میکا والتاری

# مارکوی رومی

در جستجوی عیسی مسیح

میکا والتاری

# مارکوی رومی

در جستجوی عیسی مسیح

مترجم:
مریم صالحی

سرشناسه : والتاری، میکا، ۱۸۸۸-۱۹۴۹ م.
Waltari, Mika.
عنوان و نام پدیدآور : مارکوی/تالیف میکا والتاری ؛ ترجمه مریم صالحی
مشخصات نشر : تهران: دبیر ، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری : ۵۱۱ ص.
شابک : 978-964-2621-08-8:
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : چاپ قبلی: راستی نو، ۱۳۸۳.
موضوع : داستانهای فنلاندی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده : صالحی، مریم، ۱۳۴۸- مترجم.
رده بندی کنگره : ۱۳۸۶ ۲م۳و/PH۳۵۵
رده بندی دیویی : ۸۹۴/۵۴۱۳۳
شماره کتابخانه ملی : ۱۰۲۹۳۹۷

عنوان : مارکوی رومی
نویسنده : میکا والتاری
مترجم : مریم صالحی
چاپ اول ناشر : ۱۳۸۷
تعداد : ۶۲۰
چاپ : چاپ نشر
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۲۶۲۱-۰۸-۸

خیابان اردیبهشت ، کوچه وحید ، شماره ۳، طبقه ۴، تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳
www.samirpublication.com

۷۵۰۰ تومان

# پیش‌گفتار

میکا والتاری در نوزدهم سپتامبر ۱۹۰۸ میلادی در هلسینکی فنلاند دیده به جهان گشود. تحصیلات نخستین را در فنلاند گذراند و در ۱۹۲۹ از دانشگاه هلسینکی در رشتهٔ فلسفه فارغ التحصیل شد. از آن پس به فرانسه رفت و چندی در عرصهٔ مطبوعات به فعالیت پرداخت.

پس از کناره‌گیری از کارهای مطبوعاتی بیش‌تر اوقات خود را صرف نگارش رمان‌های تاریخی کرد و در این راستا داستان‌هایی منتشر کرد که مورد نظر صاحب نظران قرار گرفت و به زبان‌های گوناگون ترجمه شد. بیش‌تر نوشته‌هایش روایت‌های تاریخی است که در قالب داستان به رشتهٔ تحریر درآمده‌اند.

تأمل در آثار والتاری این اندیشه را قوت می‌بخشد که او با دست یافتن به منابع تاریخی و اساطیری قابل توجهی که چند و چون آن تاکنون پوشیده مانده است، و برخورداری از ذهنی توانا و بالنده توانسته است با سود جستن از اطلاعات به دست‌آمده از آن منابع و آگاهی‌های خود، آثاری ارزشمند در عرصهٔ رمان، تاریخی پدید آورد. آنچه این گمانه زنی را قوت می‌بخشد اسامی و اطلاعات مشترکی است که در جای جای آثار او به چشم می‌خورد. حتی در برخی از رمان‌هایش نوعی تداوم موضوعی به چشم می‌خورد که در این راستا شایسته است نظر خواننده را به صفحات ۷۸ و ۷۹ *مینوتوس مشاورنرون* ترجمهٔ روانشاد ابوالقاسم حالت جلب کنم. البته خود او نیز گه‌گاه در برخی نوشته هایش به پاپیروس های مصری به عنوان منبع و مأخذ اصلی اشاره می‌کند.

آنچه در آثار او قابل توجه تأمل است توانایی‌اش در بارسازی استادانهٔ فضای داستان است به گونه‌ای که خواننده بی‌هیچ دشواری و تکلفی خود را در آن شرایط زمانی و مکانی احساس می‌کند بی آن که فاصله زمانی چندین هزار ساله، اندک بیگانگی‌ای را آشکار کند.

شاهکار بزرگ او *سینوهه مصری* است که در سال ۱۹۴۵ در اروپا منتشر شد و آثار دیگرش چون *ماجراجو* ۱۹۴۸ *فرشتهٔ سیاه* ۱۹۵۲ *تورنز اتروسکایی* ۱۹۵۵ و سرانجام کتاب حاضر *مارکوی رومی* که به سال ۱۹۷۹ منتشر شد.

*سینوهه مصری* بی‌تردید برترین اثر او است که با قلم توانمند روانشاد حکیم الهی دشت (ذبیح‌ا... منصوری) در ایران منتشر شد. ایشان در پیش‌گفتار کتاب با استناد به مقدمه متن فرانسه و

*دانش‌نامهٔ کلمبیا* اشاره می‌کنند که والتاری اصل کتاب را از پاپیروس‌هایی به خط دموتیک[1] به زبان فنلاندی ترجمه کرده است که این چنین احتمالی را با اندک تسامحی به دیگر آثار او نیز می‌توان تسری داد.

این نکته از دید بیش‌تر منتقدین آثار والتاری پذیرفته شده است که امانت داری و پایبندی او به صحت روایات و رخدادهای تاریخی و در پی آن میزان دقت در اسامی افراد و اماکن به اندازه‌ای است که خواننده کتاب‌های او را بیش از یک رمان تاریخی با واقعیت‌های تاریخی روبه‌رو می‌کند.

می‌توان گفت والتاری تمام چیره‌دستی و هنرمندی خود را به یاری قلمی شیوا در نگارش مارکوی رومی به کار گرفته است و بی‌دخل و تصرف در تاریخ و حشو و زواید به هوده و یا کتمان حقایق و واقعیت‌ها به دقیق‌ترین شکل ممکن به شخصیت کاوی افراد و کنکاش در روابط اجتماعی آن روزگار پرداخته است.

او در مارکوی رومی روایتگر رخدادهای ۲۰۰۰ سال پیش از این است اما خواننده هیچگاه این فاصله زمانی را احساس نکرده و خود را همراه و همگام شخصیت‌های آن می‌یابد.

مارکو، جوان رومی در پی تحصیل فلسفه راهی اسکندریه شده و در آن‌جا پس از برخورد با پاره‌ای از علمای یهودی و پیشگویان بر این باور می‌رسد که ناجی جهان در اورشلیم ظهور خواهد کرد و در پی این باور با دشواری‌های فراوان راهی آن دیار می‌شود اما افسوس که رسیدن او به دروازهٔ اورشلیم همزمان با مصلوب شد عیسی ناصری، مسیح موعود پادشاه یهود است[2]. پس از آن برای دستیابی به تعالیم او در پی دوستان و پیروان او روان می‌شود که شرح این مسیر طولانی خالی از لطف نبوده و هر خوانندهٔ صاحب قریحه‌ای را ناخواسته به همراه خود می‌کشاند.

والتاری در این کتاب تعلیمات مسیح را به زبان ساده البته از دیدگاه یک مسیحی بیان می‌کند.

کلام آخر این که سعی کرده‌ام نهایت رعایت را در امانت و سبک بنمایم حال قضاوت میزان توفیق با خوانندگان محترم خواهد بود. هر آینه این ترجمه مقبول طبع خوانندگان و صاحب نظران افتد تمامی مشکلات و مرارت‌های ترجمه که پاره‌ای اوقات بارها تکرار شد و دشواری‌های مراجعه به منابع تاریخی و مذهبی از جمله انجیل به ویژه برای پانوشت‌ها که متن اصلی غالباً فاقد آنها بود، همگی برایم چونان شهدی شیرین و گوارا خواهد بود.

در پایان وظیفه خود می‌دانم از تمامی عزیزانی که مرا در ترجمه این کتاب یاری کرده‌اند سپاس گزار باشم و به ویژه خانم مینو خانی که در این راه کمک و یاوری مؤثر و ارزنده برایم به شمار می‌آمد.

**مترجم**

---

۱. شیوهٔ پیشرفته و ساده‌تر شدهٔ خط تصویری مصری که در آن تا حد امکان تصاویر خلاصه و زوایا حذف شده است.

۲. توضیح این که به اعتقاد مسلمین و تاکید قرآن کریم آنکه مصلوب شده است یهودا اسخریوطی بوده است نه عیسی (ع) و این اشتباهی است که هنوز هم دنیای مسیحیت گرفتار آن است.

پیش از مطالعه این کتاب توجه به نکاتی چند از جانب خواننده محترم بی‌تردید ضروری و ناگزیر خواهد بود.

خوانندگان باید عنایت داشته باشند آنچه پیش رو دارند رمانی تاریخی است و به ناگزیر تهی از روایت‌های تاریخی نتواند بود. از این رو باید هشیار بود و میان دیدگاه‌های نویسنده رمان و واقعیات و حقایق مسلم تاریخی تفاوت قائل شد. نه تنها مسئولیت مطالب مندرج در کتاب بر عهده نویسنده است نه مترجم و ویراستار بلکه خواننده ارجمند نیز باید عنایت داشته باشد که مرجع دست‌یابی و آگاهی از حقایق تاریخی، فلسفی و مذهبی نه این‌گونه رمان‌ها که متون معتبری است که وقایع را آن‌گونه که بوده‌اند و از دیدگاه پژوهشی و دور از غرضی و کاستی‌ها روایت کرده‌اند و به تحلیل و داوری نشسته‌اند.

در جای‌جای کتابی که در دست دارید مطالب و نقطه نظراتی مطرح شده است که گاه نه تنها دور از حقیقت که در تناقض کامل با آن قرار می‌گیرد؛ مواردی چون چه‌گونگی ظهور عیسی مسیح(ع) و آئین مسیحیت، تعالیم حضرت مسیح، چه‌گونگی برخورد رومیان و یهودیان با آئین جدید و پیام‌آور آن، پیشینه تاریخی قوم بنی‌اسرائیل، باورهایش، موقعیت تاریخی‌اش و نیز عملکردش، چه‌گونگی برخورد کاهنان یهود با حضرت عیسی و جهان‌بینی تنگ‌نظرانه آنان و سرانجام تلاش نویسنده برای خیشت بخشیدن به این که سرزمین کنعان یا فلستین میراث مطلق یهودیان بوده و تمام ساکنانش نیز یهودی بوده‌اند. خواننده گرامی باید بداند که این سرزمین‌چون دیگر اقالیم‌جهان مسکن و زادوبوم گروهی از نژاد سامی بوده است که جمعی از آنان نیز یهودی بوده‌اند و این که آیا مثلاً بودن «دیوارندبه» در اورشلیم سند مالکیت قوم یهود بر این سرزمین است و برای دیگر اقوام غیریهودی حقی متصور نیست سست‌بنیادتر از آن است که نیاز به توضیح داشته باشد. نکته دیگر همان‌گونه که در بالا هم اشاره شد مسئله تعالیم حضرت مسیح و اصول بنیادین مسیحیت تحریف نشده است و مواردی چون ایمان به تثلیث و پسر خدا انگاشتن حضرت عیسا، مصلوب شدن آن حضرت یا آنچه در مراسم عشای ربانی به عنوان گوشت و خون عیسا مسیح تلقی می‌گردد و تحریفاتی از این دست.

# نامۂ اول

مارکو مزنتزیو به تولیا: سلام.

تولیا[1]، در نامهٔ قبلی برایت از سفر طولانی‌ام بر رود نیل گفته بودم.

سراسر زمستان را در اسکندریه گذراندم. آن‌قدر بی‌هوده در انتظارت ماندم که توفان‌های سرکش پاییزی هم مرا در تب و تاب دردناک عشقم به بازی گرفتند. راستش را بخواهی، این فقط ثروتمندان یا سوداگران نبودند که هر از گاهی به بندر سرمی‌زدند و در مقابل کشتی‌های قدیمی به تماشا می‌ایستادند. من هم تا پایان فصل سفرهای تابستانی روزهایم را آن‌جا به شب می‌رساندم. تا اینکه با سماجت زیاد توانستم جزو مأمورین سیاه‌پوش گمرگ شوم.

درست است که تجربه‌ام افزایش پیدا کرد و در مورد سرزمین‌های دور چیزهای زیادی یاد گرفتم، اما هنگامی که ساعت‌های طولانی و بی‌حاصلی را در کنار دریا می‌گذرانم و انتظار تو را می‌کشم، همهٔ این چیزها در ژرفای سرخ غروب دریا، محو می‌شود، و پس از رسیدن آخرین کشتی، اینک باید قبول کنم که تو مرا فریب داده بودی.

یک سال از آغاز سفرم گذشته است. ما زمانی طولانی است که همدیگر را می‌شناسیم، و تو تولیا، مرا با سوگندها و قول‌های دروغینت فریب داده بودی.

من سرشار از عشق بودم، سرشار از امید بودم ولی اینک در این نامه، آخرین نامه‌ام، تصمیم گرفته‌ام برای همیشه از تو وداع کنم و سوگند یاد می‌کنم که این‌جا را ترک کنم و دیگر بازنگردم. به هندوستان می‌روم. در هر صورت خودم را آماده

---

1. Tulia

کرده‌ام تا همهٔ ذهنیتم را روی این برگهٔ کاغذ بریزم، حتی چیزهایی که موردعلاقه‌ام نیست، درواقع موضوع این است که حتی به اندیشه‌ام هم خطور نمی‌کرد که دیگر تو را نخواهم دید. تولیا، می‌گویند مردی که پا فراتر از سی گذاشت، نباید بنده و اسیر عشق و احساس شود، در حقیقت من هم آرام شده‌ام و شعلهٔ فروزان عشق در من مرده است.

در اسکندریه، درد و رنج این عشق مرا شکنجه می‌داد طوری که همواره در وادی احساس بی‌هودگی و ناامیدی حیران و سرگردان بودم و این عذاب، روح و جسمم را به تباهی می‌کشاند و نابود می‌کرد. اما از اینکه در چنان حال و روزی بودم، پشیمان نیستم، چون می‌دانم که هیچ‌کس نمی‌تواند سرنوشتش را تغییر دهد.

ولی هم‌اینک که برگه سپید کاغذ را با قلم به عشق آراستم، دانستم که هنوز هم دوستت دارم، به همان شدتی که از ابتدا دوست داشتم و هیچ چیز نمی‌تواند ذره‌ای از آن بکاهد چه رسد به اینکه بتواند جانشینش شود.

به هر حال تولیای من ـ باید در نظر داشته باشی که روزی گل جوانی تو هم پژمرده می‌شود، چهرهٔ صاف و زیبای تو هم از گذر زمان چین برمی‌دارد، در پای چشمانت چروک پیری رقم می‌خورد، موهایت چون دندان‌هایت سفید می‌شود و دندان‌هایت چون برگ‌های پاییزی خواهد ریخت ولی آنچه برایت باقی خواهد ماند، شاید چیزی نباشد جز تأسف، تأسف از اینکه عشقت را فدای سیاست و بلندپروازی‌هایت کردی.

اطمینان دارم که تو هم مرا دوست داشتی، نمی‌توانم به سوگندهایت شک کنم، اگر جز این باشد دیگر چه چیز در این دنیا برای من معنا خواهد داشت؟ بله، دوستم داشتی.

نمی‌دانم آیا هنوز هم مرا دوست می‌داری؟

در مواقعی که در تنهایی و آرامش به سر می‌برم به این اندیشه فرو می‌روم که شاید این مسئله که مرا با قول‌های دروغینت قانع کردی که «روم» را به تنهایی ترک کنم، برای نجات زندگی و آیندهٔ من سودمند بود، زیرا که اگر سوگند نخورده بودی که در اسکندریه ـ جایی که قرار بود زمستان را در آن‌جا کنار هم بگذرانیم ـ به من خواهی پیوست، من هیچ‌گاه روم را ترک نمی‌کردم و این زمان که باز، فصل

مسافرت‌ها به سوی روم شروع شده است، با حسرت به این فکر می‌کنم که ما قرار بود ماه‌هایی طولانی را در کنار یکدیگر، فارغ از غم‌ها و با امید، به خوشی بگذرانیم. تولیا، ولی درست برخلاف آن، در این ماه‌های گذشته، جسم و روح من ذره ذره نابود شد و از آتش امید، تنها خاکستر اندوه به یادگار ماند.

* * *

من در یک زمان به یاد ماندنی سفر کردم و در این مکان آن‌قدر «نامت» و «سمبل عشقت» را روی بناهای قدیمی و سنگ‌های معابد حک کردم که خسته و فرسوده شدم و بعد در اوج حرمان و ناامیدی جستجو در راز و رمزهای ایسیده[1] را آغاز کردم. هر چند که برای این کار عظیم، پیرتر و خام‌تر از آن شب فراموش نشدنی در بایا[2] بودم، آن شبی که من و تو با یک دنیا عشق و قدرت، باهم و در کنار هم خودمان را وقف عرفان عبری کردیم.

لیکن تلاش برای کشف راز و رمزهای این معابد فقط خواب و خیالی بی‌فرجام بود و حتی مردان مقدس سرتراشیده و مرموز هم نتوانستند مرا با چهار اصل بی‌معنای معابد متقاعد و راضی کنند و در نهایت، این داستان را با پرداخت بهای معینی در ازای این چهار اصل بی‌معنا که آن را چهار حقیقت می‌نامیدند پایان دادم!

به هر حال، فکر نکن که تنها کاهنین ایسیده و زن‌های معابد در آن‌جا مرتب رفت و آمد می‌کنند بلکه نوازنده‌ها، خواننده‌ها و حتی «ماتادورهای» سیرک را هم باید به این جمع اضافه کنی. من با برخی از آن‌ها دوست شده‌ام؛ آخر من دستیاری نمایش درام‌های کهن یونانی را هم که به طور ساده به زبان لاتین ترجمه و ویرایش شده‌اند برعهده دارم.

***

تولیای عزیزم، برای اینکه گذشت سریع زمان را در اسکندریه درک کنی، همه چیز را برایت نقل می‌کنم:

این‌جا شهری شگفت‌آور و فوق‌العاده است، هوایش از روم لطیف‌تر و پاکیزه‌تر است و تفریحاتش متنوع‌تر و درنتیجه فسادش نیز بالطبع از روم بیش‌تر، و من که در

---

1. Iside
2. Baia

این محیط بیگانه‌ام مجبورم بیش‌تر وقت خود را در کتابخانه‌ها و یا موزه‌های نزدیک بندر بگذرانم. در این‌جا بیش‌تر کتابخانه‌ها نزدیک به هم هستند. آدم‌های پیر، یعنی کسانی که سال‌هاست درگذشته زندگی می‌کنند، از نابسامانی مجموعه‌های فرهنگی شکایت می‌کنند، آن‌ها معتقدند که از زمان محاصرهٔ این شهر توسط یولیوس سزار[1] و به آتش کشیده شدن کتاب‌ها، کتابخانه‌ها دیگر نتوانستند به شکوه و عظمت اولیه‌اشان بازگردند.

در حقیقت، در این آتش سوزان و ویرانگر به‌جز کتاب‌ها، بسیاری از ساختمان‌های کتابخانه‌ها و صدها هزار طومار باارزش قدیمی و باستانی نیز سوخت و نابود شد.

* * *

پیش از اینکه بتوانم از برگه‌های راهنمای کتابخانه استفاده کنم و آثار مورد علاقه‌ام را پیدا کنم، هفته‌های زیادی را بی‌هوده به جستجو گذراندم. در این کتابخانه‌ها برای مثال از طومارهای «ایلیاد» تنها یک ده‌هزارم باقی مانده که هرکدام در محل مخصوص خود قرار دارد. علاوه بر این پوست‌های آهوی مکتوبی نیز موجود است که احتمالاً هیچ کس به خود زحمت مطالعهٔ آن‌ها را نداده است.

به دلایل سیاسی، کتابدارها توجه چندانی به جستجوی من برای یافتن آثار قدیمی از خود نشان نمی‌دادند. حتی در پیدا کردن خواسته‌هایم نیز به من کمک نمی‌کردند. مجبور شدم برای جلب اعتماد کارمندان از روش‌های مختلفی استفاده کنم.

حقوق این کارمندان بسیار ناچیز است و فقر بر زندگی‌اشان سایه افکنده است. گویی این فقر خانمانسوز جامه‌ای است که اغلب بر قامت افراد باسواد و عاشق کتاب دوخته شده است.

توانستم با دادن هدایایی ارزشمند موقعیت خودم را در میان آنان تثبیت کنم. هدایای گرانبها برای من کلیدی شد که توانستم مکان‌هایی را در کتابخانه پیدا کنم که در آن قسمت‌ها، مجموعه‌ای از پیش‌گویی‌های یونانی قرار داشت. بعضی از این

---

1. Giulio Cesare

نوشته‌ها مشهور، بعضی گمنام و برخی دیگر فراموش شده است و نتیجه‌ای که از مطالعهٔ این پیش‌گویی‌ها گرفتم این بود که در هر محیطی و در بین تمام افراد این مطالب تقریباً دارای مشخصات یکسانی است؛ هیجان‌انگیز، مبهم و تاریک، و همه با حالت وحی و الهام.

تمام این پیش‌گویی‌ها فقط یک حالت در من ایجاد می‌کرد؛ نخست اشتیاق و سپس خستگی. من اغلب این نوع نوشته‌ها را کنار می‌گذاشتم و به خواندن داستان‌هایی از اساطیر یونانی، سفرهایشان و حوادث شادی‌آفرین تخیلی‌اشان روی می‌آوردم و در این لحظات بیش‌تر مواقع تمایلات جسورانه‌ای وادارم می‌کرد که خود، به نوشتن کتابی درمورد روش این پیش‌گویی‌ها به ابتکار خودم، دست بزنم. به‌خصوص که رومی‌های زیادی هستند که مرا مدام به نوشتن چیزهایی که فقط در جنتهٔ خودم است، تشویق می‌کنند.

در کتابخانه‌ها، نوشته‌هایی هم هستند که کار مبتدی‌هاست و در مقایسه با اوویدیو[1]های قدیمی، همچون آثار پسربچه‌های بی‌تجربه به نظر می‌رسد. بعضی از این مکتوبات به زبان یونانی هستند و برخی دیگر برگردانده شده از متن‌های مصر باستان به یونانی، و به راستی نمی‌شود گفت که کدام‌یک برترند. اما حتی این متن‌ها هم خیلی زود مرا خسته می‌کند. حتی از زمان آگوستوی[2] هنرمند هم نوشته‌هایی در یک اتاق مخفی، جمع‌آوری شده است. این نوشته‌ها را دانشجویان، به خاطر تحقیقات خاصشان، می‌توانند بخوانند. همیشه آن قسمت از ترجمه‌ها بیش‌ترین تأثیر را روی من دارد که به زمانی مشخص و خواسته‌هایی مشخص مربوط می‌شود

* * *

بازمی‌گردیم به پیش‌گویی‌ها؛ برایت پیش‌گویی‌هایی در اختیار دارم چه قدیمی و چه جدید، هر چند که پیش‌گویی‌های قدیمی به روشی که حتی در اسکندریه هم بتواند ترجمه شود، اصلاح شده‌اند.

به هر حال، محتویات تمام این ترجمه‌ها، حتی گواهی ستاره‌ها و تفکر در مورد آنچه در زمان ما اتفاق افتاده است، باور مرا به یک عقیدهٔ بنیادی استوارتر کرد و آن

---

1. Ovidio 2. Agusto

این است که دنیا با توجه به نشانه‌های گوناگون بسیاری که تاکنون دیده شده، درحال وارد شدن به یک دورهٔ جدید و نوظهور است. این حقیقت آن‌چنان روشن و واضح است که تمامی منجمان در مکان‌های مختلف نسبت به آن اتفاق نظر دارند. در اسکندریه همانند کالدا[1] و در رودی[2] همانند روم.

تولیا، همان‌طور که در روم به تو گفته بودم، پدرم ملقب به مارکومنیلیوی[3] ستاره‌شناس، به هم مدار شدن دو سیارهٔ زهره و مریخ اشاره کرده بود که در آن‌جا به علت شرایط سیاسی، چنین سخنانی، از ارزشی شایسته برخوردار نمی‌شدند. اما آنچه مهم است آن است که در این‌جا هم ستاره‌شناس‌ها عقیدهٔ پدرم را تأیید می‌کنند و به آن ایمان دارند. به این صورت که حاکم آیندهٔ دنیا و پیشوای عصر در زمان «هم‌مدار شدن» دو سیارهٔ زهره و مریخ متولد شده است.

* * *

این «هم‌مدار شدن» حدوداً ۳۷ سال پیش اتفاق افتاده، پس حاکم آیندهٔ دنیا هم اینک، حدوداً ۳۷ ساله است و طبیعی است که در این زمان درمورد او بسیار صحبت می‌شود.

* * *

نمی‌دانم چرا این چنین بی‌پرده برایت می‌نویسم. شاید به این جهت است که آنچه را در آن صبح زیبایی که گل‌های سرخ و دلفریب در بایا شکوفا شده بود، همانند یک راز پنهانی و نجوا گونه، در گوشت زمزمه کردم، به خاطرت بیاورم. در آن زمان فکر می‌کردم که در تمام دنیا هیچ‌کس به جز تو نمی‌تواند مرا درک کند و اکنون هنگامی که صبح از خواب بیدار می‌شوم، تو قبل از آفتاب بر من وارد می‌شوی و شبانگاه، زمانی که به بستر می‌روم، تو بعد از خواب از فکرم بیرون می‌شوی. مدام تو را در خواب می‌بینم، در رؤیاهای شبانه‌ام اغلب چهره و چشمان تو است که زنده و پاینده است. اگر آرام نمی‌گیرم مقصر تویی، آخر چه‌طور می‌شود یک لولهٔ پاپیروس یا مشتی نوشته را جانشین عشق یک زن کرد و باز هم اگر این چنین آشکارا برایت می‌نویسم، دلیل دیگری نیز دارد و آن این است که در زمان ما امکان پنهان نگاه

---

1. Caleda
2. Rodi
3. Marco Manilio

داشتن راز وجود ندارد، تا جایی که حتی نجواهای خصوصی هم به همه جا راه پیدا کرده و ورد زبان همه شده است.

ما در عصر شک و بدگمانی زندگی می‌کنیم و بر این باوریم که راه بهتر زیستن پرده برداشتن از فکر اصلی و هدف نهایی در گفتار و نوشتار ماست. مثل آن وصیت‌نامه‌ای که تو از آن خبرداری. می‌دانی که من به آن اندازه ثروت دارم که احتیاجات خود را برطرف کنم، اما آن‌قدر ثروتمند نیستم که کسی خواهان مرگ من باشد.

تولیا، ستارگان، محل تولد حاکم آیندهٔ جهان را در شرق نشان نمی‌دهند و تو ای تولیای دروغگوی من به من گفتی که حاکم آیندهٔ دنیا از آن سو خواهد آمد.[۱] تو برای خلاص شدن از دست من، مرا متقاعد کردی که روم را ترک کنم. زیرا حضور من کم‌کم باعث اذیت و آزار روح تو می‌شد. اما مگر خودم قسم نخورده بودم که به هر قیمتی شده به جستجوی حاکم آیندهٔ دنیا بروم؟ آری من چنین سوگندی خورده بودم و در صورت کسب موفقیت در یافتن او، می‌بایست یکی از اولین همراهان او می‌بودم. می‌بایست در خدمت او درمی‌آمدم تا بلکه بتوانم شایستگی این را پیدا کنم که روزی در قالب تو هر چهارم و یا پنجم تو درآیم.

اینک که دانستم تو مرا در این مورد فریب داده‌ای نباید برای تو جای نگرانی باشد. با اینکه هیچ‌کس حتی انتظارش را ندارد که با یک حاکم دنیا هم‌صحبت شود، من خود می‌خواستم که یکی از ملازمان حاکم آیندهٔ جهان شوم و با میل خود در جستجویش بودم، پس چه نیازی به فریب دادن من بود و بعد از رفتن من. آه تولیا! تو چه‌قدر پشت سر من خندیدی.

* * *

در اسکندریه که مرکز سفسطه‌بازی فلاسفه و ناف توطئه‌های جهانی است یک واقعهٔ غیرمعمول در حال وقوع بود. در تمام این صحبت‌ها کلمهٔ تیبریاس[۲] به کرات

---

۱. ... و چون عیسی در ایام هیرودیس پادشاه، در بیت اللحم یهودیه تولد یافت ناگاه مجوسی چند از مشرق به اورشلیم آمده گفتند / کجاست آن مولود که پادشاه یهود است زیرا که ستارهٔ او را در مشرق دیده‌ایم /

انجیل متی ـ باب ۲ ـ آیات ۱ به بعد

۲. Tiberias شهری در شمال اسرائیل. در ساحل غربی دریاچهٔ تیبریاس (دریای جلیله یا کینرت Kinneret) قبر

تکرار می‌شود، این محل، جایگاه برخوردی است که ۳۷ سال طول کشیده است و در آن هنگام که مریخ و زهره در یک مدار قرار گرفته بودند، مابین این دو سیاره بوده است. در پس این واقعه نام حاکم آیندهٔ جهان می‌درخشد. بنابراین همهٔ این‌ها به من اطمینان می‌دهد که حاکم آیندهٔ دنیا از شرق نخواهد آمد، بلکه به احتمال قوی از تیبریاس برخواهد خاست.

تولیای افسونگر من، دقیقاً می‌دانم که علاقهٔ من در مورد این پیش‌گویی‌ها، درمانی برای تسکین تنهایی‌ام نیست، بلکه دلیلی است برای کاستن وسوسه‌ای که تو در من ایجاد می‌کنی، وسوسه‌ای که سراسر وجود مرا در خاطرهٔ تو خلاصه می‌کند. اکنون یاد گرفته‌ام که چه‌گونه با روحی حساس پیش‌گویی‌ها را حس کنم. بعد از خواندن هزار کتاب، انسان می‌تواند واقعیت‌های حزن‌آور را حدس بزند و پس از خواندن ده هزار کتاب، آدم شکاک و دیرباور می‌شود.

* * *

در اسکندریه فیلسوفی به نام فیلونه[1] زندگی می‌کندو او کسی است که از روش پارابول[2] ـ همان روشی که یونانی‌ها و رومی‌ها هومر را ترجمه می‌کردند ـ در ترجمه‌هایش استفاده می‌کند. فیلونه امیدوار است که با کمک دستیار فیلسوفش بتواند آیین مذهبی عبری را به صورت قابل درکی به زبان یونانی برگردان کند.

تولیا، تو یهودی‌ها و باورهایشان را می‌شناسی. آن‌ها هنوز در روم در انزوا و جدا از بقیه زندگی می‌کنند و رومی‌ها هم زحمتی برای آن‌ها تولید نمی‌کنند. شاید به خاطر همین انزواطلبی آن‌هاست که که بسیاری از رومی‌ها از یهودی‌ها واهمه دارند. در ضمن بیش‌تر مردم، آن‌ها را به خاطر اینکه فقط «یک خدا» را می‌پرستند، مورد تحقیر قرار می‌دهند و قبول عقیدهٔ یکتاپرستی، برای رومی‌هایی که به «خداهای متعدد» معتقدند، دشوار است. اما در برخی از خانواده‌های روم، این رسم یهودی‌ها

---

فیلسوف و فیزیکدان یهودی، Maimonides و تعدادی از کنیسه‌های عهد باستان نیز در این شهر مدفون شده‌اند. هرود آنتیپاس در سال ۲۶ مسیحی این شهر را بنا کرد. نامش از امپراتور تیبریوس Tiberius گرفته شده. اکثریت ساکنین یهودی بودند و از قرن سوم تا ۶۳۷ مسیحی، که توسط اعراب تسخیر شد، تیبریاس مرکز اصلی آموزش تلمود و پایتخت فلسطین بود.

1. Filone
2. Parabola

که یکی از روزهای هفته را تعطیل اعلام می‌کنند، رایج شده است.

به هرحال مطلب قابل اهمیت این است که یهودی‌ها در کتاب‌های مقدسشان، به تحقق این موضوع که «حاکم آیندهٔ دنیا» ظهور خواهد کرد، اصرار می‌ورزند. این پیش‌گویی از طریق تمام پیامبران و پیش‌گوها، بارها تکرار و ابلاغ شده است.

آنان بی‌توجه به این حقیقت که براساس متون کهن اصیل و تحریف نشده، ظهور این ناجی نه تنها در راستای تأیید نظریات کاهنان و ترویج آیین تحریف شده ایشان نخواهد بود بلکه برای اصلاح نظام اندیشگی و دینی جامعه بشری و رهانیدن آنان از اوهام‌وخرافات‌کاهنان خواهد بود، چنین وانمود می‌کردند که هدف این ناجی اثبات ادعاهای آنان و برتری دادن ایشان به دیگر اقوام خواهد بود. در این زمینه با اشاره به سرنوشت گذشته این قوم و آنچه در گذر سالیان طولانی در مصر و بابل بر این قوم رفته‌بود تلاش می‌کردند تابا این مظلوم‌نمایی به ادعای خویش جامه حقیقت بپوشانند.

یهودیان با پیروان دیگر ادیان حاضر، دریک مورد دیگر نیز فرق دارند. آن‌ها فقط یک معبد دارند که در شهر اورشلیم قرار دارد. دیگر معابد یهودیان یعنی کنیسه‌ها، که در شهرهای مختلف پراکنده هستند، مکان‌هایی است برای گردهم‌آیی و تبلیغ کتابشان.

به علت پافشاری کاهنان یهود بر ماجرای برتری یافتن قومشان از سوی حکمران جهانی و توجیه نادرست ظهور این ناجی در میان قوم یهود، بسیاری از پیروان دیگر ادیان نسبت به این قوم نفرتی شدید یافته بودند. چراکه گفته می‌شد اگر کسی قصد تثبیت موفقیت کاهنان یهود را داشته باشد شایسته چنین لقبی نخواهد بود. از این رو دیگر کاهنان کمتر با بیگانگان از این مقوله سخن می‌گویند.

اگر علمای یهودی به یک بیگانه برخورد کنند که حاضر به گوش دادن به نظریاتشان باشد، با کمال میل به آن فرد در درک اعتقادات مذهبی‌شان کمک می‌کنند. و در اسکندریه این کاملاً عمل مرسومی است.

تنها اندکی از دانشمندان را می‌توان یافت که در برابر ادعاهای کاهنان یهود سکوت کرده باشند و بسیاری از آنان معتقدند که یهودیان این اخبار را تحریف کرده‌اند.

به نظر من برای اینکه این اخبار مکتوب مبهم را باور کنیم، شاید لازم باشد که از

کودکی با آیین عبری رشد کرده باشیم. چون حتی با مقایسهٔ پیشگویی‌های گوناگون ملل دیگر با این پیش‌گویی‌ها، متوجه شدم که پیش‌گویی‌هایی که به زبان عبری است، از نوع ساده‌ترین پیش‌گویی‌هاست. یهودیان اسکندریه روشن فکرند و در میان آن‌ها می‌توان فیلسوف‌هایی واقعی و دانشمند یافت.

آن‌ها خوشحال می‌شوند که نانشان را با یک خارجی قسمت کنند. می‌توان با یکی از آن‌ها دوستی صمیمانه‌ای برقرار کرد و با یک پیمانه شراب ناب با وی هم‌پیاله شد.

- من توانستم با یکی از این فیلسوف‌ها همزبان شوم.

او برایم از ناجی جهان و برتری قریب‌الوقوع یهودیان برگیتی صحبت کرد و سپس داستان شاه هرود[1] را برایم نقل کرد. همو که چند سال پیش از مرگش تمام پسربچه‌ها را در شهر بیت‌اللحم به قتل رساند. هدف دانشمند مذکور از گفتن این موضوع این بود که به من نشان دهد تمام یهودیان، اعم از گمنامان یا افرادی که در جاهای ناشناخته به سر می‌برند و یا حتی قدرتمندترین آن‌ها، به ظهورِ ناجی و فرومانروایی مطلق وی بر جهان اعتقاد دارند.

طبق نظر او برخی از دانشمندان کلدانی از روی پیش‌بینی‌هایشان و تعقیب کردن یک ستاره، به شهری رسیدند که در یهودیه[2] قرار داشت و با تمام وجودشان، معتقد بودند که حاکم آیندهٔ دنیا باید در آن شهر متولد شده باشد. درست در همان زمان شاه هرود سعی بر آن داشت که تخت پادشاهی را برای خاندان خودش حفظ کند و برای رسیدن به این هدف حتی پیرترین فرد باقی مانده از سلطنت قبلی را هم برای پیش‌گیری از به قدرت رسیدن دوباره او به جزیره‌ای دوردست تبعید کرد.

تولیا، در این‌جا به آسانی درک خواهی کرد که چه‌گونه این مقطع تاریخی ناخوش‌آیند، تصورات مرا به اوج رسانده بود. با درنظرگرفتن سال مرگ شاه هرود، به راحتی به این نتیجه رسیدم که قتل عامِ کودکان خردسال نیز باید در زمانی صورت گرفته باشد که دو سیارهٔ زهره و مریخ در یک مدار قرار گرفته‌اند.

این موضوع نشان می‌دهد که پیش‌گویی از روی ستاره‌ها، به همان اندازه در میان

---

1. Erode
2. Giudea

عبری‌ها و دانشمندان شرقی ناقد و هراس‌انگیز است که در میان «رودی‌ها» و «رومی‌ها»

از او پرسیدم که: "آیا ممکن نیست این ناجی هنگامی که هنوز کودکی بیش نبوده در جمع کودکان خردسال دیگر به دست شاه هرود در آن شهر شوم کشته شده باشد؟"

دانشمند جوان درحالی که با سرانگشت ریشش را می‌خاراند، با خنده جواب داد: "چه کسی می‌تواند ناجی عالم بشریت را به قتل برساند. ضمن اینکه شاه هرود دارای مغزی معیوب و بدنی ضعیف و علیل بود".

سپس کمی صبر کرد و گفت: "اعتقاد به آمدن منجی مستلزم این نیست که او حتماً در زمان حال به دنیا بیاید در کلیه پیش‌گویی‌ها، هیچ‌گاه از یک عصر و زمان مشخص صحبت نشده است و در این لحظه صحبت کردن دربارهٔ آن، هیچ چیزی دستگیرمان نمی‌کند؛ در هر عصر و زمانه‌ای گروهی بر آن می‌شوند تا با ساختن مترسکی دروغین مردم سادهٔ اورشلیم را به تشویش افکنند.

به او گفتم: "به نظر تو ممکن است ناجی آیندهٔ جهان به دنیا آمده باشد، اما برای انتقام گرفتن از هرود، او را در جایی در مصر پنهان کرده باشند؟"

از چشمان او متوجه شدم که این فکر او را نیز عذاب می‌دهد. در سکوت چند پیمانهٔ دیگر نیز نوشید، نگاهی آرام و غم‌زده به من انداخت و گویی که راز دلش را محرمانه بازگو می‌کند، گفت: "در زمان هرود اغلب مردم از سمت اورشلیم و جاهای دیگر به مصر فرار کردند و خیلی‌ها در همان‌جا سکنی گزیدند. اما بیش‌تر آن‌ها بعد از مرگ حاکم ظالم به خانه‌هایشان بازگشتند".

از او پرسیدم: "آیا واقعاً اعتقاد داری که ناجی جهان به همان ترتیبی که ذکر می‌کنند، ظهور می‌کند؟"

او دقایقی چند به نقطه‌ای خیره شد، گویی که در اعماق روانش، در جستجوی جواب این سؤال است. سپس مستقیماً به من نگاه کرد و گفت: "من یک فرد «صدوقی» هستم، این کلمه به افراد غیرمتعصب مذهبی اطلاق می‌شود که به طور کامل تابع عقاید و رسم و رسومات قوم بنی‌اسرائیل نیستند".

و سپس ادامه داد: "شک دارم. من به بقای روح به صورت یک قانون حتمی

زندگی، عقیده ندارم. به نظر من، مرگ پایان راه است و کسی که می‌میرد دیگر وجود نخواهد داشت و حال که ما فقط یک بار به شانس زندگی دست می‌یابیم منطقی‌تر این است که نگذاریم لذت‌های شادی‌بخش، از دستمان برود. بزرگان ما نیز از هیچ خوشگذرانی روی‌گردان نبودند، هرچند که در پایان، قلب این عالمان از این همه خوش‌گذرانی به درد می‌آمد.

به هرحال درجایی در ذهن این بزرگان، باقی‌ماندهٔ اعتقاداتی چون ایمان به عالم معنا پنهان است. علی‌الخصوص زمانی که در عالم خلسه باشند (گو اینکه این کار گناه محسوب می‌شود.)، چیزهایی را که در مواقع عادی غیرممکن به نظر می‌رسند، باور می‌کنند بنابراین اجازه بده تا واقعه‌ای را برایت تعریف کنم".

او جرعه‌ای دیگر نوشید و چنین گفت: "برطبق عقیدهٔ ما در طی روزهای تعطیل کسی حق ندارد که کارهای دستی انجام دهد، در زمان شاه هرود در بیت‌اللحم یک صنعتگر پیر زندگی می‌کرد. او همراه زن جوانش و یک بچهٔ کوچک به مصر گریخته بود. این خانوادهٔ سه نفری در مصر در میان باغ‌های پرگل با آرامش زندگی می‌کردند. مرد خانواده به کمک نیروی بازوانش نان‌آور زن و بچه‌اش بود و هیچ‌کس هرگز در مورد او حتی حرفی هم نمی‌زد. تا اینکه یک روز کودک سه سالهٔ آن‌ها با ساختن یک پرستوی گلی بقیهٔ یهودی‌های ده را متعجب کرد. آنان بلافاصله مادر کودک را خبر کردند. زیرا که او قانون روز شنبه را که روز تعطیلی بود، رعایت نکرده بود. اما آن کودک، همیشه در فکر نوآوری بود. خلاقیت‌هایی که در ذهن او پر و بال می‌گرفت و در آسمان ذهن او همانند پرنده‌های زنده به پرواز درمی‌آمد، بدون توجه به زمان و مکان در دست‌های او جاری می‌شد.

بعد از مدت کوتاهی آن خانواده، از دهکده ناپدید شدند و دیگر کسی آن‌ها را در هیچ‌کجا ندید".

از او سؤال کردم: "فکر می‌کنی چه‌طور می‌توانم چنین داستانی را باور کنم". بلافاصله متوجه شدم که سؤالی احمقانه از او پرسیده بودم، زیرا که همیشه روی او به عنوان یک آدم متعادل حساب می‌کردم.

مخاطب من سرش را تکان داد و با چشمانی گرد که خاص یهودیان است به من خیره شد، او مثل خیلی از عبری‌های دیگر که از نژاد قدیمی بودند، زیبا بود. به من

جواب داد: "اصلاً راجع به آن فکر نکرده بودم".

سعی کردم به‌گونه‌ای منطقی به او جواب دهم، به او گفتم: "به نظر من این داستان، به آسانی بیانگر این است که در زمان شاه هرود، خانواده‌ای از هیا[1]ها که تعلق به طبقات پایین اجتماع دارند، به سمت دیگر کشورها و سرزمین‌ها فرار می‌کنند. این داستان نیز ریشه در همان اصل مهاجرت‌های فردی و گروهی این قوم دارد که از گذشته‌های دور مرسوم و معمول بوده است و برای بقیهٔ این داستان شاید نتوان از اسناد قابل اطمینانی استفاده کرد، به عنوان مثال همان‌طور که ما خوانده یا شنیده‌ایم، مادرِ این بچه‌ای که از قوانین روز شنبه سرپیچی کرده است با استفاده از کلمات سطح بالا از فرزندش دفاع می‌کند. کلماتی که فقط نویسندگان از آن‌ها استفاده می‌کنند، کلماتی که حتی مدعیان نوشته‌های ادبی نیز ممکن است حتی در بهترین وضعیت، نتوانند به خوبی از آن‌ها استفاده کنند. اما شاید شرح حقیقی این ماجرا آن‌چنان پیچیده باشد که به فراموشی سپرده شده است. متن‌های مقدس ما می‌توانند بعضی چیزهایی را که از خاطره‌ها پاک شده‌اند، دوباره نشان بدهند، مثل همین داستان. در آن زمان که خانوادهٔ فوق‌الذکر، از نظرها پنهان شدند در این متن‌ها به این پنهان شدن، به گونه‌ای پر و بال داده‌اند که گویی یهوه[2] آن‌ها را از نظر پنهان کرده است و این مطلب برای افکار مردم عامی و زودباور، قابل هضم است".

مرد عالم با لحنی نه چندان توهین‌آمیز چنین پاسخ داد: "آه، به خوبی می‌توانم بفهمم که چه می‌گویی، تو هنوز هم مثل یک کودک فکر می‌کنی و می‌توانی مطالب متن‌های مقدس را درست مثل یک کودک باور و حتی تفسیر کنی. این گونه زیستن آسان‌تر از این است که بین زمین و آسمان معلق بمانی".

و سپس چنین به گفته‌هایش پایان داد: "من متأسفانه هرگز نخواهم توانست یونانی باشم، از طرفی در ته قلبم احساس می‌کنم که به اندازهٔ ناخن کوچک فرزند ابراهیم هم نمی‌شوم. بلی دوست من، من نه کاملاً یونانی هستم و نه کاملاً یکی از فرزندان بنی اسراییل".

بعد از اظهار این جمله، با پلک‌هایی سنگین و چهره‌ای غمگین، درحالی که با

---

1. Pia
2. La Giudea

تأنی حرکت می‌کرد، از من دور شد و مرا با اندیشه‌های آشفته تنها گذاشت.

روز بعد یک حالت سرگیجهٔ مخصوصی در من راه یافته بود. کاملاً بی‌حس شده بودم ولی این اولین باری نبود که دچار چنین حالتی شده بودم. مجبور شدم تمام ساعات روز را در چشمهٔ آب معدنی بگذرانم. بعد از شستشو و ورزش و ماساژهای مختلف و در پی آن، یک غذای حسابی، حالت خلسهٔ عجیبی پیدا کرده بودم. مثل اینکه در یک رویای بین خواب و بیداری بودم. دنیای اطرافم، لرزان، مات و گنگ شده بود. درحالی که دنیای واقعیت از من دور می‌شد، احساس می‌کردم بدنم سبک شده است، درست مثل یک حالت بی‌وزنی.

این احساسی بود که به خوبی آن را می‌شناختم. این حس از زمان تولد با من همراه بود، بی‌جهت نیست که مرا مزنتزیو[1] می‌نامند. در این گونه شرایط، بسیار راحت می‌توان یک فرد را شناخت. حتی اگر او فرد حیله‌گری باشد که در مواقع عادی به دشواری بتوان راست و دروغ او را از هم تشخیص داد.

هنوز از چشمه‌های آب معدنی خارج نشده، حرارت زیادی که مثل آتش از جاده برمی‌خاست و تیغ اشعه‌های خورشید عصر که همچون شراره‌های صاعقه به چشمم می‌خورد، شروع به آزار دادن من کرد. به هرحال هیچ‌کدام از این‌ها مانع نشد که آن حالت روحی از میان برود. درحالی که پرسه می‌زدم، ناگهان خود را در برابر راهنمایی خارجی یافتم که گوشهٔ شنلم را گرفته بود و با پرحرفی تکبرآمیزی پیشنهاد می‌کرد که مرا به دیدن عشرتکده‌های کانوپو،[2] یا معبد گاو (Api) و یا حتی فانوس فارو[3] ببرد.

با دست کثیفش اشارهٔ تهدیدآمیزی به مردی که فریاد می‌زد کرد و فریاد زد: "مواظب باش یهودی!"

در گوشه‌ای از بازار سبزیجات، مردی ژنده‌پوش، با ریش و موهایی بلند، پاهایی زخمی و چهره‌ای که از قرط امساک بسیار لاغر و نزار بود ایستاده بود و درحالی که چشمانش را به این طرف و آن طرف می‌گرداند، مرتب کلماتی را تکرار می‌کرد که آشکارا حامل پیامی بود.

---

1. Mesenzio
2. Canopo
3. Faro

راهنما به من گفت: "فکر نمی‌کنم بفهمی که چه می‌گوید".

اما تولیا، همان طور که می‌دانی من دوران جوانی‌ام را در انطاکیه[1] گذرانده‌ام و بنابراین زبان آن‌ها را، هم خوب می‌فهمم و هم خوب حرف می‌زنم، در آن زمان‌ها، من جداً در این فکر بودم که به عنوان کاتب به خدمت حاکم شرق درآیم. البته این موضوع مربوط به قبل از دورانی است که به مدرسهٔ رودی رفته، تحت تعلیمات دقیقی در مورد خواسته‌هایم از زندگی، قرار گرفتم. به همین دلیل، به خوبی می‌فهمیدم که این کاهن متعصب صحرا چه چیزی را می‌خواهد بفهماند. او مدام با هیجان و صدایی خشن فریاد می‌زد "هر کسی که گوش شنوا دارد، می‌شنود! سلطنت نزدیک است! راه را هموار کنید!". راهنما برایم توضیح داد: "خبر آمدن شاه یهود را می‌دهد. از این پادشاهان که نظریات جنون‌آمیزی دارند، زیاد آمده‌اند و نگهبانان حتی زحمت شلاق زدنشان را هم به خودشان نمی‌دهند. آخرین سیاست به کار رفته در مورد این پادشاهان این بود که یهودیان را به حال خود واگذارند، خواه با یکدیگر بجنگند و همدیگر را زخمی کنند و خواه مانند گذشته‌ها با همدیگر در صلح و دوستی زندگی کنند. این را بدان که در میان مردم طبقهٔ پایین، بدتر از یهودی‌ها وجود ندارد ولی از بخت خوب ما، آن‌ها بیش‌تر از ما به قول خودشان بی‌ایمان‌ها، از پیامبران متعددشان متنفرند".

برای چند لحظه، صدای مبلغ که از فریاد زدن مکرر همان کلمات خسته نمی‌شد، در مغزم همچون آوایی محزون پیچید. او پی در پی ظهور قریب‌الوقوع پادشاهی را نوید می‌داد، اما نمی‌توانستم حدس بزنم که آیا این نوید به من هم مربوط می‌شود یا خیر.

پیش‌گویی این مبلغ درست مثل پیش‌گویی‌هایی بود که در زمستان طولانی گذشته خوانده بودم و تمام این پیش‌گویی‌ها در یک جملهٔ واحد و واضح خلاصه می‌شد: "سلطنت نزدیک است!".

راهنما درحالی که مرتباً شنلم را می‌کشید، ادامه داد: "عید فطیر یهودی‌ها نزدیک است و آخرین کاروان‌های مسافرتی و کشتی‌ها، خودشان را برای عزیمت

---

1- Antiocchia

به سوی اورشلیم آماده می‌کنند. فقط خدا می‌داند که امسال هم چه بلبشویی در آن‌جا خواهیم داشت".

بدون توجه به صحبتش گفتم: "دوست دارم شهر مقدس یهودیان را ببینم".

با شنیدن این حرف، راهنما که بسیار هیجان‌زده شده بود، ناگهان فریاد زد: "خواسته‌ات بسیار معقول است، چرا که معبد هرود یکی از دیدنی‌ترین مناظر دنیاست و کسی که در سفرش آن‌جا را نبیند، انگار که هیچ چیز ندیده است.

از بی‌نظمی و اغتشاش آن‌جا نیز نباید بترسی. در یهودیه همهٔ جاده‌ها امن است و در اورشلیم نیز قوانین روم حاکم می‌باشد و برای حفظ آرامش این شهر، یک لژیون کامل در آن‌جا مستقر شده است. مطمئن باش که بعد از اینکه تو را سوار کشتی‌ای کردم که از یافا[1] و یا از «امپراتوری روم» می‌آید، از من سپاسگزار خواهی شد. طبعاً اول خواهند گفت که همهٔ جاها در کشتی به خاطر عید فطیر پر شده‌اند. اما نگران نباش و کارها را به من بسپار، این ننگ بزرگی است که رومی متشخصی مثل تو نتواند جایی در کشتی برای خودش پیدا کند!"

راهنما با بی‌صبری مرا به دنبال خود کشید و به انباری برد که مالک آن یک کشتی‌دار بود. از آن انبارهایی که به راحتی می‌توان در نزدیکی بازار سبزیجات پیدا کرد.

قبل از هرچیز به من فهماند که تنها خارجی‌ای نیستم که مایلم برای عید فطیر به اورشلیم سفر کنم. به علاوهٔ اینکه یهودیان زیادی از تمام نقاط دنیا، سفرهای پرخطر را به جان می‌خرند تا حس کنجکاوی‌اشان را با دیدن چیزهای جدید ارضا کنند.

بالاخره راهنمای من، بعد از کلی چانه زدن ـ کاری که تنها یونانی‌ها می‌توانند در برابر سریانی‌ها انجام دهند ـ با سماجت یک اتاقک کوچک را در یک کشتی زیارتی که مستقیماً به بندر یهودیه می‌رفت، برایم در نظر گرفت و به من اطمینان داد که این آخرین کشتی باقی مانده است که قبل از عید فطیر به سمت اورشلیم حرکت می‌کند. البته امروز برای حرکت دیر است، و چون کشتی هنوز به بعضی تعمیرات نیاز دارد، فردا صبح سفر را شروع خواهد کرد و به من گوشزد کرد که نباید از کثیفی

---

1. Giafa

وسیلهٔ سفر و یا مشکلاتی که سفری این‌چنین طولانی به همراه خواهد داشت نگران باشم.

در نهایت هم به عنوان حق‌الزحمه از من پنج درهم مطالبه کرد و من نیز با کمال میل این مبلغ را به او پرداخت کردم و از او سپاسگزار هم بودم، چراکه اگر کمک او نبود، به هیچ وجه نمی‌توانستم امکانات این سفر را فراهم کنم.

نزدیکی‌های غروب ابتدا برای تبدیل پول‌هایم به برگه‌های اعتبار، به دیدن صرافم رفتم تا در اورشلیم بتوانم از آن‌ها استفاده کنم. تبحر من در مسافرت آن‌قدر زیاد شده است که بدانم در کشورهای بیگانه، نباید پول زیادی همراه خود ببرم.

سپس پول مهمانخانه را پرداختم و لباس‌های اندکم را با خود برداشتم. دیگر تقریباً غروب شده بود که به دیدن آشنایانی که بدون خداحافظی نمی‌توانستم ترکشان کنم، رفتم. برای اجتناب از تمسخر دیگران به هیچ کس مقصدم را نگفتم و تنها به این اکتفا کردم که بگویم عازم سفر هستم و پاییز آینده بازمی‌گردم. شب تا دیرگاه بیدار بودم و خواب به چشمانم راه نمی‌یافت. تمام مدت شب در این اندیشه بودم که چه‌گونه در زمستان تب‌آلود گذشته روح و جسمم رو به زوال رفته بود. اینک فکر می‌کنم که بدون شک، اسکندریه با زیبایی طبیعی و هنرهای جذابش، یکی از شگفت‌انگیزترین شهرهای دنیاست و از اینکه مجبور بودم آن‌جا را ترک کنم، متأثر بودم.

در هر صورت تصور می‌کنم که یک سفر دریایی و یک روز پیاده‌روی در جاده‌های یهودیه که مثل جاده‌های روم هموار هستند، چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی برایم مفید باشد.

صبح روز بعد، طبق معمول به علت کم‌خوابی، بسیار کسل بودم و صبح را با ناسزا گفتن به خود، شروع کردم. آخر چه گونه با این حال می‌توانستم برای رسیدن به سرزمین موعود و دستیابی به شیوهٔ زندگی یهودیان از سختی‌های یک زندگی عاری از گناه بگذرم و به جستجوی نشانه‌ای مبهم که فقط در ذهن دارم، بروم؟

به هر ترتیبی بود به راه افتادم. وقتی به اسکله رسیدم هنوز گیج و منگ بودم و به همین دلیل بعد از یک جستجوی خسته کننده، توانستم کشتی را پیدا کنم.

در ابتدا قادر نبودم باور کنم که این جعبهٔ چوبی کهنه و پوسیده، همان کشتی تازه

تعمیر شده‌ای باشد که آن مرد سریانی تعریفش را کرده بود و انتظار داشتم که پیش از شروع مسافرت، اتفاقی بیافتد و کشتی عوض شود.

این کشتی درست مثل ویرانه‌ای بود که تزیینش کرده باشند. اگر بدنهٔ آن را به روغن و قطران آغشته نمی‌کردند، یک لحظه هم نمی‌توانست بر روی آب شناور بماند. بوی پوسیدگی و تعفنی که از آن بیرون می‌زد، عشرتکده‌های کانوپو را به یادم می‌آورد. صاحب کشتی، با پول کمی که از ما گرفت، در هر گوشهٔ کشتی، کندر روشن کرد تا به هر طریقی که شده، بوهای عرشه کشتی را خنثی کند. همه چیز به طرز وحشتناکی، نامطبوع و ناگوار بود.

برای اینکه عزیمت کشتی را جشن بگیرند، از بازار مقدار زیادی گل آورده بودند و همچنین تمام طول کشتی را با تکه پارچه‌های رنگارنگ پوشانده بودند.

گمان می‌کنم آن نگاه سرد و بی‌روحی که با دلمردگی به کشتی انداخته بودم، از دید صاحب کشتی، که به من زل زده بود و گفت که کشتی را عوضی نیامده‌ام، پنهان نماند. او در میان هیاهو، سر و صداها، اشک‌ها و فریادهای خداحافظی که به زبان‌های مختلف به گوش می‌رسید، اتاقم را که مثل لانهٔ سگ بود، نشانم داد. حتی نتوانستم عصبانیتم را بروز دهم و از فرط عصبانیت شروع به خندیدن کردم.

* * *

انسان زمانی به استقبال خطر می‌رود که زندگی برایش غیرقابل تحمل شده باشد یا به بیان دیگر وقتی که می‌توانیم خوشبخت باشیم چرا به دنبال بدبختی برویم.

تعلیمات خیلی از فلاسفه مرا در این عقیده‌ام راسخ‌تر کرده است که رعایت احتیاط می‌تواند مدت زندگی‌ای را که سرنوشت برای ما تعیین کرده است، طولانی‌تر کند.

ثروتمندانی وجود دارند که قوانین روم را زیر پا می‌گذارند و برای اینکه عمر متوسطشان را تا سه برابر افزایش دهند، بردهٔ جوانی را برای خدا قربانی می‌کنند. در

هرکدام از شهرهای بزرگ شرق، به راحتی می‌توانی یک جادوگر و یا کاهن طرد شده‌ای راکه باکلمات جادویی آشنایی دارد، پیدا کنی که در ازای هدیهٔ ارزشمندی حاضر باشد وظیفهٔ قربانی کردن قربانیان را به عهده بگیرد. این درست است که در زمان ما نیز چنین آدم‌هایی پیدا می‌شوند، اما به نظر من، این کار نه تنها اشتباهی بی‌رحمانه است، بلکه فریب دادن خود نیز می‌باشد. انسان دارای توانایی‌های نامحدودی از خودفریبی و ایمان کورکورانه به تمایلاتش می‌باشد.

به هر حال، اگرچه من هم مایلم دارای عمری طولانی باشم ولی مرگ را بر زیستن در میان این گونه اعتقادات بربری و هولناک ترجیح می‌دهم.

به هر حال در این سفر دریایی، مدام به خود دلداری می‌دادم که کشتی همواره از کنار خطر خواهد گذشت و مدام به خودم گوشزد می‌کردم که من شناگر قابلی هستم. دیگر آنکه حادثه می‌تواند یک سرگرمی و تنوعی باشد.

* * *

تصمیم گرفتم که از این شرایط بد، نهایت استفاده را ببرم و سفر را برای خود لذت‌بخش کنم، به این ترتیب می‌توانستم تجربه‌ای سرگرم‌کننده و تازه برای تعریف کردن پیدا کنم.

به محض اینکه لنگرها را بالا کشیدند، پاروزن‌ها شروع به پاروزدن کردند و دماغهٔ کشتی از موج‌شکن جدا شد. ناخدای کشتی جام شرابی را به عنوان پیشکشی به خدای شانس و اقبال در دریا خالی کرد. احتمالاً با داشتن آن‌چنان کشتی‌ای نمی‌توانست چیزی بیش‌تر از یک جام شراب در پیشگاه خدا قربانی کند، اما حدس می‌زد که ما برای رسیدن به مقصد به شانس زیادی نیاز داریم. مسافرین یهودی، دستانشان را به سمت آسمان گرفته بودند و با نیایشی صادقانه از خدایشان تقاضای کمک می‌کردند. همان‌طور که کشتی حرکت می‌کرد، در عرشهٔ کشتی جوانی به همراهی دختر نوجوانی که تاج گلی به سر زده بود، با نی‌لبک آهنگ‌هایی را اجرا می‌کرد. نت‌هایی که از نی‌لبک در فضا پراکنده می‌شد به گونه‌ای خوش‌آیند و گوش‌نواز در بندر اسکندریه طنین‌افکن می‌شد.

زائرین یهودی با اضطراب گرد هم جمع شده بودند و از اینکه چند ولگرد آوازه‌خوان در سفر آن‌ها را همراهی می‌کنند، ناراضی بودند. اما دیگر برای

اعتراض کردن، دیر شده بود.

در کل، ما غیریهودیان که از نظر یهودیان ناپاک بودیم بخش عمدهٔ مسافران را تشکیل می‌دادیم و چون این گروه، ثروتمند نبودند، مجبور بودند در طول سفر، وجود ما را تحمل کرده و مدام ظرف‌های غذایشان را آب بکشند.

خوشبختانه، مسافرین یهودی دارای اتاق‌های مجزا و اجاق خوراک‌پزی مربوط به خودشان بودند که غذایشان در همان‌جا صرف می‌شد و اگر خلاف آن را عمل می‌کردند، مجبور بودند در بندر یهودیه از کشتی پیاده شوند و طبق قوانین مذهبی سخت و غیرقابل سرپیچی‌اشان، دیگر به هیچ وجه نمی‌توانستند شهر مقدسشان را زیارت کنند.

اگر لطف باد ملایمی که می‌وزید، نبود؛ گمان می‌کنم که هیچ‌گاه به مقصد نمی‌رسیدیم، زیرا پاروزن‌ها مثل خود کشتی نامرتب و بی‌نظم بودند و همهٔ آن‌ها پیر و ضعیف بوده و به یک نوع تنگی نفس مزمن دچار شده بودند. البته همهٔ آن‌ها برده نبودند بلکه افراد آزادی هم در میانشان بودند که به علت کمبود کار، تن به این کارِ سخت و طاقت‌فرسا سپرده بودند.

چنین پاروزن‌های مرموزی می‌توانند یک آهنگ هجو مسخره را به یک «آواز کر» بسیار مناسب تبدیل کنند.

برای این پاروزن‌ها نگهبانی هم گذاشته بودند. این نگهبان شلاقی در دست داشت که مدام آن را بر زمین می‌کوبید. او گاه‌گاهی از شلاق زدن به زمین خسته می‌شد و دست از این کار برمی‌داشت. فکر می‌کنم که از روی عادت و غریزه از شلاق استفاده می‌شد، چون به تجربه دریافته بودند که تنها با حرف نمی‌شود نظم را میان این اجتماع بی‌سامان و فرسوده برقرار کرد.

سفری این چنین و محیط این کشتی روحم را برای وارد شدن به شهر مقدس یهودیان آماده نمی‌کرد. برای این کار به زهد و تقدس یهودیان نیاز بود که هر روز صبح و ظهر و عصر با خلوص نیت رو به سمت معابدشان کرده، دست‌هایشان را برای نیایش رو به آسمان می‌گرفتند و پی‌درپی برای تجلیل و ستایش از خدایشان، آوازهای مذهبی شاد و یا غمگین سر می‌دادند.

در بقیهٔ ساعات روز، از روی عرشه کشتی، مکانی که نوازنده‌ها گرد هم آمده بودند،

نغمهٔ آوازهای سبک یونانی شنیده می‌شد و هنگامی که ملوان‌ها برای کاری فراخوانده می‌شدند، همهمهٔ صدای آهسته و گرفته آن‌ها به گوش می‌رسید.

آن دختر یونانی که در ابتدای سفر تاج گلی بر سر نهاده بود میرینا[1] نامیده می‌شد. به دقت به او نگریستم. صورتی کشیده، دماغ کوتاه و چشمان سبز بی‌روحی داشت. با وجود سن کمش نه تنها خوب آواز می‌خواند، بلکه بسیار زیبا هم می‌رقصید و بر روی عرشه کشتی موجی از شادی ایجاد می‌کرد. هر چند که یهودیان مقدس مآب صورتشان را با دست می‌پوشاندند و فریاد می‌زدند: "نفرت‌انگیز است! نفرت‌انگیز است!"

میرینا به من اعتراف کرد؛ این نام را به دلیل چابک بودنش بر او نهاده‌اند، چرا که میرینا به معنای «سوارکار ماهر» است. او برای ما تعریف کرد؛ در اورشلیم تئاتری وجود دارد که به دست شاه هرود ساخته شده است اما تعداد کمی از مردم حتی در بین طبقات برجستهٔ شهر، تمایل به دیدن نمایش‌نامه‌های این تئاتر دارند و به همین دلیل هنرمندان آن‌جا دارای درآمد بسیار ناچیزی می‌باشند.

یهودی‌ها از تئاتر همچون تمام چیزهای دیگر که نشانه‌ای از تمدن یونانی در آن وجود دارد متنفرند، حتی از آب‌انبارها و قنات‌ها. بنابراین، هنرپیشه‌ها به بخش دیگر اردن[2] کوچ کردند، جایی که رومی‌ها برای دوازدهمین لژیونشان، خوابگاه صد نفرهٔ گروهی تأسیس کرده‌اند و مردمش، همواره از جشن‌ها، حتی عامیانه‌ترین آن‌ها به شوق می‌آیند.

همان شب پس از اینکه آن بحث دوستانه را با یکدیگر داشتیم، میرینا مخفیانه به کابین من آمد و زیرلب زمزمه کرد؛ اگر چند سکه نقره به او بدهم، خوشحالش خواهم کرد. چرا که او و همراهانش بسیار فقیرند و برای تهیه لباس و کفش نمایش دچار مشکلات زیادی شده‌اند و اگر به این دلیل نبود، او هیچگاه به این طریق از من چیزی تقاضا نمی‌کرد. در تاریکی دست در کیسه بردم و شروع به جستجو کردم، اولین سکه‌ای که دستم به آن خورد، سکه یازده درهمی بزرگی بود که همان را به او دادم.

---

1. Mirina
2. Giordano

میرینا از خوشحالی از جا جهید. مرا بوسید، در آغوشم گرفت و در گوشم زمزمه کرد که؛ این نهایت مهربانی بود و به نظر او این نوع مهربانی‌ها در این دور و زمانه باور ناکردنی است و من می‌توانم که هرکاری که دلم بخواهد با او انجام دهم.

من در طی زمستان گذشته در اسکندریه حالت انزجار زیادی از زن‌ها پیدا کرده بودم. بنابراین وقتی که میرینا متوجه شد که هیچ علاقه‌ای به این نوع کارها ندارم، با اصرار از من پرسید که آیا به هر دلیلی برادرش را که جوان نابالغی بود ترجیح نمی‌دهم؟

هیچ‌گاه این جنبهٔ ناپسند فکر و رفتار یونانی‌ها مرا به خود جذب نکرده است؛ اگرچه در طی سال‌هایی که در رودی تحصیل می‌کردم، عشق‌های افلاطونی زیادی داشته‌ام. وقتی که مطمئنش کردم که دوستی او برای من کافی است، سعی کرد که قیافهٔ معصومانه‌ای به خود بگیرد و با این گونه حرف‌ها مرا خسته نکند. در پی آن برایم از آداب و رسوم یهودیان صحبت کرد و توضیح داد که یهودیان احمق، هیچ علاقه‌ای به همخوابگی با زن‌های خارجی را ندارند و برای همین از هم‌کیش‌های آنان دوری می‌جویند.

شاید برای آزمایش کردن من تمام این چیزها را نجواگونه در گوشم زمزمه می‌کرد و در این تاریکی کابین از خصوصی‌ترین روابط، خیلی صریح و واضح صحبت می‌کرد.

اما در مجموع من به حرف‌هایش چندان اطمینان نداشتم، زیرا در طی روابطی که با دانشجویان یهودی در اسکندریه داشتم، یادگرفته بودم که به یهودیان احترام بگذارم.

میرینا مثل زن جوانی که برای دوست قدیمی‌اش درددل می‌کند، صحبت می‌کرد و ما هنوز بر روی دریا بودیم و تپه‌های یهودیه از دور همانند سراب به نظر می‌رسید. میرینا خیلی خوب می‌دانست که دورهٔ شهرت یک رقاصه و آوازه‌خوان بسیار کوتاه است. به همین دلیل امیدوار بود که در عرض چند سال بتواند مقداری پول پس‌انداز کرده و با آن پول یک دکهٔ عطرفروشی زیبا و خانه‌ای راحت و دوست‌داشتنی برای خود فراهم آورد. او درحالی که با نگاه معصومانه‌اش به من می‌نگریست، اضافه کرد که اگر شانس بیاورد و عاشقی پولدار به تورش بخورد،

دیگر از خدا چیزی نمی‌خواهد. من هم از صمیم قلب برایش آرزوی کامیابی کردم.

نمی‌دانم، به خاطر هدیهٔ خدای شانس بود یا به خاطر دعاهای مکرر زائرین یهودی و یا اینکه واقعاً خوش‌شانس بودیم که بالاخره گرسنه، تشنه و کثیف اما صحیح و سالم و از خطر جسته به بندر یافا رسیدیم.

سه روز قبل از جشن یهودی فطیر، یهودیان عجلهٔ بسیار برای تطهیر شدن داشتند، تا بتوانند به سرعت با دیگر همسفران گرد هم آیند و هر چه زودتر به سمت اورشلیم حرکت کنند.

هوا لطیف و عالی بود، بر سطح آب هزاران ستاره می‌درخشید، مسافرت زیر نور نقره فام ماه، دلچسب و هیجان‌انگیز می‌نمود. اسکله، مملو از کشتی بود و در میان آن‌ها، کشتی‌های بزرگ روم، ایبری[1] و افریقا نیز به چشم می‌خورد.

چیزی راکه در آن موقع متوجه‌اش شدم و قبلاً نفهمیده بودم، این بود که احترام توام با تقدیس یهودیان نسبت به معابدشان، تمام کشتی‌داران را به فعالیت واداشته بود.

تو خود خوب می‌دانی که هرگز خود را آدم برتر و فوق‌العاده‌ای تصور نکرده‌ام ولی صبح روز بعد فرماندهان یونانی نزد من آمدند و با اصرار خواهش کردند که اجازه دهم آن‌ها همسفرم باشند. اما من دعوت آن‌ها را با ادب و امتنان رد کردم.

خیلی میل داشتم که نامه‌ام راکه در ساحل آغاز کرده بودم، در آرامش و فراغ بال در یافا به پایان برسانم.

یک اتاق خصوصی برای خودم کرایه کردم و بعد از یک سفر خسته‌کننده و طولانی، کاملاً استراحت کردم و از همان‌جا این نامه را برایت نوشتم.

بعد از استراحتی کافی یک استحمام دلچسب نیز کردم و گرد و غبار چندین روزه را از تنم زدودم. دلم می‌خواست لباس‌هایی راکه در ساحل به تن داشتم، آتش بزنم. اما موقعی که متوجه شدم که این عمل توهینی است نسبت به مردم، آن‌ها را بین فقرا پخش کردم.

تازه احساس می‌کنم که خودم شده‌ام، بعد از مدت‌ها موهایم را شانه کرده و

---

۱. نام باستانی اسپانیا

خوب روغن زده‌ام. عادات روزانه من بسیار ساده هستند. وسایل خصوصی‌ام جای کمی را اشغال کرده‌اند و در واقع، وسایل اصلی من عبارتند از: پاپیروس، اسباب نوشتن و کلی چیزهایی که در اسکندریه خریده‌ام تا در موقع لزوم بتوانم به عنوان یادگاری، هدیه بدهم.

این‌جا در یافا، همه اعم از غنی و فقیر، توانایی کرایه کردن وسیلهٔ حمل و نقل برای سفر به اورشلیم را دارا می‌باشند.

خود من می‌توانستم، یک تخت روان و یک نگهبان شخصی و یا یک گاری با گاو و یا حتی شتری با ساربانش استخدام کنم. اما همان‌طور که قبلاً گفته بودم، تنهایی را به تجمل ترجیح می‌دهم و بنابراین تصمیم گرفتم به جای همه این چیزها، صبح روز بعد، الاغی کرایه کنم و وسایل ناچیزم را در یک سمت خورجینش و چند سیو شراب نیز در سمت دیگر آن بگذارم و خودم، مثل یک زائر مطیع و آرام با پای پیاده به سمت اورشلیم سفر کنم.

بعد از آن رخوت و کسالتی که در اسکندریه داشتم، پیشاپیش از این تمرین بدنی لذت می‌بردم.

با وجود اینکه همیشه در راه راهزنان زیادی بوده‌اند، اما حتی حوصلهٔ فکر کردن به آن را هم نداشتم، چون می‌دانستم که جاده مملو از مردمانی است که برای جشن عید فطیر به اورشلیم می‌رفتند و از جانب لژیون دوازدهم از آن‌ها حفاظت می‌شد.

تولیای افسونگر من، اگر از میرینا و یا زن‌های اسکندریه حرفی به میان آوردم، قصد خشمگین کردن و یا تحریک حس حسادت تو را نداشتم.

آیا بدین ترتیب به تو بی‌احترامی کردم ... یا باعث شدم قلبت کمی شکوفا شود. برعکس، تصور می‌کنم از اینکه با زرنگی توانستی خودت را از دست من خلاص کنی، احساس رضایت می‌کنی و حتی می‌توانی بهانه‌ای بتراشی که حادثه و یا اتفاقی ناگهانی مانع از سفرت شده است.

من باز سوگند می‌خورم که پاییز گذشته در اسکندریه، تا پایان فصل مسافرت‌ها انتظار آمدنت را کشیدم، همهٔ وسایلم را در آن‌جا گذاشتم و حتی یک کتاب هم همراه خودم برنداشتم. اگر در بازگشت به بندر مرا پیدا نکردی، می‌توانی آدرسم را از مؤسسهٔ مسافران رومی و یا حتی از صرافم بگیری ولی ته قلبم احساس می‌کنم

مثل پاییز گذشته مجبور خواهم شد در مقابل کشتی‌های رومی، به انتظارت بایستم.

حتی نمی‌دانم که آیا حوصله داری این نامه را تا انتها بخوانی یا نه، اما من تا آن‌جا که توانستم، تلاش کردم، نامه‌ام متنوع باشد.

در واقع، من بسیار درهم‌کوفته‌تر از آن هستم که بتوانم نوشتن را کنار بگذارم. در تمام طول زندگی‌ام میان «مذهب اپیکوری و مسلک شجاعت» و همچنین میان «تفریح و تصوف» در نوسان بوده‌ام. تفریحات بیش از حد در اسکندریه و حرص و ولع زیاد چه روحی و چه جسمی، همگی دست به دست هم داده روحم را به آتش کشیده‌اند.

تو خوب می‌دانی که از نظر من عشق و تمنا دو چیز متفاوت هستند.

به هر حال به نظرم عجیب و باورنکردنی می‌آید که مردم فقط به خاطر همین موضوع به دنیا آمده باشند.

من خود فقط به خاطر تو به دنیا آمده‌ام و قلب نادان من در همه حال مرتباً به من می‌گوید که تو نیز به خاطر من متولد شده‌ای.

تولیا، شب‌های بایارا ـ هنگامی که بوته‌های گل سرخ غنچه کرده بودند ـ فراموش مکن. چیزهایی را که درمورد پیش‌گویی‌ها نوشته بودم زیاد جدی مگیر، من دورادور می‌بینم که با لب‌های زیبا و باطراوتت می‌خندی و زیرلب زمزمه می‌کنی: "مارکو همیشه همان آدم رویایی و اصلاح‌ناپذیر است!" و اگر این حرف‌ها را نزنی، معلوم می‌شود دیگر مرا دوست نداری. ولی ای کاش که هنوز هم مرا دوست داشته باشی، نمی‌دانم!

علی‌رغم اینکه یافا بندری بسیار قدیمی و مطلقاً سریانی است، اما هنگام نوشتن سطرهای این نامه احساس می‌کنم که در خانهٔ خود هستم.

تولیا، عشق من، مرا فراموش نکن.

این نامه را همراه خودم به اورشلیم می‌برم تا از آن‌جا برایت بفرستم چون بعد از عید فطیر یهودیان، دیگر هیچ کشتی‌ای وارد بندر نمی‌شود.

# نامهٔ دوم

## مارکو به تولیا

امروز روز عید فطیر[1] است. من از قلعهٔ آنتونیا واقع در شهر مقدس اورشلیم این نامه را برای تو می‌نویسم. اتفاقی برایم رخ داده است که هرگز تصورش را هم نمی‌کردم. تولیا، کاملاً از خود بی‌خود شده‌ام. در حقیقت به این جهت برایت می‌نویسم تا سعی کنم آنچه را اتفاق افتاده، نه فقط برای تو، بلکه برای خودم هم شرح دهم.

از این پس دیگر هیچ پیش‌گویی را شوخی نمی‌گیرم. اگر راستش را بخواهی هیچ وقت آن‌ها را شوخی نگرفته‌ام اگر چه در گذشته گاه گاهی در نوشته‌ها یا صحبت‌هایم برخلاف میل قلبی‌ام، لحنم حالت تمسخرآمیزی به خود می‌گرفت. شاید فکر کنی که خرافاتی شده‌ام ولی در این سفر مثل آن است که پاهایم در حالی مرا به جلو می‌برند که گویا از جایی دیگر هدایت می‌شوند، منبعی جز ارادهٔ من. و حتی اگر خودم هم بخواهم قادر به جلوگیری از حرکت گام‌هایم نیستم.

از اینکه چه نیروهایی مرا وادار به این حرکت می‌کنند، چیزی نمی‌دانم اما بهتر است از ابتدا شروع کنم.

* * *

---

۱. جشن اصلی مسیحیان. بزرگداشت رستاخیز عیسی مسیح. نخستین یکشنبه پس از ماه کامل (۲۱ مارس) در قدیم. Passover ارجاعی است نه تنها به «عبور» فرشته مرگ بر فراز منازل یهودیان مصر بلکه رهایی بنی‌اسرائیل از بندگی را نیز شامل می‌شود.

عیسی مسیح در ایام Passover مصلوب شد، اعتقاد مسیحیت از وفات عیسی مسیح نه تنها مقارن با Passover است بلکه عناصری از جشن یهودیان را نیز پذیرفت. پس ایستر Easter را باید Passover مسیحی دانست.

در بازار بعد از اینکه مدت زیادی در محل فروش چهارپایان توقف کردم تا بلکه بتوانم مرکوبی راحت‌تر بیابم، بالاخره الاغی کرایه کردم که در طول سفر مرا همراهی می‌کرد و با آخرین زائران اورشلیم راهی سفر شدم.

آن الاغ چنان خوب تربیت شده بود که در طول راه اصلاً دچار مشکلی نشدم. تا جایی که فهمیده‌ام، آن‌قدر در راه بین اورشلیم و یافا رفت و آمد کرده بود که قدم به قدم آن را می‌شناخت. کلیه توقف‌گاه‌ها، دهات و مهمانخانه‌هایی که در طول راه وجود داشتند، در نظر آن حیوان آشنا بود. هیچ راهنمایی بهتر از او پیدا نمی‌شد و فکر می‌کنم که با ملاحظات من نسبت به او، یک نوع دوستی حقیقی بین ما ایجاد شده بود. من هیچ‌گاه بر کفلش سوار نمی‌شدم، حتی در سربالایی‌ها که کنترل سوارکار مشکل می‌شود، همیشه به پشتش می‌نشستم تا خود را با حرکات فیزیکی بدنش تطبیق دهم.

برای یک رهگذر غریبه، دو روز طول می‌کشد تا مسافت بین یافا به اورشلیم را با پای پیاده طی کند.

یهودیه سرزمینی حاصلخیز و دل‌ربانست. در دره‌ها، زمان شکوفایی گل‌های بادام به پایان رسیده بود ولی در طول راه، هنوز دامنه‌ها پر از شکوفه بودند و عطر دلنشین آن‌ها در سرتاسر سفر مرا همراهی می‌کرد. احساس آرامش عجیبی داشتم. حس می‌کردم دگرباره جوان شده‌ام. برای من واقعاً لذت‌بخش بود که عضله‌هایم را به فعالیت وادارم، همان‌طور که وقتی جوان بودم، در میدان‌های ورزش این شور و شوق مرا به جست و خیز وامی‌داشت. شاید این راه، راهی برای بیداری من بود. شاید توفیقی بود که سرنوشت آن را برایم مقدر کرده بود. این بازی‌های سرنوشت، به من پرهیز از خودنمایی را آموخت. دیگر نمی‌خواهم چه از جهت لباس و چه از جهت رفتار ظاهری مورد توجه مردم قرار گیرم. فکر می‌کنم که این نیازها، یک گونه بی‌هودگی خنده‌دار است.

دیگر احتیاجی به طلایه‌دار و خدم و حشم ندارم که ورود مرا از قبل خبر دهند و حتی دیدن این چیزها نیز برایم خوش آیند نیست. در طول سفر، همواره هنگامی که شخص مهمی از راه می‌رسید و با شتاب برده‌ها و حیواناتش را به جلو می‌راند، متواضعانه الاغم را به گوشه‌ای می‌کشاندم تا سر راهش قرار نگیرم. لذت من هنگامی

که الاغ باهوشم گوش‌هایش را راست می‌کرد و سرش را برمی‌گرداند تا مرا نگاه کند، بی‌نهایت بیش‌تر از وقتی بود که آن آدم‌های مهم و ثروتمند برای سلام و احوالپرسی در برابر من توقف کرده و از من دعوت می‌کردند تا با ایشان همسفر شوم.

* * *

عبری ها لبهٔ خرقه‌اشان را با منگوله‌های کوچک تزیین می‌کنند و به این ترتیب بین خودشان، هر جا که می‌روند شناخته می‌شوند. اگر چه در مجموع، پوشاکشان تفاوت چندانی با ما ندارد و مثل ما جامه بر تن می‌کنند. من هیچ منگوله‌ای به خود نیاویخته بودم اما در این راه که روم آن را بازسازی و به شاهراهی جهت لشکرکشی مبدل نموده، از دیرباز رفت و آمد قوم‌ها و ملیت‌های مختلف جریان داشته است، چندان که دیگر کسی در این میان به من توجه نمی‌کرد. در مهمانخانه‌ای که الاغم مرا به جانب آن هدایت کرد، به من مقداری آب دادند، همان‌طور که به دیگر زائران نیز دادند. از این آب برای سیراب کردن حیوان‌ها و شستشوی دست و پاها استفاده می‌شد. در آن شلوغی، خدمتگزاران فرصتی برای تفاوت گذاشتن بین عبری‌ها و خارجی‌ها نداشتند.

علاوه بر مردم محلی، همهٔ ملیت‌ها از سراسر دنیا این راه را طی کرده بودند تا با شادمانی و سرور آزادی قوم یهود را از چنگ بردگی فرعون‌هایشان جشن بگیرند.

اگر شتاب کرده بودم، مطمئناً شب دومین روز از جشن، به اورشلیم می‌رسیدم ولی به علت بیگانه بودن، نمی‌توانستم از شور و حرارت مردم محلی برخوردار باشم. به این ترتیب، برای استراحت در هوای تمیز تپه‌ها و برای تماشا و تحسین زیبایی گل‌هایی که به دامنه‌ها و دره‌ها طراوت و تازگی بخشیده بود، حرکتم را به تعویق انداختم.

بعد از آن زندگی پر تب و تاب در اسکندریه، روحم احساس سبکی می‌کرد.

هر از گاهی از توت‌های وحشی بین راه می‌چشیدم و با لذت مزه مزه می‌کردم. در آن لحظه به نظرم می‌رسید که این توت‌ها از خوش‌مزه‌ترین غذاهای مصری هم لذیذتر است.

در آن وضعیت، از ترس آنکه مبادا چنین حال و هوا و احساس خوش را از دست دهم، حتی تمایلی به آمیختن آب با شراب نداشتم، تا جایی که طعم آب

خالص برایم از هر نوشیدنی دیگر گواراتر بود. برای بیش‌تر و بهتر لذت بردن از زیبایی‌ها، به آهستگی راه را طی می‌کردم. آوای نی‌لبک چوپان‌ها که از تپه‌ای در آن نزدیکی به گوش می‌رسید وجودم را لبریز از شور و شوق می‌کرد، درحالی که هنوز خیلی از اورشلیم دور بودم.

من می‌توانستم با نزدیک شدن تاریکی شب آنگاه که چوپان‌ها مشغول جمع کردن گله‌هایشان بودند، ساعتی استراحت کنم و بعد از آن دوباره در روشنایی ماه راه اورشلیم را درپیش گیرم، اما چندان دربارهٔ اورشلیم در ورای تپه‌ها و چشم‌انداز سحرانگیز آن در روز، با آن معبد زیبایش که در زیر اشعهٔ خورشید با رنگ‌های طلایی و سفید می‌درخشید، شنیده بودم که جایی برای تأخیر بیش‌تر نمی‌دیدم.

من هم دلم می‌خواست برای اولین بار شهر مقدس یهودیان را آن‌چنان که وصف شده بود ببینم. درحالی که الاغ بی‌چاره از حرکت من متحیر و گیج شده بود از جاده بیرون رفتم و به چوپانی که مشغول راندن گله‌اش به غاری در کنار تپه بود، نزدیک شدم. با اینکه آن مرد چوپان به زبان محلی صحبت می‌کرد، ولی قادر به درک گفته‌های من بود و به من اطمینان داد که دلیلی برای وحشت از حمله گرگ‌ها وجود ندارد. او حتی سگی هم نداشت تا گله‌اش را از شر حیوانات درنده محافظت کند. با این وجود برایم توضیح داد که بنابر احتیاط و برای حفظ گله از شغال‌ها شب‌ها جلوی دهانهٔ غار می‌خوابد.

غذای سادهٔ او شامل نان جو بوداده و پنیر تخمیر شده‌ای بود که از شیر بز تهیه شده و آن را به صورت گلوله درآورده بودند. بنابراین وقتی که به او تکه‌ای نان گندم و یک شانهٔ عسل و چند دانه انجیر خشک تعارف کردم، بسیار خوشحال شد. هرچند که به علت یهودی بودنش حاضر نشد که گوشت تعارفی مرا بپذیرد ولی این موضوع باعث جدایی و دوری او از من نشد. ما مقابل دهانهٔ ورودی غار نشستیم و با هم غذا خوردیم. الاغ هم با اشتهای کامل مشغول چریدن از بوته خارهایی بود که دورتادور کنارهٔ تپه روییده بودند.

ناگهان همه‌جا، درست مثل یک فرش پرگل، ارغوانی رنگ شد. پس از آن همه جا را تاریکی فراگرفت و ستاره‌ها یکی پس از دیگری در آسمان آشکار شدند. بلافاصله بعد از فرارسیدن تاریکی، هوا پیش‌تر رو به سردی رفت و این امر باعث شد

تا حرارت زیاد بدن گوسفندها که از غار بیرون می‌زد، بیش‌تر حس شود.

بوی پشم و سرگین دام‌ها شدید بود ولی نه تنها مرا آزار نمی‌داد، بلکه بیش‌تر نوعی اطمینان به من می‌بخشید، این بوها مرا به یاد دوران کودکی‌ام در روستایمان می‌انداخت. زمانی به خود آمدم که در کمال تعجب متوجه شدم چشم‌هایم پر از اشک شده است و این اشک‌ها، مطمئناً از خستگی سفر بود و نه به جهت دوری از تو، تولیا. چرا که مسافرت تنم را که عادت به ریاضت نداشت، خسته و رنجور کرده بود. یا شاید به حال خودم گریه می‌کردم، برای تمامی آنچه از دست داده بودم و دیگر بازگشتنی نبود. یا شاید به خاطر آنچه انتظارم را می‌کشید. در آن ژرفنای نومیدی و یأس، بدون لحظه‌ای تردید، در مقابل نوشیدن جرعه‌ای از جام فراموشی تسلیم شدم.

مثل اغلب زائران فقیر، جلوی در غار، روی زمین لخت، زیر سقف آسمان پرستاره به خواب رفتم و چنان خواب عمیقی مرا فراگرفت که وقتی بیدار شدم، چوپان گوسفندهایش را به چراگاه برده بود.

با اینکه به خاطر نمی‌آورم که شب گذشته خواب بدی دیده باشم، اما در نظرم همه چیز با زمانی که تصمیم گرفتم در آن محل استراحت کنم، فرق کرده بود. در آن ساعت، دامنهٔ تپه که شیب آن به طرف غرب پایین می‌رفت، کاملاً در سایه روشن قرار گرفته بود، هرچند که در سمت مقابل آن، اشعهٔ نور خورشید گسترده شده بود. احساس افسردگی و بی‌حوصلگی می‌کردم. کنار الاغ رفتم، او هم چندان حال و روز خوبی نداشت و سرش را با بی‌حالی پایین انداخته بود. با اینکه مطمئن نبودم آن‌قدر ضعیف شده باشم که تنها بعد از دو روز راهپیمایی و یک شب استراحت در کنجی خلوت، نیرویی برای ادامهٔ راه برایم باقی نمانده باشد. نمی‌توانستم این حالت را برای خود توجیه کنم. با تغییر ناگهانی هوا، حالت افسردگی من نیز از بین رفت و این به دلیل روحیهٔ حساس همیشگی من بود. روحیه و حالاتی که نه تنها با رؤیا و پیش‌گویی‌ها بلکه با تغییرات شرایط جوی نیز دگرگون می‌شد.

در چنان حالتی غرق شده بودم که فشار گرسنگی را احساس نمی‌کردم و حتی قادر به فرو دادن یک لقمه هم نبودم.

قمقمه‌ام را برداشتم و به زور جرعه‌ای شراب نوشیدم. از نوشیدن شراب هم لذتی

نبردم. در این‌جا شک کردم که مبادا ناداسته آب آلوده‌ای نوشیده و در آستانهٔ بیماری قرار گرفته باشم.

کمی دورتر، در جاده مسافرانی را دیدم که به زحمت از تپه‌ای در آن نزدیکی بالا می‌رفتند. قبل از آنکه افسردگی کاملاً بر من غالب شود، الاغ را بار زدم و بار دیگر به راه افتادم. سربالایی، نیرویم را تا حد زیادی تحلیل برده بود اما وقتی که سرانجام به بالای تپه رسیدم، به سرعت فهمیدم که چه عاملی حال مرا چنین دگرگون کرده بود.

باد سوزانی به صورتم خورد، باد معروف صحرا، باد غیرقابل تحملی که اغلب روزها می‌وزد و با خود بیماری‌های گوناگونی مانند سردردهای شدید، نوعی بیماری در زنان و حالت تهوع را به ارمغان می‌آورد. بادی که بی‌قرار می‌وزد، از لای شکاف دیوار خانه‌ها داخل می‌شود و شب‌ها پی‌در پی پنجره‌ها را به هم می‌زند.

دوباره حرارت سوزانندهٔ آن را روی صورتم حس کردم. چشم‌هایم از حرارت آن به شدت می‌سوخت حالا دیگر خورشید بالا آمده بود ولی تیره و مانند صفحه‌ای سرخ و کدر. همراه با بالا آمدن خورشید، علاوه بر دره، این شهر مقدس یهودیان بود که از میان دیوارهایش دیده می‌شد.

با چشم‌هایی که در اثر رفتن ذرات ریز ماسه‌های صحرا به داخل آن‌ها متورم شده بودند و در حالی که دهانم طعم تلخی و شوری ماسه‌های صحرا را به خود گرفته بود برای اولین بار متوجه برج‌های قصر هرود، خانه‌های بزرگی که در شیب دامنه بودند، تئاتر، ساختمان‌های سیرک و بالاتر از همه زیارتگاه سفید و طلایی شدم، با دیوارها و بنای خارجی‌اش و ایوان‌های ستون‌دار آن. زیر آن آفتاب رنگ پریده معبد یهودیان چنان که برای من تشریح کرده بودند نمی‌درخشید، سنگ‌های مرمر آن کدر بودند و طلاکاری‌های آن جلوه‌ای نداشتند. بدون تردید ساختمانی استوار، محکم و با هیبت بود، بنایی که قابل قیاس با معماری جدید نیست ولی من چیزی را که یهودی‌ها در مشاهده آن حس می‌کنند در نیافتم، آن را با نوعی احساس وظیفه نگاه می‌کردم، گو اینکه بعد از به پایان رسانیدن چنین مسافرت طولانی چاره‌ای جز این کار نداشتم. آن شور و شوق و حرارتی را که اولین بار با دیدن قصر به من دست داده بود نداشتم، و در آن زمان با باد سوزانی که هر لحظه

چشم‌های مرا از غبار صحرا پر می‌کرد به هیچ وجه توانایی درک همان احساس تقدس و احترامی را که برای جلوه‌های زیبای معبد Efeso قائل بودم نداشتم. وقتی که با پا به پهلوی الاغم زدم و هی کردم تا راهش را ادامه دهد سرش را برگرداند، در حالی که با تعجب مرا نگاه می‌کرد. بدون اینکه چیزی به او بگویم روی بالاترین نقطهٔ تپه توقف کرد، درست در نقطه‌ای که بهترین منظره از آن‌جا مشاهده می‌شود، حتماً انتظار داشت که من از هیجان و شادی فریاد بکشم، پروردگار را ستایش کنم، آوازهای مذهبی بخوانم و دعا کنم.

خود را متهم به غرور و اسارت در مقابل راحتی خویش کردم، متهم به بی‌احساسی در مقابل چنین صحنه‌ای که برای بسیاری از مردم از هر چیز دیگری مقدس‌تر است و همه این‌ها فقط به خاطر این بود که در بدنم احساس خستگی می‌کردم و باد سوزانی از روبه رو می‌وزید. الاغ گوش‌هایش را با عصبانیت تکان داد و آهسته آهسته دوباره راه جاده پیچ در پیچ را که از دره پایین می‌رفت در پیش گرفت.

سعی می‌کردم خود را بر پشت او نگاه دارم اما زانوهایم به حدی ضعیف شده بودند که می‌بایست به افسارش چنگ بزنم تا خود را حفظ کنم.

کم‌کم که پایین می‌رفتیم سوزش باد هم کاهش می‌یافت، تا جایی که وقتی به آخر راه رسیدیم کاملاً قطع شد. تقریباً ظهر بود، به نقطه‌ای از راه یافا رسیدیم که با اتصال به جادهٔ سزار مبدل به جادهٔ حکومت روم می‌شد. متوجه شدم که نزدیک دروازه شهر مردم متوقف شده و به تپه‌ای در آن حوالی خیره شده‌اند، با وجود اینکه بسیاری از آن‌ها هنگامی که نوکشتگان را می‌دیدند دوباره فوراً راهشان را ادامه می‌دادند، درست مثل اینکه خیلی عجله داشته باشند. الاغم شروع کرد به لگد انداختن. با نگاه کردن به بالای تپه متوجه شدم که سه صلیب بر فراز تپهٔ پوشیده از بوته‌های خار برپا داشته شده و از آن فاصله تکان‌های سه مصلوب را بر روی آن‌ها تشخیص دادم. عدهٔ زیادی از مردم شهر در دامنهٔ تپه گرد آمده، مشغول تماشای این صحنهٔ نفرت‌انگیز بودند.

جاده نیز مملو از جمعیت بود و حتی اگر پرواز هم می‌کردی نمی‌توانستی از فراز آن‌ها به دروازهٔ شهر برسی. طبیعتاً قبلاً هم چنین صحنه‌هایی را دیده بودم و هر بار با

دیدن رنج و عذاب دیگران توقف می‌کردم تا روح خود را در مقابل شکنجه و عذاب دیگران ریاضت داده و تأدیب کنم. چرا که رنج به صلیب کشیده شدن آن‌چنان وحشتناک و طولانی است که عذاب جان دادن را هزاران بار بیش‌تر می‌کند.

شاید تنها چیزی که مرا از رومی بودن خودم خوشنود می‌سازد این است که مطمئنم اگر زمانی بنا باشد به مرگ محکوم شوم با یک ضربهٔ شمشیر خلاص خواهم شد.

اگر خلق و خوی من طور دیگری بود شاید خود را از مشاهدهٔ چنین صحنه‌ای باز می‌داشتم و در حالی که به سرعت از کنار آن می‌گذشتم سعی در فراموش کردن آن سرنوشت شوم می‌کردم، ولی نمی‌توانم شرح دهم که چه‌طور مشاهدهٔ چهرهٔ مصلوبین همان احساس رنج و عذابی را در من زنده کرد که پیش از آن آب و هوای ناجور آن‌جا در من ایجاد کرده بود. با وجود این که مصلوب شدن آن‌ها اصلاً به من مربوط نمی‌شد نمی‌دانم چه چیزی مرا واداشت با چابکی عمل کنم، الاغ را واداشتم تا جاده را رها کند و در حالی که به زحمت از میان جمعیت خاموش راه باز می‌کردم از تپه بالا رفتم، در کنار صلیب‌ها سربازهای سریانی لژیون دوازده روی زمین نشسته بودند، تخته‌بازی می‌کردند و نوعی شراب ترش مزه می‌نوشیدند.

به نظر نمی‌رسید که محکومین از مجرمین و زندانیان معمولی باشند، برای اینکه علاوه بر سربازان، در همان نزدیکی یوزباشی نیز مشغول نگهبانی بود.

در نگاه اول حالت بی‌قراری و تشنج آن‌ها نظرم را جلب کرد اما پس از اندکی متوجه شدم که بر روی سر محکومی که بر فراز صلیب میانی بود نوشته‌ای به زبان‌های لاتین، یونانی و زبان محلی میخکوب شده است. نوشته این بود؛ "عیسی ناصری، پادشاه یهود". از دیدن این کلمات دچار آشفتگی ذهنی شدم به گونه‌ای که هر چه کردم معنی کلماتی را که خوانده بودم در نیافتم.

پس از آن متوجه حلقه خاری شدم که به مانند نشانی از تاج پادشاهی با فشار روی سر خم شده او قرار داده بودند. چهره مجروح شدهٔ مصلوب از شیارهای خشکیدهٔ خون پوشیده شده بود.

در آن لحظه تقریباً بیش از این قادر به تشخیص چیزهای دیگری از نوشته و

چهره‌های مصلوبین نبودم چراکه خورشید ناپدید شد و توفان سختی در گرفت. با این که روز هنوز به نیمه نرسیده بود ولی تنها می‌توانستم اشخاصی را که در کنارم بودند، به سختی تشخیص دهم. پرنده‌ها ناگهان خاموش شدند. درست مثل وقتی که کسوف اتفاق می‌افتد. سکوت همه جا را فراگرفت، تا جایی که تنها صدای تاس ریختن سربازها بر روی سپرهایشان و نفس‌های سخت و دردآور مصلوبین به گوش می‌رسید.

در آخرین نامه‌ام با لحنی نه چندان جدی برایت نوشته بودم که در پی جستجوی پادشاه یهودیان می‌روم، هم اکنون او را مقابل دروازه اورشلیم در حالی که بر فراز تپه‌ای به صلیب آویخته ولی هنوز زنده بود می‌یافتم.

به محض اینکه معنای نوشته‌ای را که بر بالای صلیب میانی میخکوب شده بود دریافتم و آن حلقهٔ خار را که بر گرد سر او فشرده شده بود دیدم حتی لحظه‌ای هم شک نکردم که سرانجام آن کسی را که به دنبالش بودم، یافته‌ام. مردی که تولد او از پیش از روی صور فلکی پیش‌گویی شده بود، فرمانروای عبریان که به نظر نویسندگان و مورخان می‌باید که به حاکمیت عالم می‌رسید.

به هیچ‌وجه قادر نیستم آنچه را بر من گذشت با روشنی و وضوح تمام برای تو توضیح دهم، از صبح همان روز به وضوح حالت افسردگی بر من تسلط یافته بود، چنان که مرا برای مشاهده و تأثیرپذیری از صحنه‌ای حزن‌انگیز آماده کرده بود.

خوشحال بودم از اینکه آسمان تیره و تار شده بود زیرا مانع از آن می‌شد که بتوانم از نزدیک با بی‌پروایی شاهد شرم و رنج کشیدنش باشم.

قبلاً متوجه شده بودم که به شیوهٔ رومی‌ها صورتش را به سختی شلاق زده و مجروح کرده‌اند.

به مراتب وضعش از دو مصلوب دیگر که از مردمی عادی و پیر زور و قوی هیکل بودند بدتر به نظر می‌رسید. همان طور که قبلاً اشاره کردم با تاریک شدن هوا خاموشی مطلق حکم‌فرما شد و صدایی به گوش نمی‌رسید، نه صدای مردم و نه صدای طبیعت. ولی خیلی زود از هر طرف صداهای عجیب و رعب‌انگیزی بلند شد تا جایی که مصلوب میانی سرش را بلند کرد و به سمت آسمان نگاه کرد. چشم‌هایم دیگر به تاریکی عادت کرده بودند، و به این ترتیب شروع به بررسی و برآورد دورو

برم و مردمی‌که در اطرافم بودند کردم. گروهی از عبریان که دارای درجه و مقام بودند با مشاهدهٔ ترس و وحشت ناگهانی از میان صفوف به هم فشرده جمعیت راه باز کردند، از شکل کلاه و منگوله‌های درخشانی که لبه شنل‌هایشان را زینت می‌داد متوجه شدم که باید از شخصیت‌های والامقام و عالی‌رتبه باشند، با فریادی بلند و برانگیزاننده رو به جمعیت برگشتند، در حالی که مصلوب شکنجه شده را با تمسخر به مبارزه می‌طلبیدند و از او می‌خواستند تا از صلیب به زیر آید و قدرت فرمانروایی خود را نشان دهد. جملاتی به طعن و مسخره به زبان آوردند و کلماتی را به کار می‌بردند که عباراتی شایسته نبود و شاید تنها مردم فرومایه می‌توانستند به کار برند.

به این ترتیب سعی داشتند تا از جلب شدن توجه مردم به آنچه رخ می‌داد جلوگیری کنند، و در حقیقت تا اندازه‌ای نیز موفق شدند و چند فریاد ناسزا از گوشه و کنار به گوش رسید، اما اکثریت جمعیت همچنان خاموش باقی ماندند، و چنان بود که ترجیح می‌دادند احساساتشان را بروز ندهند، از چهره و لباسشان می‌شد نتیجه گرفت که اکثریت آن‌ها از مردم فقیر هستند. دهقانانی که برای جشن عید فطیر به شهر آمده بودند. به نظر می‌رسید که در اعماق قلب‌های خود با علاقه و میل، کششی باطنی نسبت پادشاه مصلوب خود احساس می‌کنند، هر چند که در برابر سربازان و شخصیت‌های روحانی احساس خود را نشان نمی‌دادند. در میان جمعیت تعداد قابل ملاحظه‌ای از زنان نیز حضور داشتند، اکثر آن‌ها سرهای خود را پوشانده بودند و گریه می‌کردند.

زمانی که مصلوب با شنیدن صداهای رعب‌انگیز، سر لرزان خود را بلند کرد و بدنش را بر روی پاهای میخکوب شده راست کرد. او را چنان مصلوب کرده بودند که گردنش اندکی خم بود تا در اثر خفگی رود تلف نشود. کمی بعد به نفس نفس افتاد و بدن خونینش در اثر تشنج به لرزه افتاد چشم‌هایش را باز کرد و مانند افراد خواب‌آلود پیرامونش را نگاه کرد، گویی به دنبال چیزی می‌گردد.

ولی به آن افراد طعنه زن نیز توجهی نکرد و جوابی نداد. تحمل شکنجه و آزارهایی که مستقیماً بر بدن او وارد آورده بودند به اندازهٔ کافی دردآور بود.

دو مصلوب دیگر با انرژی ذخیره‌ای که داشتند هنوز در برابر شکنجه‌ها تاب می‌آوردند. مصلوب سمت چپی هنوز آن‌قدر نیرو داشت که به سمت جمعیت دهن

کجی کند. سپس برای آن که بهتر توانایی مقاومتش را در برابر شکنجه‌ها به نمایش بگذارد روی خود را به طرف پادشاه مصلوب برگرداند، شاید با متوسل شدن به شوخی می‌خواست غرور خویش را اندکی ارضا کند، و چنین گفت: "مگر تو نطفهٔ پروردگار نیستی؟" پس چرا فکری برای نجات خودت و ما نمی‌کنی[۱]؟"

مصلوب دست راستی به طرفداری از سرور عبریان ناسزایی نثار او کرد و گفت: "ما به دلیل خطاهایی که کرده‌ایم مجازات شده‌ایم، حال آنکه او هیچ گناهی مرتکب نشده است". به این ترتیب رو به او کرد و با صدایی خاضعانه و با حال پشیمانی گفت: "یا مسیح، هنگامی که آن جهان در جایگاه والایت قرار گرفتی مرا نیز به خاطر آور".

در همان لحظه، زمانی که چهرهٔ وحشتناک مرگ نزدیک بود، او هنوز قادر بود که دربارهٔ قلمرو فرمانروایی خود در جهان دیگر صحبت کند. اگر همان آدم قبلی بودم ممکن بود با شنیدن چنین حرف‌هایی و در برابر ایمانی چنین راسخ از خنده منفجر شوم اما آن موقع مطمئن نبودم که بر همان خلق و خوی شاد همیشگی هستم چیزی در آن‌جا وجود داشت، در آن حرف‌ها، که مرا به سوی رازی نهانی هدایت می‌کرد و یک جور تأثیر عمیق بر من داشت. وقتی تعجب من بیش‌تر شد که فرمانروای بنی‌اسراییل رو به آن گناهکار کرد و در حالی که با صدایی خفه او را دلداری می‌داد گفت تو مرا در سرای جاودانی‌ام همراهی خواهی کرد.

ذهنم از آنچه او به آن اشاره کرد خالی بود و تصور بسیار مبهمی از گفته‌هایش داشتم. درست در همان زمان یکی از کاتبان یهود در حالی که جمعیت را با دقت و شکاکی نگاه می‌کرد نزدیک شد. جلوی او را گرفتم و پرسیدم: "منظور سرور شما از باغش که می‌گوید چیست؟ برای چه به صلیب کشیده شده در حالی که بی‌گناه است؟"

---

۱. و یکی از آن دو خطاکار مصلوب بر وی کفر گفت که اگر تو مسیح هستی خود را و ما را برهان / اما آن دیگری جواب داد و او را نهیب کرد، و گفت مگر تو از خدا نمی‌ترسی چونکه تو نیز زیر همین حکمی ... پس به عیسی گفت ای خداوند مرا به یادآور هنگامی که به ملکوت خودآیی. عیسی به وی گفت هر آینه به تو می‌گویم امروز با من در فردوس خواهی بود.

انجیل لوقا، باب ۲۴ ـ آیات ۳۹ تا ۴۳

نگاهی به من کرد و در حالی که می‌خندید پرسید: "تو تازه به اورشلیم رسیده‌ای، این‌طور نیست؟ و هنوز وارد نشده بیش‌تر از آنکه به کاهن بزرگ یا حاکم رومی اعتماد کنی به او ایمان آورده‌ای؟ او است که سرور می‌خوانندش در حالی که بر ضد خدا کفر می‌گوید. حتی حالا هم بالای صلیب به کفرگویی‌اش ادامه می‌دهد و از باغ و بهشتش می‌گوید". چنان شنلش را جمع کرد که حتی یکی از منگوله‌هایش هم به من تماس پیدا نکرد.

در حالی که به من توهین شده بود زیر لب غرغر کردم و گفتم: "این چیزی است که به خاطر آن می‌خواهم تا انتها بروم".

کاتب نگاه تهدیدآمیزی به من انداخت و در حالی که راهش را دوباره از سر می‌گرفت گفت: "وای به حالت بدبخت، بیش‌تر برای آنکه تو نمی‌توانی یکی از پی‌روان و طرفداران او شوی. او مردم زیادی را جذب خودش کرد، اما وحی دیگر تمام شد. نسبت به او دلسوزی نکن. او مردم فریب است و قلب انسان‌ها را تکان می‌دهد. او به مراتب از دوگناهکاری که در کنارش هستند خطرناک‌تر و بدتر است".

از آن لحظه به بعد نگرانی من جای خود را به عصبانیت داد، الاغم را هی کردم، در حالی که کاملاً از فکر الاغم و گروهی که با آن‌ها حرکت می‌کردم بیرون آمده بودم به یونانی نزدیک شدم. برای اینکه خود را بی‌هوده به خطر نیانداخته باشم در حالی که به کاتب جهود اشاره می‌کردم به زبان لاتین گفتم: "من رومی هستم و آن مرد عبری مرا تهدید می‌کند".

در آن تاریک روشنی فرمانده سربازان با کنجکاوی به من نگاه کرد، فریادی کشید و در حالی که با زره اش سرو صدای زیادی راه انداخته بود به جمعیت نزدیک شد، جمعیت را فشار می‌داد تا عقب بروند و کمی از فضای اطراف صلیب‌ها را خالی کنند. برای نشان دادن میزان سواد خود به لاتین جوابم را داد، ولی فوراً لاتین را قطع کرد و به یونانی گفت: "آرام باش برادر اگر واقعاً تو یک شهروند رومی هستی شایستهٔ تو نیست که درست در چنین زمانی که روز شنبه است با یهودیان به ستیزه برآیی".

سپس رو کرد به جمعیت و در حالی که مخاطبش تنها سران و شخصیت‌های برجسته و علما نبودند گفت: "زود باشید به شهر بروید، به خانه‌هایتان بازگردید، مثل

اینکه بیش از اندازه زبانتان دراز شده است. مطمئن باشید که دیگر معجزه‌ای رخ نمی‌دهد، بروید به سراغ بره‌های بریان شده‌اتان، من از جانب خود عید را با تنها رمقی که در گلویم باقی مانده تبریک می‌گویم".

فهمیدم که علاوه بر تماشاگرانی که از دشمنان سرور بنی‌اسراییل بودند، میان جمعیت تعدادی زیادی بودند که انتظار معجزه و آیتی از جانب خدا داشتند، معجزه‌ای که سرور آنان را از بالای صلیب پایین آورد ولی این مردم از ترس مقاماتی که در آن‌جا حضور داشتند مجبور بودند که سکوت اختیار کنند و دم بر نیاورند. به نظر می‌رسید که بیش‌تر آن‌ها از فرمانده سربازان اطاعت کردند و دیگر بار راه شهر را در پیش گرفتند. همچنین مردمی که در جاده اجتماع کرده بودند نیز پراکنده شدند.

یوزباش با حالت دوستانه‌ای با آرنج به پهلوی من زد و گفت: "با من می‌آیی، با هم جرعه شرابی می‌نوشیم، این قضیه اصلاً به ما مربوط نیست، دلیل این‌جا بودن من فقط این است که مأموریت دارم این‌جا باشم. این یهودی‌ها عادت دارند که پیغمبرانشان را بکشند، و حالا اگر این‌جور دوست دارند که به کمک رومی‌ها پیغمبرشان را به صلیب بکشند، دلیلی ندارد که ما رومی‌ها کاملاً تسلیم خواسته‌های آنان باشیم".

مرا به سمت صلیب‌ها راهنمایی کرد، درست تا نقطه‌ای که لباس‌های محکومین را روی هم انباشته بودند. سربازان قبلاً با جدا کردن لباس‌ها در بسته‌های مختلف، آن‌ها را تقسیم کرده بودند. فرمانده مشک شراب افرادش را گرفت و به من تعارف کرد، برای اینکه بی‌ادبی نکرده باشم یک جرعه از شراب را فرو دادم، به این ترتیب او هم جرعه‌ای نوشید. در حالی که از بی‌حوصلگی نفس نفس می‌زد گفت: "بهتر است، مست کنیم. خوشبختانه امشب تمام خواهد شد. روز پیش از عید قطیر است و یهودیان دوست ندارند که اجساد تا شب جشن در معرض دید عموم باشند".

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: "تمام اورشلیم یک‌پارچه، یک لانه بزرگ مارهای سمی است. هر چه بیش‌تر عبری‌ها را می‌شناسم بیش‌تر به این نتیجه می‌رسیم که واقعاً باید تا آخرین نفرشان را از بین برد. با این حال خوب است یک جفت از آن ترسناک‌هایش را کنار جاده رها کنیم".

هوا همچنان سخت‌تیره و تار بود، اگر چه هر چند وقت یک بار روشنایی سرخ رنگ زودگذری تیرگی آن را می‌شکافت. اما هوا خشک و سوزان بود. یوزباش با نگاهی به آسمان گفت: "به نظر می‌رسد که توفان صحرا باید توده‌های شن را به هوا بلند کرده باشد اما توفانی شن این چنینی تا به حال دیده نشده است. اگر من عبری بودم جداً فکر می‌کردم که مرگ پسر خدا باعث شده که خورشید چهره خود را پنهان کند و هفت آسمان گریه کنند، چنان که هستی او رو به خاموشی می‌رفت. و این است دلیلی که به خاطر آن به مرگ محکوم شده".

با من بدون هیچ ملاحظه‌ای حرف می‌زد، در حالی که در آن روشنایی اندک سعی می‌کرد چهره و لباس مرا وارانداز کند تا بفهمد چه گونه آدمی هستم. سعی کرد بخندد ولی خنده‌اش در گلو خفه شد. دوباره در حالی که به آسمان نگاه می‌کرد زیر لب غرغرکرد: "حتی جانوران هم بی‌تابی می‌کنند گرگ‌ها و سگ‌ها در تپه‌ها پنهان شده‌اند، حتی شترها هم از صبح آرام و قرار نداشته‌اند و از حمل بار امتناع کرده‌اند. امروز برای تمام شهر روز نحسی بوده است".

با لحنی که آکنده از اخطار و احتیاط بود گفتم: "امروز برای سراسر جهان روز نحسی بوده است".

یوزباش وحشت زده به نظر می‌رسید. دست‌هایش را با حالتی متضرعانه برای دعا بالا برد و گفت: "این واقعه مربوط به یهودیان است، نه رومی‌ها. حاکم ما اصلاً قصد نداشت که او را محکوم کند. حتی می‌خواست او را به حال خود آزاد بگذارد اما همهٔ مردم یک صدا گفتند او را مصلوب کنید، او را مصلوب کنید. شورای بزرگ عبریان تهدید کرد به سزار اطلاع خواهند داد که افراد انقلابی و شورشی در این جا یاری می‌شوند و مورد حمایت قرار می‌گیرند. در این موقع بود که حاکم تصمیم گرفت دستش را به خون پیامبر پاک و بی‌گناه آلوده کند و این در حالی بود که عبریان از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدند. چرا که به جای آنان دست رومیان به خون سرورشان آلوده می‌شد".

پرسیدم: "حاکم فعلی شهر یهودیه کیست؟ من همین چند ساعت قبل رسیده‌ام، از اسکندریه آمده‌ام و زمستان را در آن‌جا به درس خواندن و مطالعه گذراندم".

با نگاه متکبرانه‌ای و با حالتی که شک نداشت من دروغگوی متقلبی بیش نیستم،

به من پاسخ داد: "پونتیوس پیلاتوس".[1] مثل احمق‌ها فریاد زدم: "آه او را می‌شناسم یا بهتر بگویم با همسرش در روم آشنا شدم. آیا اسم او کلودیا پروکلا[2] نیست؟"

سال‌ها قبل من در منزل پدری کلودیا میهمان بودم، در آن‌جا مجبور شدم تا به کسالت‌آورترین اپرایی که متن آن مربوط به برشمردن دارایی‌های خانواده پروکولا در روم و آسیا بود گوش بدهم ولی شراب و غذا عالی بودند و گفتگوی بسیار خوش‌آیندی با کلودیا داشتم، البته او از من خیلی بزرگ‌تر بود ولی مانند یک زن با احساس بر من اثر گذاشت، احساس و خواست هر دو نفر ما این بود که در موقعیت دیگری دوباره با هم ملاقات کنیم. به هر حال نمی‌دانم چرا، ولی دیگر هیچ‌وقت یکدیگر را ندیدیم. چیزهایی به طور مبهم به خاطر می‌آورم که او مریض شد و روم را ترک کرد. تو، تولیا در آن زمان جوان‌تر از آن بودی که بتوانی به خاطر بیاوری. اما او قبل از آنکه امپراتور تیبریاس[3] به کاپری نقل مکان کند عادت داشت که جزو ملازمین رکاب پادشاه به سر برد.

این خبر چنان مرا به بی‌خودی کشانده بود که با سپردن خود به خاطرات دوره زمان و مکان را فراموش کرده بودم، خاطرات دوران جوانی و اولین تجاربم. یوزباش از من سؤالی پرسید و با این کار مرا به عالم واقعیت بازگرداند: "اگر تو واقعاً از دوستان حاکم، یک تبعه روم و در این شهر یک تازه وارد هستی، به تو یک توصیهٔ بی‌طرفانه می‌کنم؛ در طول جشن عید فطیر، فقط با رومی‌ها معاشرت داشته باش. عبری‌ها خیلی احساساتی هستند، به خصوص در ایام برگزاری مراسم جشن‌های مذهبی. درست به همین دلیل حاکم از امپراتوری به اورشلیم آمده است، برای اینکه در صورت وقوع شورش آن را در نطفه خفه کند. می‌توان این‌طور فکر کرد که چون یک مرد مقدس به صلیب کشیده‌شده مردم عامه دست به شورش نمی‌زنند؛ ولی به این مردم هیچ‌گاه نمی‌شود مطمئن بود! اما به هر حال پی‌روان پیامبر مصلوب در جنگل به سر می‌برند و احتمال آن که اختلالی به وجود بیاورند اندک است در رابطه با «او» هم باید گفت که مطمئناً از آن بالا پایین نخواهد آمد".

برگرد صلیب‌ها چرخی زد و مقابل آن‌ها ایستاد، در حالی که با دقت به سروری

---

1. Ponzio Pilato
2. Claudia Procula
3. Tiberia

که تاجی از خار برسرداشت و دو گناهکار می‌نگریست، با لحن کسی که در این امور تجربه دارد گفت: "در عرض زمان کوتاهی خواهد مرد، دیشب هنگامی که دستگیر و محاکمه می‌شد، عبریان با او به سختی بدرفتاری کردند. درست مثل اینکه آن همه شلاق و شکنجه به رسم رومیان برای او کافی نبوده است، به این امید که مردم نسبت به او ترحم کنند، یا حداقل برای آنکه هر چه زودتر زمان مرگش فرا رسد. همان‌طور که می‌دانی، یک مجازات شدید، قبل از اینکه شخصی به صلیب آویخته شود، برای آن صورت می‌گیرد که او مورد بخشایش قرار گیرد، اما درمورد آن دو گناهکار می‌بایست که استخوان‌هایشان را خرد می‌کردند، و بعد در حالی که دیگر استخوان پاهایشان قادر نبودند تابدن‌هایشان را نگاه دارند آن‌ها را آویزان می‌کردند که تا قبل از فرارسیدن شب در اثر خفگی بمیرند".

درست همین زمان صدای وحشتناکی در فضا پیچید، صدایی که تا آن زمان در تمام طول زندگی‌ام مانند آن را نشنیده بودم، تیرگی رفته‌رفته جای خود را به روشنایی سرخ رنگ مبهمی داد. موج لرزشی از ترس جمعیت را در برگرفته بود و من متوجه شدم که الاغم در طول جاده اصلی پا به فرار گذاشته بود، اما در جهت مخالف جادهٔ اورشلیم. خوشبختانه چند رهگذر جلوی او را گرفته بودند. حیوان گردنش را می‌کشید ودر حالی که بلند بلند عرعر می‌کرد به نظر می‌رسید که قصد دارد از مرگ سراسر آفرینش خبر دهد. من کف جاده افتادم. حیوان بی‌چاره با دیدن من آرام گرفت، اما می‌لرزید و خیس عرق شده بود. می‌خواستم او را با خود ببرم، اما حیوانی که همیشه چنان آرام و فرمانبر بود با عصبانیت خود را تکان می‌داد و سعی می‌کرد مرا گاز بگیرد. یکی از رهگذرانی که جلوی الاغ را گرفته بود گفت: "چند ساعتی است که گویی حیوانات مسحور شده‌اند. این‌جور چیزها وقتی که توفان صحرا در می‌گیرد اتفاق می‌افتد".

آسمان دوباره تیره شد تا جایی که کاملاً به سیاهی گرایید؛ خشکی سوزاننده هوا نفس را بند می‌آورد. روی چشم‌ها و زخم‌هایی که در اثر شکنجه پدید آمده بودند مگس‌های سمج و حشرات گزنده جمع شده بودند، و بدن آن‌ها از تکان‌های شدید به لرز افتاده بود. مسیح بار دیگر بر فراز صلیب سر خود را بلند کرد و فریاد کشید: "خدای من، خدای من، چرا مرا ترک کرده‌ای؟" صدایش چنان بریده بریده بود که

قادر نبودیم درست تشخیص دهیم چه می‌گوید.

عده‌ای معتقد بودند که او از خدا مدد خواسته است، گروهی دیگر چنین گمان می‌بردند که او نام ایلیا[1] را بر زبان آورده است. ایلیا یکی از پیامبران بنی‌اسرائیل بوده که با ارابه‌ای آتشین به آسمان عروج کرده است. عده‌ای از دشمنان که در جمع حضور داشتند از این واقعه استفاده کردند و گستاخی‌اشان را از سرگرفتند در حالی که فریاد می‌زدند، "بهتر است تو هم مانند ایلیا به آسمان بروی." اما البته مطمئن نیستم که درست مفهوم حرف‌هایشان را دریافته باشم اما در میان افراد کنجکاو و ساده دل و مردمی که انتظار معجزه‌ای را داشتند همهمه‌ای افتاد و آشکارا آرزو می‌کردند که واقعاً ایلیای پیامبر برای کمک به مسیح از آسمان بیاید.

حتی خیلی‌ها از وقوع این احتمال به وحشت افتاده بودند تا حدی که برای پوشاندن چهره‌اشان و فرار از آن‌جا، از اطراف صلیب فاصله گرفتند.

سرور یهود هنوز کلماتی را بر زبان می‌آورد، و عده‌ای که نزدیک‌تر بودند فریاد برآوردند که او از تشنگی شکایت می‌کند. چند نفر که هنوز اندک ترحمی در آنان باقی مانده بود دویدند و تکه پارچه‌ای را به شراب آغشته کردند و با تکه چوبی آن را به دهانش نزدیک کردند و سربازها و فرمانده مانع از این حرکت آن‌ها نشدند. نمی‌دانم که آیا او هنوز قادر به نوشیدن بود یا نه، هوا دیگر آن قدر تاریک شده بود که قادر به دیدن چهرهٔ او نبودیم. اگر لب‌هایش هنوز خشک بودند اما صدایش دوباره صاف و واضح شده بود، در لحظه‌ای که لرزش وحشت‌انگیز مرگ بر اندامش افتاد به نظر می‌رسید که دمی بعد با راست شدن بر فراز صلیب و در حالی که فریاد برآورد: "تمام شد" سرانجام آرام گرفته است. حضار دوباره شروع کردند به بحث دربارهٔ آنچه او بر زبان رانده بود، هر کس در این‌باره نظری می‌داد، در حالی که بدن پاک او با خم شدن در امتداد دست‌هایش بر فراز صلیب رها می‌شد و سرش بار دیگر بر روی سینه خم می‌گشت. در آن تاریکی مبهم آن صدا اثر تکان دهنده‌ای بر من گذاشت ، فهمیدم که در آستانهٔ مرگ است و قادر نخواهد بود که بار دیگر سرش را بلند کند، برایش خوشحال بودم چون که تا همان موقع هم بی‌اندازه رنج

---

1. Elia

کشیده بود، هنگامی متوجه شدم او واقعاً مرده است که حس کردم زمین زیر پاهایم به لرزه افتاده است. غرشی خفیف، در زیر زمین، که چندان قوی نبود ولی رعب‌انگیزتر از یک صدای عادی بود، از زیر پای ما می‌گذشت و مستقیماً مسیرش را به سمت شهر طی می‌کرد. متوجه شدم که سنگی خرد شد و از هم پاشید و در پی آن توده‌هایی از آوار فرو ریختند. من به اتفاق دیگران به سرعت روی زمین خوابیدیم. خوشبختانه لرزش زمین مدت زیادی طول نکشید، تقریباً زود قطع شد ولی بسیار وحشتناک بود.

به این ترتیب آرامشی غیر واقعی بر زمین حاکم شد. ناگهان صدای کوبیده شدن سم‌های خشمگین حیوانات به سطح جاده به گوش رسید، آن‌ها هر چیز را که زیر پاهایشان بود تکه‌تکه کرده، و خشمگینانه می‌گریختند. آسمان به آهستگی از تیرگی بیرون آمد، روز با روشنی‌اش بازگشت و مردم در حالی که لباس‌های خود را از گرد و خاک پاک می‌کردند دوباره ایستادند. صلیب‌ها همچنان برپا بودند اما عیسی ناصری، سرور یهودیان از دست‌هایش آویزان بود و نمی‌شد او را بدون زندگی در چهره‌اش شناخت، تا حدی که حتی سربازها نیز برپا خاستند و در حالی که متعجب و ترسان در میان خود پچ پچ می‌کردند، به اتفاق مشغول تماشای او شدند.

هنگامی که یوزباش با جرأت گفت: "آری او مرد حق بود"، در حقیقت احساس آن‌ها را نیز بیان کرده بود سپس هنگامی که وحشت یهودیان را دید، آرام گرفت و با بیزاری جستن از کار کریه و زشتی که به او واگذار کرده بودند به صدای بلند فریاد برآورد: "او به راستی پسر خدا بود!"

اما من با به خاطر آوردن پیشگویی‌هایی که در طول زمستان مطالعه کرده بودم، با حماقت در حالی که قادر به کنترل زبان خود نبودم با خود زمزمه کردم: "آرامش سزاوار تو است، ای سرور عالمیان، ای پادشاه یهودیان".

به هر حال در چنان زمانی تصمیم گرفتم که درباره این واقعه و اینکه چرا و چه گونه اتفاق افتاده است تحقیق کنم و بدانم به چه دلیل پیامبر یهودیان در شرایطی بسیار ناشایست که در شأن او نبود، بدون آنکه حتی یک نفر از او دفاع کند محاکمه و به صلیب کشیده شد. من چنین فکر می‌کردم که شاید اندیشه‌ها و رهنمودهای او ضعیف و پیش پا افتاده بوده‌اند، و همچنین به نظرم می‌رسید که علاوه بر آن امکان

داشته که یک همکار آشنا به اصول حکومت نداشته است، چیزی که در نهایت بیش‌تر از همه منطقی به نظر می‌آمد و بعید به نظر می‌رسید فردی صاحب قدرت و توانا به لحاظ عقل و درک حاضر شود با یک یهودی در تسخیر دنیا شریک شود.

خورشید دوباره پدیدار شد، ولی هنوز نور آن مثل همیشه نبود و غیرعادی به نظر می‌آمد، و انعکاس آن روی صورت حاضرین رنگ عجیبی به چهره‌اشان داده بود. علاوه بر آن چیزی رابابد برایت اعتراف کنم، تولیا، این‌ها تماماً استنباط شخصی من است، ولی نمی‌دانم چه‌طور برایت تشریح کنم که واقعاً پادشاه یهودیان چه چهره‌ای داشت، خودم با چشم‌هایم شاهد آن بودم، شکنجه‌هایی که چهره او را تغییر داده بودند او را در خاطر جاودان می‌کنند و از ته‌قلب و کمال صداقت باید بگویم که بدنش از ضرباتی که به آن وارد آورده بودند و چهره‌اش از زخم‌هایی که به وسیله حلقه خار فرو رفته بر سرش پدید آمده بودند خونین بود. به هر حال در آن‌جا در آن چهره چیزی خدایی بود، به گونه‌ای که بعد از خواندن نوشتهٔ حک شده بر فراز صلیب، برای یک لحظه هم به خود شک راه ندادم که او پادشاه یهودیان نیست.

اکنون که همه چیز تمام شده، خوشحال می‌شوم که بگویم که از این واقعه سربلند و با حیثیت بیرون آمدم اما ترسم از آن است که این حرف‌ها نتایجی باشد که من بعداً به آن‌ها رسیده‌ام. ترجیح می‌دهم به خاطر بیاورم که او چه‌گونه با تسلیم شدن قصد داشت نشان دهد که سرنوشتش را پذیرفته است. اما یک پادشاه چه‌گونه باید باشد، کسی که می‌داند برای حکمرانی بر جهان آفریده شده است ناگهان همچون قهرمانی تسلیم می‌شود، زمانی که آرزوهایش به ورطهٔ نابودی کشیده می‌شوند و خود نیز در آستانهٔ مرگی ننگ‌آور قرار می‌گیرد، این «پایان» چه مفهومی در بر دارد؟ یا اینکه تنها منظور او از به‌کار بردن این کلمه تنها برای آن بود که متوجه شده بود دردها و رنج‌ها و شکنجه‌ها به پایان رسیده‌اند؟

برای نتیجه‌گیری باید بگویم من در آن حد نبودم که با دیدهٔ بستهٔ خود همهٔ جوانب را بنگرم.

حسابی گیج شده بودم، گونه‌ای حس اسرارآمیز توأم با احترام مانع از این می‌شد که او را از فاصلهٔ نزدیک‌تری نگاه کنم، چراکه رنج کشیدن او به طول انجامید. و در طول به شهادت رسیدن او توفان سخت نیز همچنان ادامه داشت، و حتی گاه به گاه

تاریکی نیز قادر نبود ناظر مصلوبین باشد. اکنون که خورشید درخشان بازگشته، پیامبر دیگر زنده نیست، و حیا و احترام مانع از آن می‌شد که من از نزدیک در صورت بی‌نور و خالی از زندگی او خیره شوم.

هنگامی که او را مرده دیدم، خیلی از مردم دیگر رفته بودند، طوری که اطراف صلیب‌ها فضایی ایجاد شده بود. و حتی کاتبان و سران یهود به سرعت از آن‌جا دور شدند تا خود را برای جشن روز شنبه آماده کنند، تنها عدهٔ کمی در جای خود باقی مانده بودند تا پایان واقعه را نظاره گر باشند.

یوزباش خودش را به من معرفی کرد و گفت: "نام من آدنابار[1] است، به محض اینکه نوبت نگهبانی‌ام در این‌جا به اتمام رسید، تو را تا قلعه همراهی می‌کنم و به حاکم معرفی‌ات می‌کنم. توصیه می‌کنم که تنها وارد شهر نشوی، این ولگردها ما را زیر نظر گرفته‌اند و می‌دانند که ما یهودی نیستیم. و اگر تو را اذیت کنند و یا بدتر از آن، بکشند، برایشان لذت‌بخش خواهد بود. بدبختانه در این شهر نفرین شده، صدهاسوراخ وجود دارد که در آن پنهان شوند، قبل از اینکه آن‌ها را دستگیر کنیم ...".

خندید و سعی کرد به کلامش حالتی خوش‌آیندتر بدهد: " در قلعه جمعیت زیادی از سربازان زندگی می‌کنند. به هر حال امیدوارم که آن‌جا را شایستهٔ مقامت بدانی".

برایم توضیح داد که حاکم زندگی بسیار ساده‌ای دارد و به محض اینکه وارد اورشلیم شد، در کمال خوشحالی، همراه سربازان در قلعه سکنی گزید. قلعهٔ آنتونیا[2] در نزدیکی معبد قرار دارد و از آن‌جا کاملاً می‌توان شبستان‌های معبد را دید. با انگشت جسدی را که از شانه به صلیب آویخته شده بود نشان داد و در حالی که می‌خندید ادامه داد: "هیچگاه مثل آن روزی که همین عیسی طنابی به دست گرفته بود و با آن همانند شلاقی به بساط صرافان و کبوتر فروشان می‌کوبید و آن‌ها را از معبد بیرون می‌کرد، تفریح نکرده بودم."[3] هیچ‌کدام از کاهنین جرأت نداشتند جلوی

---

1. Adenabar 2. Antonia

۳. و چون داخل هیکل شد کسانی را که در آن‌جا خرید و فروش می‌کردند به بیرون نمودن آغاز کرد.
انجیل لوقا ـ باب ۲۰ ـ آیات ۴۵

او را بگیرند، چراکه حواریونش گرداگردش راگرفته بودند. زمانی که باگروه بزرگی در حالی که بر الاغی سوار بود، وارد اورشلیم شد مردم چنان به شور و هیجان آمده بودند که لباس از تن‌هاشان در آوردند و فرش راه او کردند، برایش دست تکان دادند و به عنوان فرزند داوود[1] به او خوش آمد گفتند. این تنها راهی بود که به وسیله آن جرأت کردند نشان دهند که او را همچون شاه خویش می‌دانند و او را واقعاً فرزند داوود می‌خوانند، چه از جانب پدر و چه از جانب مادر".

با حالت نامشخصی که به خود گرفته بود رو به سمتی که زنان بر فراز تپه قرار داشتند کرد و گفت: "آن‌جاست، او مادرش است".

زمانی که اکثریت جمعیت پراکنده شده بودند، زنان خود را می‌کشیدند و دور می‌شدند، درست مانند این بود که با وجود اضطرابی که داشتند پاهایشان یارای تحمل وزن بدنشان را نداشت، اکنون دیگر چهره‌هایشان را پنهان نمی‌کردند، بلکه نقاب برگرفته بودند و به مصلوبین نگاه می‌کردند. در این میان چندان مشکل نبود تا از میان آن‌ها حدس بزنم که چه کسی مادر عیسی است. او هنوز به قدر کافی جوان بود، و در آن لحظه چهره‌اش بسیار زیبا در نظر جلوه می‌کرد. با اینکه در اثر رنج و اندوه، گرفته بود، به نظر می‌رسید به طرز غریبی تغییر حالت داده و غیر قابل دسترس می‌نمود. می‌شود گفت که از میان لب‌هایش تا به آن زمان کلامی به گزاف بیرون نیامده است. نیازی نبود تا آن زن فرزند قانونی خود را نشان دهد بلکه چهره او به قدر کافی بر این امر گواهی می‌داد. لباس‌های او و همراهانش همگی ژنده و ژولیده بودند.

باید آن‌ها را به حال خودشان می‌گذاشتم. اما از طرفی مایل بودم که به او نزدیک شوم، دلداری‌اش دهم و به او بگویم که پسرش اکنون دیگر رنج نمی‌کشد. اما چهرهٔ او آن‌قدر با صلابت، آن‌قدر زیبا و در عین حال آن قدر درد کشیده بود که قدرت

---

۱. ... که دختر صهیون را بگویید اینک پادشاه تو نزد تو می‌آید با فروتنی و سواره بر حمار و بر کره الاغ / پس شاگردان رفته آنچه عیسی بدیشان امر فرموده به عمل آوردند / و الاغ را با کره آورده، رخت خود را بر آن‌ها انداختند و او بر آن‌ها سوار شد / و گروهی بسیار رخت‌های خود را در راه گسترانیدند و جمعی از درختان شاخه‌ها بریده در راه می‌گستردند پس او رفته فریادکنان می‌گفتند هوشیعانا پسر داوود مبارک باد کسی که به اسم خداوند می‌آید هوشیعانا در اعلی علیین / و چون وارد اورشلیم شد تمام شد به آشوب آمده می‌گفتند این کیست / آن گروه گفتند این است عیسی نبی از ناصرهٔ جلیل / انجیل متی ـ باب ۲۱ ـ آیات ۵ تا ۱۲

این را نداشتم که به او نزدیک شوم. بر روی زمین، پایین پای او زن دیگری نشسته بود. اعضای بدنش از تب می‌لرزید و چشمانش با ناباوری و اندوه به صلیب خیره شده بودند. زن دیگری نیز آن‌جا بود که از بقیه مسن‌تر بود. اجزای یهودی‌وار چهره‌اش از فرط ناراحتی منقبض شده بودند. و این انقباض بیش‌تر از آنکه ناشی از درد باشد، به دلیل عصبانیت و یاس بود. گویی در آخرین لحظه منتظر معجزه‌ای بوده است و اینک نمی‌تواند باور کند که هیچ اتفاقی نیافتاده است. دیگر زنان برای رعایت احترام آنان، با فاصله از این سه زن، کمی دورتر ایستاده بودند.

چشمانم دوباره بر چهرهٔ مادر عیسی خیره شد. آن‌چنان به او خیره شده بودم که گویی جادو شده بودم و به هیچ وجه متوجه صحبت‌های آدنابار نمی‌شدم و تنها هنگامی که آدنابار بازویم را کشید به خود آمدم. او گفت: "حال که مأموریت من به پایان رسیده است، دیگر نمی‌خواهم حتی یک دقیقه در این مکان نفرین شده بمانم. یهودیان اگر می‌خواهند که اجساد جشن روز شنبه‌اشان را خراب نکند، خودشان بیایند و اجساد را ببرند. این دیگر جزو وظایف ما نیست".

با این وجود چند نگهبان را در اطراف صلیب‌ها قرار داد. گمان می‌کنم عجله داشت که هر چه زودتربرود تا چند نگهبان دیگر آن‌جا بفرستد. چرا که آن دو از ترس اینکه مبادا دوستان مصلوبین در طول جاده، در کمین آن‌ها نشسته باشند، جرأت نداشتند به تنهایی، به قلعه بازگردند. چون به هر حال آن‌جا، تقریباً جای دورافتاده‌ای بود و در آن جاده، افراد کمی رفت و آمد می‌کردند.

از خانه‌های اطراف، بوی خوش آیند گوشت سرخ شده به مشام می‌رسید.

آدنابار نگاهی به خورشید انداخت و گفت: "هنوز به شب کمی مانده است، شنبه یهودیان هنگامی آغاز می‌شود که اولین ستارگان در آسمان نمایان شوند. امروز غروب، آن‌ها سرانجام بره‌هایشان را می‌خورند، البته یک گروه از آنان هستند که سالگرد شنبهٔ سبت را دیروز جشن گرفته‌اند. معبد آن‌ها چیزی نیست جز یک کشتارگاه بسیار بزرگ، از دیروز تا امروز، هزاران هزار بره، برای تکریم متون مقدسشان سربریده شده‌اند، و به ازای قربانی کردن هر حیوان، کاهنین به عنوان هدیه، چیزی دریافت می‌کنند!"

یوزباش، با خشونت به باربر امر کرد اسباب‌های مرا به دوش بگیرد و به قلعه

بیاورد. و او علی‌رغم بیزاریش از اینکه اسباب‌های یک رومی را حمل کند، جرأت نکرد اعتراض کند. و این‌گونه به آنتونیا رسیدیم. از دور انعکاس صدای کفش‌های لژیونرها که بر روی سنگفرش قلعه به طور منظم و هماهنگ با یکدیگر قدم برمی‌داشتند، به گوش می‌رسید. واضح بود که بسیار خوب تعلیم دیده بودند، قدم‌هایشان منظم بود و به هیچ وجه نفس نفس نمی‌زدند. به‌محض اینکه به دروازهٔ قلعه نزدیک شدیم، باربر یهودی اسباب‌های مرا به زمین گذاشت و حاضر نشد که پا به درگاه قلعه بگذارد. به خاطر زحمتی که کشیده بود یک سکه به او دادم، هر چند که آدنابار می‌خواست مانعم شود و به نظرش این‌کار لزومی نداشت. به هر حال علی‌رغم این لطف من یهودی به محض اینکه به فاصلهٔ مناسبی از قلعه دور شد، مشت‌های گره کرده‌اش را به سمت ما گرفت و به تمام رومی‌ها لعن و نفرین کرد. نگهبان با حالت تهدیدآمیزی نیزه‌اش را بلند کرد و یهودی پا به فرار گذاشت و پس از آن صدای خندهٔ لژیونرها تمام قلعه را پوشاند.

هنگامی که هنوز روی سنگفرش‌های سخت سرسرای خارجی بودیم، آدنابار مکثی کرد و سپس از سر تا پای مرا ورانداز کرد. خوب می‌دانستم که ظاهرم بسیار آشفته و ناپسند است و این‌گونه و با این شکل و شمایل نمی‌توانم به حضور حاکم برسم.

فضای حاکم بر جُلجتا، محلی که محکومین را به صلیب کشیده بودند، بسیار متفاوت از فضای حاکم بر قلعه بود. برخلاف هرج و مرج و هیاهوی آن‌جا، این‌جا در حیاط قلعه نظم و انضباط روم برقرار بود.

در این‌جا بوی مخصوص سربازخانه‌ها به مشام می‌رسید. بویی که ناخوش‌آیند نبود، بویی مخلوط از فلز، چرم و موم که برای محافظت کردن پاهای غبارآلود و همچنین لبه‌ها زره‌های سربازان ساخته می‌شود. علاوه بر آن در حیاط قلعه، نماد لژیون روم، با زیبایی تمام خود نمایی می‌کرد؛ با دیدن آن فوراً تعظیم کردم. و هر چه‌قدر اطراف را نگاه کردم، مجسمه‌ای از سزار ندیدم.

آدنابار با عذرخواهی گفت که قلعه با کمبود آب مواجه است و امکان شستشو در آن‌جا بسیار کم است، چراکه باید در مصرف آب صرفه جویی کنند. به هر حال مرا به اقامتگاهم راهنمایی کرد و به غلامان امر کرد که به بهترین وجه به من خدمت

کنند. کمی‌بعد، برایم توضیح داد که می‌رود تا به حاکم گزارش وقایع آن روز را بدهد و علاوه بر آن ورود من به قلعه را نیز اعلام کند.

لباس‌هایم را از تن در آوردم، خود را شستم، موهایم را شانه زدم و پس از آن نیم تنه تمیزی بر تن کردم، شنلی بر دوش انداختم و انگشترم را در انگشت کردم هرچند که نه علاقه داشتم و نه عادت داشتم که بخواهم در جمعی، توجه همه را با آویزان کردن زیورآلات، به خود جلب کنم. تمام این کارها را خیلی به سرعت انجام دادم و هنگامی به حیاط قلعه آمدم که پونتیوس پیلاتوس به همراه خدمه‌اش از برج قلعه به سمت باغ می‌آمد. به نظرم رسید با کسی ملاقاتی دارد. ملاقات کنندهٔ او، یهودی پولداری بود که از اینکه خودش را همراه پونتیوس پیلاتوس نشان دهد، مشوش بود، و از بیم اینکه مبادا قوانین روز شنبه را نقض کرده باشد از اینکه وارد حیاط شود، امتناع می‌کرد. باید شخصیت مهمی بوده باشد و نیز رابطهٔ خوبی با رومیان داشته باشد که، حاکم او را در این ساعت روز، پذیرفته بود.

به جمع سربازانی که با تعجب فراوان به پلکان چشم دوخته بودند، پیوستم، به نظر می‌رسید این ملاقات، ارتباط به حوادث آن روز داشته باشد، چرا که یهودی با آرامش بسیار که شایستهٔ مقامش باشد، تقاضا می‌کرد که اجازه دهند، پیش از اینکه شنبهٔ سبت شروع شود، جسد ناصری را از صلیب پایین بکشد و در باغ خودش که نزدیک جلجتا است، دفن کند.

پونتیوس پیلاتوس پس از اینکه از حاضرین پرسید؛ آیا حقیقتاً شاه یهود بر روی صلیب مرده است یا خیر با بی‌حوصلگی تکرار کرد: "این مرد قبلاً نیز باعث ناراحتی زیاد ما شده بود! همسرم پس از این حوادث به کلی منقلب شده است. خیلی خوب، جسد را پایین بیاورید و هر کجا می‌خواهید ببرید تا من دیگر حرفی از او نشنوم!"

یهودی مالیات مخصوص را به خزانه‌دار پیلاتوس تحویل داد، پس از آن با همان وقاری که آمده بود، دور شد. پیلاتوس رو به ندیم همراهش کرد و با شگفتی گفت: "آیا، این، یوسف، یکی از اعضا هیکل نیست که عیسی‌را محکوم کردند؟ اگر این پیامبر، طرفداران بدین قدرتمندی دارد، چرا هیچکدامشان در آن زمان از محبوبیتشان استفاده نکردند؟"

آدنابار به من اشاره کرد که نزدیک شوم. یک قدم جلو رفتم، با احترام تمام

سلام کردم و سپس رو به پیلاتوس کردم و خودم را معرفی کردم. حاکم با بی‌توجهی جواب سلامم را داد، بعد از روی خودنمایی حافظهٔ قوی‌اش را به رخ کشید و افزود: "بله، البته، البته. من ترا به یاد می‌آورم. پدر تو، ستاره‌شناس منیلیو[1] بود، این‌طور نیست؟ و همچنین با خانوادهٔ مشهور مچناته[2] خویشاوندی داری. متأسفانه در بدترین روز به اورشلیم آمده‌ای هر چند که زلزله خسارت کمی به شهر وارد کرده است. پس بنابر این تو شاهد مرگ عیسی ناصری بوده‌ای؟ اما خوب، دیگر صحبت کردن از این مرد کافی است. پس از یک سال همه او را فراموش خواهند کرد".

بی آنکه به جواب من توجه کند، ادامه داد: "همسرم از دیدنت خوشحال خواهد شد. کمی منقلب و آشفته حال است، اما مطمئناً برای شام همراه ما خواهد بود. من خودم نیز علی رغم ظاهر نیرومندم از درد رماتیسم عذاب می‌کشم و همان‌طور که می‌بینی، به علت کارم در اورشلیم مجبورم، در روز چندین بار از پلکان بالا و پایین بروم".

اما حرکات چابک و سریعش با حرفش مغایرت داشت و در درونش اضطرابی بود که سعی داشت آن را مهار کند. قدی کوتاه داشت، لاغر اندام بود. وسط سرش طاس شده بود و اطراف سرش را موهای کم پشتی پوشانده بودند. چشمانش سرد و کدر بودند، می‌دانستم که قبلاً مقام مهمی نداشته است، اما بعد، با ازدواج با خانوادهٔ پروکلا[3]، صاحب این مقام شده است، مقامی که علی رغم همه چیز بسیار مهم است. در هر حال روی هم رفته، مرد اخمویی نبود، و قبل از همه، اول به خودش می‌خندید. فکر می‌کنم، عقایدش و نحوهٔ قضاوتش مخالف با سناتورهای روم بود و شاید به همین دلیل بود که محکومیت عیسی ناصری تا بدین حد او را عذاب می‌داد.

با تلخی گفت: "شرط می‌بندم اگر الان به اتاقم بروم یهودیان، فوراً یک‌بار دیگر می‌آیند تا مرا با درخواست‌هایشان خسته کننده و مجبورم کنند که باز هم به حیاط بیایم. به خاطر روم خودم را مجبور می‌کنم که به قوانینشان و به آداب و رسومشان احترام بگذارم، اما دیگر کافی است".

---

1. Manilio

2. Mecenate

3. Procula

با بی‌حوصلگی، در حیاط شروع به قدم زدن کرد و با یک حرکت به من اشاره کرد که به دنبالش بروم، کمی بعد پرسید: "آیا معبدشان را قبلاً دیده‌ای؟ ما کافران فقط اجازه داریم به رواق‌هایشان برویم، کسی که تعمید نشده باشد حق ندارد تا دم مرگش به درگاه آن پا بگذارد. گویی آن‌جا خارج از قلمرو رومیان است. آنان حتی از اینکه مجسمه سزار را در آن‌جا قرار دهند، امتناع کردند! اوه، کیفر مرگ، یک تنبیه پوچ و تو خالی نیست! و ما از این کیفر فقط خرجش را می‌فهمیم.

هر از گاهی، یک مسافر بی‌فکر، به سرش می‌زند که از روی کنجکاوی با لباس مبدل یهودیان، داخل معبد شود و آن‌جا را ببیند، هر چند که حقیقتاً چیز خاصی در آن‌جا وجود ندارد.

البته در روزهای جشن که جمعیت زیادی در آن‌جا جمع می‌شود، شاید بشود پنهانی آن‌جا رفت، اما اگر کسی را که بی اجازه وارد معبد شده است، بیابند، فوراً بی‌هیچ رحمی، سنگسارش می‌کنند. آن‌ها این حق را دارند. و مطمئن باش که سنگسار شدن، مرگ خوش‌آیندی نیست. امیدوارم که تو ایده‌های آن چنانی نداشته باشی و نخواهی با لباس مبدل به معبد بروی".

پس از آن با احتیاط، خبرهای روم را از من پرسید و هنگامی که به او جواب دادم که من سرتاسر زمستان گذشته را در اسکندریه گذرانده‌ام و مشغول تحصیل فلسفه بوده‌ام، متوجه انبساط خاطری در او شدم. بدین طریق مطمئن شده بود که من از لحاظ سیاسی بی‌ضرر هستم، به نشانهٔ احترام مرا به سرسرای درونی راهنمایی کرد. و در حالی که درد مفاصلش را فراموش کرده‌بود، مرا مستقیماً تا نوک بلندترین برج قلعه همراهی کرد. از آن‌جا می‌شد، تمام نواحی اطراف معبد را دید، آن نواحی در نور غروبگاهان به نظرم بسیار شگفت‌انگیز می‌آمدند، حیاط‌های متعدد با ستون‌های بسیار، پیلاتوس از آن‌جا دالان‌های خارجیان، زنان و یهودیان را که هر کدام از یکدیگر مجزا بودند، نشانم داد، به جز ساختمان مرکزی معبد را که حصارهای مقدس احاطه‌اش کرده‌اند ودر آن‌جا از Sancta sanctorum[1] محافظت می‌شود، محلی که حتی کاهن بزرگ نیز فقط سالی یک‌بار برای اهدای قربانی وارد

---

۱. جایگاه مقدس فرامین [ده فرمان]

آن جامی‌شود.

از او پرسیدم: آیا حقیقت دارد که در Sancta Sanctorum آمده است که یهودیان سر یک گوساله را به شکل مجسمه‌ای از طلا ساخته بودند و آن را می‌پرستیدند. در واقع این شایعه ریشه‌های عمیقی در عوام دارد؛ اما حاکم معتقد بود که مطلقاً حقیقت ندارد: "در Sancta Sanctorum دقیقاً هیچ چیزی نیست. خالی است، بسیار پوچ است. در آن هنگام که معبد قدیمی به آتش کشیده شد، پمپئی خودش شخصاً به همراه چندتن دیگر به آن‌جا رفت. اما هیچ چیز پیدا نکرد. حقیقت این است".

چند دقیقه بعد، افراد دیگری برای صحبت کردن با پونتیوس پیلاتوس آمدند. و دوباره مجبور شدیم از برج پایین بیاییم و به سرسرای خارجی برویم. در آن‌جا، نمایندهٔ کاهن بزرگ، در حالی که نگهبانان معبد از او محافظت می‌کردند، منتظر پیلاتوس بود. او به محض دیدن پیلاتوس با لحن شکوه آمیزی شروع به صحبت کرد که باید بدن مصلوبین پیش از غروب آفتاب از صلیب پایین کشیده شوند. حاکم جواب داد، چیزی که می‌خواهد و به دنبالش آمده است، قبلاً انجام گرفته است. کاملاً آشکار بود که آن مأمور می‌داند که می‌بایست در به انجام رساندن مأموریت ناخوش‌آیندش تعجیل کند و به همین دلیل هم بود که نگهبانان معبد را همراه خودش آورده بود تا بتوانند جسدها را برای سوزاندن در آتش مخصوصی که شبانه روز، می‌سوزد و ناپاکی‌ها را خاکستر می‌کند، ببرند.

حاکم با صدای خشنی گفت که نباید به جسد عیسی ناصری دست بزنند، به کسی قول داده است تا جسد را برای تدفین به او تحویل بدهد. این خبر برای آن مأمور زیاد خوش‌آیند نبود، در هر صورت او دیگر نتوانست بحث جدیدی را در این زمینه با حاکم شروع کند. او تنها مأموریت داشت که اجساد را پیش از روز شنبه از صلیب پایین بیاورد. و حال نیز مأموریت او ناقص نمی‌ماند، چرا که در هر حال جسد عیسی از صلیب پایین کشیده می‌شد.

به هر حال سعی کرد بفهمد چه کسی ممکن است جسد عیسی را از او گرفته باشد و چرا و چه گونه این کار را کرده است. اما حاکم که از شکایات و ناله و شکوه‌های او به ستوه آمده بود، تنها با گفتن: "همان که گفتم!"، به خشکی بحث را کوتاه کرد و به نشانهٔ ختم این مباحثه طوری پشتش را به یهودی کرد که او چاره‌ای ندید جز اینکه

همراه محافظینش آن‌جا را ترک کند.

گفتم: "به نظر می‌رسد عیسی ناصری حتی پس از مرگش نیز نمی‌خواهد تو را راحت بگذارد!"

پونتیوس پیلاتوس متفکرانه پاسخ داد: "حق با تو است! من مرد با تجربه و کار آزموده‌ای هستم، و هیچ‌گاه روح و مغزم را با افکار بی‌هوده و احمقانه عذاب نمی‌دهم، اما این حکم غیرقابل قبول بیش‌تر از آنچه تصورش را می‌کردم، عذابم می‌دهد. در ساعات اولیهٔ صبح که من با عیسی صحبت می‌کردم، خود او به من گفت که شاه یهود است، اما پس از آن‌که افزود پادشاهی او در این دنیا نیست، من کاملاً متوجه شدم که حضور او برای سیاست ما و حکومت ما بی‌ضرر است. به همین دلیل قصد نداشتم او را محکوم کنم، اما یهودیان مرا مجبور به این کار کردند".

با مشت به کف دستش می‌کوبید و با عصبانیت افزود: "آه، بله. من قربانی هیجان خود نسبت به توطئه این یهودیان شدم! آن‌ها در حالی که موفق شده بودند تعدادی زیادی از افراد هیکل را با خود همدست کنند، در نیمه‌های شب او را دستگیر کردند. و با وجود اینکه این حق را ندارند که حکم مرگ را در مورد کسی صادر و اجرا کنند، اگر دست خودشان بود، او را همان‌جا مثل یک کافر سنگسار می‌کردند. در واقع این مسئله قبلاً نیز بارها اتفاق افتاده بود، و آن‌ها هر بار ریاکارانه عذر می‌آوردند که در مقابل حکم عموم نمی‌توانستند مقاومت کنند. اما این‌بار فکر می‌کنم، دقیقاً به خاطر همین عموم جرأت انجام این کار را پیدا نکردند و ترجیح دادند که حل این مشکل پیچیده را به گردن ما رومی‌ها بیاندازند. من اول او را نزد حاکم جلیله که او نیز یهودی است، فرستادم تا هر حکمی می‌خواهد در مورد او صادر کند، اما این روباه پیر هرود آنتیپاس تنها به این اکتفا کرد که به او فحش و ناسزا گوید و مجدداً نزد من برش گرداند تا هرگونه تهمتی را، از بابت محکوم کردن او از گردن خود باز کرده و گناه این عمل را به دوش من اندازد".

به خودم جرأت دادم و پرسیدم: "اما با این حرف‌ها چه می‌خواهی بگویی؟ می‌خواهی بگویی حقیقتاً سلطنت او مربوط به این دنیا نمی‌شود؟ من مرد خرافه پرستی نیستم. اما نمی‌توانم این حقیقت را نادیده بگیرم که هنگام مرگش زمین شروع به لرزیدن کرد و آسمان، شاید به این دلیل که رنج کشیدن او از چشم عموم

پنهان بماند، به طور مرموزی تاریک شد".

حاکم نگاه تندی به من انداخت و به همان شدت پاسخ داد: "امیدوارم تو هم مثل همسرم قصد نداشته باشی که، داستانی راجع به اینکه او پسر خدا بود، برایم بسازی باید آدنایار را به خاطر اینکه این افکار را در ذهن همه انداخته است، زندانی کنم. این موهوم‌پرستی سریانی‌ها غیرقابل تحمل است. همیشه به یاد داشته باش که تو یک رومی هستی".

در آن هنگام که دو نفری در برج قلعه با یکدیگر صحبت می‌کردیم، از حس درونم سپاسگزار بودم که برای روشن کردن پیشگویی‌ها مرا به اورشلیم هدایت کرده بود. این شک و دودلی پیلاتوس باعث شد که تصمیم بگیرم تا آن‌جاکه بتوانم در مسائلی که پیش آمده است پژوهش کنم تا حقیقت ماجرا را پیدا کنم. به نظرم شگفت‌آور می‌آمد که یک حاکم رومی تا به این حد از مطلوب کردن یک معجزه‌گر یهودی، ناراحت شود. پادشاه یهود، حقیقتاً می‌بایست فردی متفاوت از دیگران بوده باشد.

پونتیوس پیلاتوس، به سمت اقامتگاهش به راه افتاد و مرا برای آن شب به صرف شام دعوت کرد. هنگامی که سر میز غذاخوری سربازان بازگشتم، آخرین نفراتی را که بلافاصله پس از پایان یافتن نوبت گشتشان، شرابخوری را آغاز می‌کنند، در آن‌جا نشسته دیدم، آن‌ها به من اطمینان دادند که اردن[1] از لحاظ شراب کشور ایده‌آلی است. و پس از اینکه مزهٔ شرابش را چشیدی، دیگر نمی‌توانی از آن دل بکنی. کمی که آب مخلوطش کنی، حسابی خنک می‌شود و از غلظتش کاسته می‌شود و مزه‌اش هم، خیلی شیرین نیست. از سخنان لژیونرها و دیگر افراد قلعه می‌شد فهمید که آن‌ها نیز معتقدند که پونتیوس پیلاتوس برخلاف میل باطنی‌اش و تحت فشار یهودیان عیسی را محکوم کرده است. حقیقت دارد که سربازان در شبستان عیسی را شلاق زدند و آزارش دادند، اما این فقط به خاطر خواستهٔ یهودیان و برای رعایت قوانینشان بود. فکر می‌کنم، اگر او را آزاد می‌کردند، سربازان حتی خوشحال هم می‌شدند. تمام این برداشت‌ها، برای یک لحظهٔ کوتاه از فکرم گذشت.

---

1. Giordano

و در مجموع احساس غریبی به من می‌گفت که حقیقتاً گناه این حکم به گردن یهودیان است. زمین لرزه باعث وحشت خیلی از آن‌ها شده بود و هنگامی که کمی از هیجان محکوم کردن او در آن‌ها، کاسته شد، بعضی از یهودیان از معجزاتی که او تحت عنوان شاه یهود انجام داده بود برای یکدیگر سخن می‌گفتند. از شفای بیماران، از بیرون کردن اهریمن از جسم افراد زیادی که شیطان آن‌ها را عذاب می‌داد و از اینکه حتی چند روز پیش، در منطقه‌ای که فاصلهٔ کمی تا اورشلیم دارد، مردی را که چند روز بود در قبر خوابیده بود، دوباره زنده کرده بود، صحبت می‌کردند.

هنگامی که به یاد آوردم؛ زمانی که این شایعات بدان سرعت پخش شدند، مردم علی‌رغم آگاهی اندکشان تا چه حد آماده بودند که بدان حرف‌ها گوش کنند و باور بیاورند، نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. از طرفی به یاد آوردم که در واقع تصمیم قطعی یهودیان برای کشتن عیسی، زمانی بود که او با قاطعیت تمام گفت که برای اینکه پیشگویی‌های کتب مقدس به وقوع بپیوندند و حجت بر او تمام شود او حتماً کشته خواهد شد و رستاخیز پیدا خواهد کرد[1] و این سخن او به سرعت در تمام اورشلیم پیچید و حاضر شدن او در آن زمان در برابر مقامات روحانی یهود، مثل آخرین قطره‌ای بود که کاسهٔ صبر آنان را لبریز کرده بود.

از طرفی دیگر به یاد روزی افتادم که فرماندهی که برای کمک به ایجاد نظم در ایام عید فطیر، از صحرا به اورشلیم فراخوانده شده بود، حکایت کرده بود که چه‌گونه یک سال قبل و یا کمی بیش از آن، پیغمبری[2] که جمعیت زیادی را در رودخانه اردن با آب تعمید می‌داد، خبر از آمدن شاهی جدید در آینده‌ای نزدیک

---

۱. ... زیرا به شما می‌گویم که این نوشته در من می‌باشد به انجام رسید یعنی با گناهکاران محسوب شد زیرا هر چه در خصوص من است انقضاء دارد انجیل لوقا ـ باب ۲۲ ـ آیه ۳۷

... عیسی در جواب ایشان گفت ساعتی رسیده است که پسر انسان جلال یابد / ... الان جان من مضطرب است و چه بگویم / ای پدر مرا از این ساعت رستگار کن لکن به جهت همین امر تا این ساعت رسیده‌ام / ای پدر اسم خود را جلال ده / ناگاه صدایی از آسمان در رسید که جلال دادم و باز جلال خواهم داد / ... / من اگر از زمین بلند کرده شوم همه را بسوی خود خواهم کشید / و این را گفت کنایه از آن قسم موت که می‌بایست بمیرد / انجیل یرحنا ـ باب ۱۲ ـ آیات ۲۵ تا ۳۵

۲. مراد یحیی تعمید دهنده است.

داده بود. هرود حاکم جلیله نیز فرمان داده بود تا سر او را از بدن جدا کنند. فرمانده همه را مطمئن ساخت که با چشمان خودش پیامبر تعمید دهنده را دیده بوده است، او لباسی از پشم شتر به تن داشت و ابداً لب به گوشت نمی‌زد.

می‌گویند که این پیغمبر، در محلی صعب‌العبور در صحرا، ملیت‌های مختلف یهودی را گردهم جمع می‌کرده است، تا در حینی که منتظر برپایی سلطنت جدید بودند، کتب مقدس را هم فرا بگیرند. این مردان جدی از مقیاس‌هایی که مربوط به زمان‌های بسیار دور است، پی‌روی می‌کنند و تعلیماتشان با تعلیمات یهودیان این دوره بسیار متفاوت است.

غرق در این افکار بودم که تقریباً غروب شده بود، و چراغ‌ها یکی پس از دیگری روشن می‌شدند، متوجه شدم که وقتش رسیده است که نزد پیلاتوس بروم. در آن‌جا افراد حکومتی زیادی جمع بودند و من برای اینکه بتوانم اجازهٔ مرخصی بگیرم، مجبور بودم، برای مدتی لودگی دوستان جدید زیادی را تحمل کنم. و خبردار شده بودم که بسیاری از آن‌ها، برای ایام عید، مخفیانه تعدادی رقاص و آوازه‌خوان سریانی را به اقامتگاهشان برده‌اند.

حاکم منتظر من بود و به محض اینکه رسیدم، مرا به میان خودشان برد تا ترتیب یک برنامهٔ تفریحی همگانی را بدهد. به هر حال لازم بود که در طی مراسم عید فطیر یهودیان، که باعث کسالت رومیان در قلعه می‌شد، کمی برنامهٔ تفریحی برای لژیونرها ترتیب دهند. از طرفی حاکم اتاقش را به بالای برج منتقل کرده بود، تا یهودیان بویی از این تفریحات نبرند. و سعی شده بود که با قرار دادن نیم تخت‌های راحت و آویختن پرده‌های گرانقیمت و همچنین تشک‌های پر که دور تا دورش را پارچه‌های نفیس و کمیابی پیچیده بودند، فضای اتاق را کمی تعدیل کنند. مستخدمی که سر میز از ما پذیرایی می‌کرد سریانی بود و شراب را با جام‌های بلورین برایمان می‌آورد. علاوه بر من مهمانان دیگری نیز در آن‌جا حاضر بودند. فرماندهٔ نگهبانان محافظ شهر، مردی ساکت که بی‌شک سپاهی با ارزشی بود در آن‌جا به علت حضور کلودیا پروکلا معذب بود. آدنابار و همچنین کاتب حاکم نیز حضور داشتند.

پس از گذشت چند سال، از اینکه دوباره کلودیا پروکلا را می‌دیدم، بسیار

خوشحال شده بودم، البته اگر راستش را بخواهی، اگر در بیرون از قلعه با او برخورد می‌کردم، مطمئناً نمی‌شناختمش. رنگش بسیار پریده و چهره‌اش شکسته شده بود و متوجه شدم برای این که موهای خاکستری‌اش را بپوشاند، آن‌ها را با «حنا» قرمز کرده بود. تنها چشمانش همان‌طور دست نخورده باقی مانده بودند، و همان حالت ناآرامی را داشت که سالیان پیش، هنگامی که نوجوانی بیش نبودم، در خانهٔ پروکلا مسحورم کرده بود.

هم‌چنان که در برابرش ایستاده بودم برای مدت زمان طولانی به من خیره شد و سپس در کمال ناباوری و بی‌آنکه دربند مسائلی چون مقام و موقعیت باشد درحالی که مرا به نشستن روی تخت فرامی‌خواند فریاد زد: "اوه، مارکو، مارکو! چه‌قدر خوشحالم که در این غروب وحشت‌آور، تو نزد من آمده‌ای!"

فرمانده نگهبانان، برای رعایت احترام میزبانش و من، سرش را پایین انداخت. پونتیوس پیلاتوس نیز، به خاطر رفتار همسرش نگاه دردناکی به من انداخت و بعد با لحنی شیرین، سرزنشش کرد: "خوب، خوب، کلودیا! سعی کن خودت را کنترل کنی همهٔ ما می‌دانیم که حال تو چندان خوب نیست".

کلودیا پروکلا برای اینکه اشک‌هایش، صورت بزک کرده‌اش را خراب نکند، خودش را از من جدا کرد و با دستمال چشمانش را خشک کرد و سپس بی‌توجه به ما یک پایش را به زمین کوبید و با بدخلقی به شوهرش گفت: "تقصیر من چی است که شب‌ها کابوس می‌بینم! از تو چه چیزی کم می‌شد، اگر می‌گذاشتی تا برای شفا یافتن، به آن مرد مقدس دست بزنم؟"

از پریشانی پونتیوس فهمیدم که این حرکت همسرش در میان آشنایان و اطرافیان، برایش بسیار گران تمام شده است. من اگر جای او بودم به این‌چنین همسری می‌گفتم که برود و هنگامی که آرام شد، بازگردد اما حاکم، برعکس تنها به این اکتفا کرد که، ضربه‌ای کوچک به شانهٔ کلودیا بزند. و خانم همراهش که به طور شگفت‌انگیزی زیبا بود سعی کرد آرایش کلودیا را دوباره مرتب کند. حاکم ملاقه‌ای را که غلامی به او داده بود به دست گرفت و شراب را در جام‌های بلورینی که به آن‌ها بسیار می‌بالید، ریخت، سپس اول به من و بعد به فرمانده نگهبانان تعارف کرد، و به این طریق نشان داد که من مهمان افتخاری و ممتاز او هستم.

از این حرکتش فهمیدم که احتمالاً به طور پنهانی، وسایل شخصی مرا گشته است. من معرفی نامهٔ کوتاهی را که به من داده بودند، در جایی قرار داده بودم که به راحتی دیده می‌شد. در بالای نامه، نام شخصی نوشته شده است که در این‌جا نمی‌خواهم نامش را ذکر کنم، اما حالا متوجه شده‌ام که از قدرت زیادی حتی در کشورهای شرقی برخوردار است. به هر حال، تولیا، یک بار دیگر از تو تشکر می‌کنم که پیش از بیرون راندن من از روم، مرا تحت حمایت این فرد مشهور درآوردی.

پس از اینکه جام‌هایمان را بلند کردیم و تعارفات معمول را به جای آوردیم، پونتیوس پیلاتوس با لبخندی بی‌رنگ گفت: "سرانجام یکی از قوانین یهودیان را درک کردم، و آن این است که چرا غذا خوردن زن‌ها را به همراه مردان قدغن کرده‌اند!"

به هر حال کلودیا دیگر آرام شده بود و به من اصرار می‌کرد که سر میز غذا کنار او بنشینم تا بتواند موهایم را نوازش کند و در همان حال افزود: "با وجود همهٔ این حرف‌ها، من منظور بدی از این خواسته‌ام ندارم؛ می‌توانی مرا جای مادرت بگیری! فکر می‌کنم که تو طفلک یتیم، هرگز مادر به خودت ندیده باشی!"

تکرار کردم: "این غیر ممکن است، چرا که در این صورت تو باید پسرت را در سن پنج‌سالگی حامله شده باشی."

طبیعتاً در قبال این تعارف من، اظهار ادب خشکی کرد، اما به هر حال زن‌ها همیشه از تملق خوششان می‌آید. کلودیا نگاه جذابی به من انداخت و گفت که من یک حقه‌باز هستم، سپس رو به خانم همراهش کرد و گفت که نباید یک کلمه از حرف‌هایم را باور کند. سپس تعریف کرد که من فریبنده‌ترین مرد در تمام روم هستم و از طرفی در سن چهارده سالگی می‌توانستم، تمام اشعار اوویدو[1] را از حفظ بخوانم، خوشبختانه به وصیت‌نامه‌ای که باعث پولدار شدن من شده بود، اشاره‌ای نکرد.

حاکم به جای اینکه، این تعارفات را بی‌احترامی به خودش محسوب کند، با

---

1. Uvidio

همسرش همراه شد. و مرا تشویق می‌کرد که تا جایی که می‌توانم محبت همسرش را جلب کنم، چراکه به هر حال همسری حاکم بزرگ‌ترین مقام در آن ناحیه است. در انتها، گفت در آن روز همسرش در میان یهودیان بسیار جدی شده بود، و به آنان نشان می‌داد که تمام سبکی‌های جامعهٔ رومی را کنار گذاشته است.

در حالی که این حرف‌ها را می‌زدیم اندک اندک شروع به غذا خوردن کردیم. هر چند که برای شام دعوت شده بودم، اما این پذیرایی بیش‌تر از آنچه انتظارش را داشتم مفصل بود، چراکه می‌دانستم حاکم عادت به اعتدال دارد و زیاده‌روی نمی‌کند. بر روی میز، غذاهای سردی که با عالی‌ترین مواد لازم، ادویه زده شده بود به چشم می‌خوردند. اما هنگامی که دیدم بر روی میز ظرف سرپوش دار بزرگی قرار دادند، به طور خوش‌آیندی شگفت‌زده شدم. حاکم غلامان را مرخص کرد و خودش در ظرف را برداشت. از درون ظرف بوی خوش خوک سرخ شده و اکلیل کوهی به مشام رسید. آدنابار و فرمانده نگهبانان فریادی از شادی برآوردند. پونتیوس پیلاتوس با لبخندی به من توضیح داد: "می‌بینی، تا چه حد ما زیر سیطرهٔ یهودیان هستیم! حاکم رومی اگر بخواهد خوک بخورد، باید پنهانی از خارج یهودیه آن را به قلعهٔ آنتونیا بیاورد".

من می‌دانستم که در شرق دریای جلیله، برای نگهبانان رومی، گله‌های بزرگ خوک پرورش می‌دهند، در حالی که این‌جا در اورشلیم به شدت استفادهٔ گوشت خوک قدغن شده است، چراکه خوردن گوشت خوک، توهینی به یهودیان محسوب می‌شود.

یهودیان همیشه رعایت احترام رومی‌ها را می‌کنند، به همین دلیل رومی‌ها نیز مجبورند به مواردی که آیین آنان قدغن کرده است، احترام بگذارند. به همین دلیل، این خوکی راکه سر میز حاکم بود، قاصدی ویژه کاملاً بسته‌بندی کرده بود؛ مهر روم بر روی آن زده و با خود آورده بود. در این‌جا آدنابار نیز خودش را وارد صحبت کرد: "این مرا به یاد تنها باری که شاه یهود حقیقتاً به ما آسیب رساند، می‌اندازد. او در ناحیه‌ای در شرق اردن بود و هیچگاه ظاهر مقدس مآبی به خود نمی‌گرفت. برعکس با آرامش، تمام قوانین یهودیان، حتی قانون روزشنبه را زیر پا می‌گذاشت. اما احتمالاً با یهودیان در مورد نخوردن گوشت خوک موافق بود، چرا

که حدوداً یک سال قبل، یک روز در حالی که همراه با حواریونش از آن نواحی سفر می‌کرد، یک گله خوک را که تقریباً صد تا می‌شدند، از بالای صخره‌ای به پایین و به میان آب پرت کرد. بی‌چاره حیوانات زبان بسته... حیوانات بی‌چاره همگی غرق شدند و آن گناهکاران فوراً از آن حدود دور شدند و به جلیله بازگشتند. به هر حال مشکل است که انسان بی‌هوده خودش را به دست قاضی بسپارد تا او را محکوم کنند. به هر حال فکر نمی‌کنم صاحبان آن گله می‌توانستند شاهدی برای ماجرایشان پیدا کنند، چرا که شهرت عیسی تا آن سمت مرزها نیز کشیده شده بود و مردم همه به خاطر معجزاتش از او می‌ترسیدند، پس صاحبان گله نیز سکوت اختیار کردند و عکس‌العملی نشان ندادند".

آدنابار در نیم تختش صاف نشسته بود، با حرارت تمام صحبت می‌کرد و در انتها با لبخندی گشاده، به حرف‌هایش خاتمه داد. تنها در این هنگام بود که متوجه شد، حکایتش به هیچ وجه باعث تفریح ما نشده است، بلکه برعکس مجدداً همه را به یاد عیسی ناصری که در آن لحظه کمی فراموشش کرده بودیم و یا تظاهر می‌کردیم که فراموشش کرده‌ایم، انداخت. آدنابار نگاهش را به اطراف گرداند و خنده در گلویش خشک شد. پونتیوس پیلاتوس، تشر زد: "کافی است! از بس، راجع به این مرد شنیده‌ام حسابی خسته شده‌ام".

کلودیا شروع به لرزیدن کرد، مجدداً آرامشش را از دست داد و فریاد زد: "او یک مرد مقدس بود، یک شفابخش، معجزه‌گری که دنیا پیش از این هرگز به خود ندیده بود. اگر تو حقیقتاً یک انسان واقعی و یک رُومی بودی، نمی‌بایستی او را محکوم می‌کردی.

تو خودت تأیید کردی که او یک معصوم بود. چه کسی در اورشلیم فرمان می‌دهد؟ تو، یا یهودیان؟"

چهرهٔ حاکم از فرط عصبانیت، رنگ باخته بود و اگر از دست دادن جام بلورین بدین گرانقیمتی، برایش تأسف بار نبود، حتماً جامی را که در دست داشت به شدت بر زمین می‌کوبید.

نگاهی به اطرافش کرد و دید از طرفی ما خیلی کم تحت تأثیر قرار گرفته‌ایم و از طرف دیگر، مستخدمین نیز در آن‌جا حاضر نیستند. بنابر این به خودش فشار آورد

که آرام باشد و پاسخ داد: "من تنها به آنچه می‌بینم، ایمان می‌آورم و چشمانم شاهدان من هستند. او در مقابل من هیچ اعجازی نکرد و حتی در مقابل هرود نیز معجزه‌ای ارائه نداد، با وجود اینکه او از عیسی خواسته بود تا قدرتش را نشانش دهد. آن سؤال و جوابی که ما داشتیم، طبیعتاً سؤال و جوابی سیاسی بود و متأسفانه من مجبور شدم او را محکوم کنم. اگر چه من شخصاً او را محکوم نکردم. من تنها به این اکتفا کردم که امکان این را به یهودیان بدهم تا هر کاری که فکر می‌کنند بهتر است انجام دهند. سیاست، سیاست است. و در بعضی مواقع مخصوص، یک حکم بیش‌تر از آنچه یک قضاوت سطحی و تشریفاتی باشد، یک ضرورت است. به هر حال در سؤال و جواب‌های اولیه‌ای که با او داشتیم قدرت اصلی تنها در دست من بود. اما در دومین سؤال و جواب او خودش دست یهودیان را بازگذاشت تا او را محکوم کنند و بدین ترتیب، غروری را که خاص نژاد آنان است، ارضا کرد".

کلودیا، با یک نوع بدذاتی که خاص زنان است، حرفش را قطع کرد: "و حالا در مورد کم شدن ذخیرهٔ آب اورشلیم چه حکمی صادر می‌کنی؟"

حاکم برای دفاع از خودش، اعتراض کرد: "اگر یهودیان در این مورد هیچ اقدامی نمی‌کنند، حتماً نفعشان در این است و این تقصیر من نیست".

کلودیا با حالت مقدس مآبانه‌ای، فریاد زد: "سرور من، در تمام این سال‌ها، همیشه تو تسلیم نظریات یهودیان شده‌ای. در هر مورد، چه در بازجویی‌های کم اهمیت و چه در بازجویی‌های مهم. اما حداقل در این مورد، می‌بایست مثل یک مرد رفتار می‌کردی و از حقی که داشتی استفاده می‌کردی. چرا هنگامی که کسی را فرستادم تا به تو بگوید این مرد معصوم و بی‌گناه را محکوم نکنی به حرفم گوش ندادی؟" پس از آن ادامه داد:

"اگر یکی از حواریونش به خاطر پول به او خیانت نمی‌کرد، عیسی هیچ‌گاه محکوم نمی‌شد. پونتیوس، اگر تو حداقل جرأت این را داشتی که محاکمه او را به پس از عید فطیر موکول کنی، شاید الآن وضعیت فرق می‌کرد. مردمان عامی همه طرفدار او بودند و علاوه بر آن کسان زیادی نیز وجود داشتند که این جا و آن‌جا منتظر سلطنت او بودند، اینان می‌توانستند به نفع او رای دهند. در حال حاضر تعداد طرفداران او خیلی بیش‌تر از آن چیزی است که تو فکرش را می‌کنی و حتی یکی از

اعضای هیکل نیز آمده و تقاضا کرده است که جسدش را به او تحویل دهی تا او را دفن کند. اوه، من بیش‌تر از آنچه تصورش را بکنی، اطلاعات دارم، و چیزهایی در مورد آنچه حتی حواریون خاص او از آن بی‌اطلاع هستند، نیز می‌دانم. اما حال دیگر دیر شده است... تو زندگی را از او گرفتی..."

پونتیوس پیلاتوس، دستانش را رو به آسمان بلند کرد و در حالی که به خدای روم و سزار قسم می‌خورد، فریاد زد: "اگر من او را محاکمه نمی‌کردم، یهودیان بر علیه من به روم شکایت می‌کردند و مرا دشمن سزار معرفی می‌کردند. کلودیا، مگر من قدغن نکرده بودم که با این زنان خیالباف رفت و آمد نکنی؟ خیالات آنان هیچ کاری نمی‌کند جز آنکه روحیهٔ تو را خراب‌تر کند".

سپس رو به ماکرد و افزود: "ای مردها، ای رومی‌ها شما خودتان را جای من بگذارید اگر جای من بودید چه می‌کردید؟ آیا موقعیت خودتان را به خاطر یک یهودی به خطر می‌انداختید؟"

فرمانده نگهبانان سرانجام تصمیم گرفت لب بگشاید و گفت: "یهودی، همیشه یهودی می‌ماند؛ و بهتر است بگویم که همواره به صورت همان دروغگو و شیادی که از زیر بوته به عمل می‌آیند می‌مانند. تنها چیزی که می‌تواند از پس آن‌ها بربیاید شلاق، نیزه و صلیب است".

آدنایار افزود: "هنگامی که او مرد، زمین به لرزه افتاد. من واقعاً فکر می‌کنم که او پسر خدا بوده است. اما با این حال تو کار دیگری نمی‌توانستی بکنی. خوب دیگر، فعلاً که مرده است و دیگر زنده نمی‌شود، پس بنابر این خودت را بیش‌تر ازاین عذاب نده".

من نیز وارد بحث شدم: "من بسیار علاقه‌مندم که چیزهای بیش‌تری از ملکوتش بدانم".

کلودیا در حالی که پشت سر هم پلک می‌زد، افزود: "اگر بازگشت چه؟ در آن صورت چه کار می‌کنید؟" طوری بر روی هر کلمه تأکید می‌کرد که تمام تنم به لرزه افتاد و اگر خودم با چشمانم ندیده بودم که بر روی صلیب روح از بدنش خارج شد، مطمئناً به شک می‌افتادم که نکند حقیقتاً این‌طور شود.

پونتیوس پیلاتوس، با دلسوزی به همسرش نگاه کرد و در حالی که سرش را

تکان می‌داد یا لحن فردی که با موجود کم هوشی حرف می‌زند، زیر لب زمزمه کرد: " برای من..."، در این لحظه با ورود غلامی که پیغامی برای کاتب آورده بود، سکوت برقرار شد. پونتیوس نفس عمیقی کشید و گفت: "خبر جدیدی رسیده است. خوب دیگر بهتر است از این بحث ملال‌انگیز دست بکشیم".

شام‌را در فضایی متشنج صرف کردیم، پس از اینکه میز جمع شد، یک بار دیگر بین همه شراب گرداندند.

پس از شام، من برای سرگرم کردن خانم‌ها، آوازی را که در اسکندریه بر سر زبان‌ها بود، خواندم و آدنابار نیز در این تفریح سهیم شد. و با صدایی بسیار عالی آوازی عوامانه را که در لژیون می‌خواندند، سر داد. کمی بعد کاتب بازگشت و پونتیوس پیلاتوس برای اینکه اعتمادش را به ما نشان دهد، به او گفت که در حضور ما همه چیز را بگوید. آشکار بود که خبرچین‌های او در میان یهودیان، هر روز عصر حاضر می‌شدند تا خبرهایی را از آنان به او بدهند.

کاتب شروع کرد: "زلزله در معبد، هول و هراس بسیاری ایجاد کرده است. چرا که پردهٔ هیکل از سر تا پا دو پاره شده است.[۱]

مردی که به عیسی ناصری خیانت کرده بود، امروز به معبد بازگشت و پول‌هایی را که از کاهنین گرفته بود، پیش پای آنان پرت کرد. در منزل کاهن بزرگ، بحث بر سر عمل دو عضو مهم هیکل، یعنی یوسف و نیقودیموس است، چون آن‌ها جسد عیسی را از صلیب پایین کشیده و با احترام زیاد دفن کرده‌اند. جسد علاوه بر عود و حنوط که بیش‌تر از صد رطل بود، احتیاج به کفن نیز داشت. که هزینهٔ آن را نیقودیموس[۲] پرداخته است.[۳] غیر از این‌ها، شهر آرام است و حواریون عیسی

---

۱. عیسی باز به آواز بلند صیحه زده روح را تسلیم نمود / که ناگاه پردهٔ هیکل از سر تا پا دو پاره شد و زمین متزلزل و سنگ‌ها شکافته گردید. / و قبرها گشاده شد و بسیاری از بدن‌های مقدسین که آرمیده بودند برخاستند / و بعد از برخاستن وی از قبور بر آمده به شهر مقدس رفتند و بر بسیاری ظاهر شدند /.
انجیل متی ـ باب ۲۸ ـ آیات ۵۰ تا ۵۴

۲. Nicodemo

۳. ... و پس از این یوسف که از اهل رامه و شاگرد عیسی بود لیکن مخفی به سبب ترس یهود از پیلاطس خواهش کرد که جسد عیسی را بردارد / پیلاطس اذن داد پس آمده بدن عیسی را برداشت / و نیقودیمس نیز که اول در شب نزد عیسی آمده بود مُر مخلوط با عود قریب به صد رطل با خود آورد / آنگاه بدن عیسی را برداشته

ناپدید شده‌اند. کاهن بزرگ معبد اعتراف کرده است، «بهتر است یک نفر به خاطر قومی بمیرد، تا یک قوم فنا شود»[۱] این جمله باعث شده است که مردم آرام بگیرند و دیگر کسی راجع به عیسی ناصری با صدای بلند صحبت نکند و از زمانی که او مرده است، به نظر می‌رسد ترس موهومی که مردم را احاطه کرده بود، از بین رفته است. البته همهٔ این‌ها از بین رفته است، مگر معجزات او و مرگ ننگ‌آور او".

در این جا، کاتب حرفش را قطع کرد و نگاهی به ما انداخت گلویش را صاف کرد و سعی کرد لبخندی بزند و مجدداً کلامش از سر گرفت: "خبر دیگری نیز هست که اگر از دو منبع موثق نشنیده بودم، هیچ‌گاه بیانش نمی‌کردم. شایع شده است که این عیسی ناصری، روز سوم پس از مرگش از قبر بر خواهد خاست. موفق نشدم، بفهمم که این شایعات از کجا پخش شده‌اند. اما حتی به گوش کاهن بزرگ نیز رسیده است و اکنون در خانهٔ او بحث سر این است که چاره‌ای بیاندیشند و مانع این عمل شوند".

کلودیا فریاد زد: "چی بهتان گفته بودم؟"

کاتب فوراً حرفش را تصحیح کرد: "طبیعتاً آن‌ها باور نمی‌کنند که او رستاخیز پیدا خواهد کرد، و فکر می‌کنند که احتمالاً طرفداران او سعی می‌کنند، جسدش را بدزدند و به این ترتیب به گمان خودشان، مردم ساده را بفریبند. به همین دلیل کاهن بزرگ و بقیه کاهنین معتقدند که نباید جسدش همراه جسد آن دو نفر دیگر سوزانده شود".

پیلاتوس با لحن نومیدانه‌ای حرف او را تفسیر کرد: "باید تصورش را می‌کردم که این مرد حتی شب‌ها هم مرا راحت نگذارد".

چیزهای غیرقابل قبولی که کاتب تعریف کرده بود، آن‌چنان او را منقلب کرده بود که یک بار دیگر از من و آدنابار سؤالاتی کرد. تا مطمئن شود که او حقیقتاً بالای صلیب مرده بوده است. ما نه تنها شاهد مرگ او بودیم، حتی دیده بودیم که

---

درکفن با حنوط به رسم تکفین یهود پیچیدند/

انجیل یوحنا ـ باب ۱۹ ـ آیات ۳۸ تا ۴۱

۱. فکر نمی‌کنید به جهت ما مفید است که یک شخص در راه قوم بمیرد و تمامی طائفه هلاک نگردد.

انجیل یوحنا ـ باب یازده ـ آیه ۵۰

سربازی، نیزه‌ای را به قلب او فروکرد[۱]. پس هر دوی ما یک صدا تأیید کردیم: "او، همان‌جا بر روی صلیب مرد، و دیگر حتی یک قدم نیز بر نخواهد داشت".

بدین ترتیب، آن شب‌نشینی خاتمه یافت و هرکدام برای خواب به بسترهای خود رفتیم. هم به خاطر شرابی که نوشیده بودم و هم به خاطر هیجانی که پشت سرگذاشته بودم، شب بسیار ناآرامی را گذراندم. و به دلیل خستگی زیاد تمام شب بسیار بد خوابیدم و خواب‌های مغشوش دیدم. پرخاش‌ها و فریادهای مستانهٔ سربازان تمام مدت شب از سالن غذاخوری به گوش می‌رسید. نزدیکی‌های سحر از صدای زنگ‌های معبد که در تمام شهر پخش می‌شد، از خواب بیدار شدم و بلافاصله تمام اتفاقاتی که روز گذشته دیده و یا شنیده بودم از ذهنم گذشت.

برای اینکه افکارم را متمرکز کنم و تمام وقایع را دقیقاً همان‌گونه که رخ داده بودند به خاطر بیاورم، شروع به نوشتن وقایع کردم. و تنها زمانی دست از نوشتن کشیدم که آدنابار با چشمان ورم کرده، اما در عین حال درخشان آمد که مرا به سرسرای خارجی برای شرکت در یک گردهم‌آیی دیدنی دعوت کند.

رئیس معبد و کاهنین بزرگ، علی‌رغم اینکه شنبه سبت بود، هیأتی را به نمایندگی، نزد پیلاتوس فرستاده بودند. پونتیوس پیلاتوس پس از اینکه مدتی آن‌ها را منتظر گذاشت، با آن‌ها بسیار گستاخانه رفتار کرد و با طعنه، تمام ناراحتی‌ها و فشارهای روحی را که برایش پیش آورده بودند، به آن‌ها گوشزد کرد.

فرستادگان حقیقتاً پریشان شده بودند و صمیمانه سوگند خوردند که اگر حواریون عیسی جسد او را بدزدند، وضعیت موجود از اینکه هست وخیم‌تر خواهد شد، چرا که در این‌صورت می‌توانند ثابت کنند که عیسی قولش را مبنی بر اینکه روز سوم از قبر برخواهد خاست، عملی کرده است. برای جلوگیری از این خطر، آمده بودند تا از مأمورین حکومت تقاضا کنند که حداقل برای چند روز هم که شده تعدادی سرباز برای نگهبانی در اطراف قبر او قرار دهند، البته حتماً سربازانی انتخاب شوند که به او

---

۱ ... / اما چون نزد عیسی آمدند و دیدند که پیش از آن مرده است ساق‌های او را نشکستند / لکن یکی از لشکریان به پهلوی او نیزه‌ای زد که در آن ساعت خون و آب بیرون آمد / و آن کسی که دید شهادت داد و شهادت او راست است ...

انجیل یوحنا ـ باب ۱۹ آیهٔ ۳۳ ـ ۳۷

ایمان نداشته باشند و بعد خواهش بزرگ‌تری که دارند این است که در دخمه‌ای را که قبر در آن قرار دارد را با مهر خودشان، مهرِ موم کنند تا هیچ یهودی‌ای جرأت نکند، مهرش را بشکند.

پیلاتوس آنان را زن صفت و کم عقل نامید و در حالی که مسخره‌اشان می‌کرد گفت: "به نظر می‌رسد که شما از یک مرده بیش‌تر از یک زنده می‌ترسید!"

اما آنان قول دادند که به محض اینکه شنبه سبت تمام شد، فرستاده‌هایی را با هدایای گرانبها نزد پیلاتوس خواهند فرستاد چراکه در آن‌روز به علت روز شنبه، آن‌ها نمی‌توانستند هیچ هدیه‌ای همراه خود بیاورند. در انتها پونتیوس پیلاتوس پیشنهاداتشان را پذیرفت و کاتب لژیون و دو نفر دیگر را به قبر فرستاد. و به کاتب دستور داد تا قبر را با مهر لژیون دوازدهم و نه با مهر شخصی خودش، مهرِ موم کند. علاوه بر آن پست‌های مختلف را بین سربازان قسمت کرد، چراکه در هنگام شب گشت‌ها باید چهار و یا هشت نفر می‌شدند. او خوب می‌دانست که دو لژیونر رومی، به تنهایی نمی‌توانند متوجه صداهایی که در شب، در خارج شهر به گوش می‌رسند، بشوند.

احساس کردم، لازم است من هم حرکتی بکنم، پس تصمیم گرفتم همراه کاتب برای مهروموم کردن قبر بروم. هنوز در محلی که عیسی و آن دو دزد را به صلیب کشیده بودند، اجساد دو دزد به چشم می‌خورد. جسدهای از صلیب پایین کشیده شده، غرقه به خون بودند.

کمی دورتر، باغی بسیار زیبا به چشم می‌خورد و در میان آن، دخمه‌ای قرار داشت که در میان صخره‌ای سنگی کنده بودند، در جلوی دخمه سنگی بزرگ که برای حرکت دادن آن حداقل دو مرد قوی هیکل لازم بود، تعبیه شده بود.

کاتب صلاح ندید که در دخمه را باز کند. چراکه لژیونرهای نگهبان کاملاً مطمئن بودند که از زمانی که، خائنین معبد، یعنی نیقودیموس و یوسف و خدمتکارانشان سنگ را در جلوی دخمه قرار داده بودند، هیچکس به آن سنگ دست نزده است.

در حالی که کاتب در دخمه را مهر می‌زد، بوی تند حنوط در فضا پیچیده بود. احساس کردم که این بو از داخل دخمه می‌آید، هر چند که می‌توانست بوی گل‌های

باغ باشد. دو لژیونر سرگرم شوخی و خنده بودند، شوخی‌هایی از نوع ویژهٔ لژیونرها. از این خنده‌ها و شوخی‌ها، کاملاً مشخص بود که از اینکه گشت شبانه با آن‌ها نیست، شاد بودند.

در بازگشت، برای دیدن معبد یهودیان، به آن سمت رفتم و پیش از خداحافظی، کاتب به من اطمینان داد که علی‌رغم این ماجراها می‌توانم بی‌هیچ ترسی به رواق‌های معبد بروم. پس از این که از پلی که بر روی دره بود، گذشتم به حیاط مقدس رسیدم. با این که جمعیت انبوهی در آن موقع صبح، آن‌جا جمع شده بودند، اما در رواق معبد هنوز جایی برای نفس کشیدن وجود داشت. از آن‌جا با خیال راحت آن‌قدر به تماشای حیاط‌ها نشستم، تا این که از آوازه‌های تمام نشدنی مذهبی آنان، دعاهایی که با صدای بلند می‌خواندند، بوی حیوانات قربانی، هذیان‌گویی آنان و تحرک و شورشان، حالت اشمئزاز به من دست داد. نمی‌توانستم تصویر مردی را که به صلیب کشیده شده و اکنون بر روی سنگ‌های سرد خوابیده بود، از ذهنم خارج کنم و علی‌رغم این که در مورد او بسیار کم می‌دانستم، مدام به فکر او بودم. بنابراین به قلعهٔ آنتونیا بازگشتم.

اکنون دیگر شب شده است، اما من برای این که خودم را از شر افکار آشفته‌ام برهانم، کماکان به نوشتن ادامه می‌دهم. بدبختانه دیگر این کار هم به من آرامش نمی‌دهد. تولیا، نمی‌دانم چرا دیگر حتی مثل همیشه، هنگام نوشتن تو را در کنار خود حس نمی‌کنم.

به هر حال، به نظر من وقایع مربوط به شاه یهود و سلطنت او، هنوز خاتمه نیافته است. در حقیقت بسیار مشتاقم که چیزهایی دربارهٔ سلطنت او و تعلیماتش بدانم و برخوردی با حواریون او و آشنایانش داشته باشم و بفهمم که در زمان حیاتش چه چیزهایی تعلیم داده است.

# نامهٔ سوم

## مارکو مزنتزیو منیلیانو به تولیا

تولیا، در کتیبه نامم را در کنار نامت نوشتم. با دیدن نامم بر روی پاپیروس، از خودم می‌پرسم، آیا این منم که می‌نویسم یا یک غریبه است. دیگر خودم نیز قادر به درک احساساتم نیستم. در این روزها که گویی پایان ناپذیرند، گاهی این شک در دلم می‌افتد که شاید جادوگری یهودی مرا سحر کرده است.

اگر چیزهایی که من به چشم خود دیده‌ام و نسبت به باور آن‌ها بین شک و یقین سرگردان مانده‌ام، واقعاً اتفاق افتاده باشند، باید قبول کنی که من شاهد وقایعی بس شگفت‌انگیز بوده‌ام، رخدادهایی که پیش از این هرگز اتفاق نیافتاده است.

نمی‌دانم، آیا شجاعتش را دارم که این یادداشت‌ها را برایت بفرستم یا خیر. بقیهٔ یادداشت‌ها هنوز هم در آن‌جا هستند. آن‌ها را برای تو نخواهم فرستاد. شاید این‌طوری بهتر باشد، چراکه اگر روزی مجبور شوی آن‌ها را بخوانی حتماً متقاعد خواهی شد که مارکوی بی‌چارهٔ تو عقلش را از دست داده است. به هرحال، فکر نکن که راجع به رؤیا و اوهام برایت حرف می‌زنم، هرچند همیشه وقتی در این دنیا در پی چیزی می‌گردم به دنبال بهترین‌ها هستم چه در لذایذ، چه در حقایق و چه در احساسات. یادم می‌آید که در جوانی به علت اصلیت رومی‌ام، خودم را بسیار برتر از دیگران می‌دیدم، بی‌آنکه بتوانم تعادلی عاقلانه و منطقی میان وحدت عشق و درد لجام‌گسیخته ایجاد کنم. در رودی در هنگام تحصیلم نیز همین‌طور بودم؛ همیشه در شب‌نشینی‌ها، امساک‌ها، تمرینات بدنی و یا احساسی‌ام افراط می‌کردم. حتی در عشق تو نیز راه افراط را پیموده‌ام، تولیا. بسیار هم حریصانه رفتار کرده‌ام اما می‌بایست به تو اطمینان بدهم که در درون من استدلالات منطقی، همیشه همچون

نگهبانی گوش به زنگ ایستاده‌اند. تا مانع از این شوند که من باعث نابودی خود شوم. اگر این نگهبان روح من نبود، و از من حمایت نمی‌کرد، شاید هیچ‌گاه روم را ترک نمی‌کردم. شاید در آن موقع حاضر می‌شدم تمام هستی‌ام را بدهم و ترا ترک نکنم. و اکنون درحالی که می‌نویسم، این نگهبان من، مثل سابق با دلیل و منطقش بر من نهیب می‌زند تا میان آن‌چه خودم شخصاً دیده‌ام و آنچه از روی صفا و صداقت برایم تعریف کرده‌اند و هر آن چیزی که به راستی واقعیت دارد، تفاوت قائل شوم.

احساس می‌کنم، نیاز دارم تمام تجربیاتی راکه در شرایط مختلف کسب کرده‌ام، بنویسم، اگر چه به احتمال زیاد آن‌ها را برایت نخواهم فرستاد. به هر حال، علی رغم اینکه هنوز در آن حد نیستم که بتوانم آنچه را فاقد اهمیت است از آنچه مهم و اساسی است تمیز دهم، اما نتایج زیادی از این تجربیات به دست آورده‌ام. باید بگویم، قاطعانه فکر می‌کنم در ماجرای یک خدای جدید، شرکت داشته‌ام. هرچند که اگر کسی خود در مسیر این حوادث قرار نگرفته باشد، مسلماً خواهد پنداشت که من دیوانه‌ای بیش نیستم.

به خاطر این بحث طولانی از تو معذرت می‌خواهم، اما اگر آنچه من می‌پندارم، به راستی حقیقت داشته باشد. دنیا تغییر خواهد کرد؛ و این یعنی آغاز عصری جدید!

نگهبان روحم بیدار است و مرا از باور کردن چیزهایی که شاید تنها تصویری از امیدهایم است بازمی‌دارد. آیا هرگز خواهم توانست چشم به راه و یا خواهان چیزهایی باشم که پذیرفتن آن‌ها غیرممکن یا لااقل بسیار دشوار است؟!

نه هرگز، هرگز نخواهم توانست این همه را ساخته و پرداختهٔ ذهن خود بدانم.

قبلاً بارها پیش آمده بود که تصوری از پادشاه جدیدی بر روی زمین داشته باشم. اما این اتفاقات از جنس دیگری هستند و چیزی کاملاً متفاوت از تصورات سابق من می‌باشند و هنوز هم موفق نشده‌ام حتی به زور هم که شده درکشان کنم.

به خودم نهیب می‌زنم که بیش از این دربارهٔ آنچه اتفاق افتاده است اندیشه‌هایم را کند و کاو نکنم و بیش از حد برای وقایعی که کاملاً پوچ و بی‌هوده هستند، اهمیت قائل نشوم. در حقیقت من که هستم؟ و چرا می‌بایست چنین اتفاقی برای من رخ بدهد؟

از طرفی، نمی‌توانم واقعیت را نادیده بگیرم، به همین علت است که احساس

می‌کنم. ضرورت دارد تمام وقایع را در کمال امانت‌داری و با صداقت تمام روایت کنم.

آخرین نامه‌ام را که نوشتنش به تأخیر افتاده بود، تمام کردم. انگشتم شدیداً درد می‌کرد و نمی‌گذاشت بخوابم، اما بعد به خوابی عمیق ولی نه چندان طولانی فرو رفتم و قبل از طلوع آفتاب در نتیجهٔ یک زمین‌لرزهٔ جدید از خواب بیدار شدم. زمین لرزه‌ای که خیلی طولانی‌تر و وحشتناک‌تر از قبلی بود. صدای شکستن سبوها که خرد می‌شدند و سپرها که از دیوار به زمین می‌افتادند، تمام فضای قلعه را پوشانده بود، به نظر می‌رسید که تخت‌هایمان می‌رقصند، کف سنگی اتاق زیر پاهایم آن‌چنان تکان می‌خورد که گویی از جایشان کنده خواهند شد. نگهبان در راهرو زنگ خطر را به صدا درآورد. در این شرایط دیگر نمی‌شد دیسیپلین لژیون را رعایت کرد، مردانی که مست خواب بودند و هنوز حالت گیج و منگ داشتند از همه طرف فرار می‌کردند و سعی داشتند خود را به فضای باز برسانند تا مبادا زیر آوار مهیب از بین بروند. هوا آن‌چنان تاریک بود که مجبور شدند مشعل‌ها را روشن کنند. وقتی که اضطراب و ناآرامی اولیه گذشت، متوجه شدم که دیوار از دو نقطه شکاف برداشته است؛ اما افراد قلعه همگی سالم بودند، به جز چند نفری که استخوان‌هایشان در رفته بود، و عده‌ای نیز زخم‌هایی عمیق برداشته بودند که اغلب آن‌ها به خاطر زلزله نبود، بلکه موقعی که در تاریکی، راه فرار می‌جستند دچار آسیب‌دیدگی شده بودند. فرمانده نگهبانان، فوراً عده‌ای گشتی به شهر فرستاد تا اطلاعاتی دربارهٔ میزان آسیب‌ها و خرابی‌های حادثه جمع‌آوری کنند و به گروه ضد حریق لژیون آماده باش دهند، چرا که معمولاً آتش‌سوزی ناشی از زلزله، آسیبش بیش از خود زلزله است.

حاکم، به سرعت از تخت برخاست، شنلی بر دوشش انداخت و با پای برهنه بالای پلکان ایستاد. بدون اینکه از ایوان خارج شود صدای فرماندهان به او می‌رسید. زمین لرزه دوباره تکرار شد و دیگر تقریباً صبح شده بود و در شهر خروس‌ها، اولین آواز سحرگاهی را سر داده بودند. قابل درک است که پس از چنین اضطراب و هیجانی، کسی تمایل نداشت که به رختخواب بازگردد. همچنان که ستاره‌ها بی‌فروغ می‌شدند، آسمان نیز رنگ می‌باخت و رو به سفیدی می‌رفت.

انعکاس صدای زنگ از درون برج معبد به گوش می‌رسید، تا نشان دهد در آن پایین، مراسم مذهبی انجام می‌شود، گویی هیچ اتفاقی نیافتاده است. به سربازان لژیون، فرمان بازگشت به پست‌هایشان داده شد. آنان ناگزیر بودند که غُذای سرد بخورند چراکه به دلایل امنیتی، آشپزها را از روشن کردن آتش تا اطلاع ثانوی، منع کرده بودند.

گزمه‌ها، یکی پس از دیگری مراجعه می‌کردند و خبر می‌آوردند که در شهر، ترس و اغتشاش عظیمی حکم فرماست و بسیاری از مردم به دشت‌ها متواری شده‌اند اما جز فرو ریختن چند دیوار، صدمهٔ دیگری پیش نیامده بود.

به نظر می‌رسید که در مناطق اطراف نیز زلزله آمده است. به هرحال نگهبانان تعویض شدند و اولین صف برای تمرینات معمولی، باکمی تأخیر در میدان سیرک به راه افتاد. سال‌هاست که در این بنای ارزشمند، هیچ نمایشی از حیوانات وحشی و یا مبارزهٔ گلادیاتورها به اجرا درنیامده است. در حالی که ظرف غذایم را که زیر آوار له شده بود با پا می‌زدم، به اتاقم بازگشتم. خودم را شستم و با سرعت لباس مختصری پوشیدم. در حالی که هنوز مشغول اصلاح بودم، قاصدی آمد و خبر آورد که حاکم منتظر من است. پونتیوس پیلاتوس، برای بار دادن روزانه، در باغ و در هَوای آزاد صندلی قرار داده بود. گمان می‌کنم خوشحال بود از اینکه بهانه‌ای پیداکرده است تا بتواند در هوای آزاد بماند، و ترسی از زلزله نداشته باشد. در مقابل او، فرمانده لژیون، مستنطق لژیون، آدنابار یوزباش و دو لژیونر، سرپا ایستاده بودند.

دو لژیونر با حرکات دست، برطبق رسوم سریانی، اشاراتی به یکدیگر می‌کردند و از این طریق با یکدیگر حرف می‌زدند، با این حال به خودشان فشار می‌آوردند که احترام فرمانده را نگاهدارند و در حالت خبردار باقی بمانند. پونتیوس پیلاتوس با غیظ و خشم گفت: "امروز صبح تعویض نگهبانان به علت زلزله تأخیر کوتاهی داشت. برای تعویض نگهبانی جلوی قبر نفرین شده، این دو احمق سریانی فرستاده شده بودند. در تمام مدت شب ده نفر آن‌جا بوده‌اند و قرار بر این بود هنگامی که بقیه رفتند، حداقل دو نفر از آنان بیدار بمانند و نگهبانی بدهند و حال این دو برگشته‌اند، در حالی که خبر آورده‌اند مهرلژیونِ شکسته و سنگ قبر جابه جا شده است و افرادی که نوبت گشت شبانه‌اشان بوده است، ناپدید شده‌اند".

رو به لژیونرها کرد و با تغیّر پرسید: "جسد هنوز سرجایش بود؟"

دو مرد یک صدا جواب دادند: "ما نمی‌توانستیم وارد قبر شویم. کسی به ما چنین دستوری نداده بود".

پیلاتوس پرسید: "چرا حداقل یکی از شماها سرپستش نماند تا دیگری بیاید و خبرها را بیاورد؟ اکنون هرکسی می‌تواند وارد قبر شود".

هر دوی آن‌ها بی آنکه سعی کنند عذری بیاورند اعتراف کردند: "جرأت نکردیم تنها آن‌جا بمانیم".

فرمانده نگهبانان احساس کرد، مـی‌بایست از سـربازانش دفـاع کـند، چـرا کـه مسئولیت بیش‌تری از او انتظار می‌رفت. با صدایی خشن توضیح داد: "وقتی که از سربازخانه خارج می‌شدند، بهشان دستور اکید داده بودم که از همدیگر جدا نشوند".

لژیونرها به نوبه خودشان فهمیدند که نباید به خاطر فرارشان، ترس از دست دادن جان را داشته باشند. خود قبر به اندازهٔ کافی ترسناک بود و بعد بـا نـاپدید شـدن دوستانشان، ترسی مضاعف نیز به آن اضافه شده بود. حاکم می‌بایست این را فهمیده باشد، چرا که به تندی گفت: "در آنچه اتفاق افتاده است، هیچ چیز غـیرطبیعی‌ای وجود ندارد. زلزله سنگ بالای قبر را جابه‌جا کرده است. این سربانی‌های ترسو و خرافاتی همه چیز را بزرگ کرده‌اند و حالا هم جرأت بازگشتن را ندارند. لازم است به عنوان سربازان فراری محاکمه شوند و سزاوار بزرگ‌ترین تنبیه‌ها هستند".

پس از آن رو به من کرد و افزود: "برای حفظ حیثیت لژیون به آن‌جا برو چون هیچ میل ندارم که فریب این حرف‌های بی‌سر و ته را بخورم. ما به یک شاهد عادل نیاز داریم مارکو، تو مردی هستی که به مشاهداتت شاخ و برگ نمی‌دهی و قوانین را نیز خوب می‌شناسی. آدنابار و این دو مرد را همراه خودت ببر. اگر می‌خواهی، یک گروه فدایی را نیز به همراهت بفرستم. سرتاسر آن منطقه را علامت‌گذاری کن تـا کسی وارد قبر نشود. و در ضمن مواظب باش این دو نفر فرار نکنند. سعی کن بفهمی که در آن‌جا واقعاً چه اتفاقی افتاده است. بعد برگرد و همه چیز را برایم تعریف کن".

بلافاصله فرمانده لژیون، با صدای بلندی شیپورزن را صدا کرد. این کار حاکم را بیش‌تر خشمگین کرد. درحالی که دستانش را به هم می‌کوبید و سر و صدای زیادی ایجاد می‌کرد، گفت: "همه‌اتان دیوانه شده‌اید؟ چه لزومی دارد که یک دستهٔ بزرگ

همراه داشته باشید! تنها چند نفر شخص مطمئن کافی هستند. شاید این دیوانگی‌ها توجه عوام را به کارهای ما جلب کند و درصدد برآیند که ما را بی‌آبرو کنند. و حالا، از شما خواهش می‌کنم که راه بیافتید".

آدنابار، ده نفر، از افراد را خواست و پس از اینکه آن‌ها را به صف کرد، دستور حرکت به سمت پرتگاه را داد. اما حاکم مخالفت کرد و گفت؛ بهتر است ازراه دیگری برویم، و یادآوری نمود که بهترین کار برای اینکه یک گروه یهودی فضول به ما بپیوندد، این است که از مسیر شهر حرکت کنیم. من از این فرمان خوشحال بودم، چراکه اصلاً تمرین بدنی نداشتم و قادر نبودم با وجود کوتاهی راه پشت سر لژیونرها حرکت کنم.

پس از مدت کوتاهی، مردمی که به خارج دروازه‌های شهر متواری شده بودند، به شهر بازگشتند اما همچنان دلواپس و نگران بودند و هیچ توجهی به ما نکردند. حتی یهودیان نیز تف کردن جلوی پای لژیونرها و با صدای بلند نفرین کردن را فراموش کرده بودند.

باغ به طور ملموسی، قبر را از دیده‌ها پنهان کرده بود اما درحالی که هنوز تا قبر خیلی فاصله داشتیم، دو یهودی را دیدم که از دخمه‌ای که باکنار رفتن سنگ نمایان شده بود، خارج می‌شدند. بدون شک از حواریون عیسی ناصری بودند. مطمئنم یکی از آنان راکه جوان خوش‌سیمایی بود قبلاً دیده بودم او راکاملاً شناختم. آن دیگری مردی کله‌گنده و رشید بود. به محض اینکه فرمان ایست دادیم، پا به فرار گذاشتند. آدنابار غرغر کرد: "حالا چی باید بگوییم." اما هیچ کس را به تعقیب آن‌ها نفرستاد، عقیده داشت نباید نیروهایمان را از دست بدهیم. چراکه برای یهودیان آسان است که درحالی که لژیونرها آن‌ها را تعقیب می‌کنند در یک جنگل و یا شیب یک تپه آن‌ها را به دام بیاندازند. از طرف دیگر به حد کافی، آن‌ها را از نزدیک دیدیم که مطمئن شویم از قبر چیزی با خود نبرده‌اند.

وقتی به قبر رسیدیم، مشاهده کردیم که کناره‌های دخمه در اثر سنگینی زیاد سنگ، خراب شده است و خود سنگ قبر نیز به سراشیبی درغلتیده و در پایین تپه دو قطعه شده است.

هیچ نشانه‌ای از اینکه از اهرمی برای جابه‌جا کردن سنگ استفاده کرده باشند

وجود نداشت. هر کس که خواسته باشد سنگ قبر را از بیرون کنار بزند و قبر را باز کند، باید سنگ را به پهلو حرکت می‌داد، در حالی که سنگ رو به جلو غلت خورده بود.

اما کاملاً واضح بود که زلزله سنگ را جابه‌جا کرده است. از تاریکی درون دخمه، بوی قوی عود و حنوط در فضای لطیف صبحگاهی به هوا متصاعد می‌شد.

آدنابار زیر لب زمزمه کرد: "اول تو وارد شو، من پشت سرت می‌آیم". از ترس صورتش سیاه شده بود و تمام بدنش می‌لرزید. سربازان با فاصلهٔ معین از دخمه ایستاده بودند و مثل دسته‌ای گوسفند، از ترس خودشان را به یکدیگر می‌فشردند. من و آدنابار همراه هم به سمت اتاق بیرونی رفتیم، پس از گذشتن از شکاف تنگ وارد دخمه اصلی شدیم. همین که چشمانمان به تاریکی عادت کرد، موفق شدیم کفن سفید جنازه را که بر روی تخت سنگی خوابانده بودند تشخیص دهیم.

اول فکر کردیم که جنازه نیز در همان جا قرار دارد، اما بعد متوجه شدیم که فقط پارچه‌هایی که به دور جنازه پیچیده شده بود در آن‌جا قرار دارد و از جنازه خبری نیست. کتانی که با آن جنازه را پوشانده بودند به عود و اسپند آغشته شده بود و هنوز شکل بدنی را که به صورت نوار به دور آن پیچیده شده بود، حفظ کرده بود. اما نوارهای دور بدن، همه به طور مرتب در گوشه‌ای قرار داشتند، حتی دستمالی که دور سر مصلوب بسته بودند، دقیقاً سر جای خود قرار داشت.

ابتدا به چشمانم اعتماد نکردم و یک دستم را به فضای زیر دستمال بردم، اما هیچ چیز پیدا نکردم. پس معلوم بود که هنگام دفن کتان به دور جنازه پیچانده نشده بوده است و تنها آن را بر روی آن انداخته و طوری کناره‌های آن را فشار داده بودند که شکل جنازه را حفظ کرده بود. بدون شک، حرکت کردن برای جسد بدون باز کردن نوارهایی که دورادور آن پیچانده شده بود، غیرممکن بوده است پس قطعاً شخصی نوارها را باز کرده و آن‌ها را در گوشه‌ای گذاشته است. به یقین چیزی غیر از این نمی‌توانست باشد. در هرحال، در آن‌جا دیگر چیزی وجود نداشت و این را نمی‌توانستیم انکار کنیم.

آدنابار آهسته در گوشم گفت: "تو هم همان چیزی را می‌بینی که من می‌بینم؟" می‌خواستم جوابش را بدهم اما توانایی سخن گفتن نداشتم. پس تنها به این اکتفا

کردم که سرم را تکان دهم. آدنابار دوباره شروع کرد به زمزمه کردن: "چی بهت گفتم؟ او واقعاً پسر خدا بود"، با به یاد آوردن این موضوع دوباره شروع به لرزیدن کرد. عرق صورتش را خشک کرد و ادامه داد: "این اولین باری است که در این قبیل کارها شرکت می‌کنم. شاید بهتر باشد که فعلاً تنها شاهدان این ماجرا فقط من و تو باشیم".

سربازان آن‌چنان از ناپدید شدن دوستانشان و اینکه هیچ نشانه‌ای از آن‌ها در آن اطراف نبود، ترسیده بودند که شک داشتم حتی با تهدید هم بتوانم مجبورشان کنم که وارد دخمه شوند.

به هر حال، نه من و نه آدنابار، نتوانستیم قبول کنیم که کسی توانایی آن را داشته باشد که بدین شکل خودش را از قید نوارها آزاد کرده و بی‌آنکه توجه نگهبانان را به خود جلب کند از قبر خارج شود. از طرف دیگر، اگر این ملحفه‌ها را این‌طور با عود و موم به یکدیگر نچسبانده بودند، شاید می‌توانستیم توجیهی برای این ماجرا پیدا کنیم. اما کاملاً اطمینان داشتم که هیچ دست ماهری نمی‌توانست این‌چنین به ملحفه‌ها و نوارها شکل بدهد که بتواند ترکیب و حالت بدن را بدین‌گونه حفظ بکند.

به هر حال با وجود اینکه از درک اتفاقی که افتاده بود عاجز بودم، اما در درونم احساس آرامش زیادی می‌کردم، هیچ حالتی از ترس و نگرانی در من نبود. نمی‌توانستم به آدنابار توضیح دهم و تفهیم کنم حال که در آن مقبره خالی از جسد ایستاده‌ایم نباید از ترس این‌گونه لرزه بر اندامش بیافتد. بلکه برعکس، می‌بایست در نهایت آرامش و خونسردی از قبر خارج شده و به سربازان بگوییم که جسد ناپدید شده است. سربازان نیز هیچ علاقه‌ای نشان ندادند که وارد دخمه شده و خودشان از نزدیک شاهد ماجرا باشند، از طرف دیگر، ما این اجازه را به آن‌ها نداده بودیم.

بعضی از اعضای افتخاری لژیون، پس از اینکه اطراف را خوب گشتند، دو قبر دیگر را به ما نشان دادند که کنده شده بودند و سنگی که مدخل ورودی آن‌ها را می‌بست، جا به جا شده بود. کاملاً واضح بود که مرکز اصلی زلزله در این مکان بوده است و این موضوع، به هیچ وجه مرا متعجب نمی‌کرد. بعضی‌ها پیشنهاد دادند که جسد یکی از دو قبر که درشان باز شده بود را برداریم و جای جسد پادشاه یهود بگذاریم، اما من به شدت آن‌ها را از این ترفند حقیر، منع کردم و قدغن کردم که این

کار را نکنند.

در همین هنگام، متوجه دو لژیونر شدیم که از لابه‌لای بوته‌ها بیرون آمدند. آدنابار فوراً آن‌ها را شناخت چراکه آنان همان نگهبانان فراری بودند و با صدای بلند به آنان امر کرد که سلاح‌هایشان را زمین بگذارند. اما آن بدبخت‌ها، درحالی که توضیح می‌دادند که وظیفه‌اشان را به همان طریقی که می‌بایست، انجام داده بودند، اعتراض کردند و گفتند که حتی یک لحظه هم از قبر غافل نشده‌اند و در همه حال با دقت تمام و از فاصلهٔ بسیار نزدیک مراقب قبر بوده‌اند. درحقیقت، هیچ‌کس به آن‌ها نگفته بود که در چه فاصله‌ای از قبر می‌بایست نگهبانی می‌دادند و کسی نمی‌توانست به آن‌ها خرده بگیرد. بعد توضیح دادند: "هنگامی که طرف‌های صبح زمین شروع به لرزیدن کرد، چهار نفر از سربازان خواب بودند و دو نفر نگهبانی می‌دادند. سنگ قبر بر اثر زلزله جابه‌جا شد و به سمت ما غلت خورد و ما برای اینکه زیر سنگ له نشویم، کمی خودمان را کنار کشیدیم اما در همه حال نگاهمان به قبر بود و مواظب بودیم، زیراکه از زمین‌لرزه مجدد می‌ترسیدیم.

چهار لژیونر دیگر رفتند که یهودیان را از این ماجرا باخبر کنند، چراکه این مسئله مربوط به آن‌ها می‌شد و به لژیونرهایی که از قبر محافظت می‌کردند، ارتباطی نداشت".

آن دو تمام سعی خود را به کار می‌بستند تا عملشان را توجیه کنند که مبادا ما تصوّر کنیم تمام ماجرا را تعریف نکرده‌اند. پس از آن افزودند: "ما دو یهودی را دیدیم که آمده بودند تا به هر شکل ممکن جای ما را بگیرند اما هرقدر صدایمان کردند، ما خودمان را نشان ندادیم و همین‌جا منتظر دوستانمان ماندیم و از قبر محافظت کردیم تا اگر لازم شد توضیحی بدهیم همه با یکدیگر توضیح بدهیم و از طرفی بدانیم چه چیزی را پنهان کنیم".

من و آدنابار، هرکدام به نوبهٔ خود از آنان بازجویی کردیم و آن‌ها اعتراف کردند که در هنگام سحر، دو زن یهودی را دیده‌اند که به سمت قبر می‌رفتند و چیزی را با خود حمل می‌کرده‌اند. تنها یکی از آنان وارد دخمه شد اما فوراً خارج شده است. در این هنگام نوری مستقیماً به چشمان نگهبانان می‌تابد و قدرت دیدشان را کم می‌کند. آنان حاضر بودند قسم بخورند هیچ چیزی از قبر کم نشده است و حتی

بسته‌هایی راکه زن‌ها همراه خود داشتند، در کنار قبر به جای گذاشته و فوراً فرار کرده بودند، به طوری که لژیونرها نتوانسته بودند تعقیبشان کنند و کمی پیش از اینکه ما به آن‌جا برسیم دو یهودی یکی جوان و دیگری پیر، درحالی که می‌دویدند سررسیده بودند، مرد جوان جرأت این را نداشت که به تنهایی وارد قبر شود و در خارج قبر مواظب اطراف بود و تنها زمانی که مرد پیر وارد قبر می‌شود، شهامت پیدا کرده و از او پیروی می‌کند. کاملاً واضح بود که آن دو زن آنان را از خطر آگاه کرده‌اند، با این وجود آن دو مرد نیز بیش‌تر از یک دقیقه در دخمه باقی نماندند و هیچ چیز نیز با خود نبردند.

سربازان به ما اطمینان دادند که در تمام مدت از مخفی‌گاهشان کاملاً مواظب آنان بوده‌اند و کوچک‌ترین حرکات آنان را زیر نظر داشته‌اندو کاملاً آماده بودند که در صورتی که بخواهند از قبر چیزی بدزدند آن‌ها را دستگیر کنند.

"به ما دستور داده بودند که از قبر مراقبت کنیم و ما نیز این وظیفه را به بهترین وجهی که از عهده‌مان ساخته بود، انجام دادیم و از فرامین اطاعت کردیم. نه اینکه به دلیل زمین‌لرزه فرارکرده باشیم. بلکه مقداری تغییر مکان دادیم تا در امان باشیم."، همه به یک صدا این موضوع را تأیید کردند.

من با دقت آنان را زیرنظر گرفتم و از نگاه‌هایشان و رفتار عصبی‌ای که داشتند، متوجه شدم موضوعی را مخفی می‌کنند. با صدای خشنی گفتم: "با این حال جسد دیگر آن‌جا نیست".

در این موقع، آنان طبق رسوم سریانی با دست‌هایشان به یکدیگر اشاراتی کردند و اعتراض‌کنان گفتند: "تقصیر ما نیست. ما حتی یک لحظه هم از قبر چشم برنداشتیم". و دیگر تا زمانی که دوستانشان از شهر نرسیده بودند، به هیچ‌کدام از سؤالات ما جواب ندادند و هنگامی که چهار نفر بقیه‌اشان همراه سه نفر از بزرگان یهود که از دور کاملاً می‌شد تشخیصشان داد، سررسیدند، در حالی که هنوز ما را ندیده بودند با صدای بلند به این دو لژیونر هشدار دادند: "دهانتان را ببندید و حرف‌های احمقانه نزنید! یهودی‌ها خودشان جواب‌های آماده دارند. ما همه چیز را به آنان گفته‌ایم و از صحبت‌های آنان، فهم آنان و اینکه اشتباهات ما را بخشیده‌اند، سپاسگزاریم".

معلوم بود که یهودیان جزء شورای «هیکل» هستند و هنوز کاملاً به ما نزدیک نشده، با احترام زیاد سلام کردند، بعد توضیح دادند: "ما برای رسیدن به این جا تأخیر کردیم، زیرا مجبور بودیم برای مشورت دربارهٔ آنچه بین ما اتفاق افتاده است، گرد هم جمع شویم. سربازان لژیون، طبق خواستهٔ ما از قبر محافظت می‌کردند، به هرحال مایل نیستیم که آنان را متهم به حماقت کرده و تنبیه‌اشان کنید. آن‌ها، چه گونه می‌توانستند تصور کنند حواریون این ناصری بتوانند تا این حد زرنگ باشند! تنبیه آنان را به عهدهٔ ما بسپارید".

تکرار کردم: "به هیچ وجه! در این گروهان، قوانین ارتش روم حاکم است و ما موظف هستیم طبق مقررات، بازجویی‌امان را انجام بدهیم. جسد شاه شما ناپدید شده است و این نگهبانان مسئول هستند".

با تندی گفت: "تو کی هستی که این گونه حرف می‌زنی! به نظر می‌رسد که خیلی جوان باشی. و پشت لبت هنوز سبز نشده است. باید احترام مقام و سن ما را نگهداری. اگر قرار باشد در مورد این موضوع حرفی هم زده شود به مقامات دولتی زده می‌شود، نه با تو".

اما در آن هنگام که وارد دخمه شده بودم، تنها احساسی که نسبت به این پیرمردان محیل که شاهشان را محکوم کرده و حاکم را ناگزیر از به صلیب کشیدن او نموده بودند داشتم، احساس تنفر بود؛ بنابراین با لجاجت تکرار کردم: "پادشاه شما در قبرش ناپدیده شده است و حالا شما طوری رفتار می‌کنید تا تحقیقات ما بی آنکه به نتیجه روشنی برسد، معوق بماند".

بی‌محابا حرفم را قطع کردند: "او پادشاه ما نبود، او خود می‌خواست که این‌گونه بنامندش. مسئله کاملاً روشن است، به طور احمقانه‌ای نگهبانان خوابشان برده است و درحالی که آنان در خواب بودند، حواریونش به مقبره نزدیک می‌شوند و جسد را می‌دزدند. نگهبانان همگی حاضرند به این واقعیت آشکار، اعتراف کنند. ما با کمال میل آنان را بخشیده‌ایم و فکر نمی‌کنیم که سزاوار تنبیه باشند".

این سخنان آن‌چنان با حقایق پیش آمده و احساسات پاک آدمی مغایرت داشتند که یقین حاصل کردم، آنان با به‌کار بردن تدابیری سربازان را با خود همراه کرده و مجبور به گفتن این مهملات کرده‌اند. به هرحال رو به آدنابار کرده و گفتم:

"طبق قوانین ارتش روم، سربازی که در هنگام نگهبانی بخوابد و یا محل خدمتش را بی‌اجازه ترک کند، محکوم است و می‌باید تنبیه شود و مجازات خاطی در این گونه موارد بریدن سرش است".

دو سرباز لژیون، درحالی که می‌لرزیدند با ترس به اطراف نگاه می‌کردند اما چهار لژیونری که همراه یهودیان بازگشته بودند، متقابلاً به آن‌ها با حرکات دستشان اطمینان می‌دادند که جای نگرانی نیست و نباید بترسند. یهودیان نیز به آنان اطمینان خاطر دادند: "آن‌ها به دستور ما نگهبانی می‌دادند، نه به فرمان ارتش روم. بنابراین عفو یا تنبیه آنان در دست ماست".

بی‌نهایت راغب بودم بدانم واقعاً چه اتفاقی افتاده است و این امر باعث شد که اشتباهی را مرتکب شوم. برای ترساندن یهودیان پیشنهاد دادم: "وارد دخمه شوید و خودتان ماوقع را ببینید. و بعد برگردید و از نگهبانان سؤال کنید، اگر می‌خواهید ... و اگر شهامتش را دارید".

آدنابار با زیرکی تمام دنبال قضیه را گرفت و به موقع به کمک من رسید: "چرا باید این مردان پرهیزکار، با وارد شدن به دخمه خودشان را به مرض واگیردار آلوده کنند؟" با این حال سخنان ما به یهودی‌ها فهماند که درون دخمه چیزی وجود دارد که ارزش دیدن دارد و پس از اینکه با زبان مقدس خودشان که برای من غیرقابل فهم بود، با یکدیگر مشورت کردند، یکی پس از دیگری کمرهایشان را خم کرده و وارد دخمه شدند. وقتی بالاخره از آن‌جا خارج شدند، چهره‌اشان برافروخته شده بود، از نگاه کردن به ما خودداری می‌کردند و گفتند: "حالا دیگر ما مبتلا به بیماری شده‌ایم، اما می‌توانیم شهادت بدهیم که تمام ماجرا هنگامی اتفاق افتاده است که نگهبانان درحال تعویض بوده‌اند. بنابراین اوضاع وخیم‌تر از آنی که بود نخواهد شد. ما مستقیماً نزد حاکم خواهیم رفت و واقعه را با او درمیان خواهیم گذاشت تا مانع از این شویم که شایعاتی دروغین پخش شود".

ناگهان فکری ناراحت‌کننده به ذهنم خطور کرد و در پی آن وارد قبر شدم. به محض اینکه چشمانم به تاریکی عادت کرد، متوجه شدم که بزرگان یهود، در تجسس دیوانه‌وارشان به دنبال جسد، آن‌جا را به هم ریخته و کفن را پاره پاره کرده‌اند.

بی‌نهایت عصبانی بودم؛ آن‌ها تنها نشانه‌هایی را که نشان می‌داد چه گونه شاه به طور معجزه‌آسایی قبر را ترک کرده، از بین برده بودند. برای یک لحظه سرم گیج رفت. نمی‌دانم به خاطر خستگی و کم‌خوابی بود و یا اینکه از بوی تند اسپند بود که در فضای محدود و کوچک قبر، هنوز باقی مانده بود. در اعماق وجودم احساسی غریب و غیرقابل درک لانه کرده بود، اندیشهٔ وجود رازی بزرگ وجودم را آکنده بود، گویی دستانی نامرئی شانه‌هایم را گرفته بودند تا مانع از درگیری‌ام با یهودیان شوند. بالاخره آن احساس تلخی که وجودم را فراگرفته بود، رهایم کرد و آرامشی عظیم روحم را فراگرفت. پس از آن توانستم از قبر خارج شوم، بی‌آنکه چیزی به بزرگان یهود بگویم و یا حتی نگاهی به آن‌ها بیاندازم.

خیلی کوتاه، ماجرا را برای آدنابار توضیح دادم. همچون شخصی گناهکار به من نگاه کرد و تقریباً منتظر بود که من نصیحتی بکنم و یا کمک کنم که کاری بکند. اما فوراً با حالت تسلیم دستش را بلند کرد و به نگهبانان دستور داد اسلحه‌هایشان را زمین بگذارند. اما حرکات خاص آن‌ها نشانگر این بود که تمایلی به انجام این کار ندارند: "واقعاً این دستور را می‌دهید؟ اگر اسلحه‌هایمان را زمین بگذاریم مثل این می‌ماند که قبول کرده باشیم در انجام وظایفمان کوتاهی کرده‌ایم. ما طبق خواستهٔ یهودیان از قبر محافظت می‌کردیم، بنابراین نمی‌توانید ما را متهم به این جرم بکنید که در محل پستمان خوابیده بودیم برعکس نشان دادیم که شجاع هستیم و از تاریکی ترسی نداریم. اگر موافقت کنی که اسلحه‌هایمان را نگاه داریم و بگذاری که یهودیان، وقایع را برای حاکم توضیح بدهند مطمئن باش که پشیمان نخواهی شد".

در این موقع آدنابار نگاهی استفهام‌آمیز به من انداخت، گویی با نگاهش از من می‌خواست به او کمک کنم تا از این شرایط دشوار و ناگزیر نجات یابد، اما جرأت نکرد لب به سخن بگشاید، آن‌گاه همگی به قلعه بازگشتیم، وقتی جسد ناپدید شده است، دیگر نیازی نبود که کسی برای نگهبانی آن‌جا بماند. یهودیان نیز به فاصلهٔ معینی از ما به راه افتادند. سربازان به صورت گروهی، پشت سر ما درحال حرکت بودند و با جنب و جوش زیاد، پچ و پچ می‌کردند.

وقتی به قلعه رسیدیم، پونتیوس پیلاتوس را دیدیم که تمام مدت بالای پلکان به روی صندلی مخصوصش که آستری قرمز رنگی داشت، نشسته بود و میز غذاخوری

در جلویش قرار داشت. خلق و خویش کاملاً عوض شده بود.

"همه‌اتان جلو بیایید."، با ادب تمام همه را دعوت کرد سر میز غذاخوری بروند.

"مارکو، تو که مردی صاحب رأی و شاهدی عادل هستی، کنار من بنشین و سعی کن به خاطر بسپاری که یهودیان، مردمانی بااحساس هستند و حشر و نشر داشتن و همچنین برخورد کردن با آن‌ها بسیار خوش‌آیند است. برای این آقایان محترم، صندلی بیاورید تا مبادا گمان برند که از سوی رومی‌ها به آنان بی‌احترامی شده است".

سپس رو به لژیونرها کرد و گفت:

"جلو بیایید. نباید از من ترسی داشته باشید و همه چیز را بی‌کم و کاست برایم تعریف کنید".

سربازان اول به او و بعد به یهودیان چشم دوختند و در نهایت، لبخندی گشاده چهره راستین سربانی آنان را بازنمود. آن‌گاه یکی از دوستانشان را به عنوان نماینده جلو فرستادند و او با اعتماد به نفس تمام، این‌گونه شروع کرد: "سوگند به امپراتور و سوگند به خدای گاو، تمام آنچه می‌گوییم حقیقت محض است. همهٔ ما که در این‌جا حضور داریم، دیروز عصر در آن مکان نیز حاضر بودیم. هنگامی که متوجه شدیم مهر روی قبر شکسته شده است، زمان تعویض نگهبانی روزانه بود. درحالی که از مرحمت یهودیان ممنون بودیم که برایمان شراب تدارک دیده بودند تا بتوانیم سرمای شب را تحمل کنیم، تصمیم گرفتیم به نوبت، دو نفر بیدار مانده و چهار نفر بقیه بخوابند اما خیلی زود متوجه شدیم که هیچ کدام از ما نخوابیده است. بنابراین شروع به تاس بازی و آواز خواندن کردیم. روحیه‌امان فوق‌العاده عالی بود و اگر زنی هم در کنارمان بود، تفریحمان کامل می‌شد. بدبختانه، آقا، شما می‌دانید که شراب یهودیه چه‌قدر خیانتکار است. در طی شب موفق نشدیم نوبت را حفظ کنیم و چون دقیقاً به یاد نمی‌آوردیم که نوبت نگهبانی کیست، با یکدیگر به جدال برخاستیم. کوتاه کنم، ما آن‌قدر مست شده بودیم که برای یک لحظه هر شش نفرمان به خواب رفتیم، درحالی که فکر می‌کردیم دو نفرمان بیدار است و نگهبانی می‌دهد".

رو به دوستانش کرد، آنان نیز با سر حرف‌هایش را تأیید کردند و افزودند: "همین طور است. هرچه گفت حقیقت محض است".

نماینده به سخنانش ادامه داد: "آن‌وقت، این زلزله بود که ما را از خواب بیدار کرد و تنها آن لحظه بود که فهمیدیم حواریون او مخفیانه به قبر وارد شده و جسد را از آن‌جا بیرون برده‌اند. تعداد آن‌ها زیاد بود و همگی بی‌رحم و خون‌آلود بودند. و وقتی متوجه شدند ما بیدار شده‌ایم، سنگ قبر را به سمت ما هل دادند و بدین سان موفق شدند فرار کنند".

پیلاتوس با کنجکاوی آشکاری پرسید: "چند نفر بودند؟"

سربازان یک‌صدا گفتند: "دوازده نفر و برای اینکه ما را بترسانند، مثل حیوانات وحشی نعره می‌زدند".

در این لحظه یکی از بزرگان یهود، خودش را وارد صحبت کرد و گفت: "نمی‌توانستند بیش‌تر از یازده نفر باشند. دوازدهمین نفر آن‌ها، فردی بوده که آن‌ها را ترک کرد و آن‌ها از روی انتقامجویی او را به قتل رساندند. به هرطریق، جسد او نزدیک دیوار شهر، نزد چند تن چوپان پیدا شده است. اول او را با طنابی خفه کرده و بعد او را در حالی که شکمش دریده شده بود و تمام امعا و احشاء بدنش بیرون ریخته بود به شنیع‌ترین وجهی به گودالی انداخته بودند[۱]".

پیلاتوس پرسید: "دزدیده شدن جسد عیسی به چه صورتی بوده است و آیا قبل از اینکه جسد را بیرون ببرند، نوارهایی که دور بدنش پیچیده شده بود باز کرده بودند؟"

راوی با شک قبل از اینکه جوابی بدهد نگاهی به دوستانش انداخت: "اوه، فکر نمی‌کنم. آن‌ها به علت زلزله خیلی عجله داشتند و جسد می‌بایست کفن‌پیچ بوده باشد".

در این موقع، یهودیان سرپا ایستادند و یک‌صدا فریاد زدند: "نه، نه، درست نیست. آن‌ها درحالی که جسد هنوز در اتاق قبر بود، نوارها را از دور جسد باز کرده

---

۱. ای برادران می‌بایست آن نوشته تمام شود که روح‌القدس از زبان داوود پیش گفت دربارهٔ یهودا که راهنما شد برای آنانی که عیسی را گرفتند / که او با ما محسوب شده نصیبی در این خدمت یافت / پس او از اجرت ظلم خود زمینی خریده بروی درافتاده از میان پاره شد و تمامی امعایش ریخته گشت / و بر تمام سکنه اورشلیم معلوم گردید چنانکه آن زمین در لغت ایشان به حقل دما یعنی زمین خون نامیده شد / زیرا در کتاب زبور مکتوب است که خانهٔ او خراب بشود و هیچ کس در آن مسکن نگیرد و نظارتش را دیگری ضبط نماید /
کتاب اعمال رسولان ـ باب اول ـ آیات ۱۶ تا ۲۰

بودند تا به مردم بقبولانند که دوباره زنده شده است. ما خودمان نوارها را دیدیم که در اطراف پخش و پلا شده بودند".

سرباز تکرار کرد: "شاید این‌طوری باشد. هوا آن‌قدر تاریک بود و ما آن‌قدر از شراب و زلزله گیج بودیم که نمی‌توانستیم خوب ببینیم".

پیلاتوس با حالت ناراضی گفت: "با این وجود و علی‌رغم تاریکی هوا، توانسته‌اید تمام جزئیات را خوب ببینید. شما سربازان بسیار عالی‌ای هستید، یک افتخار بزرگ برای لژیون دوازده".

در لحن کلامش آن‌چنان حالتی بود که تقریباً تمام حرف‌های سربازان را نقض می‌کرد، و سربازان نگاهشان را به زیر انداختند و از ترس به خود لرزیدند. آن‌گاه با آرنج به پهلوی راوی که با اوقات تلخی به یهودیان خیره شده بود، زدند. او با لکنت گفت: "خوب، حقیقت این است که ...". سعی کرد ادامه دهد اما کلمات در گلویش ماند.

شروع به صحبت کرده و گفتم: "آقا" اما پیلاتوس با ژستی متکبرانه، با حرکات دستش مرا وادار به سکوت کرد:

"من حرف‌های این مردان را که حرف‌هایشان شایستهٔ اعتماد کردن است، شنیدم و دلایلی دارم که همهٔ حقیقت را گفته‌اند. همچنین دوستان یهودی ما نیز مجاب شده‌اند و قصد ندارند که آن‌ها را تنبیه کنند پس چرا وارد سؤال و جواب‌های بی‌هوده که آشکارا مربوط به لژیون می‌شود، بشویم؟ درست نمی‌گویم؟!"

بزرگان یهود، با هیجان، یک صدا پاسخ دادند: "شما واقعاً خوب هستید!"

سربازان نیز فریاد زدند: "بسیار عاقلانه قضاوت کردی".

حاکم جواب داد: "پس مسئله تمام شد. اگر کسی چیزی برای اضافه کردن دارد، بی‌درنگ و بدون فوت وقت بگوید".

"تنها یک چیز می‌خواهم بگویم."، حرفش را قطع کردم. چرا که این قضاوت، غیرمنصفانه به نظرم می‌رسید، تمام این ماجرا بیش‌تر از آنکه قسمتی از زندگی واقعی باشد، یک صحنهٔ نمایشی خنده‌دار را به یاد می‌آورد.

پیلاتوس رو به من کرد و با تظاهر به تعجب گفت: "اوه، تو هم هستی، بسیار خوب و همه چیز را دیده‌ای؟"

در حالی که احساساتم تحریک شده بود گفتم: "اما خود تو مرا به عنوان یک شاهد به آن‌جا فرستاده بودی تا کشف کنم که حقیقتاً چه اتفاقی رخ داده است".

حاکم گفت: "ولی با این همه هیچ چیزی ندیده‌ای. درحالی که سربازان دیده‌اند. توصیه می‌کنم که درمورد چیزهایی که از آن بی‌اطلاعی، حرف نزنی. وقتی که تو را فرستادم، فکر می‌کردم سربازان از دستورات لژیون نافرمانی کرده و فرار کرده‌اند ولی برعکس، همگی این‌جا هستند، حضوری همچون فرشتگان و آماده برای اعتراف".

در نهایت ادب از جا بلند شد تا به یهودیان نشان دهد که از حضور آنان خسته شده است. آنان پس از تشکر از او، به راه افتادند. سربازان نیز منتظر بودند که مرخص شوند اما حاکم با بی‌قیدی، اشاره کرد که منتظر بمانند. پس از آن رو به فرماندهٔ لژیونرها کرد و گفت: "از چهرهٔ گرفتهٔ تو معلوم است که خزانه‌دار کاهنین، لازم ندانسته است که از دوستی تو مطمئن شود. همان‌طور که گفتم، نمی‌خواهم وارد سؤال و جواب‌های بی‌هوده شوم و برعکس، با این افراد بسیار هم به مهربانی رفتار کرده‌ام. برای همین تو می‌توانی کمی به آن‌ها درس عبرت بدهی. به عقیدهٔ من بهتر است که آن‌ها را زندانی کنی تا بهتر بتوانند در مورد آنچه که حقیقتاً اتفاق افتاده است تعمق کنند." و با صدای آهسته‌ای افزود: "هیچ مانعی ندارد که از آن‌ها تحقیق کنی و بفهمی که برای وارونه جلوه دادن حقیقت، چه‌قدر پول از یهودیان گرفته‌اند".

فوراً چهرهٔ درهم فرمانده با لبخندی گشاده از هم باز شد. به فرمان او پیش از آنکه سربازان بفهمند چه اتفاقی افتاده است، همگی خلع‌سلاح شدند و برای مجازات به زندان فرستاده شدند و خود او نیز به دنبال آنان به راه افتاد تا مطمئن شود پول‌ها ناپدید نمی‌شوند. وقتی که خارج شدند، حاکم درحالی که لبخند می‌زد، رو به آدنابار کرد و گفت: "تو سریانی هستی، برو تحقیق کن ببین این بی‌همه‌چیزها واقعاً چه دیده‌اند".

پس از آن با قدم‌های سنگینی از پلکان فرود آمد و با محبت به من اشاره کرد که دنبال او بروم. همراه او وارد دفترش شدم. پس از آن درحالی که نفس نفس می‌زد به دیگر حضار و همچنین به من نیز اجازه نشستن داد و بعد با لحنی که به آدمی جرأت می‌بخشید، تشویقم کرد: "حرف بزن! می‌بینم که از فرط تمایل به حرف زدن به

خودت می‌پیچی.

با بی‌قیدی کیسه‌ای چرمین را برداشت، مهر نواری‌اش را شکست و سکه‌ای طلا که بر روی آن صورت امپراتور تیبریوس حک شده بود را در میان انگشتانش گرفت.

پس از مکثی کوتاه، افکارم را جمع کرده و شروع به صحبت کردم: "آقا، نمی‌دانم چرا کمی قبل آن‌گونه رفتار کردید، اما می‌دانم دلایل خاص خودتان را داشتید. من در مقامی نیستم که راجع به اعمال و رفتار شما قضاوت کنم".

پونتیوس پیلاتوس، در حالی که با سکه ضرب گرفته بود، جواب داد: همان‌طور که قبلا توضیح دادم، من دلایل منطقی خود را داشتم. دلایلی منطقی و اساسی برای این که اوضاع زمانه همین‌طور که هست باقی بماند. در جریان حوادثی که در دنیا رخ می دهند هیچ گاه مثل زمانی که تحولی پیش می آید و انقلابی می شود، نمی شود پولدار شد و اگر یهودیان به‌خاطردوستی شان اصرار دارند که من هدایایشان را قبول کنم، باید دیوانه باشم که نپذیرم من مرد پولداری نیستم و کلودیا نیز، هزینه احتیاجات شخصی‌اش بسیار زیاد است و تا آن جایی که من می دانم تو از شرایط مالی بسیار خوبی برخورداری، بنابراین نباید غبطه هدایایی را که من گرفته ام، بخوری.

به راستی من غبطه او را نمی خوردم، وجودم چنان درگیر حوادث پیش آمده بود که بی اختیار نتوانستم جلوی فریاد کشیدنم را بگیرم: "تو می‌گویی دنیا همین‌طور که هست، باقی بماند ولی من برخلاف نظر شما معتقدم شرایط زمانه همچون سابق باقی نخواهد ماند چرا که شاه یهود را که به صلیب کشیده بودی، دوباره زنده شده است. زمین لرزه سنگ قبر را جابه‌جا کرده است و در ورودی آن را از جایش تکان داده است و او نیز از میان کفن و نوارهایی که به دورش پیچیده بودند، بیرون آمده و آن‌جا را ترک کرده است تا خلاف آن‌چه را یهودیان و سربازان لژیونت تعریف می‌کنند، ثابت کند".

با دقت نگاهم می‌کرد، اما نمی‌توانستم بفهمم که در چه فکری است. برایش آنچه را که من و آدنابار در زمین اطراف دخمه و درون آن دیده بودیم، حکایت کردم: "نوارهای پارچه‌ای همان‌طور جمع بودند و به هیچ وجه شل نشده بودند!

یهودیان برای اینکه این مدرک را از بین ببرند، تمام کفن را پاره پاره کردند. اگر این کار را نمی‌کردند، درستی وعدهٔ او را که گفته بود سه روز پس از مرگش از قبر به پا خواهد خاست، همگان می‌توانستند ببینند. آدنابار نیز می‌تواند آنچه را به تو می‌گویم، تأیید کند".

پونتیوس پیلاتوس تفهیم نشد، خندید. "تو فکر می‌کنی من با بها دادن به این یهودیان شارلاتان، خودم را حقیر می‌کنم؟"

این کلمات را با آن‌چنان یأسی گفت که برای لحظه‌ای نسبت به آنچه دیده بودم به شک فرو رفتم و به یاد جادوهای ساحران مصری افتادم، که با مهارت تمام مردمان ساده را فریب می‌دادند.

حاکم سکه را در کیسه انداخت و پس از اینکه بندش را محکم کرد، با حالت تمسخرآمیزی کیسه را به گوشه‌ای پرت کرد. پس از آن لحن تحکم‌آمیزش را از سر گرفت: "از جانب دیگر، خوب می‌دانم که نگهبانان دروغ می‌گویند و تمام این حرف‌ها را به آن‌ها یاد داده‌اند و آن‌ها این کار را کرده‌اند تا به طلاهای یهودیان دست یابند. آن‌ها سربازانی نیستند که وقتی می‌دانند باید از مهر لژیون حفاظت کنند، در محل خدمتشان بخوابند و گذشته از همهٔ این‌ها، سربانی‌ها به طور طبیعی بسیار خرافی هستند و آن‌چنان ترسی از تاریکی دارند که هرگز جرأت نمی‌کنند، بخوابند. همان‌طور که تو می‌گویی، زمین لرزه می‌بایست سنگ قبر را کنار برده باشد؛ این اتفاقات همان چیزی هستند که می‌خواستم بدانم".

آرنج‌هایش را به روی زانوانش گذاشت و سرش را درمیان دستانش گرفت و با حالت تفکرآمیزی به جلو خیره شد و سخنانش را از سر گرفت: "البته، من نیز با این منجی یهودی برخورد کرده بودم ... بیش‌تر از آنچه که تو فکر بکنی ... اما آخر یهودیه همیشه مکان پیدایش منجی، پیامبر و رسولانی است که همگی بیش از اینکه بی‌آزار باشند، ایجاد بی‌نظمی و آشوب می‌کنند. اما علی‌رغم این واقعیت این مرد یک آشوب‌برانگیز نبود. آن‌قدر متواضع بود که به سختی می‌توانستم در حالی که از او سؤال می‌کردم، به چشمانش نگاه کنم. به یاد داری که من توانستم بی‌حضور یهودیان از او سؤالاتی بکنم.

طبق اتهام آنان او خودش را پادشاه می‌نامید و با امپراتوری روم مخالفت

می‌کرد، اما به خوبی می‌شد فهمید که سلطنت او، کاملاً مفهومی نمادین داشت. به هر حال طبق نتیجه گیری من او مانع از مالیات دادن به رومی‌ها نمی‌شد. او به من گفت که سلطنت او بر روی زمین نیست و همچنین گفت به این دلیل در این‌جا متولد شده است که گواهی بر حقیقت باشد. اوه، بله سخنانش عمیقاً بر من اثر گذاشتند، هر چند که در لفافه و غیر صریح بودند. اما متقلبین و حیله گران از مدت‌ها قبل نشان داده بودند که در این دنیا حقیقتی مطلق وجود ندارد و تمام حقایق نسبی هستند و هرکدام دیگری را به نوعی نقض می‌کند. برای اینکه کاملاً مجاب شوم از او پرسیدم که به طور مشخص به من بگوید که حقیقت در یک کلام چیست، اما او نتوانست و یا نخواست به این سؤال من جواب دهد. نه، این مرد ابداً به نظرم شریر نمی‌آمد."، پس از آن پیلاتوس با تفکر ادامه داد: "برعکس، پس از بدرفتاری‌هایی که یهودیان با او کردند، در چهرهٔ معصومش، تنها چیزی که به نظرم آمد، پاک دلی و سادگی بود و حالتی از بزرگ‌منشی و فروتنی که تا آن موقع هرگز ندیده بودم. هیچ ترسی از من نداشت ... و هیچ بی‌احترامی‌ای هم به من نکرد. حالتی از قدرت روحی و اقتدار در رفتارش دیده می‌شد که به جرأت می‌توانم بگویم در آن شرایط با وجود مقام برترم در مقابل او احساس فرودستی می‌کردم، اما این احساسم، احساس فروتنانه‌ای نبود. در حینی که با او صحبت می‌کردم و او با لحنی آرام جوابم را می‌داد، احساس آرامش عجیبی وجودم را فراگرفته بود. هرگز از خودش دفاع نکرد و هیچ مجادله‌ای هم نکرد".

در این لحظه پیلاتوس نگاهی به من انداخت، با خوش‌قلبی لبخندی زد و ادامه داد: "این چیزها را برایت تعریف کردم که راجع به من بد قضاوت نکنی و مرا مرد بدذاتی در نظر نیاوری. من صمیمانه سعی کردم او را نجات دهم اما علاوه بر موقعیت سیاسی، او خودش نیز حتی کوچک‌ترین تلاشی برای کمک به خود نکرد. برعکس، تن به سرنوشت خاصش سپرده بود و می‌دانست که آنچه باید رخ دهد، رخ خواهد داد".

چهرهٔ حاکم دگرگون شد. مجدداً با نگاهی کم‌فروغ، نگاهم کرد و نتیجه گرفت: "بله، حقیقتاً او فردی معمولی نبود. شاید یک قدیس بود، شاید بهتر باشد او را به این نام بنامیم، اما خدا نیز نبود. در این مورد فکر باطل مکن، مارکو، او یک انسان بوده

است، یک موجود زنده، مثل خیلی‌های دیگر، تو خودت مردن او را دیدی. همان‌طور که تمام انسان‌های دیگر می‌میرند، او نیز مُرد. حتی خود خدا هم نمی‌تواند مرا قانع کند که یک جسد بتواند دوباره زنده شود و از میان کفنش بیرون بیاید. همه چیز در این دنیا توجیهی طبیعی دارد که اغلب بی‌نهایت ساده هستند". از این رو حرفش را این‌گونه خاتمه داد مثل همهٔ رومی‌ها اگر موضوعی باعث پریشانی‌اش می‌شد و جوابی برایش نداشت، به قراین ملموس تمسک می‌جست و به آن‌ها استناد می‌کرد. متوجه شدم که نباید با او مخالفت کنم، بنابراین سکوتی لجوجانه اختیار کردم. اما خیلی زود پشیمان شده و خودم را سرزنش کردم، چراکه آن لحظه بهترین موقعیتی بود که می‌توانستم بفهمم که در طی آن سؤال و جواب، عیسی ناصری چه گفته است. کمی بعد، آدنابار وارد شد. حاکم با سر اشاره‌ای آمرانه کرد که حرف بزند. آدنابار بلاتکلیف دستانش را به هم مالید و پرسید: "چه باید بگویم؟"

پیلاتوس به خشکی جواب داد: "این یک بازپرسی رسمی نیست، بلکه یک صحبت دوستانه در محدودهٔ این چهاردیواری است و بنابراین به تو امر نمی‌کنم که حقیقت را بگویی، چراکه هردویمان خیلی خوب حقیقت را می‌دانیم، تنها به من بگو این احمق‌ها درمورد آنچه دیده‌اند چه نظری دارند".

آدنابار شروع کرد: "آنان هرکدام سی سکهٔ نقره گرفته‌اند و با این قیمت خودشان را به یهودیان فروخته‌اند. آن‌ها واقعاً ترسیده بودند و از ترس ارواحی که به نظر آنان در اطراف قبر گردش می‌کردند، جرأت نداشتند بخوابند. وقتی زمین شروع به لرزیدن کرده است، حداقل دو نفر از آنان بیدار بوده‌اند و ارواح را دیده‌اند. زمین لرزه آن دو را نقش زمین می‌سازد و درست هنگامی که سنگی که جلوی دخمه را گرفته بود، از جایش تکان می‌خورد، بقیه از خواب بیدار می‌شوند. سنگ در تاریکی به سمت آنان غلت می‌خورد و ...". در این لحظه آدنابار از سخن گفتن بازایستاد و درحالی که خیلی معذب و ناراحت بود با لحنی عذرخواهانه گفت: "من تنها آنچه را آنان گفته‌اند تکرار می‌کنم، آن‌ها با بی‌حوصلگی حرف می‌زدند و از اینکه پول‌هایشان را گرفته بودیم عصبی بودند طوری که حتی نیاز نبود که شلاقشان بزنیم. به هرحال، درحالی که هنوز از زمین‌لرزه می‌ترسیدند و پشت سنگ‌ها پنهان شده بودند نوری مثل صاعقه ولیکن بی‌صدا را مشاهده می‌کنند که از آسمان فرود آمد و

به نظرشان رسیده است که برای بار دوم نیز صاعقه‌ای در همان جایی که آنان بی‌حرکت مثل مردگان پنهان شده بودند، فرود آمده است. هنگامی که بالاخره بر خود مسلط می‌شوند، جرأت می‌کنند که مجدداً به قبر نزدیک شوند، هیچ سر و صدا و یا صدای پایی را نشنیدند و هیچ دزدی را نیز ندیدند و متقاعد می‌شوند که هیچ‌کس در آن موقع جرأت داخل و خارج شدن به دخمه را نداشته است. پس از اینکه با یکدیگر مشورت می‌کنند، دو نفر از نگهبانان در آن‌جا باقی مانده و چهار نفر بقیه می‌روند که یهودیان را از ماجرا باخبر سازند. چراکه خودشان جرأت آن را نداشتند که وارد دخمه شده و ببینند آیا جسد سرجایش است یا خیر".

پیلاتوس مدت طولانی‌ای به فکر فرورفت، گویی حرف‌های آدنابار را برای خود حلاجی می‌کرد، سپس رو به من کرد و پرسید: "مارکو، کدام یک از این اظهارات به نظر تو قابل قبول است، آنچه یهودیان می‌گویند، یا آنچه آدنابار می‌گوید؟"

خیلی صریح جواب دادم: "من منطق سفسطه‌بازان و حقیقت مکتب کینیکیوها را می‌شناسم و تازگی‌ها نیز شروع به تحقیق در عجایب دنیا کرده‌ام اما همهٔ این‌ها، علی‌رغم زیبایی نمادینشان به هیچ‌وجه نمی‌توانند مرا قانع کنند. اینان با فلسفه‌هایشان مرا احمق فرض کرده‌اند، چه حقایق خاکی‌ای که همیشه مثل ضربهٔ خنجر به قلب من نشستند! اما حالا دیگر می‌دانم حقیقت واقعی چیست. من با همین چشمانم مرگ او را دیدم و همچنین نیز یقین دارم که هیچ نیروی زمینی‌ای نمی‌تواند سنگ قبر به آن بزرگی را حرکت دهد. همان‌گونه که تو چند لحظهٔ قبل گفتی، حقیقت بسیار ساده است؛ سلطنت او از امروز صبح در این دنیا آغاز شده است. این زمین بوده است که سنگ قبر او را به حرکت واداشته است. هنگامی که او زنده شده و از قبر خارج شده است، نورش چشمان نگهبانان را خیره کرده است. همه چیز به این سادگی است. چرا می‌خواهی به داستان‌های غیرواقعی که هیچ ارتباطی با حقیقت ندارند، گوش فرادهی؟"

حاکم مرا نصیحت کرد: "مارکو از این افکار ابلهانه دست بردار و به خاطر داشته باش که تو یک رومی هستی. و تو آدنابار، کدام یک از این اظهارات را قبول می‌کنی؟"

آدنابار سیاستمدارانه جواب داد: "در این باره من هیچ نظری ندارم".

حاکم خیلی خونسرد اظهار داشت: "پس به این ترتیب هر سه نفرمان با یکدیگر موافقیم و خیلی زود این واقعه را فراموش خواهیم کرد. این‌طوری برای همه بهتر است. هم برای تو، هم برای آدنابار و هم برای فرمانده. به هرکدام از سربازان ده سکه نقره بدهید و فردا آن‌ها را از زندان آزاد کنید، در طی چند روز آینده آن‌ها را از اورشلیم خارج خواهیم کرد. بهتر است در جای دیگری غیر از این‌جا باشند و اگر دیدید سر و صدا راه انداختند، هر اقدامی که لازم می‌دانید انجام دهید".

این اظهارات را طوری بیان کرد که به طور غیرمستقیم به من بفهماند شایسته است حداقل تا زمانی که در یهودیه هستم، سکوت اختیار کنم. بنابراین حساب کار دستم آمد که در جایی که تحت پوشش سپاه روم باشد، نمی‌توانم به طور علنی از این ماجرایی که به عینه شاهد آن بوده‌ام، صحبت کنم. چراکه مطمئناً همه گمان خواهند برد که من یا دیوانه هستم و یا دروغگویی که می‌خواهم به طریقی خود را مطرح کنم. از طرفی پیلاتوس می‌تواند با مطرح کردن اینکه من می‌خواستم برای ضربه زدن به موقعیت روم خودم را در بازپرسی‌های یهودی‌ها وارد کنم، مرا متهم به شورش سیاسی کند. رومی‌های زیادی بوده‌اند که به این بهانه محاکمه شده بودند.

این نتیجه‌گیری مرا بسیار افسرده کرد. اما با خود فکر کردم که من در واقع می‌خواستم حقیقت را برای خودم کشف کنم تا برای دیگران، و این‌گونه خودم را دلداری دادم. با صدای آرامی پرسیدم: "پس اجازه بده خودم شخصاً در مورد شخصیت این شاه یهود تحقیق کنم. باشد؟"

پیلاتوس رو به من کرد و با لحن تضرع‌آمیزی گفت: "مارکو، می‌خواهی من لژیونم را بسیج کرده و تمام سربازانم را برای دستگیری مرده‌ای که از قبر فرار کرده است، بفرستم و بدین ترتیب خودم را مضحکهٔ خاص و عام کنم؟ علائم مشخصه: زخمی بر روی سینه، قلبی جاذب، جای زخم میخ بر روی دست‌ها و پاهای کسی که خودش را شاه یهود می‌نامیده است! این خوب است؟"

با لحنی آشتی‌جویانه ادامه داد: "با این حال انتخابی بسیار آسان‌تر را به تو پیشنهاد می‌کنم. از تو نمی‌پرسم به نظرت حقیقت ماجرا چیست. اما می‌پرسم کدام یک از این دو اظهارات در دنیایی که ما زندگی می‌کنیم، قابل قبول هستند و یا بهتر

بگویم، کدام‌یک از این دو، از نظر سیاسی بهتر هستند، چه از نقطه نظر یهودیان و چه از نقطه نظر رومی‌ها؟ طبیعتاً تو فکر می‌کنی کدام یک از این دو می‌تواند نظریه شخصی من باشد. اما من باید به طریقی عمل کنم که نتایج سیاسی پرمنفعتی از هر دو طرف قضیه به دست آورم".

با تلخی تکرار کردم: "مطمئناً، می‌توانم بفهمم که چرا از آنان پرسیدی که حقیقت ماجرا چه بوده است. اما تو همان کاری را می‌کنی که عمیقاً خوشنودت سازد. یهودیان داستانی عوام‌فریبانه و دروغین برایت سرهم می‌کنند و هدیه‌ای برای تو می‌فرستند که دروغشان را راحت‌تر بپذیری. با این حساب می‌شود فهمید که اظهارات آنان، مناسب‌تر است. من اصلاً قصد ندارم که از طرف تو متهم به شورش در مقابل دولت شوم و سرم بالای دار رود، آن‌قدرها هم احمق نیستم. پس اجازه بده که من عقیدهٔ شخصی‌ام را نزد خودم نگاه دارم. درمورد رستاخیز، صحبت نخواهم کرد. در این باره دهانم را می‌بندم، تنها می‌خواهم درمورد کارهایی که انجام داده است و تعلیماتش چیزهایی بدانم. کسی چه می‌داند شاید تعلیماتش برای ما هم سودی دربر داشته باشد! تو خودت به من گفتی که او فردی عادی نبود".

پیلاتوس سرش را خاراند و بعد با حالتی از همدردی به من نگاه کرد و پاسخ داد: "به نظر من بهتر است از سر این موضوع بگذری. من متأسفم که تو روحی با این لطافت و طراوت را بخواهی با مذهب عبری فاسد کنی. تو هنوز خیلی جوانی، ثروتمند هستی و آزادی‌ات را نیز داری، دوستان بسیار صمیمی داری و زندگی بر روی تو لبخند می‌زند ... اما گویی برای بعضی سرنوشتی مخصوص رقم زده شده است. به هرحال مانع از انجام کارهایت نمی‌شوم، چرا که می‌دانم کنجکاوی‌ات را بی آنکه جلب توجه کنی، به طریق محافظه کارانه‌ای اقناع خواهی کرد. در هر حال، این‌جا در اورشلیم، نباید از او حرفی زده شود. تو نمی‌توانی تصور کنی که ذهن عوام تا چه حد محدود است. چند وقتی که گذشت حواریونش پراکنده خواهند شد و به خانه‌هایشان بازمی‌گردند. باور کن حداکثر کم‌تر از یک سال دیگر کسی از او یادی نخواهد کرد".

با این حال، هنگامی که او از من دعوت نکرد که سر میزش برای صرف غذای رسمی بنشینم، متوجه شدم که صحبتمان دیگر تمام شده است، بنابراین برای صرف

غذا به ناهارخوری رفتم و همراه لژیونرها شروع به غذا خوردن کردم. اما من آن‌چنان از آن همه بی‌تفاوتی و سکون رنج می‌بردم که اصلاً متوجه نمی‌شدم در اطرافم چه حرف‌هایی زده می‌شود. پس از صرف غذا نتوانستم مثل بقیه استراحت کنم و تصمیم گرفتم از قلعه خارج شده و در شهر گشتی بزنم. حال که جشن عید فطیر به پایان رسیده بود، جاده‌ها مملو از مسافرینی از نژادهای مختلف بودند که آمادهٔ عزیمت می‌شدند.

درحالی که کالاهای عرضه شده در مغازه‌ها را که از کشورهای بسیار دور آورده شده بودند، با دقت از نظر می‌گذراندم، سعی کردم از میان آن‌ها چیزی برای خودم انتخاب کنم اما همهٔ آن اجناس را در شهرهای بزرگ دیده بودم و هیچ کدام توجه مرا جلب نمی‌کردند. در همان حال نگاهم به گداهای علیل و یا کوری که در کنار دیوارها چمباتمه زده بودند افتاد و از دیدن نقص عضو آن‌ها، کوری‌شان و بیماری‌هایشان بسیار متأثر شدم.

گداها در دو صف در کناره خیابان نزدیک معبد، نشسته بودند. می‌شود گفت که هرکس جای مخصوص خودش را داشت. دستانشان را دراز کرده و با صدای بلند ناله و زاری می‌کردند و گاه گاهی برای ضربه زدن به همدیگر یا بددهانی کردن، دست از ناله و شکوه برمی‌داشتند. اما مسافرین به دیدن گداها عادت داشتند و می‌شود گفت به وجود یک مگس با مزاحمت‌های مداومش بیش‌تر توجه می‌کردند تا به وجود گدایان.

گویی چشمان من جز زشتی‌ها و نابسامانی‌ها چیزی را نمی‌دید، چرا که به جای توجه کردن به اجناس گران قیمت، زرق و برق خرقه‌هایی که با منگوله‌های کوچکی تزیین شده بودند و پارچه‌های نفیس شرقی، مدام چشمانم در اطراف گداهای علیل و کور در گردش بودند. بالاخره از گردش در خیابان‌های شهر خسته شده و از دروازهٔ اصلی شهر خارج شدم و وقتی به خودم آمدم متوجه شدم در نزدیکی باغی که قبر عیسی در آن‌جا بود، هستم. با قدم‌هایی کوتاه وارد باغ شده و متوجه شدم درختان میوه و حصار سبزی‌های خوشبو و معطر، زیباتر از آنچه که قبلاً تصور می‌کردم، هستند اما این موقع روز وقت استراحت بود و کسی در آن اطراف دیده نمی‌شد.

تقریباً با افسوس به قبر نزدیک شده و بار دیگر وارد آن‌جا شدم. به اطراف نگاهی کردم. کفن‌ها دیگر در آن‌جا نبودند و از عطر مرهم نیز اثری نبود. به شدت خسته بودم و شاید هیچ‌گاه در تمام عمرم این‌چنین احساس خستگی نکرده بودم. دو شب بود که بسیار بد می‌خوابیدم و دو روز گذشته به نظرم، طولانی‌ترین روزهای عمرم می‌آمدند. از این رنجی که تمام وجودم را فراگرفته بود، ناتوان شده و تمام قوایم را از دست داده بودم بنابراین به زیر بوته‌های شمشادی پناه بردم و شنلم را به خود پیچیده و بر روی علف‌ها دراز کشیدم و به خواب فرو رفتم.

هنگامی که از خواب بیدار شدم، غروب خورشید نزدیک بود و بر طبق ساعت رومی، ساعت تقریباً چهار را نشان می‌داد. هوا بسیار لطیف و خنک بود. از همه سو صدای جیک‌جیک گنجشکان به گوش می‌رسید و بوی خوش گل‌ها تمام فضا را پر کرده بود. در حالی که به گونه‌ای شگفت‌آور احساس آرامش می‌کردم، بلند شدم و نشستم.

از خستگی و ناراحتی‌ای که پیش از خواب وجودم را دربر گرفته بود، دیگر خبری نبود. هیچ ضرورتی احساس نمی‌کردم مجدداً خودم را در مورد عیسی به شک بیاندازم و اذیت کنم. ریه‌هایم را از هوای عطرآگین پر کردم و نفس عمیقی کشیدم. به نظرم می‌رسید که دنیا تازه و جوان شده است. ناگهان باد قطع شده و هوا ساکن گشت. برای لحظه‌ای دلم لرزید، چراکه فقط هوای باغ بدین گونه بود. با خودم فکر کردم شاید چون روز تقریباً پایان گرفته است، باد قطع شده است. اما قلبم به این نظریه رضا نمی‌داد.

دیگر نه سرم درد می‌کرد و نه چشمانم اذیتم می‌کردند، احساس گرسنگی و تشنگی نمی‌کردم و تنها چیزی که حس می‌کردم اعجاز زندگی، زنده بودن، انسان بودن و در دنیای انسان‌ها زندگی کردن بود.

پس از اینکه مدتی طولانی در این حالت بودم متوجه باغبانی شدم که شاخهٔ درختان میوه را هرس می‌کرد و میوه‌های آبدار و رسیده را بررسی می‌کرد. لباس مردمان طبقهٔ متوسط را به تن داشت؛ خرقه‌ای ساده با منگوله‌ای کوچک پوشیده و کلاهی به سر گذاشته بود، تا او را از آفتاب محافظت کند. می‌ترسیدم مرا ببیند، چرا که بی‌اجازهٔ او در باغش خوابیده بودم. یهودیان آداب و رسوم عجیبی دارند و من

خیلی کم راجع به آن می‌دانستم! اما فوراً از جایم بلند شدم و نزدیک او رفتم، سپس با احترام زیاد به او سلام کرده، گفتم: "باغ تو فوق‌العاده است. امیدوارم از اینکه من بی‌اجازهٔ تو این‌جا دراز کشیده و استراحت کردم، درمورد من بد قضاوت نکنی".

در این لحظه جرأت بی‌احترامی به هیچ کس و به هیچ چیز در این دنیا را نداشتم.

سرش را بلند کرد و آن‌چنان لبخند گرمی به من زد که تا آن موقع هیچ یهودی به من که رومی‌ای صورت تراشیده بودم، نزده بود و آرامشی که داشت مرا بیش‌تر از لبخندش شگفت‌زده کرد. با لحن شیرین و تقریباً خجولانه گفت: "در باغ من، برای تو نیز جایی هست. چرا که من تو را می‌شناسم." فکر کردم شاید چشمانش کم‌سو است و من را با کس دیگری اشتباه گرفته است. بعد گفتم: "اما من یهودی نیستم، چه‌طور می‌توانی مرا بشناسی!"

او بی کلمه‌ای حرف اشاره کرد که دنبالش بروم. فکر کردم شاید می‌خواهد چیزی نشانم دهد و یا به رسم دوستی هدیه‌ای بدهد. با شگفتی متوجه شدم، علی‌رغم اینکه پیر نبود، اما به شدت می‌لنگید. در پیچ راهی باریک توقف کرد تا میوه‌های یک شاخهٔ پربار را بچیند اما متوجه شدم انجام دادن این کار با یک دست برایش بسیار مشکل است. در کف دستش متوجه زخمی عمیق شدم که هنوز کاملاً التیام پیدا نکرده بود. با دیدن زخمش برای لحظه‌ای خشکم زد، حرکت اعضای بدنم از اختیارم خارج شده بودند. مرد برای دومین بار نگاهی آشنا به من انداخت، گویی واقعاً مرا می‌شناسد و سپس در بیراهه‌ای در یک سرازیری تند به راه افتاد. من وقتی به پیچ جاده رسیدم، دیگر نتوانستم او را ببینم. جاده ادامه داشت، اما باغبان ناپدید شده بود. نفهمیدم در این مدت کوتاه کجا می‌توانست پنهان شده باشد. گیج و منگ، زانوانم شروع به لرزیدن کردند و مجبور شدم بنشینم. قادر نبودم درست فکر کنم. تولیا، من فقط آنچه را برایم اتفاق افتاده است می‌نویسم و هیچ تفسیری نمی‌کنم. اما حال که این نوشته‌ها را بر روی پاپیروس می‌بینم، احساس می‌کنم واقعاً رستاخیز پادشاه یهود را در هیأت یک باغبان، به چشم خود دیده‌ام.

زخم عمیقی که بر کف دستش بود، دقیقاً در همان نقطه‌ای قرار داشت که جلاد در حین مصلوب کردن او برای تحمل سنگینی بدن، میخش را فرو کوفته بود.

گفته بود که مرا می‌شناسد. اما چه‌طور می‌توانست مرا بشناسد؟ مگر اینکه از بالای صلیب مرا دیده باشد. اوه خدای من، فرصت را از دست داده و گذاشته بودم از برابر چشمانم ناپدید شود. همه چیز پیش چشمانم سیاه شد، عقلم از کار افتاده بود. بر روی پشته‌ای از خاک نشستم. به خودم نهیب زدم، یک یهودی مؤدب به من لبخند زده بود، چرا باید از این موضوع تا این حد شگفت‌زده شوم؟ یهودیان خوش برخورد زیادی بودند که با غریبه‌ها صمیمانه رفتار می‌کردند و اگر زخم دستش توجهم را جلب کرده بود این زخم برای کارگر باغبان چیز عجیبی نیست. در شهر علیل‌های زیادی دیده بودم، این نیز یکی از آن‌ها. در مورد اشاره‌اش نیز می‌بایست اشتباه کرده باشم، شاید او اصلاً نمی‌خواسته که من در پی‌اش بروم و چون نمی‌دانسته است که من عقب سرش در حال حرکت هستم، راه خودش را گرفته و ناپدید شده است. به ویژه، اگر او پادشاه یهود بوده، چرا می‌بایست به شخص من خودش را نشان دهد؟ من کیستم که شایستهٔ این همه عزت باشم؟ از طرف دیگر اگر او قصد خاصی از این کارش داشت، مطمئناً می‌بایست توضیح می‌داد که از من چه می‌خواهد، در غیر این صورت، من از آنچه پیش می‌آمد چیزی درک نمی‌کردم. بنابراین به خودم گفتم شاید این خوابی بیش نبوده باشد، اما هنگامی که بلند شدم و از همان راهی که آمده بودم، بازگشتم و به بوته شمشادی که زیر آن خوابیده بودم رسیدم، با خودم گفتم نه، خواب نبوده است. از نو دراز کشیدم و تمام آنچه را اتفاق افتاده بود از ذهنم گذراندم، اما منطق متعارفم در مقابل این چیزهای باور نکردنی مقاومت می‌کرد و نمی‌توانستم واقعیت بودن این ماجرا را باور کنم. خیلی دلم می‌خواست که بلند شوم و با صدای بلند همه جا فریاد بزنم که پادشاه مصلوب شدهٔ یهود را دیده‌ام اما حق نداشتم که خواسته‌ام را با حقیقت به هم آمیزم و واقعاً فکر کنم که او را دیده‌ام.

از تضاد خواسته‌های درونی‌ام به لرزه افتادم. خواسته‌های درونم، یکی تمایل به باور کردن و دیگری خندیدن به تمام خوش‌باوری‌ها بود و بدینسان دچار افکاری دوگانه شده بودم. دیرباوری در گوشم زمزمه می‌کرد که لاابالی‌گری و بی‌تفاوتی‌ای که در میان شراب‌خواران و دوستان سبک سر در تابستان گذشته در اسکندریه دچار آن شده بودم، مرا تبدیل به موجود جبونی کرده است و همچنین با غرق شدن در

مطالعهٔ پیش‌گویی‌ها، مغزم را خسته و فاسد کرده‌ام. مسافرت پیاده از یافا و اتفاقاتی که من نیز در آن شرکت داشتم و در طی آن‌ها، شب‌های متوالی بی‌خوابی کشیدم، نگارش‌های افراطی که داشتم، همگی مثل آخرین قطره‌ای بودند که ظرف پر و لبالب وجود و اندیشهٔ مرا، لبریز کرده باشند و به سنگینی باری بودند که کمر شتر را می‌شکند.

دیگر به احساساتم ایمان نداشتم و به قوهٔ درا که‌ام کم‌تر از آن.

منطق به من می‌گفت؛ پونتیوس پیلاتوس از من مسن‌تر، عاقل‌تر و دنیا دیده‌تر است، اگر کمی عاقل باشم، باید نصیحت او را به کار ببندم، استراحت کنم، هنرهای شهر مقدس یهودیان و مناظر زیبای آن را ببینم و همه چیز را فراموش کنم.

به اهریمنی فکر کردم که طبق آیین یهودیان، وارد جسم افراد ضعیف شده و وجودشان را تسخیر می‌کند. اهریمنی که در اطراف گورستان مأوا دارد و قبلاً مرا از رفتن به آن‌جا برحذر کرده بودند و با خود فکر کردم شاید شیاطین وارد روحم شده باشند. اما برایم مشکل بود بفهمم کدام بخش از روحم تحت اختیار اهریمن قرار گرفته است. آیا آن بخشی که فکر می‌کند من پادشاه مصلوب شدهٔ یهودیان را در هیأت باغبانی دیده‌ام و یا آن قسمت که با شدت تمام این نظریه را رد می‌کند.

اما این شیطان شوخ‌طبع شروع به ریشخند کردن من کرد: "اکنون تو حتی در ایمان آوردن به اهریمن یهودیان نیز نرم شده‌ای و آمادگی پذیرفتنش را داری! وقتی در اسکندریه بودی پزشکانی را دیده‌ای که جنایتکاران محکوم را در کمال بی‌رحمی شقه شقه کرده و یا سرشان را از بدنشان جدا می‌کردند تا بلکه بتوانند روح را درون آن‌ها پیدا کنند، اما هیچ نتیجه‌ای نگرفتند. با وجود این باز تو فکر می‌کنی که فردی از دنیای مردگان به میان زندگان بازگشته است. علی‌رغم اینکه تو خودت شاهد بوده‌ای که بر روی صلیب مرد و حتی یک لژیونر نیزه‌ای را در قلب او فرو کرد! این‌چنین چیزهایی امکان ندارند و چیزی که ممکن نباشد، حقیقت ندارد".

بخش حقیقت‌بین اندیشه‌ام با این منطق برمی‌آشفت. "مارکو، اگر تو در حال حاضر پشیمان شوی، او را رها کنی و بروی، دیگر در این دنیا آرامش نخواهی داشت. همیشه از یادآوری آنچه که پیش چشمان تو رخ داده است، چیزی که پیش از این هرگز اتفاق نیافتاده است، عذاب خواهی کشید. به هر حال تو زیاد هم منطقی

نیستی. منطق هم حدی دارد و ممکن است فردی با استناد به منطق محض به بیراهه سوق داده شود. هیچ چیز مانع تو نمی‌شود که صادقانه و خاضعانه در این مسئله تعمق کنی و به کنه آن بیاندیشی. اول تعمق کن و سپس تحت تأثیر قرار بگیر. دلیل نمی‌شود چیزی که قبلاً اتفاق نیافتاده است هیچ‌وقت نیز اتفاق نیافتد. این حادثه چیزی برتر از خواب و رؤیا و یا حتی حدس و گمان نسبت به آنچه همیشه ایمان داشته‌ایم، می‌باشد. بیش از منطقت به احساساتت ایمان داشته باش. تو یکی از هفت عالم دنیا نیستی و هیچ کس هیچ‌گاه نتوانسته است تنها با کمک منطقش به نتیجه‌ای برسد. حتی حیوانات عاقل‌تر از انسان‌ها هستند: در حقیقت، الاغ‌ها پیش از شروع زلزله شروع به جفتک زدن کرده بودند و گنجشکان صدای جیک‌جیکشان همه جا را برداشته بود.

شرح دادن دوگانگی درونم، بسیار مشکل است، چرا که فکر نمی‌کنم، کسی بی آن که خود چنین حالتی را شخصاً تجربه کرده باشد، بتواند درکش کند.

یک تنش احساسی است و شاید اگر در وجودم این نگهبان تفکیک کننده که همیشه با تفکیک کردن جزءبه جزء وقایع و احساساتم در بحرانی‌ترین لحظات احساسی، مرا نجات داده است نبود، من رفتاری دور از عقل انجام می‌دادم. به هرحال بر اثر تجربه حس کردم که شایسته است سکوت اختیار کنم و تصورات پوچ را از ذهنم خارج کنم.

هنگامی که بالاخره افکارم را جمع و جور کردم، خورشید تقریباً درحال غروب بود و در دره‌ها سایهٔ تپه‌ها بلندتر می‌شد. گرچه بر روی بلندترین ارتفاعات شهر، معبد یهودیان هنوز زیر آخرین اشعه‌های خورشید، می‌درخشید. باغ را ترک کردم و تصمیم گرفتم نزد صراف یهودی‌ام بروم و اوراق اعتباری‌ام را به او نشان دهم، چرا که اگر می‌خواستم راجع به عیسی تحقیقاتی بکنم، به پول نیاز داشتم. محل کار او در نزدیکی تئاتر و نزدیک خانهٔ کاهن بزرگ، در محلهٔ نوساز و جدید شهر قرار داشت.

به محض اینکه به کنیزی که مرا راهنمایی کرد دلیل آمدنم را توضیح دادم، صراف بی‌معطلی مرا پذیرفت.

فوراً از من خواست که او را به نام یونانی‌اش آریستاینو[1] بنامم و به صحبتش این‌گونه ادامه داد: "من قبلاً از آمدنت از طریق نامه‌ای که از اسکندریه به دستم رسیده بود، خبردار شده بودم اما انتظار نداشتم به این زودی برسی. می‌ترسیدم راه‌ها همچنان ناامن باشند. اغلب مسافرین خارجی، به محض اینکه به اورشلیم می‌رسند نزد من می آیند، اول برای تبدیل کردن پولشان و بعد برای اینکه بپرسند بهترین طریق خرج کردن پول‌هایشان چیست.

در حقیقت، اگرچه ممکن است اورشلیم شهر دل مرده و دشمن‌پروری باشد، اما در روزهای جشن مبدل به شادترین شهرها می‌شود و تفریحات و سرگرمی‌های متنوعی را در آن می‌توان یافت. بنابراین، مسافرین دوباره نزد من بازمی‌گردند تا برای بازگشتشان پولی از من وام بگیرند. البته به تو اطمینان می‌دهم که ما در کمال انصاف این وام را می‌دهیم. اگر در گذران تفریحات با مشکلی مواجه شدی فوراً نزد من بیا. من هرگز از کارهای مسافرین جوان تعجب نمی‌کنم! بارها شده است، صبحگاهان، آن‌گاه که ناقوس‌های معبد زنگ می‌زنند و من در خانه‌ام را باز می‌کنم، جلوی خانه‌ام مشتری‌ای را دیده‌ام که سرش را بر روی سنگ سختی گذاشته است و بی‌شنل و یاکفش به خواب رفته است".

در او دقیق شدم. آن‌چنان راحت از انسان‌ها صحبت می‌کرد که احساس کردم باید جزو طبقهٔ اشرافی باشد. برای اینکه به ریشش شکل داده باشد، آن‌ها را کوتاه نگاه داشته بود، اما منگوله‌های خرقه‌اش به سختی دیده می‌شدند. موهایش را به سبک یونانی چین و شکن داده و روغن زده بود و از بدنش بوی خوش به مشام می‌رسید و در کل چهرهٔ بسیار مطبوع و دلنشینی داشت.

به او توضیح دادم که من مهمان حاکم قلعهٔ آنتونیا هستم، چراکه رومی‌ها در طی برگزاری مراسم جشن از هرج و مرج و آشوب واهمه دارند و مرا از اقامت در شهر منصرف کرده‌اند. دستش را با تعجب بلند کرد و فریاد زد: "چه دروغ‌ها! به تو اطلاعات دروغین و بی‌معنی‌ای داده‌اند. حاکم ما بهترین نیروهای نظامی را دارد و آن‌قدر سرباز دارد که برای حفظ نظم کافی باشند. ما معتقدیم که کاهنینمان، خیلی

---

1. Aristaino

بهتر از رومی‌ها می‌توانند از مسافرین محافظت کنند. البته این هم هست که مردم ما نظر خوبی نسبت به لژیونرهای سریانی ندارند، اما خوب، این هم به دلیل رفتار گستاخانهٔ آن‌هاست. یک مسافر خارجی با پول‌هایش به تجارت ما بسیار کمک می‌کند و ما نیز به بهترین نحو از آن‌ها استقبال می‌کنیم و با احترام و عزت زیاد آن‌ها را می‌پذیریم ... راهنماهای زیادی برای همراهی کردن آن‌ها در گردش‌ها، با یکدیگر رقابت می‌کنند و دانشجویان زیادی نیز آماده هستند تا راجع به ایمان و اعتقادات ما برای آن‌ها، توضیح بدهند. آن‌ها آزاد هستند هر مسافرخانه‌ای را که می‌خواهند انتخاب کنند، از ارزان‌ترین آن‌ها گرفته تا گران‌قیمت‌ترین و مدرن‌ترینشان و اگر مایل باشند در خلوت بعضی خانه‌های مخصوص می‌توانند سرگرمی‌ها و تفریحات متنوعی از سرگرمی‌های مصری و یونانی گرفته تا بابلی را در آن‌جا پیدا کنند. حتی اگر به دنبال تفریحات غیرمعمول می‌باشند، می‌توانند به راحتی رقاصه‌ای هندی نیز در آن‌جا پیدا کنند. و به همین دلیل، مسافرین دوراندیش اغلب در محله‌های جدید، در نزدیکی بازار اقامت می‌کنند".

برایش توضیح دادم به علت باد شدیدی که وزیده بود، سردرد شدیدی گرفته‌ام و از صبح زود نیز به علت زلزله بیدار شده‌ام و به همین دلیل بسیار خسته و کلافه هستم.

فوراً به دفاع از شهرش برخاست و با حرارت اعتراض کرد: "اوه! این دو زلزله به حساب نمی‌آیند! و نباید به آن‌ها توجه کنی. اگر تو این بخش از شهر را که بهترین محلهٔ آن است انتخاب می‌کردی، هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتاد. من اصلاً به خودم زحمت ندادم که از بستر بیرون بیایم. درحالی که در ناحیه آنتونیا، شدت زلزله بسیار زیاد بوده است".

متوجه شدم کم‌کم گستاخ می‌شود، اما می‌خواستم به هر قیمتی که شده است صحبت را به عیسی ناصری بکشانم، پس وانمود کردم که هنوز ناله و شکوه می‌کنم و گفتم: "همان دیدن منظرهٔ به صلیب کشیدن پادشاهتان که بسیار دلخراش بود، کافی نبود که زلزله نیز به آن اضافه شد".

چهرهٔ آریستاینو درهم فرو رفت، قبل از اینکه جواب مرا دهد، با دست اشاره کرد که شراب و شیرینی بیاورند. سپس موضوع را از سر گرفت: "تو واقعاً مسافر

عجیبی هستی که در آخرین شهر مقدس زمین، فقط به چیزهای منفی آن توجه می‌کنی. بگذار بعضی چیزها را برایت روشن کنم، چرا که می‌بینم آنچه را می‌گویی واقعاً نمی‌فهمی.

ما یهودیان، دیگر از دست کاهنان و پیش‌گویی‌ها به تنگ آمده‌ایم و این کاملاً طبیعی است، چون آنچه کاهنان می‌گویند غیرعادی‌ترین مسلک در دنیاست و گفته‌هایشان کاملاً غیرقابل درک هستند. برخلاف پاره‌ای از اقوام دنیا ما قومی یکتاپرست می‌باشیم و این همان چیزی است که مانع از شناخت دیگر خدایان می‌شود، به علاوه برخلاف اقوامی که معابد متعدد در جاهای مختلف دارند ما قومی هستیم که فقط یک معبد داریم و آن هم دقیقاً در اورشلیم واقع شده است، یعنی جایی که طبق قوانین مذهبی که خداوند به بزرگان قوممان الهام کرده است، خدا را می‌پرستیم."

با لبخندی مرا دعوت به نوشیدن شربت و خوردن شیرینی کرد. اما از جامی که در دست خودش بود به من تعارف نکرد و متوجه شدم که شیرینی او و من هرکدام در دو ظرف جداگانه است. درحالی که متوجه چشمان متعجب من شده بود و می‌خندید فریاد زد: "خوب! همان‌طور که می‌بینی، من یک یهودی مقدس‌مآب هستم اما تنها به دلیل توجه غلامان است که از جام تو نمی‌نوشم و به شیرینی‌های ظرف تو دست نمی‌زنم. فکر نکن که خودم را برتر از تو می‌دانم؛ من هم یک انسان در این دنیا هستم و آن‌چنان پای‌بند قوانین نیستم اما سعی دارم ظاهراً قوانین را رعایت کنم، به خصوص که فریسیان در این امور بسیار سخت‌گیرند و بقیهٔ افراد نیز با لجاجت سعی دارند احترام کتب مقدس را حفظ کنند و این موجب ناشکیبایی است. قوانین ما فقط از یک قوم حمایت می‌کند.

در تمام شهرهای دنیا، قوانین مخصوص یهودیان، آن‌ها را به سختی در تنگنا قرار داده است و مانع از این می‌شود که آنان با دیگر نژادها و اقوام به هم آمیزند و در این شیوهٔ زندگی خود اسیر شده‌اند. اگر چنین نبود، شاید این نژاد که بردگی و اسارت مصری‌ها و بابلی‌ها را تجربه کرده است، می‌توانست جایگاه بسیار ارزنده‌ای در این دنیا برای خود پیدا کند. من مردی باسواد هستم و در وهلهٔ اول افکارم یونانی است و نمی‌توانم قبول کنم که روح به وسیلهٔ یک نوشته، هر چند مقدس، بتواند به بند کشیده شود. اگر چه به هنگام ضرورت حاضرم برای دفاع از خدا و معبدمان خودم

را شقه‌شقه کنم. به نظر فردی که داری ذهنی نقاد باشد، حتی از روی همین کتب مقدس که قوانینی این‌چنین مشکل را برایمان معین کرده است، متوجه می‌شود که چیزهایی همچون خوردن و آشامیدن و یا دست شستن انسان‌ها و حتی تمام مراسم مذهبی، مثل ختنه کردن، قوانین روزهای شنبه و خیلی چیزهای دیگر که شاید توضیح‌دادنش برای یک خارجی مشکل باشد، در مقابل شکوه و جلال خداوند بسیار کم‌اهمیت هستند. پس بنابراین نباید این قوانین را زیاد سخت گرفت. اما به هرحال این قوانین مردم را از شرق تا غرب، در این گوشهٔ کوچک دنیا با یکدیگر متحد می‌کند و مانع می‌شود که دیگر نژادها با ما مخلوط شوند و از طرفی ما را برای بازگشت مسیح بر روی زمین آماده می‌کند".

نگاهی سخت به من انداخت و با عجله ادامه داد: "حداقل این همان چیزی است که رسولان ما پیش‌گویی کرده‌اند، اما نباید انتظار داشته باشی که دقیقاً عین همین کلمات را در کتب مقدس پیدا کنی و از طرفی نباید این حرف‌ها را همچون موضوعات سیاسی تفسیر کنی، به هرحال مطمئن باش که مسیح خواهد آمد و بر دنیا حکومت خواهد کرد.

از آن‌جایی که ما مردمان پرشر و شوری هستیم و همیشه هم در میان ما مسیح‌های دروغین زیادی ظهور کرده‌اند که هیچ معجزه‌ای جز خشونت به همراه نداشتند و چون نتوانستند پیروان مؤمن و معتقدی را گرد خودشان جمع کنند توفیقی نیافته‌اند. بنابراین می‌توانی مطمئن باشی هنگامی که مسیح واقعی ظهور کرد، ما می‌توانیم او را از مسیحان دروغین تشخیص بدهیم چراکه تجربیات زیادی داشته‌ایم. شاه ما سه هزار نفر از این شیادان را به صلیب کشیده است. و آن‌وقت تو می‌خواهی به خاطر یکی از این مدعیان دروغین که قصد داشت مردم را فریب دهد و علاوه بر اینکه خود را مسیح می‌نامید، ادعای پادشاهی نیز داشت، بگریی؟"

درحالی که او صحبت می‌کرد، من به نوشیدن و خوردن مشغول بودم. شراب شیرین کهنه، خیلی زود سرم را گرم کرد و درحالی که احساس شعف زیادی می‌کردم، گفتم: "چه‌قدر هیجان‌زده هستی و مدام از موضوعی که بسیار بی‌معنی است، حرف می‌زنی!"

آریستاینو جواب داد: "حرفم را باور کن! مسیح‌ها می‌آیند و می‌روند، اما خدای

ما جاویدان باقی می‌ماند و معبد ما، یهودیان را گردهم جمع می‌کند. به همین دلیل، ما از رومی‌ها سپاسگزاریم، چرا که به مذهب ما احترام گذاشتند و مرتبت خاص ما را در میان تمام اقوام دیگر حفظ کردند و موافقت کردند که ما حکومت خودمان را داشته باشیم. چه امپراتور آگوستیوس و چه امپراتور تیبریوس، هردو به ما بسیار نیکی کردند و به ما توجه نشان دادند، به ناله و زاری‌های ما گوش فرادادند و به موقعیت ما یهودیان استحکام بخشیدند. در زیر سایهٔ حمایت روم، موقعیت ما بسیار مستحکم‌تر از موقعی است که می‌خواستیم ایالتی مستقل باشیم و هزینهٔ هنگفتی برای نگهداری نیروهای نظامی دائمی برای ادامه جنگ با همسایه‌های حسود، متحمل شویم. و از روم ممنون هستیم که مدافع و نایب ما در شهرهای بسیار مهم دنیا از «گل» گرفته تا «بریتانیا»، می‌باشد، حتی بربرها نیز به قابلیت تجاری ما احترام می‌گذارند.

من خودم، مدت طولانی‌ای به کار صادرات میوه و گردو به روم اشتغال داشتم و تنها چیزی که اذیتم می‌کرد این بود که ما خودمان کشتی نداشتیم. کسی چه می‌داند چرا ما یهودیان این همه به دریا نامطمئن هستیم. علی رغم این مسائل هر یهودی مؤمنی، برای یک بار هم شده، برای دیدن معبد و تقدیم کردن قربانی‌اش به آن مبادرت به سفر کرده است و معبد هم از این زائرین که تحت عنوان هدایا، مالیات می‌پردازند ممنون است و هر روز غنی‌تر می‌شود. حالا شاید، بفهمی که چرا نمی‌توانیم به خیال‌پردازان متعصب اجازه دهیم در میان مردم بلوا به پا کنند و آن‌ها را بشورانند".

آشکارا عصبی بود و سعی داشت که به هر طریقی شده مرا قانع کند که رهبری سیاسی کاهن بزرگ بسیار خردمندانه است. در حالی که به جلو خم شده بود ادامه داد: "هر کسی که اندکی از سیاست سردرمی‌آورد، آماده است که بر ما حکومت کند و افراد جاه‌طلب را زیر چتر حمایت خود قرار دهد؛ تا بعد بتواند ما را متهم به ایجاد آشوب و عصیان کرده و به این طریق، از نفوذ ما در اداره کشور بکاهد و معابد ما را غارت کند. به هرحال تثبیت موقعیت کنونی‌امان وابسته به کمک‌های ما به کاهن بزرگ است و این هم به نفع ماست و در نهایت به سود روم نیز تمام می‌شود و عوام، برعکس به طور سیاستمدارانه‌ای در بی‌اطلاعی باقی می‌مانند. به همین دلیل،

می‌بایست هر فعالیتی را که مستقیماً به سیاست و به اصطلاح به سلطنت مربوط شود در نطفه خفه کنیم، اگرچه این فعالیت‌ها به نظر پاک و بی‌ضرر بیایند و با نام مذهب و یا عشق جهانی عرضه شوند".

به علت سکوتم و احساس اینکه حرف‌هایش را ناچیز می‌شمارم با حرارت بیش‌تری به دفاع از خودش برخاست، گویا با وجود همهٔ این حرف‌هایی که زده بود احساس قصور می‌کرد، حرفش را پی‌گرفت: "خوب مسئلهٔ مهم یکتاپرست بودن قوم ماست، جهان‌بینی و نگرشی که از دیدگاه شما شگفت‌انگیز و غیرعادی می‌نماید اما برای ما که مردمانی موحدیم هیچگاه عجیب نیست، بلکه پرستش خدایان متعدد ناپذیرفتنی می‌نماید، همان پدیده‌ای که اکنون به عنوان جهان‌بینی و باور رومی مطرح است. از سوی دیگر بایدبدانی مذهب برای ما نه تنها یک باور دینی که منشاء و سرچشمه قدرت نیز به شمار می‌رود و وحدت ناشی از جهان‌بینی توحیدی نیرویی بس شگفت به قوم‌مامی بخشد. البته توجه‌به‌نکته‌ای‌دیگرنیز بسیار مهم است و درخور درنگ‌وتأمل می‌باشد؛ این قدرت همان‌قدر که سازنده و توان آفرین است گاه ممکن است مورد سوءاستفاده قرار گیرد و این زمانی است که این قدرت سیاسی نه در دست معتقدان راستین‌برخورداراز‌باورهای‌استوارمذهبی‌بلکه‌دردست گروهی عوام‌فریب و سودجو قرار گیرد که تنها تظاهر به اعتقاد دینی می‌نمایند و از ایمان استوار و بنیادینی برخوردار نباشند. چنین افرادی بی‌تردید بر آن خواهند شد با سوءاستفاده از باورهای مردم و درواقع با گمراه کردن آنان و کشاندنشان به بی‌راهه درحقیقت باورهای مذهبی آنان را پوچ و تهی از ارزش نموده و چون موریانه آن را از درون بخورندو درعمل آن را درخدمت خواسته‌های‌دنیایی‌وقدرت‌طلبانه خویش قرار دهند و این همان چیزی است که کاهنان بنی‌اسرائیل در شرایط کنونی به آن متهمند.

پس از مکث کوتاهی به تندی ادامه داد: می‌شود فهمید که چنین شخصیتی به همان اندازه نیز از نظر مذهبی گناهکار و در واقع کافر است و بر این اساس طبق قوانین ما سزاوار مرگ است. به هرحال این وجه ثانوی قضیه است و ما افراد آگاه، همیشه منتظر این جنبهٔ قضیه می‌باشیم. اگر در طی مراسم عید فطیر، او بار دیگر خودش را در معبد نشان می‌داد، مطمئناً آشوب به پا می‌شد و خدمتگزاران او همانند عروسک خیمه‌شب‌بازی قدرت را به دست می‌گرفتند و به یقین خون و

خونریزی به راه می‌افتاد و در آن هنگام، مسلماً رومی‌ها مداخله کرده و حق حکومت را از ما می‌گرفتند و قدرت را به طور مطلق در دست خودشان نگاه می‌داشتند پس مردن یک نفر شایسته‌تر است تا از میان رفتن یک قوم.

توضیح دادم: "من قبلاً به معنی واقعی، این جمله را دریافته‌ام".

آریستاینو ادامه داد: "فراموشش کن! مطمئناً خودمان را تحسین نمی‌کنیم که این حکم را درمورد او اجرا کردیم. بلکه برعکس، من به شخصه از اینکه او مرد، بسیار متأسفم، چراکه در نهایت او مرد بسیار خوبی بود. می‌بایست در جلیله که دوست‌دارانش اجازه نمی‌دادند یک تار مو از سرش کم شود و خیلی بیش‌تر از بقیه مردم خواهان او بودند، می‌ماند".

متوجه شدم اگر برای او تعریف می‌کردم که من رستاخیز عیسی را دیده‌ام، نه تنها کمکم نمی‌کرد، بلکه ممکن بود فکر کند که من یک ابله دروغگو هستم. پس از این که لحظه‌ای تحت تأثیر افکار خود بودم، گفتم: "مرا متقاعد کردی که از نقطه نظر یهودیان، بهتر بود که او بمیرد، در هر حال هنگامی که سفر می‌کنم، علاقه دارم به حوادث مهم و برجسته‌ای که پیش می‌آیند، توجه کنم تا بعدها چیزی برای تعریف کردن داشته باشم.

هنگامی که جوان بودم، در انطاکیه ساحر بسیار معروفی را دیدم که بیماران را به روش معجزه‌آسایی معالجه می‌کرد و در مصر نیز مکان‌های مقدسی وجود دارند که هنر معالجه بیماران تعلیم داده می‌شود، بنابراین بسیار علاقه‌مندم که چیزهای بیش‌تری راجع به طریقهٔ معالجه بیماران و علیلان به وسیلهٔ این مرد بدانم و با روش کار او آشنا شوم." تظاهر کردم که این فکر ناگهان به ذهنم رسیده است و فریاد زدم": برای همین بسیار مایلم با یکی از حواریونش برخوردی داشته باشم، این طوری می‌توانم خبرهای دست اول و دقیقی در رابطه با او به دست بیاورم و بفهمم که او حقیقتاً این همه شایستگی را از کجا و چه گونه به دست آورده است".

آریستاینو با دودلی جواب داد: "اکنون حواریون او یا پنهان شده‌اند و یا به جلیله گریخته‌اند. می‌گویند که تعدادشان دوازده نفر بوده است و به طور اتفاقی فهمیده‌ام که دقیقاً یکی از آن دوازده تن بود که مخفی‌گاه استاد را به شورای «سن‌هدرن» نشان داده است. حواریون او ماهی‌گیران ساده‌ای هستند، به جز یکی از آن‌ها که جوانی به

نام یوحنا[1] است. تنها یوحنا که جوانی از خانواده‌ای شریف است، زبان یونانی خوانده است و یونانی را خوب حرف می‌زند و یک نفر از آنان نیز جزو انقلابیون است و بقیه‌اشان همگی از عوام هستند و فکر نمی‌کنم که از برخورد با آن‌ها فایده‌ای ببری".

لجوجانه ادامه داد: "با این وجود، و درحالی که در اورشلیم تفریحات سرگرم‌کنندهٔ زیادی هست، اگر تو می‌خواهی وقتت را صرف شناختن آن‌ها بکنی که البته دلیل اصرارت را نمی‌دانم، من می‌توانم تو را به استادی به نام نیقودیموس که یکی از اعضای شورای هیکل است، معرفی کنم. او فردی با ایمان است و کتب مقدس را با دقت تمام مطالعه کرده است، همچنین انسانی صبور و مؤدب است. و با مبادرت به دفاع از عیسی، احساسات اعضای شورا را کاملاً دگرگون کرده بود. او ساده و پاکدل‌تر از آن است که بخواهد برای خودش مقامی در حکومت به دست آورد و برای همین هم هست که به کرسی شبانهٔ شورا دعوت نشد. او بسیار متأثر شد از اینکه در اطرافش جمعی را دید که عیسی را به مرگ محکوم کردند".

حرفش را تأیید کردم: "من نیز در این مورد چیزهایی شنیده‌ام. او همان کسی نیست که شاه را از بالای صلیب پایین آورد و در قبر گذاشت؟"

کلمهٔ «شاه» به طور آشکاری بر روی آریستاینو تأثیر نامطلوبی گذاشت. به هرحال او مثل دیگر هموطنانش رویش را برگرداند تا از من نخواهد که حرفم را پس بگیرم.

حرفش را از سر گرفت: "اطلاعات خوبی داری، بخشی از این کار را نیقودیموس انجام داد و بخشی دیگر را یوسف اهل رامه[2].

آن‌ها برای راضی کردن و جدانشان می‌بایست کاری می‌کردند. البته یوسف چیزی بیش از یک مرشد نیست اما نیقودیموس استاد عبری است و می‌بایست بیش‌تر دوراندیشی می‌کرد و محتاطانه‌تر رفتار می‌کرد. به هرحال نباید دیگران را از ظاهرشان مورد قضاوت قرار داد. و با این‌چنین نمایش عمومی که این دو با دفن کردن عیسی نشان دادند، درواقع عده‌ای را گردخودشان جمع کرده و با ایجاد جو

---

1. Giovanni
2. Giuseppe d'Arimatea

مخالف در شورا برای کاستن قدرت کاهنین کوشیدند".

این بخش از گفتارش بیش از پیش او را به هیجان آورد و با فریاد ادامه داد: "اگر واقعاً این‌طور باشد، خوب چه بهتر! گستاخی‌های قیافا[1] به تجارت ما لطمه زیادی می‌رساند. او تمام معاملات را همانند حیوانات قربانی شقه شقه کرده و بین عوامل خودش قسمت کرده است و به این ترتیب پول تمام معاملات در دست‌های حریص او جاری می‌شود. شاید باور نکنی، اما حتی من نیز می‌توانم در شبستان معبد بساط صرافی‌ام را پهن کنم. پس می‌توانی بفهمی که نیقودیموس زیر نقاب معصومیتش، درواقع سیاستمدار قابلی است و خیلی خوب از این طریق به همه نشان داد که رواق‌های معبد، مبدل به بازار مکاره شده‌اند".

این بحث یک پارچه تجاری برای من جالب نبود. درحالی که سعی می‌کردم دردلش را کوتاه کنم، در دنبالهٔ حرف‌های قبلی‌ام گفتم: "بی‌صبرانه علاقه‌مندم نیقودیموس را ملاقات کنم، اما فکر می‌کنم به علت رومی بودنم، او مرا نپذیرد".

آریستاینو فریاد زد: "به هیچ وجه دوست عزیز من. نام رومی تو، بهترین وسیله پیشروی برای تو خواهد بود! هنگامی که یک رومی به شناخت مذهب ما تمایل نشان می‌دهد، باعث افتخار معلمین یهودی است. اما به تو توصیه می‌کنم که خودت را صمیمی و صادق نشان دهی، این کار باعث می‌شود تمام درها به رویت باز شوند و سعی کن اندیشه‌هایت را به شکل عریان نشان ندهی. اگر واقعاً می‌خواهی او را ببینی، خوشحال می‌شوم تو را به او معرفی کنم".

صلاح دیدم که آریستاینو قبلاً تقاضای ملاقات مرا به او اعلام کند تا من عصر روز بعد هنگامی که هوا کاملاً تاریک نشده به منزل نیقودیموس بروم. به نظرم رسید بهتر است کمی پول همراه خود بردارم و محافظی دراختیار بگیرم. آریستاینو با اصرار می‌خواست یکی از مستخدمینش را که راهنمای متبحری بود و به تمام اسرار اورشلیم آشنایی داشت و می‌توانست درهای مخفی اورشلیم را به روی من بگشاید در اختیارم بگذارد. اما من به بهانه آنکه تمام زمستان گذشته را در اسکندریه وقتم را به خوشگذرانی گذرانده‌ام ـ البته با حفظ حرمت پاکی‌ام ـ پیشنهاد او را رد کردم.

---

1. Caifa

افسوس، افسانهٔ عشق چه بی‌حد شگفت‌انگیز بود. به یاد عشقی که با تمام وجود می‌خواستمش افتادم و حسرت موقعیت‌های از دست داده را خوردم.

مثل دو دوست خوب از یکدیگر جدا شدیم، تا دم در خانه همراهی‌ام کرد و راهنمایی‌هایی نیز به من کرد و اطمینان داد که می‌توانم هرگاه که مشکلی برایم پیش آمد نزد او بروم، بی‌شک خوش‌آیندترین یهودی‌ای بود که تا آن زمان ملاقات کرده بودم، اما در این رفتار بدبینانه و ملاحظه‌کارانه‌اش نمی‌توانستم نشانی از دوستی‌های صمیمانه و واقعی را ببینم. قضاوت‌های حسابگرانه‌اش باعث تردیدم می‌شدند.

هنگامی که به آنتونیا بازگشتم، خبردار شدم کلودیا چندین بار به دنبال من فرستاده است. با عجله به طبقهٔ بالا و به اتاق او رفتم. دراز کشیده و لباسی نازک و لطیف از ابریشم بر تن داشت و یک شنل بر دوش انداخته بود. از اتاق خارج شد تا با من صحبت کند. متوجه برقی از آزردگی در نگاهش شدم، رنگش پریده بود. درحالی که با هردو دستش مرا گرفته بود، فریاد زد: "مارکو، مارکو. او زنده شده است. زنده! پادشاه یهود رستاخیز یافته است!"

با صدایی خشن تکرار کردم: "حاکم به تو نگفته است در شب زلزله، حواریونش به قبر رفته‌اند و جسد را ربوده‌اند؟"

کلودیا مرتب پاهایش را به زمین می‌کوبید: "این موضوع به طور رسمی توسط شش نفر از لژیونرها گزارش شده است. تو فکر می‌کنی پونتیوس به آنچه که نفعی شخصی برایش نداشته باشد، فکر می‌کند؟ صبح، هنگام طلوع آفتاب، یکی از مریدانش یعنی همان زنی که عیسی اهریمن را از جسمش خارج کرده است، او را در حین خروج از قبر دیده است و قبر را درحالی که دو فرشته که لباسی از نور به تن داشتند، از آن محافظت می‌کردند، خالی یافته است".[۱]

با شوخی پاسخ دادم: "پس معلوم می‌شود دوباره شیاطین جسمش را تسخیر کرده‌اند".

بدجوری گیر افتاده بودم و دیگر حوصله‌ام از اینکه با زنی هیستریک جر و بحث

---

۱. انجیل یوحنا ـ باب ۲۰ ـ آیات ۱ به بعد

کنم، سر رفته بود. کلودیا نگاهی تلخ به من انداخت و درحالی که سعی می‌کرد، سکسکه‌ای را که از خشم به آن دچار شده بود آرام کند، با لحنی سرزنش‌گر و تحقیرآمیز گفت: "به من نگو که تو هم این حرف‌ها را باور کردی، مارکو. گمان می‌کردم با دیدن قبر خالی در حالی که می‌دانستی او را دفن کرده‌اند، به او ایمان آورده‌ای. یا حداقل بیش‌تر از پونتیوس پیلاتوس و سربازانش به او ایمان داری. این‌طور نیست؟" و شروع به گریه کرد.

به رقت آمده بودم. هنگامی که گریه می‌کرد آتش عجیبی را در درونم روشن می‌کرد، دلم می‌خواست همه چیز را برایش شرح دهم، اما متوجه شدم که گفتن آنچه دیده‌ام برای زنی این‌چنین عصبی و حساس، می‌تواند خطرناک باشد. به عقیدهٔ من تمام این هذیان‌گویی‌ها از رستاخیز یافتن عیسی، شبح‌ها و فرشته‌هایی که از قبرش محافظت می‌کردند چیزی جز خیالات زنانه نبوده است و این اوصاف به نظر بسیار دور از ذهن می‌آمدند.

تشویقش کردم: "ببین! من سالیان سال در مدرسه علم فلسفه نخوانده‌ام تا مصرانه به حقایق غیرطبیعی ایمان بیاورم"، از طرفی دیگر برای اینکه بتوانم هرچه زودتر از دست او خلاص شوم، هیچ علاقه‌ای نداشتم که این حرف‌ها را نفی کنم. پرسیدم: "بگو ببینم، این خبرچین تو کیست؟ و اسمش چیست؟"

کلودیا از متقاعد کردن من ناامید نشده بود: "اسمی یهودی دارد و نامش مریم[1] است و در نزدیک دریای جلیله در دهکدهٔ مجدلیه[2] متولد شده است. زنی پولدار است و کبوتر سفید پرورش می‌دهد. از لانه کبوترانش هر سال هزاران کبوتر سفید که نذر معبد شده‌اند، آزاد می‌کند. البته حقیقت دارد که پیش از اینکه عیسی شیاطین را از جسمش خارج کند، از شهرت بدی برخوردار بود. اما پس از آن، عیسی ناصری را به هرکجا که می‌رفته همراهی می‌کرده است. من این موضوعات را هنگامی که

---

۱. مریم مجدلیه، در عهد جدید زنی است که از زشتی‌ها دست برمی‌دارد و خود را به خدمت عیسی مسیح درمی‌آورد (انجیل لوقا باب هشتم: آیات ۲ تا ۳). به هنگام مصلوب شدن عیسی حضور داشت و پس از رستاخیز، عیسی برای نخستین بار بر او ظاهر شد (انجیل مارک باب ۱۶، آیات ۹ تا ۱۱). در سنت مسیحیت مریم مجدلیه کسی است که بر پاهای عیسی مرهم زد (انجیل لوقا باب هفتم آیات ۳۷ تا ۵۰)

2. Magdala

برای ملاقات بانوی محترمه یهودی‌ای به نام یونا[1] رفته بودم، فهمیدم و حرف‌هایی که از استادش برایم زد، مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد".

اعتراض کردم: "باید این حرف‌ها را از زبان خودش بشنوی تا بدان‌ها ایمان بیاوری. احتمالاً این حرف‌ها چیزی جز رؤیاهای زنانی نیست که به هر قیمتی که شده می‌خواهند توجه دیگران را به خودشان جلب کنند. فکر می‌کنی بتوانم با او آشنا شوم؟"

کلودیا بی‌آنکه مستقیماً جواب مرا دهد، پاسخ داد: "شاید خواب دیدن یک جنایت است؟ من مکرراً خواب دیدم و در خواب به من الهام شده است تا نگذارم شوهرم این مرد مقدس را محکوم کند. هنگامی که در شب دستگیری او، در خواب این موضوع به من الهام شد، سریع رفتم تا با استفاده از پونتیوس پیلاتوس بخواهم که او را محکوم نکند".

اصرار کردم: "فکر می‌کنی بتوانم ملاقاتی با این مریم تو داشته باشم؟"

کلودیا مرموزانه جواب داد: "شایسته نیست که زنی یهودی از یک ناشناس پذیرایی کند و او را به منزلش بپذیرد، خصوصاً که این ناشناس یک خارجی باشد. من حتی نمی‌دانم کجا زندگی می‌کند، تنها می‌دانم که زنی است که از شهرت بدی برخوردار است و این امر شاید به نیک‌نامی تو نیز آسیب برساند. البته این موضوع باعث نمی‌شود که در آنچه برایم نقل کرده است، شک کنم".

احساس کردم از شور و اشتیاق کلودیا نسبت به این مسئله کاسته شد. بی‌نتیجه ادامه دادم: "به هرحال اگر با این مریم مجدلیه برخوردی داشتم، می‌توانم نام تو را ببرم، تا او آنچه را دیده است، کتمان نکند؟"

کلودیا زیر لب زمزمه کرد که یک مرد، مثل یک زن نمی‌تواند اعتماد یک زن را جلب کند و در این‌گونه موارد، هیچ مردی حقیقتاً زنان را درک نمی‌کند اما به هرحال سعی می‌کند موافقت مریم مجدلیه را جلب کند تا با من ملاقاتی داشته باشد. و با لحن تهدیدآمیزی نصیحتم کرد: "با این وجود، تو اگر حتی کوچک‌ترین مشغولیت فکری‌ای هم درمورد عیسی داشتی، باید با من درمیان می‌گذاشتی".

---

1. Giovanna

با این کلمات صحبتمان به انتها رسید، اگرچه کلودیا با شور و هیجانی که از خود نشان داد باعث شد نسبت به رستاخیز شاه یهود بیش‌تر ایمان بیاورم. به هر حال من هنگامی که نوارهای کتان و قبر خالی را دیده بودم به این موضوع ایمان آورده بودم، اما با این وجود امیدوارم که به طریقی منطقی‌تر بتوانم به عمق این مسئله پی ببرم.

# نامهٔ چهارم

## مارکو به تولیا

حکایتم را پی می‌گیرم، در حالی که وقایعی که اتفاق می‌افتند، هر لحظه برایم روشن‌تر و آشکارتر می‌شوند.

آنتونیا محلی است تاریک و خفه و من دیگر مایل نبودم از من مراقبت شود. خصوصاً که حاکم نیز خودش را برای بازگشت به امپراتوری آماده کرده بود. به عنوان یادگاری به او یک سولک نظر قربانی و به کلودیا یک سکهٔ اسکندریه دادم و به هر دو نفرشان قول دادم که در هنگام بازگشت از امپراتوری بگذرم. این قول را به دلیل درخواست صریح پونتیوس پیلاتوس به آن‌ها دادم. چرا که او نمی‌خواست یهودیه را پیش از اینکه سؤالاتی راجع به عیسی ناصری از من کند ترک کند و کلودیانیز بسیار مصر بود که تمام آنچه را دربارهٔ رستاخیز او فهمیده‌ام برایش تعریف کنم.

برای اینکه دوستی فرمانده سربازان را جلب کنم، و همچنین مطمئن شوم که به هنگام ضرورت پایگاهی در قلعه خواهم داشت، کیسهٔ پرپولی به او هدیه دادم. به هر حال متوجه شده بودم که در اورشلیم برایم خطری وجود ندارد، به‌خصوص که با لطف یوزباش آدنابار نیز یک دوست حقیقی پیدا کرده بودم. بر طبق توصیهٔ او، در محله‌های معروف سکونت نکردم، برعکس در نزد یکی از آشنایان او که تاجری سریانی است و در نزدیکی کاخ آسمانی[1] زندگی می‌کند، اقامت می‌کنم.

از دوران جوانی‌ام با آداب و رسوم و خلقیات سریانی‌ها آشنایی دارم و می‌دانم

---

1. Asmoni

که مردهای این نژاد، غذای خوب را دوست دارند، خانه‌هایشان را تمیز نگاه می‌دارند و سرانجام در همهٔ کاری مگر صرافی درست‌کار هستند.

تاجر سریانی با خانواده‌اش در طبقهٔ همکف زندگی می‌کند و همهٔ روزه سرمایه‌اش را به خیابان جلوی خانه‌اش می‌برد.

یک پلکان جداگانه مستقیماً به محل سکونت من متصل می‌شود، به‌طوری که می‌توانم هر زمان که خواستم رفت و آمد کنم و از مهمان‌هایم بی‌آنکه کسی بفهمد پذیرایی کنم. البته فقط خودم متوجه این حسن شدم و نه آدنابار و نه صاحبخانه‌ام به این مسئله توجهی ندارند. دختر و زنش غذا را به اتاقم می‌آورند و همیشه کوزه‌ای آب خنک در اتاقم می‌گذارند. و پسرهایش میوه و شراب و هر آنچه احتیاج دارم برایم می‌خرند و از آن‌جا که خانواده‌ای ثروتمند نیستند، حال که جشن پایان گرفته است و بیش‌تر مسافرین شهر را ترک کرده‌اند، خوشحال هستند که مستاجری دارند.

پس از اینکه در خانهٔ جدید مستقر شدم، آن‌گاه که ستارگان پهنهٔ آسمان را می‌پوشاندند ـ در حالی که ارزش پلکان مستقل خانه‌ام را بیش‌تر درک می‌کردم ـ از خانه خارج شده به سمت خانه نیقودیموس راه افتادم. کارخانهٔ ظرف غذاخوری نیقودیموس به اندازهٔ کافی شناخته شده بود و من برای پیدا کردنش با مشکلی روبه‌رو نشدم. در ورودی تقریباً نیمه بسته بود و به محض اینکه وارد شدم به غلامی برخوردم که با صدای آهسته‌ای از من پرسید: "تو همان مردی هستی که اربابم منتظر او است؟"

مرا به سوی پلکانی راهنمایی کرد که به بام می‌رسید. آسمان پرستارهٔ یهودیه، آن‌قدر نورانی بود که به هیچ چراغی برای پیدا کردن راه نیاز نبود. در قسمتی از بام که چند تشک و پشتی قرار داشت مردی نسبتاً مسن نشسته بود و پس از اینکه صمیمانه به من سلام کرد، پرسید: "تو همان جستجوگر خداوند هستی که آریستاینو درباره‌اش با من صحبت کرده بود؟"

دعوت کرد که در کنارش بنشینم و فوراً شروع به صحبت راجع به خدای بنی‌اسراییل کرد. صحبتش را با روایت چه‌گونگی خلق آسمان و زمین شروع کرد و آماده بود که برایم شرح دهد که چه‌گونه خداوند انسان را از خاک خلق کرده است. اما من با بی‌حوصلگی صحبتش را قطع کردم و برایش توضیح دادم: "استاد عبری،

قبلاً این چیزها را در تراجم یونانیان از متن‌های مقدس شما خوانده‌ام و همه را کاملاً می‌دانم. من برای این چیزها نیامده‌ام، بلکه برای این آمده‌ام که از تو چیزهایی راجع به عیسی ناصری بپرسم و برایم از پادشاه یهود صحبت کنی. تو حتماً راجع به او چیزهایی می‌دانی".

نیقودیموس با صدای لرزانی نجوا کرد: "خون او بر سر من و بر سر مردم من ریخته شده است و به همین دلیل من در ندامت، رنج و عذاب و هول و هراس مرگ‌آوری زندگی می‌کنم. او به خواست خداوند به مقام استادی رسیده بود. به راستی که، اگر او از جانب خداوند فرستاده نشده بود، نمی‌توانست کارهایی را که انجام داده است، انجام دهد".

افزودم: "او از یک استاد بزرگ‌تر بود. حتی من که یک خارجی هستم، هنگامی که به او می‌اندیشم از درون می‌لرزم، مطمئناً می‌دانی که از قبر به پا خاسته و رستاخیز یافته است هر چند تو یکی از کسانی بودی که او را در قبر گذاشتند و سنگ قبر را بر جایش استوار کردند".

نیقودیموس سرش را به سمت آسمان پرستاره بلند کرد و با لحنی شکوه‌آمیز گفت: "من نمی‌دانم چه فکری کنم".

در حالی که با انگشت به آسمان پر ستاره اشاره می‌کردم، پرسیدم: "آیا واقعاً همان فرزندی بود که ستارهٔ شرق محل تولدش را نشان داده بود و پیشگوها از آن صحبت می‌کنند؟"

نیقودیموس جواب داد: "نمی‌دانم من بیش‌تر از این چیزی نمی‌فهمم. و فکر می‌کنم که صلاحیت این را ندارم که مرا استاد عبری بنامی. من فریب کاهن بزرگ را خوردم که به من اطمینان داده بود که از جلیله هیچ پیامبری نمی‌آید[1]. این کاملاً درست است. کتب مقدس از جلیله حرفی نزده بودند. اما هنگامی که با مادرش صحبت کردم. به من گفت که او در بیت‌اللحم[2] یهودیه، در زمان شاه هرود شرور

---

۱. نقودیموس آنکه در شب نزد او آمده و یکی از ایشان بود بدیشان گفت / آیا شریعت ما بر کسی فتوی می‌دهد جز آنکه اول سخن او را بشنوند و کار او را دریافت کنند / ایشان در جواب وی گفتند مگر تو نیز جلیلی هستی تفحص کن و ببین زیرا که هیچ نبی‌ای از جلیل برنخاسته است پس هر یک به خانه خود رفتند.
انجیل یوحنا ـ باب ۷ ـ آیات ۵۰ تا ۵۲

2. Betlemme

متولد شده است، و حال می‌بینم که در کتب مقدس اشاره شده است که به طور قطع این ناجی از بیت‌اللحم خواهد آمد".

با صدای یک‌نواختی شروع به تشریح پیشگویی‌ها کرده و کلمه به کلمهٔ آن‌ها را برایم ترجمه کرد. دوباره حوصله‌ام سر رفت و مجدداً کلامش را قطع کردم: "بازگویی این مسائل برای من اصلاً اهمیتی ندارند و هیچ میلی ندارم بدانم که آیا پیشگویی‌های شما حقیقت دارند یا خیر. فقط اجازه بده که من بفهمم آیا او رستاخیز پیدا کرده است یا نه و اگر او واقعاً زنده شده است، مسلماً برتر از یک پادشاه است. و معجزه‌ای رخ داده است که دنیا پیش از این به خود ندیده است. من این سؤال را بی‌آنکه انتظار داشته باشم توضیحات دیگری بدهی، از تو می‌پرسم. خواهش می‌کنم، جوابم را بده، اشتیاق شنیدن در من آن‌قدر زیاد است که قلبم به شدت می‌تپد".

نیقودیموس صادقانه اعتراف کرد: "من آنچه را شنیده‌ام می‌گویم و نمی‌دانم که حقیقتاً چه چیزی را می‌بایست باور کرد. شب گذشته عیسی ناصری در میان حواریونش که در دام ترس عظیمی گرفتار هستند و در پشت درهای قفل شده گردهم جمع شده بودند، ظاهر می‌شود. و دست‌ها و پاها و سینهٔ مجروحش را به آنان نشان می‌دهد. و پس از اینکه نفس پاکش را بر همهٔ حضار می‌دمد، همان‌گونه که آمده بود، ناپدید می‌شود. این بود آنچه که برایم تعریف کرده بودند اما من در باور کردن آن شک دارم؟"[۱]

به سختی می‌لرزید، با تضرع از او پرسیدم: "از سلطنتش برایم صحبت کن، از تعلیماتش بگو!".

نیقودیموس شروع کرد: "اولین بار که در عید فطیر به اورشلیم آمده بود و معبد را تطهیر کرد در آن‌جا موعظه کرد، من برای یافتن مخفیگاه او رفتم اما حال نمی‌توانم آنچه را گفته بود کاملاً به یاد بیاورم. من با زحمت زیاد هم نمی‌توانستم معنی حرف‌هایش را بفهمم. حتی حالا هم نمی‌توانم معنی حرف‌هایش را درک کنم. به من گفت که هیچ‌کس نمی‌تواند سلطنتش را ببیند، مگر اینکه بار دیگر متولد شده

---

۱. انجیل یوحنا ـ باب ۲۰ ـ آیات ۲۰ به بعد

باشد".[۱]

به یاد مسلک‌های فیثاغورثی و فلاسفهٔ این چنینی افتادم. کلیه فلسفه‌هایی که در آن‌ها تأکید بر این دارند که انسان دوباره متولد می‌شود و این تولد می‌تواند در قالب حیوان و یا گیاه متجلی باشد. احساس ناامیدی کردم. چرا که این یک مذهب جدید نبود.

اما نیقودیموس به سادگی به حرف‌هایش ادامه داد: "اما من با او مخالفت کردم و پرسیدم: "چه‌طور یک انسان می‌تواند هنگامی که پیر شد، تولد دوباره یابد". عیسی برای تفهیم حرف‌هایش برایم چندین بار تکرار کرد: "کسی که با آب و روح‌القدس تعمید نیابد و از آن‌ها دوباره متولد نشود، نمی‌تواند به سلطنت من وارد شود." اشاره به آب را فهمیده بودم، چرا که پیش از آن نیز افراد زیادی از صحراهای دور برای اینکه با آب تعمید شوند آمده بودند، و یحیی تعمید دهنده، آن‌ها را با آب تعمید می‌داد تا اینکه هرود آنیپاس او را کشت".[۲]

اعتراض کردم: "این چیز تازه‌ای نیست، در مصر نیز کسی که بخواهد راز و رمز معبد ایسیده را فراگیرد، بی‌هیچ ترسی وارد غاری تاریک و پرآب می‌شود و در آب پیش می‌رود، اما پیش از آنکه غرق شود، دستی قوی او را نجات می‌دهد. این تعمید داده شدن به وسیلهٔ آب قدیمی‌ترین نماد آیین‌مذهبی است".

نیقودیموس به من حق داد. "بله، درست است. غسل تعمید با آب چیز جدیدی نیست. برای همین من نیز از او پرسیدم که تولد دوباره از روح القدس چه گونه است. عیسی این چنین به من جواب داد، کلماتش عیناً همین است که می‌گویم، چرا که کاملاً همه را از حفظ کردم. "گوشت از گوشت به وجود می‌آید و روح از روح

---

۱. ... عیسی در جواب او گفت آمین آمین، به تو می‌گویم اگر کسی از سرنو مولود نشود ملکوت خدا را نمی‌تواند دید / نیقودیموس بدو گفت چه گونه ممکن است که انسانی که پیر شده باشد مولود گردد، آیا می‌شود که بار دیگر داخل شکم مادر گشته مولود شود / عیسی در جواب گفت آمین آمین به تو می‌گویم اگر کسی از آب و روح مولود نگردد ممکن نیست داخل ملکوت خدا شود /

انجیل یوحنا ـ باب ۳ ـ آیات ۳ تا ۶

۲. ... / در این وقت اورشلیم و تمام یهودیه و جمیع حوالی اردن نزد او بیرون می‌آمدند / و به گناهان خود اعتراف کرده در اردن از وی تعمید می‌یافتند /

انجیل متی ـ باب ۳ ـ آیات ۵ تا ۷

القدس. باد هر کجا که بخواهد می‌وزد و تو صدایش را می‌شنوی، اما نه می‌دانی از کجا می‌آید و نه به کجا می‌رود، این‌گونه هر چیز که از روح متولد شود قابل درک خواهد بود."[۱]

مدتی طولانی سکوت اختیار کرد و اجازه داد که من خوب در عمق مطلب تأمل کنم. ستاره‌ها در آسمان یهودیه می‌درخشیدند و از هوای تاریک بوی خاک رس و آهک نم‌دار به مشام می‌رسید. این پیام، با وجود اینکه خوب می‌دانست منطق من قبولش نمی‌کند، اما به گونهٔ مرموزی راه قلبم را پیدا کرده بود. سرانجام با صدای خفه‌ای پرسیدم: "چیز دیگری از سلطنتش نمی‌دانی که به من بگویی؟"

پس از تأملی طولانی نیقودیموس جواب داد: "از حواریونش شنیده‌ام پیش از اینکه تعلیمات مخصوصش را آغاز کند، به صحرا رفته است. در آن‌جا شب زنده‌داری کرده و به مدت چهل روز از خوردن غذا امساک کرده است و خود را در برابر وسوسه‌های زمینی آزموده است. شیطان او را بر سر کوه بلندی می‌برد و تمام فرمانروایی‌های روی زمین و شکوه آن‌ها را به او نشان می‌دهد، و به او قول می‌دهد که اگر او در مقابلش زانو بزند، تمام این فرمانروایی‌ها متعلق به او می‌شوند.

اما او در برابر این وسوسه‌ها مقاومت کرده است و در همان هنگام در تنهایی صحرا فرشتگان برای خدمت به نزدش می‌شتابند و پس از آن او به میان انسان‌ها باز می‌گردد و شروع به درس دادن، معجزه کردن و همچنین گردآوردن حواریون در پیرامون خود می‌کند.[۲] این چیزی است که از پادشاهی‌اش می‌دانم، او یک شاه

---

۱. ... عیسی در جواب گفت به تو می‌گویم اگر کسی از آب و روح مولود نگردد ممکن نیست داخل ملکوت خدا شود / آنچه از جسم مولود شد جسم است و آنچه از روح مولود گشت روح است / عجب مدار که به تو گفتم باید شما از سرنو مولود گردید / باد هر کجا که می‌خواهد می‌وزد و صدای آن را می‌شنوی لیکن نمی‌دانی از کجا می‌آید و به کجا می‌رود و همچنین است هر که از روح مولود گردد. انجیل یوحنا ـ باب ۳ ـ آیه ۵ تا ۱۰

۲. آنگاه عیسی به دست روح به بیابان برده شد تا ابلیس او را تجربه نماید / و چون چهل شبانه روز روزه داشت، آخر گرسنه شد / پس تجربه کننده نزد او آمده گفت اگر پسر خدا هستی بگو تا این سنگ‌ها نان شود / در جواب گفت مکتوب است انسان نه محض نان زیست می‌کند ـ بلکه بهر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد / آنگاه ابلیس او را به شهر مقدس برد و بر کنگرهٔ هیکل برپا داشته / به وی گفت اگر پسر خدا هستی خود را به زیر انداز زیرا مکتوب است که فرشتگان خود را دربارهٔ تو فرمان دهد تا ترا به دست‌های خود برگیرند مبادا پایت به سنگی خورد / عیسی وی را گفت و نیز مکتوب است خداوند خدای خود را تجربه مکن / پس ابلیس او را به کوهی بسیار بلند برد و همهٔ ممالک جهان و جلال آن‌ها را بدو نشان داده / به وی گفت اگر افتاده مرا سجده کنی

زمینی نبود و به همین دلیل بود که محاکمه شد و جانی‌ها او را محکوم کردند".

بحث در مورد تحولاتی که در او رخ داده بود و همچنین داستان فرشتگان در من تأثیر عمیقی گذاشت، اما با خود اندیشیدم به هر حال هر فرد حساسی اگر چهل روز هیچ چیز نخورد و شب زنده‌داری کند، مسلماً دچار وهم و خیال می‌شود و سراب می‌بیند، بنابر این با حالتی عصبی از نیقودیموس پرسیدم: "خوب، در نهایت، سلطنت او چه گونه سلطنتی است؟"

نیقودیموس مجدداً با صدای بلند شروع به شکوه و زاری کرد و در حالی که دستانش را بلند کرده بود، فریاد زد: "چه‌طور می‌توانستم این موضوع را بفهمم؟ من صدای باد را شنیدم و هنگامی که او را شناختم، با خود فکر کردم که ملکوت در هیأت او به زمین آمده است.

به من چیزهای دیگری نیز گفته بود. حتی به من گفته بود که خداوند پسرش را به روی زمین نفرستاده است که نابودش کند، بی‌شک هنگام خطر خود نجاتش می‌دهد، اما این موضوع اتفاق نیافتاد و او را به چهار میخ کشیدند و به طرز ننگ آوری باعث مرگش شدند. این موضوع را اصلاً نمی توانم درک کنم و حال که او دیگر نیست، سلطنتش نیز ناپدید شده است".

منطق مجبورم می‌کرد که با استهزا به این صحبت‌ها گوش کنم، اما قلبم گواهی از چیزی دیگر می‌داد، از این‌رو گفتم: "چیز دیگری برای گفتن نداری، استاد عبری؟ صدای باد... و بعد هیچگاه صادقانه فکر نکردی که رستاخیز پیدا کرده است!"

نیقودیموس با فروتنی اعتراف کرد: "من دیگر استاد عبری نیستم. من آخرین فرزند سرزمینم هستم. لگدمال شده، با قلبی مجروح اما با این وجود می‌توانم این جمله را به عنوان هدیه‌ای به تو تقدیم کنم؛ هنگامی که برزگری، بذرش را می‌افشاند، باد و باران باعث جوانه زدن آن بذر می‌شوند. حتی اگر برزگر خواب هم باشد، دانه رشد می‌کند، بارور می‌شود و برای درو کردن آماده می‌شود. آنچه برای من ارزش

---

همانا این همه را به تو بخشم / آنگاه عیسی وی را گفت دور شو ای شیطان زیرا مکتوب است که خداوند خدای خود را سجده کن و او را فقط عبادت نما / در ساعت ابلیس او را رها کرد و اینک فرشته‌ها آمده او را پرستاری می‌نمودند /

انجیل متی ـ باب ۴ ـ آیات ۱ تا ۱۲

دارد همین است و اگر تو در ایمانت پایدار و صمیمی باشی برای تو نیز ارزش خواهد داشت. بذری در صحرای قلبم کاشته شده است و شروع به جوانه زدن کرده است. بعدها می‌توانی به یاد بیاوری که روزی کسی در قلبت بذری کاشته است تا زمانی بتوانی ثمرش را ببینی. من کاری نمی‌توانم بکنم جز اینکه در کمال فروتنی منتظر بمانم و اعتراف می‌کنم که توان درکم بسیار اندک و ایمانم بسیار سست است".

با حشم اعتراض کردم: "من نمی‌توانم خودم را راضی کنم که در یک جا آرام به انتظار بنشینم. نمی‌بینی که هنوز چه‌قدر همه چیز برایم تازه است؟ اگر چند روزی بگذرد، خیلی چیزها به دست فراموشی سپرده خواهند شد، مرا نزد حواریونش ببر. مطمئنم که اسرار سلطنتش را برای آن‌ها بسیار آشکارتر و جالب‌تر بیان کرده است. من آتشی در قلبم احساس می‌کنم و شوق ایمان آوردن در وجودم زبانه می‌کشد، به گونه‌ای که حاضرم به هر آزمونی تن در دهم".

تیقودیموس آه عمیقی کشید و گفت: "از حواریونش فقط یازده نفر باقی مانده‌اند و آن یازده نفر نیز بسیار ترسیده‌اند و از طرفی پریشان حال و ناامید هستند. انسان‌های عامی و ساده‌ای بیش نیستند و هنوز جوان و بسیار نادان هستند.

اغلب در میان آن‌ها، بر سر این که چه کسی ارج و قرب بیش‌تری در ملکوت او دارد، بحث و جدل بود[1].

حتی در شب آخر، پیش از اینکه او را دستگیر کنند، او طبق رسومات نان تبرک یافته عید فطیر را میان آنان تقسیم کرد و برایشان توضیح داد که دیگر با آنان شراب نخواهد نوشید، مگر در سلطنت جدید،[2] شاید به همین دلیل بود شرابی را که زن‌ها، پیش از به صلیب کشیدنش، برایش آورده بودند تا راحت‌تر درد را تحمل کند.

---

۱. ... در میان ایشان نزاعی نیز افتاد که کدام یک از ایشان بزرگ‌تر است / آنگاه به ایشان گفت سلاطین امت‌ها برایشان سروری می‌کنند و حکام خود را ولی نعمت می‌خوانند / لیکن شما چنین مباشید، بلکه بزرگ‌تر از شما مثل کوچک‌تر باشد و پیشوا چون خادم /

انجیل لوقا ـ باب ۲۲ ـ آیات ۲۴ تا ۲۶

۲. ... و پیاله را گرفته شکر نمود و بدیشان داده گفت همهٔ شما از این بنوشید / زیرا که این است خون من در عهد جدید که در راه بسیاری به جهت آمرزش گناهان ریخته می‌شود / اما به شما می‌گویم که بعد از این از میوهٔ مَوْ دیگر نخواهم نوشید تا روزی که آن را با شما در ملکوت پدر خود تازه آشامم

(انجیل متی ـ باب ۲۶ ـ آیات ۲۷ تا ۳۰)

نپذیرفت[۱]. به هر طریق، این قول به حواریونش این اطمینان را داد که گروهی از فرشتگان آسمانی برای کمک به او فرستاده خواهند شد و بعد با کمک آن‌ها، سلطنتی را بنا می‌کند که هرکدام از حواریون در آن عهده‌دار سرپرستی یکی از اقوام بنی‌اسراییل خواهند بود. از آنچه گفته می‌توانی بفهمی که تا چه حد تعلیمات و صحبت‌های او سنجیده و در عین حال توأم با ابهام بوده است.

این حواریون مخلوقات بدبخت و نادانی هستند. با وجود اینکه شاهد و ناظر تمام معجزات بزرگ او بودند، اما چیز زیادی نمی‌دانند. فقط نگران زندگی خودشان هستند و حال نیز مخفی شده‌اند. اگر می‌خواهی با آن‌ها روبه رو شوی، گفتارشان حاصلی برایت نخواهد داشت جز اینکه بیش‌تر از پیش سرگشته‌ات سازد".

درک مطلب هر لحظه برایم دشوار و دشوارتر می‌شد و اعتراض کردم:" پس چرا این افراد را که روحی حقیر دارند، به عنوان حواریونش انتخاب کرده است؟ اگر او آن طور که می‌گویند، معجزه‌گری بدین بزرگی بوده است، چرا در اطرافش افرادی اندیشمند و فرهیخته را گرد نیاورده است؟"

"به نکتهٔ حساسی انگشت گذاشتی. این مسئله برای من نیز مجهول است و عذابم‌می‌دهد. هیچ‌گاه علما و مقدسین را مخاطب قرار نداد. برعکس، همیشه طرف خطابش مسکینان بودند. حتی می‌گویند یک روز، هنگامی که برای جمعی بزرگ موعظه می‌کرده است آشکارا گفته است، که فقرا برتر هستند و سلطنت را از آن آنان دانسته است.[۲] اگر تا این حد برای علما و اغنیا سخت‌گیری نمی‌کرد، شاید من هم می‌توانستم یکی از حواریونش شوم، اما برای این‌کار نه تنها می‌بایست شغلم را رها می‌کردم، بلکه می‌بایست خانواده‌ام را نیز ترک می‌کردم و کارخانه‌ام را می‌فروختم

---

۱. ... سرکه ممزوج به مُر به جهت نوشیدن بدو دادند، اما چون چشید نخواست که بنوشد.

انجیل متی ـ باب ۲۷ ـ آیه ۳۴

۲. پس نظر خود را به شاگردان خویش افکنده گفت خوشا به حال شما ای مساکین زیرا ملکوت خدا از آن شماست / انجیل لوقا ـ باب ۶ ـ آیه ۲۰

... / خوشا به حال مساکین در روح زیرا ملکوت آسمان از آن ایشان است / خوشا به حال ماتمیان زیرا ایشان تسلی خواهند یافت / خوشا به حال حلیمان زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد /

(انجیل متی ـ باب ۵ ـ آیات ۳ تا ۶)

و پولش را میان فقرا قسمت می‌کردم. این‌ها شرایط سختی بود که او مقرر کرده بود و برای افرادی مثل ما بسیار مشکل و ناممکن بود که از او پی‌روی کنیم،[1] به هر حال دوستانی نیز در میان اغنیا داشت که پنهانی به او کمک می‌کردند و او رابطه‌اش را با آنان حفظ می‌کرد و چیزهایی را با آنان در میان می‌گذاشت که حتی حواریونش نیز از آن بی‌اطلاع بودند".

با سماجت اصرار کردم: "به هر حال علاقه‌مندم که بعضی از حواریون حقیقی‌اش را بشناسم".

نیقودیموس با لحنی که گویی پشیمان شده است گفت: "تو یک جاسوس رومی نیستی، از این بابت مطمئن هستم. اما علی‌رغم این واقعیت، حتی اگر به آنان ایمانی صادقانه هم داشته باشی، هراسان‌تر از آنند که به سادگی خود را به تو بشناسانند. از این گذشته اگر به تو بگویند که رستاخیز عیسی را در یک اتاق دربسته شاهد بوده‌اند، شخصاً متوجه می‌شوی که تا چه حد ناآگاه و عامی هستند".

نیقودیموس لبخند غمگنانه‌ای زد و افزود: "در ابتدا حتی نمی‌خواستند حرف زن‌ها را که از قبر بازگشته و خبرآورده بودند که قبر را خالی یافته‌اند، باور کنند و حتی یکی از آنان که دیروز عصر در جمعشان حاضر نبود، به هیچ وجه نمی‌خواست حرف دوستانش را که می‌گفتند "عیسی در میان آنان ظاهر شده است، بپذیرد". آن‌وقت تو چه‌گونه می‌خواهی به چنین افرادی ایمان بیاوری؟"

به هر طریق بود سعی کردم او را ترغیب کنم تا مخفی‌گاه حواریون را به من نشان دهد و یا حداقل رابطی برای تماس من با آنان باشد. اما کاملاً واضح بود که هنوز به من اعتماد ندارد و آشکارا از انجام این کار امتناع می‌ورزید. وقتی متوجه شدم، کم‌کم از راهنمایی من پشیمان شده است، دست به التماس و زاری زدم: "حداقل بگو که چه کار باید بکنم. نمی‌توانم در حالی که می‌دانم چه اتفاقی رخ داده است،

---

۱. ... عیسی گفت هنوز ترا یک چیز باقی است آنچه داری بفروش و به فقرا بده که در آسمان گنجی خواهی داشت پس آمده مرا متابعت کن / چون این را شنید محزون گشت زیرا که دولت فراوان داشت / اما عیسی چون او را محزون دید گفت چه دشوار است که دولتمندان وارد ملکوت خدا گردند / زیرا گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر است از دخول دولتمندی در ملکوت خدا /

انجیل لوقا ـ باب ۱۸ ـ آیات ۲۳ تا ۲۶

این جا بی‌کار بنشیتم".

نیقودیموس نصیحتم کرد: "برزگر، بذرش را در[1] قلب تو افشاند. اگر تخمی در قلبت افتاده است، بهتر است در کمال فروتنی منتظر باشی. اما اگر واقعاً او را می‌خواهی به جلیله برو، آن‌جا محلی است که او مکرراً به آن‌جا مراجعه می‌کرده است. به جستجوی مردم ساده و عامی برو و از آنان بپرس، کدام یک از شاگردانش برایش عزیزتر بوده است. و یا حتی باکسی که او معالجه‌اش کرده است، صحبت کن. در آن‌صورت خودت مجاب خواهی شد که تنها پسر خداوند قادر است این چنین اعجازه‌هایی راکه در زمان حیاتش نزد او به ودیعه گذاشته بود، انجام دهد".

این سخنان باعث تحریک من نشدند: "چه‌طور می‌توانم مردم عامی و ساده را بشناسم؟ جلیله از این‌جا خیلی دور است و من یک خارجی هستم".

نیقودیموس دو دل بود، اما سرانجام تصمیم گرفت حرفی بزند و مرا راهنمایی کند: "در حالی که در راه هستی، اگر به کسی برخوردی راه را از او بپرس، و اگر او سرش را تکان داده و جواب داد: "ما راه‌های زیاد و راهنماهای دروغین زیادی داریم، و من نمی‌خواهم تو را به بی‌راهه هدایت کنم"، سریع جواب بده: "تنها یک راه وجود دارد. آن را به من نشان بده، چراکه من قلبی آرام و فروتن دارم"، او حتماً، فوراً تو را خواهد شناخت و به تو اعتماد خواهد کرد".

پاسخ دادم: "به خاطر راهنمایی‌ات از تو سپاسگزارم. به هر حال می‌دانم که در اورشلیم نیز، به صورت نهانی معجزاتی رخ داده است و متأسفم که شهر را ترک می‌کنم، چراکه امیدوار بودم در این‌جا اتفاقی بیافتد".

نیقودیموس، تقریباً دیگر حوصله‌اش از من سر رفته بود: "در اورشلیم در مورد زن بدنامی که عیسی، او را از چنبرهٔ ارواح شریر رهایی بخشیده است، بپرس. به علاوه در فاصلهٔ کمی از شهر به دهکده‌ای به نام بیت‌عنیا[2] برمی‌خوری که در آن‌جا دو خواهر و یک برادر زندگی می‌کنند، و عیسی اغلب، نزد آن‌ها اقامت می‌کرد. عیسی به یکی از این‌ها، با وجود اینکه زن بود، اجازه می‌داد که کنار پایش بنشیند و به تعلیماتش گوش فرادهد[3]. و برادر را نیز، چهار روز پس از مرگش از قبر بیرون

---

۱. Bithynia بیتی‌نیا ناحیه‌ای قدیمی در آسیای صغیر. در انجیل، از آن‌جا به نام بیت‌عنیا نام برده شده است.

۲. و شخصی ایلعازر نام بیمار بود از اهل بیت‌عنیا کرده مریم و خواهرش مرتاه بود // و مریم آنستکه خداوند ر

آورده و دوباره زنده گرداند، و به او گفته است گناهانش همه بخشیده شده‌اند. به آن‌جا برو و با لازار[1] صحبت کن. این معجزه باید برایت کافی باشد. اگر سلام مرا به آن‌ها برسانی، حتماً تو را خواهند پذیرفت."

با ناباوری پرسیدم: "واقعاً مرده بود؟"

نیقودیموس با خشم فریاد زد: "باورکن! منهم مثل تو می‌دانم که بعضی حالت‌های شبیه مرگ وجود دارند. کسی که در این حالت قرار می‌گیرد، پس از مدتی، از جا بلند می‌شود و در تابوت می‌نشیند و چندین مرتبه این اتفاق رخ داده است، وقوع این حوادث باعث ترس زیاد مردم شده است. و فردی که به خواب مرگ فرو رفته بوده است. بیدار می‌شود ولی در تابوت را بسته می‌یابد، در حالی که فریاد می‌کشیده است، سعی داشته از قبر خارج شود، اما موفق نمی‌شود و سرانجام با رنج فراوان می‌میرد. به نظر من این اشتباه بزرگی است که قوانین، ما را مجبور می‌کنند که اجسادمان را در همان روز دفن کنیم. دربارهٔ این‌گونه موارد، منهم به اندازهٔ تو سررشته دارم و به نصیحت تو، احتیاجی نیست".

هر لحظه خشمگین‌تر از قبل می‌شد و ادامه داد: "تو اگر در هر موضوعی، با این همه شک برخورد کنی و در مقابل مسائل جبهه گیری بکنی، انتظارداری چه چیزی را یاد بگیری؟ فکر می‌کنم بتوانم افکارت را بخوانم، می‌گویی: "او دوست آن خانواده بوده است و آسان می‌شود، برای متقاعد کردن کسانی که به این موضوع اطمینان ندارند، بدان رنگ و لعاب داد. لازار در حالی که می‌دانست استاد در حال بازگشتن است، در محلی ناشناخته در قبر دراز می‌کشد تا عیسی بیاید و او را زنده کند. اما با این حیلهٔ پست، چه سودی به آن‌ها خواهد رسید. نزد آنان برو و با لازار و خواهرانش صحبت کن. آن‌گاه خودت قضاوت کن که آیا حقیقت را می‌گویند یا خیر".

---

بعطر تدهین ساخت و پای‌های او را به موی خود خشکانید که برادرش ایلعازر بیمار بود /
(انجیل یوحنا ـ باب ۱۱ ـ آیات ۱ تا ۳)

... و هنگامی که می‌رفتند او وارد بلدی شد و زنی که مرتاه نام داشت او را در خانهٔ خود پذیرفت / و او را خواهری مریم نام بود که نزد پاهای عیسی نشسته کلام او را می‌شنید /
انجیل لوقا ـ باب ۱۱ ـ آیات ۳۸ و ۳۹

1. Lazaro

متوجه شدم، حق با او است. از او تشکر کردم و پرسیدم که برای جبران مزاحمتی که برایش ایجاد کرده‌ام، چه کاری می‌توانم انجام دهم. اما او هرگونه جبرانی را رد کرد و یک نفس گفت: "من از آن گروه مقلدان مسخره‌ای نیستم که از بعضی رومیان تقلید می‌کنند و با یاد دادن خواندن به بچه‌ها گذران زندگی می‌کنند. استادان عبری برای گذران زندگی تدریس نمی‌کنند. در این جا، کسی که استاد است باید شغل دیگری نیز فراگیرد و با نیروی بازوانش نان بخورد. من نیز به همین دلیل کوزه‌گری می‌کنم و پدرم نیز پیش از من این‌کار را می‌کرد. اگر می‌خواهی جبران کنی، بهتر است پولت را میان فقرا قسمت کنی. کسی چه می‌داند، شاید روزی نتیجه اعمال نیکت را دیدی".

تا پایین پله‌ها مرا همراهی کرد و از راه ایوان به اتاقی رفتیم. در روشنایی اتاق متوجه شدم که یک کوزه‌گر چه‌قدر توانایی مالی دارد. اتاقش به سادگی بسیار تزیین شده بود و جنس شنلش از پارچه‌ای بسیار معمولی بود. صورتش را مخصوصاً از من پنهان می‌کرد، اما حال که می‌توانستم در زیر نور ببینمش، با دیدن صورتش یکه خوردم. خواندن مدام کتاب، باعث شده بود که نزدیک‌بین شود. اما علی‌رغم ریش خاکستری‌اش صورت بچه‌گانه‌ای داشت. دستانش نشان می‌دادند که سالیان درازی است به گل دست نزده است، اگر چه در گذشته به طور قطع، مرتباً تمرین کوزه‌گری می‌کرده است. او نیز به نوبهٔ خود نگاهی دقیق و موشکافانه به من انداخت، گویی می‌خواست چهرهٔ مرا کاملاً به خاطر بسپارد و به دنبال آن گفت: "در صورتت هیچ نشانی از بددَاتی نمی‌بینم. چشمان ناآرامی داری، اما این چشمان، چشمان یک آدم شریر و یا یک فرد بی‌تفاوت نیست. بنابراین شاید بهتر باشد ریشهایت را بلند کنی تا کسانی که با تو برخورد می‌کنند، تو را فرد با ایمانی در نظر بیاورند".

خودم نیز قبلاً به این فکر افتاده بودم. و دو روزی می‌شد که صورتم را اصلاح نکرده بودم و به همین دلیل تمام صورتم از موهای سیاه و زبر پوشیده شده بود.

نیقودیموس تا دم در بدرقه‌ام کرد اما وقتی خواست تا بیرون خانه مرا همراهی کند، اجازه ندادم. چون متوجه شدم آشکارا ترجیح می‌دهد که مستخدمین مرا در خانهٔ او نبینند. پیش از اینکه چشمانم به تاریکی عادت کنند، چندین‌بار پایم به سنگ‌های خراب شدهٔ سنگفرش گیر کرد و نزدیک بود به زمین بیافتم. تنها در

خیابان‌های اصلی شهر، چراغ‌ها می‌سوختند. با وجود اینکه اقامتگاهم فاصله زیادی تا این نقطهٔ شهر داشت، امیدوار بودم که به آسانی بتوانم، خانه‌ام را پیدا کنم.

دیوارهایی که حومهٔ شهر را از بخش مرکزی مرتفع آن جدا می‌کرد، هویدا شدند. در طول راه تنها با دو نگهبان یهودی مواجه شدم اما هنگامی که به زیر طاق‌های بزرگ رسیدم، صدای خجولانهٔ زنی به گوش رسید که با این عبارت به من خوش آمد گفت: "برای راحتی‌ات چه کم داری، خارجی؟"

این برخورد باعث تعجبم شد. اما مؤدبانه جوابش را دادم: "تو برای راحتی‌ات چه کم داری، زن؟"

ناشناس مرا به جلو هل داد، و با صدای آهسته‌ای نجوا کرد: "من در خدمت تو هستم. تو هر کاری که از من بخواهی انجام می‌دهم".

منظورش را حدس زدم: "آرام‌باش، من چیزی لازم ندارم." اما زن تا زمانی که موفق نشود، دست‌بردار نبود و در حالی که دامن شنلم را گرفته بود، التماس کرد: "من فقیرم، اتاقی ندارم که تو را به آن‌جا ببرم، اما در این دیوار شکافی است که در آن‌جا کسی ما را نخواهد دید".

طبق رسومات یهودیان، زن آن‌چنان خودش را پوشانده بود که برایم غیرممکن بود حدس بزنم چند سال دارد.

اما کاملاً مشخص بود که فقیر و بیچاره است. در حالی که بسیار متأثر شده بودم به یاد نصیحت نیقودیموس افتادم و سکه‌های نقره‌ام را که حق‌التدریس نیقودیموس بود به آن زن بخشیدم. ابتدا باور نمی‌کرد، اما همین که تکرار کردم که از او چیزی نمی‌خواهم، متوجه شد که من در گفته‌ام صادق هستم و آنگاه از روی شعف سعی کرد که پاهایم را ببوسد و گفت: "این اولین باری است که هدیه‌ای دریافت می‌کنم، بی آنکه در ازاء آن از من تقاضایی بشود. باشد که اگر من شایسته این هستم که نام خدای اسراییل را ببرم و یا اینکه نذرم در معبد پذیرفته شود، او تو را مورد رحمت خودش قرار بدهد، به هر حال اسمت را به من بگو تا بتوانم برایت دعا کنم".

به هیچ وجه مایل نبودم نامم را به زنی از قماش او بگویم، اما فکر کردم با این‌کارم به او توهین خواهم کرد. بنابراین پاسخ دادم: "نام من مارکو است، رومی هستم و تازه به اورشلیم آمده‌ام".

"نام کنیز تو نیز ماریاست. اما به دلیل اینکه در این کشور، به اندازه دانه‌های انار، نام ماریا داریم، اضافه می‌کنم که من ماریا دی‌بژت[1] هستم. این را به خاطر این می‌گویم، تا مرا از بقیهٔ ماریاهایی که مرد سخاوتمندی مثل تو، حتماً در راهش با آن‌ها برخورد خواهد کرد، تشخیص بدهی".

برای اینکه مرا رها کند، اعتراض کردم: "من اصلاً مهربان نیستم. تنها، قرضی داشتم که ادا کردم و تو نباید خودت از این بابت مدیون من بدانی. خیالت راحت باشد و بگذار من نیز آسوده باشم".

زن با وجود تاریکی، سعی کرد در چهرهٔ من دقیق شود و با لحن تضرع آمیزی ادامه داد: "نباید دعاهای فقرا را حقیر بشمری. شاید روزی که اصلاً انتظارش را نداری، من برایت مفید واقع شوم".

تکرار کردم: "من از تو چیزی نمی‌خواهم و تنها به دنبال یک راه هستم. اما آن‌چنان راهی است که گمان نمی‌کنم تو بتوانی مرا راهنمایی کنی".

فوراً گفت: "در جستجوی راهی هستی، خارجی؟ راه‌های زیادی هستند و خیلی‌ها هستند که انسان را به بیراهه هدایت می‌کنند. شاید من بتوانم کمکت کنم، اگر قصد داری وارد راه باریکی بشوی".

این پاسخ نمی‌توانست یک پاسخ معمولی باشد که تصادفاً به زبان آمده باشد. و به یادم آمد که خاشعین کشور، از طبقهٔ تحقیر و طرد شده از طرف عوام هستند. به یاد موش کوچکی افتادم که توری را که شیرقوی در آن بدام افتاده بود با دندان‌هایش جوید و او را نجات داد. پس شاید این زن نیز می‌توانست به من کمک کند. بر این اساس گفتم: "به من گفته شده است که تنها یک راه وجود دارد و اگر تو بتوانی آن را به من نشان دهی، بسیار خوشحال خواهم شد. چرا که من نیز در قلبم متواضع و فروتن هستم".

زن یک دستش را بالا برد تا صورت مرا لمس کند. اما آنقدر صمیمانه دلم می‌خواست که او جزء خاشعین باشد که از تماس دستش با صورتم احساس چندش کردم. می‌بایست لرزیده باشم، چرا که ناشناس فوراً به خود آمد و نجوا کرد: "انسان

---

1. Maria di Beret

هنگامی به مداوا نیاز دارد که مریض شده باشد، وگرنه انسان‌های تندرست نیازی به معالجه ندارند. تو نسبت به من دلسوزی و ترحم کردی، البته نه به خاطر شخص خودم، بلکه بیش‌تر به خاطر اینکه دینی را ادا کرده باشی که تو را عذاب می‌داد. نمی‌توانی بیماری را پیدا کنی که از صمیم قلب این راه را انتخاب کرده باشد. با این وصف من فرستاده شده‌ام تا تو را آزمایش کنم. اگر به دنبال من به طاقچهٔ دیوار می‌آمدی از همدیگر با افکار کثیفی جدا می‌شدیم. اکنون، اگر واقعاً در کمال صداقت و درستی، به دنبال راه هستی، تو را بشارت می‌دهم".

"به تو اطمینان می‌دهم که‌من صادق و درستکار هستم و برای هیچ کس بدی نمی‌خواهم. تنها یک چیز می‌خواهم و آن این است که حقیقت بعضی چیزهایی را که تو مطمئناً از آن‌ها بی‌خبری، بفهمم".

مرا سرزنش کرد: "خردمندی یک زن را کم ارزش نشمار. در ملکوت، احساس زنانه، ممکن است با ارزش‌تر از منطق مردانه باشد، حتی اگر من مطرودترین زن‌های عبری باشم. به هر حال، احساسم به من می‌گوید که این روزها، روزهایی هستند که باید به آن‌ها توجه کرد، روزهایی هستند که خواهر، بی‌آنکه خواهرش را تحقیر کند در مقابل او قرار می‌گیرد، و برادر بی‌آنکه با برادرش درگیری داشته باشد، مواجه می‌شود[1]. باید اذعان کنم هر اندازه جسم من پست شده باشد اما روحم هرگز بدان حد حقیر نشده است".

آن‌چنان شعفی در صدایش بود که مجبور بودم باور کنم که واقعاً چیزی می‌داند. به همین دلیل احتیاط را کنار گذاشتم و گفتم: "غروب من در محضر یک استاد عبری بودم، اما او فردی مردد و سست ایمانی بود و تعلیماتش بیش‌تر مرا مردد کرد. ماریا دی برت آیا تو می‌توانی چیز بهتری به من یاد بدهی؟" هنگامی که این کلمات را به زبان می‌آوردم، شک کردم که نکند این زن آنچه ادعا می‌کند نباشد و شاید واقعاً بر سر راه من قرار گرفته است تا مرا آزمایش کند، اما به هر حال برای رسیدن به منزلم حتی اگر به زور هم شده لازم بود که از این دروازه عبور کنم.

---

۱. لیکن من به شما می‌گویم هر که به برادر خود بی‌سبب خشم گیرد مستوجب حکم شود / و هر که برادر خود را راقا گوید مستوجب قصاص باشد و هر که احمق گوید مستحق آتش جهنم بود/
انجیل متی ـ باب ۵ ـ آیات ۲۲ و ۲۳

پرسید: "می‌دانی دروازهٔ فونتانا[1] کجاست؟"

جواب دادم: "نه، اما به راحتی می‌توانم پیدایش کنم".

"شاید او تو را به سمت درهٔ قدرون[2] در جادهٔ اریحا[3] راهنمایی کرده است و به تو اطمینان داده است که این همان راهی است که تو در جستجویش هستی. اما بر عکس، هنگامی که ریشت بلند شد، به دروازهٔ فونتانا برو و اطراف را نگاه کن. شاید مردی را ببینی که از چشمه می‌آید و با خودش کوزهٔ آبی را حمل می‌کند.

او را دنبال کن و مطمئن باش که اگر مخاطبش قرار دهی، جوابت را خواهد داد".

ناباورانه اعتراض کردم: "اما حمل آب یک کار مردانه نیست".

ماریا گفت: "در اورشلیم مثل جاهای دیگر، زن‌ها هستند که آب را حمل می‌کنند، پس شناختن او برای تو آسان خواهد بود. اگر جوابت را نداد، ناامید مشو، روز بعد بازگرد و از نو آزمایش کن. راهنمایی‌ای غیر از این نمی‌توانم بکنم".

"اگر این راهنمایی‌ات کمک کند که به آرزویم برسم، یک دین دیگر به تو خواهم داشت".

فوراً جواب داد: "برعکس، اگر بتوانم راه اصلی را از میان دیگر راه‌ها به تو نشان دهم، من دینم را به تو ادا کرده‌ام. با این حال اگر دینی نسبت به من احساس می‌کنی و این موضوع تو را پریشان حال می‌کند، پول‌هایت را میان فقرا قسمت کن و مرا فراموش کن. به هر حال دیگر، دنبال من در اطراف این طاق مگرد. چون من دیگر به این جا باز نمی‌گردم".

از یکدیگر جدا شدیم، بی آنکه نشانه‌ای از خودش به جا گذارد، به گونه‌ای که اگر او را در روشنایی روز می‌دیدم، به هیچ وجه نمی‌شناختمش. اما اگر بار دیگر صدایش را می‌شنیدم، مطمئناً صدای غمگینش را می‌شناختم.

هنگامی که سرانجام خود را در اتاقم یافتم. به آنچه برایم اتفاق افتاده بود؛ به صحبت‌هایی که پیش آمده بود و به پنهانکاری بیش از اندازهٔ یهودیان فکر می‌کردم و از طرفی به این نتیجه رسیدم که نیقودیموس می‌بایست خیلی بیش‌تر از آنچه به من گفته است، بداند.

---

1. *La Porta della Fontana*
2. *Cedron*
3. *Gerico*

احساس می‌کردم چشمانی نامرئی بنابه دلایلی که برایم نامشخص بودند، مرا زیر نظر گرفته‌اند و کنترل می‌کنند.

شاید حواریون پادشاه رستاخیز یافته و یا دوستان کلودیا، گمان کرده‌اند من چیزی می‌دانم که آنان از آن بی‌خبرند، اما جرأت نمی‌کردند که مستقیماً با خود من در میان بگذارند، چراکه من یک خارجی هستم. در نهایت، آن‌ها در اینکه شکاک باشند، مقصر نیستند، چراکه استادشان را محاکمه، طرد و مصلوب کرده بودند.

از طرفی خاطرهٔ باغبانی که در باغ، در اطراف قبر دیده بودم، مرا وسوسه می‌کرد. او گفته بود مرا می‌شناسد و من نیز می‌بایست او را شناخته باشم. به هر حال قصد نداشتم به جستجوی او در باغ بروم، چراکه مطمئن بودم دیگر او را نخواهم یافت.

# نامهٔ پنجم

## مارکو به تولیا

می‌خواهم برایت از سفر به بیت‌عنیا و آنچه در این شهر اتفاق افتاد، حکایت کنم.

ریشم هر روز بلندتر و بلندتر می‌شود. ردای بسیار ساده‌ای به تن کرده و بر روی آن شنلی به دوش انداخته‌ام. به همین دلیل، بیش‌تر از آنکه یک رومی تحصیل‌کرده به نظر بیایم، شبیه راهزنان شده‌ام. از مرد سریانی مقداری نان، کمی ماهی نمک سود شده و شراب ترش گرفتم و به سمت دروازهٔ قونتانا به راه افتادم. به دلیل پیشروی مرداب درهٔ قدرون، وارد جادهٔ کناری بستر رودخانهٔ خشک شدم. از پشت تپه‌های سمت چپ، دیوارهای شهر نمایان بود و در همان حال در دامنهٔ سمت راست، قبرهای زیادی به طور محسوس به چشم می‌خورد. سطح تپه‌ها پوشیده از درختان زیتونی بود که در طی سالیان متمادی، در برخی مناطق به صورت پراکنده و در پاره‌ای جاها به گونه‌ای انبوه و درهم فشرده ریشه کرده بودند. در یک سراشیبی، باغی به چشم می‌خورد که پوشیده از سبزی‌های معطر و خوشبو بود و سرتاسر آن به رنگ سبز تیره به نظر می‌آمد.

در آن روز، هوا گرم و خورشید درخشان بود. حتی یک لکه ابر نیز در آسمان دیده نمی‌شد. من با قلبی سبک و گام‌هایی استوار، در این جاده، به راه خود ادامه می‌دادم و از اینکه هنوز خود را جوان و قوی می‌دیدم، خوشحال بودم. در راه دمادم به الاغ‌هایی که بارشان چوب خشک و زغال بود و همچنین به دهقانانی که سبد بزرگی را حمل می‌کردند، برمی‌خوردم. انبساط خاطری که حاصل پیاده‌روی و فعالیت بدنی‌ام بود، روح و جسمم را سبک و سرشار از نشاط کرده بود.

می‌توان گفت حقیقتاً احساس می‌کردم در عصری زندگی می‌کنم که مردم آن بدون اینکه واقعاً بدانند چه آینده‌ای خواهند داشت؛ سرشار از انتظار هستند. پس بدین ترتیب، شگفت‌آور نخواهد بود اگر حتی یک خارجی مثل من هم بتواند تا این حد به معمای حیات و وجود این دنیای ابهام‌آمیز نزدیک شود، هر چند که این راه را تازه شروع کرده باشم. راهی که هم‌اینک در یکی از جاده‌های آن گام برمی‌داشتم. زمین در نظرم تغییر پیدا کرده بود و آسمان نیز به همین ترتیب. مثل این بود که با چشم جدیدی به دنیا نگاه می‌کردم. چشم‌انداز دهکده بیت‌عنیا از فاصلهٔ دور نمایان بود. به نظر می‌رسید که در این روزهای عید، خانه‌های مرتفع‌تر، از سرما بی‌رنگ شده بودند و سفیدی آن در میان درختان سبز، محسوس‌تر شده بود.

به نزدیکی‌های دهکده که رسیدم، به مردی برخوردم که در زیر سایهٔ درخت انجیری نشسته و گویا به خاطر سرمای زمین، خود را در شنلش پیچیده بود. هنگامی که او را دیدم، نتوانستم جلوی تعجبم را بگیرم و با صدایی بلند پرسیدم:

"آرامش بر تو باد، آیا این‌جا دهکدهٔ بیت‌عنیاست؟"

مرد به من نگاه کرد. چشمانش در چهرهٔ لاغرش، همچون شیشه بی‌حالت و آن‌چنان ثابت به نظر می‌آمدند که ابتدا فکر کردم که شاید نابینا باشد. سرش را پوشانده بود ولی با وجود این، متوجه شدم که موهایش کاملاً سفید است، هر چند که چهره‌ای جوان داشت. جواب داد:

"آرامش بر تو نیز باد خارجی! راه را گم کرده‌ای؟"

با عجله و امیدی جدید، تکرار کردم: "ما راه‌های زیادی داریم و راهنماهای دروغین بسیارند، شاید تو بتوانی راه درست را به من نشان دهی".

به سردی پرسید: "تو را نیقودیموس فرستاده است؟ به هرحال من لازار هستم. از من چه می‌خواهی؟"

به سختی صحبت می‌کرد، گویی که تکان دادن زبان برایش مشکل است. از جاده بیرون آمدم و در حالی که سعی می‌کردم زیاد به او نزدیک نشوم، با فاصله‌ای مشخص، در کنارش نشستم. از اینکه می‌توانستم کمی در سایهٔ درخت انجیر بیاسایم خوشحال بودم و سعی می‌کردم زیاده از حد به آن مرد خیره نشوم چرا که خود یهودیان عادت دارند وقتی که با یک غریبه صحبت می‌کنند، نگاهشان را پایین

بیاندازند و مستقیم نگاه کردن در چشمان مخاطب را بی‌ادبی می‌دانند. احتمالاً ترجیح می‌داد که مدتی سکوت برقرار باشد. بنابراین برای مدتی هردویمان سکوت اختیار کردیم. در این فاصله من با لبهٔ خرقه‌ام، خودم را باد می‌زدم چراکه مسافت طولانی‌ای را طی کرده بودم و خیس عرق بودم. اولی او سکوت را شکست و توضیح داد: "مطمئناً می‌دانی که کاهنین قصد دارند مرا نیز بکشند. همان‌طور که می‌بینی من در عوض اینکه خودم را پنهان کنم، همین‌جا مانده‌ام، در خانهٔ خودم و در دهکدهٔ خودم. آن‌ها می‌آیند و اگر بتوانند بدنم را قطعه قطعه می‌کنند. من هیچ ترسی ندارم، همان‌طور که از تو نمی‌ترسم. هیچ‌کس نمی‌تواند مرا بکشد چراکه دیگر نمی‌توانم بمیرم".

این کلمات غمگنانه و آن نگاه عجیب او مرا می‌ترساند. احساس می‌کردم که از وجودش سردی و بی‌روحی مرگ بیرون می‌تراود. فریاد زدم: "مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ چه‌طور یک موجود فانی می‌تواند ادعا کند که هرگز نخواهد مرد؟"

جواب داد: "شاید من دیگر یک موجود فناناپذیر نباشم. بله، من صاحب این بدنی هستم که تو می‌بینی؛ می‌خورم، می‌نوشم، حرف می‌زنم اما دنیای اطرافم دیگر برایم حقیقی نیست و از دست دادن جسم خاکی ابداً برای من یک باخت نیست. همه‌اش همین بود".

چیزی تقریباً انحصاری در درونش بود که به آن ایمان داشت. به خودم جرأت دادم و گفتم: "برایم تعریف کرده‌اند، مردی که به عنوان «پادشاه یهود» به صلیب کشیده شده است تو را از قبر بیرون آورده و زنده کرده است. آیا حقیقت دارد؟"

با لحن تمسخرآمیزی تکرار کرد: "چرا این را از من می‌پرسی؟! همین‌طور که می‌بینی من این‌جا هستم و نشسته‌ام. من مردم همان‌طور که هر موجود فناپذیری می‌میرد، و به مدت چهار روز در قبر بودم، تا اینکه او آمد و پس از اینکه دستور داد که سنگ قبر را بردارند، به من امر کرد: لازار خارج شو![1] به همین سادگی".

---

۱. ... / عیسی گفت سنگ را بردارید / مرتاه خواهر میت بدو گفت ای آقا الان منتفن شده زیراکه چهار روز گذشته است / عیسی به وی گفت آیا به تو نگفتم اگر ایمان بیاوری جلال خدا را خواهی دید / پس سنگ را از جایی که میت گذاشته شده بود برداشتند / عیسی چشمان خود را بالا انداخته گفت ای پدر ترا شکر می‌کنم که سخن مرا شنیدی / ... / چون این را گفت به آواز بلند ندا کرد ای ایلعازر بیرون بیا / در حال آن مرده دست و پای

اما برعکس حالت تمسخرآمیزی که در صدایش بود، بی‌هیچ حالت شادی‌ای با من صحبت می‌کرد. بنابراین من سکوت کردم و او ادامه داد: "تمامش تقصیر خواهرانم بود. هیچ‌وقت نمی‌توانم آن‌ها را ببخشم به خاطر اینکه، چندین بار به سراغ او رفتند و از او کمک خواستند و مجبورش کردند که به یهودیه بازگردد. اگر من مریض نشده بودم و اگر نمرده بودم، شاید او هرگز به این ناحیه نمی‌آمد و در دست دشمنانش گرفتار نمی‌شد، او پیش از اینکه مرا به بیرون آمدن از قبر فرابخواند، به خاطر من گریست".[۱]

اعتراض کردم: "منظورت را نمی‌فهمم. چرا عوض اینکه خوشحال باشی که او تو را به زندگی بازگردانده است، خواهرانت را سرزنش می‌کنی؟"

لازار زمزمه کرد: "فکرنمی‌کنم کسی که مرگ را تجربه کرده باشد بتواند دوباره بر روی زمین شاد باشد. او نمی‌باید برای من گریه می‌کرد". پس از آن افزود: "عیسی، یقیناً می‌بایست پسر خدا باشد، به هرحال نمی‌دانم که چرا بی‌هیچ دلیلی تا این حد مرا دوست داشت".

پس از آن مجدداً سکوت برقرار شد و هردو با نگاهی ثابت به جلو خیره شده بودیم درحالی که او با من تا این حد بیگانه‌وار و سرد و غمگین رفتار می‌کرد نمی‌دانستم چه سؤال دیگری می‌توانستم از او بکنم؟! به طور ناگهانی لازار درحالی که عزمی راسخ در آهنگ صدایش فهمیده می‌شد گفت: "او بیش از یک مسیح است! و دقیقاً همین است که باعث ترس من می‌شود، بیش‌تر از تمام آن چیزی که پیامبران پیش‌گویی کرده بودند و فکر می‌کنم تو بدانی که او در روز سوم از قبر به پا خاسته است و رستاخیز پیدا کرده است".

جواب دادم: "بله و به خاطر همین است که نزد تو آمدم ... برای اینکه از او چیزهای بیش‌تری بدانم".

---

به کفن بسته بیرون آمد و روی او به دستمالی پیچیده بود / عیسی بدیشان گفت او را بازکنید و بگذارید برود / انجیل یوحنا ـ ۱۱ ـ آیات ۳۹ تا ۴۵

۱. عیسی چون او را گریان دید [مریم] و یهودیانی را هم که با او آمده بودند گریان یافت در روح خود بشدت مکدر شده مضطرب گشت / و گفت او را کجا گذارده‌اید / به او گفتند ای آقا بیا و ببین / عیسی بگریست / آنگاه یهودیان گفتند بنگرید چه‌قدر او را دوست می‌داشت /

انجیل یوحنا ـ باب ۱۱ ـ آیات ۳۳ تا ۳۶

"موضوع بیش‌تر از آنچه غیرطبیعی باشد ساده و قابل درک است. در حقیقت کدام قدرتی می‌توانست او را در قبر نگاه دارد؟ من هیچ نیازی نداشتم مثل خواهرانم بروم و قبر خالی او را ببینم. من بی‌اینکه آن‌جا را ببینم، به این موضوع ایمان دارم. بنابراین خارجی، با تمام قلبم و با تمام نیرویم آرزو می‌کنم که دیگر در این دنیا نباشم. نمی‌توانم به صورت او نگاه کنم. نه، نه! نه در این دنیا! و نه تا زمان سلطنت او".

فوراً پرسیدم: "سلطنت او؟ سلطنت او چه‌گونه است؟"

لازار نگاه بسیار سردی به من انداخت و گفت: "چرا نمی‌پرسی که سلطنت او بر مردگان چه‌گونه است؟ من تنها یک چیز می‌توانم به تو بگویم که مرگ همین جاست! حالا و همه جا. این را می‌دانم چون تجربه‌اش کرده‌ام. این دنیا قلمرو فرمانروایی مردگان است. اما در مورد او، سلطنت او حقیقت را بر روی زمین روشن کرده است. پس، سلطنتش بر روی زمین آمده است و هم‌اکنون این‌جاست، حالا و همه جا".

کمی بعد سرش را به زیر انداخت و افزود: "به آنچه که به تو می‌گویم ایمان ندارم چراکه ممکن است فریب خورده باشم افکارم آن‌قدر مشوش هستند که ...".

پس از آن گفت: "تو را با این بی‌حالی‌ام کسل نمی‌کنم. راه، درست است. از این بابت مطمئن باش. اگر به همین راه ادامه دهی هرگز گم نخواهی شد". بلند شد و گرد و غبار خرقه‌اش را تکاند. "شاید مایل باشی که خواهرانم را بشناسی. تو را نزد آن‌ها می‌برم، بعد اگر خوشت نیامد به حساب من بگذار. چراکه خودم با زحمت بسیار معاشرت با دیگران را تحمل می‌کنم".

مسلماً بیش‌تر از آنکه احساس زنده بودن بکند احساس مرگ می‌کرد. حتی حرکت کردن هم برایش مشکل بود گویی که قادر نبود بر اعضای بدنش مسلط باشد. چهرهٔ مرموزش آن‌چنان تأثیری در من گذاشت که اگر او را در میان جمعیت انبوهی ببینم، فوراً می‌شناسمش.

از جادهٔ مستقیم مرا به دهکده نبرد. از میان تپه‌های پر از بوته گذشتیم و او در آن‌جا قبر سنگی‌ای که عیسی او را از آن‌جا خارج کرده بود، به من نشان داد. خانه‌اش در مزرعه‌ای که خوب از آن نگهداری شده بود، قرار داشت. در حین

رفتن، لازار تعدادی الاغ، یک درخت مو، چند درخت میوه و تعدادی خروس را که در نزدیکی‌های خانه، زمین را می‌کندند، نشانم داد. تقریباً به روش دهقان‌ها. می‌خواست به من بفهماند که آشکارا فردی با اهمیت است. همه چیز در اطرافم تا آن حد آرام، دلپسند و لطیف بود که کاملاً فراموش کرده بودم در کنار مردی قرار دارم که از دنیای مردگان به‌پاخاسته است. به هرحال، این نتیجه‌ای نبود که من می‌خواستم بگیرم. آنچه برایم اهمیت داشت، این بود که آیا عیسی ناصری حقیقتاً پسر خداست؟ و آیا واقعاً از قبر به پاخاسته است و رستاخیز پیدا کرده است؟ اگر این‌گونه بود؛ چه چیزی می‌توانست مانع او شود تا در زمان حیاتش لازار را دوباره زنده کند؟ تحت تأثیر این افکار، از خودم می‌پرسیدم، آیا من همان مارکو هستم که در رودی تحصیل می‌کرد، زندگی شبانه شگفت‌انگیزی را در جاده‌های روم داشته و در میان بوته‌های رز، با پریشانی به همسر دیگری اظهار عشق می‌کرده است و یا آن مارکویی هستم که در اسکندریه وقتش را به تحقیق دربارهٔ پیش‌گویی‌ها و یا عیاشی‌هایی همراه افراد بسیار حریص می‌گذراند؟ بر من چه گذشته است و یا کدام طلسم عبری‌ای مرا جادو کرده که این‌گونه غبارآلود و عرق کرده، خود را در دهکده‌ای در یهودیه آواره کرده‌ام و به جستجوی این برآمده‌ام که دوباره زنده‌شدگان را بیابم و در پی آیات پسر خدایی هستم که بر روی زمین فرود آمده است و در هیأت انسان رشد کرده، سپس مرده است و پس از آن رستاخیز پیدا کرده تا دنیا نجات پیدا کند؟ اگر واقعاً این‌چنین چیزی رخ داده باشد، دنیا دیگر نمی‌تواند همانی که بوده، باشد.

به همراه لازار از پنجرهٔ اتاقی وسیع ولی کم‌نور خم شدیم، با وجود اینکه در خانه اتاق‌های دیگری نیز وجود داشت، اما در قسمتی از همان اتاق، سبو و خمره‌های آب را در اطراف یک توبره قرار داده بودند و در قسمت دیگر اتاق، بقیهٔ اثاث خانه را جای داده بودند.

لازار پس از اینکه خواهرانش را صدا زد، مرا به سمت سکویی در سرسرا راهنمایی کرد و دعوت به نشستن کرد. دو زن به پی‌روی از آداب و رسومشان، در حالی که رویشان را پوشانده و نگاهشان را به زیر افکنده بودند، فوراً از اتاق خارج

شدند. لازار توضیح داد: "این خواهرم مریم[1] است و این نیز مرتاه[2] است. هرچه که می‌خواهی از آنان بپرس". و خودش فوراً دور شد.

پس از اینکه کمی از این در و آن در حرف زدیم، تصمیم گرفتم سر اصل مطلب بروم، رو به دو زن کردم و گفتم: "مایلم در مورد استادی که در این‌جا زندگی می‌کرد و به برادرتان زندگی دوباره بخشید، چیزهایی بدانم".

متوجه شدم که آن دو زن نیز از من تبعیت کردند. چراکه نگاهشان جدی شد و سعی کردند گوشهٔ شالشان را جلوی دهانشان نگاه دارند. بالاخره مرتاه، خواهر بزرگ‌تر، به خودش جرأت داد و جواب داد: "او پسر خدا بود. اگر بخواهی می‌توانم بقیه اهالی را نیز به عنوان شاهد به حضورت بیاورم. چراکه هنگامی که او به سنگ قبر نزدیک شد و امر کرد که سنگ را کنار ببرند و سپس با فریاد به برادرم دستور داد خارج شود، همهٔ آن‌ها در آن‌جا حضور داشتند. طناب‌ها را از اطرافش باز کردیم و متوجه شدیم که کاملاً زنده است. پس از آن در مقابل چشمان تمام حضار که با دهانی باز و چشمانی خیره به او می‌نگریستند، لازار غذا خورد و آب نوشید[3]".

مریم افزود: "در این ده نابینایی نیز زندگی می‌کند که به او نیز سوی چشمانش را بازگردانده است. می‌خواهی با او صحبت کنی تاکاملاً قانع شوی؟"

تکرار کردم: "برای من گفته‌اند که نابیناها را بینا کرده، علیل‌ها را شفا داده است. شما از این‌گونه معجزات بسیار دیده‌اید و گواهان بسیاری هم وجود دارد. ولی من نیازی ندارم آنان را امتحان کنم. برعکس، می‌خواهم از سلطنتش بیش‌تر بدانم و اینکه تعلیماتش چه بوده‌اند!"

مریم این‌گونه جواب داد: "او چه‌گونگی مرگش را دقیقاً پیش‌گویی کرده بود، هرچند به این موضوع هیچ توجهی نکردیم. پس از اینکه برادرمان را به زندگی دوباره بازگرداند، برای اینکه مانع سر و صدای فوق‌العاده افراد کنجکاوی که در اطراف او جمع شده بودند و نمی‌توانستند آرامششان را حفظ کنند، شود، به تنهایی راهی صحرا شد. اما شش روز پیش از عید فطیر به میان ما بازگشت. او آن‌قدر به

---

1. Maria
2. Marta
۳. انجیل یوحنا ـ باب ۱۱ ـ آیات ۱۹ تا ۵۰

کشته شدنش ایمان داشت که روزی، هنگامی که غذا می‌خورد، من پاهایش را شستم و برای اینکه نهایت احترامم را به او نشان دهم، آن‌ها را با موهایم خشک کردم. در این موقع گفت که پاهایش را برای دفن کردن می‌شویم[۱]. اما چرا این اتفاق افتاد؟ و به چه دلیل، می‌باید با این‌چنین مرگ فجیعی می‌مرد؟ این چیزی است که من و خواهرم از درک آن عاجزیم".

مرتاه حرفش را قطع کرد: "چه‌طور ما که فقط زنان ضعیفی بودیم، می‌توانستیم دوباره او را ببینیم؟ می‌گویند تمام این‌ها اتفاق افتاده تا آنچه را که او نوشته است و پیش‌گویی کرده است، بتواند انجام بگیرد. فکر زنانهٔ من قادر نیست به من بگوید این کار چه نفعی داشته است. در همان هنگام و همان‌گونه که بود به اندازهٔ کافی حقانیتش را با معجزاتش ثابت کرده بود، دیگر چه لزومی داشت با این طریق بی‌رحمانه، افکار مردم را مستعد پذیرفتن پیش‌گویی‌های کتب مقدس کند".

درحالی که رفته رفته ناامید می‌شدم، با اصرار گفتم: "اما از خودش و از ملکوتش چه می‌گفت؟"

مرتاه رو به خواهرش کرد. گفت: "این را تو بگو، مریم. تو بودی که همیشه با دقت به حرف‌های او گوش فرامی‌دادی. من فقط می‌فهمم که چه‌طور خمیر نان ورمی‌آید، گوشت چه‌طور سرخ می‌شود و یا درختان انجیر چه‌طور کاشته می‌شوند و هیچ معلومات دیگری ندارم اما برای اینکه انسان بودن خود را باور کنم، نیاز به یادگیری جملات زیبا ندارم[۲]!"

مریم دودل به نظر می‌رسید. گویی به آنچه می‌خواست بگوید، اطمینان نداشت،

---

۱. آنگاه مریم رطلی از عطر سنبل خالص گرانبها گرفته پای‌های عیسی را تدهین کرد و پای‌های او را از [با] موی‌های خود خشکانید چنان‌که خانه از بوی عطر پر شد /... / عیسی گفت او را واگذارید زیرا که به جهت روز تکفین من این را نگاه داشته است /

انجیل یوحنا ـ باب ۱۲ ـ آیات ۳ تا ۸

۲. ... / و او را خواهری مریم نام بود که نزد پاهای عیسی نشسته کلام او را می‌شنید / اما مرتاه به جهت ریادی خدمت مضطرب می‌بود پس نزدیک آمده گفت: "خداوندا آیا ترا باکی نیست که خواهرم مرا واگذارد که تنها خدمت کنم او را بفرما تا مرا یاری کند / عیسی در جواب وی گفت ای مرتاه! ای مرتاه! تو در چیزهای بسیار اندیشه و اضطراب داری / لیکن یک چیز لازم است و مریم آن نصیب خوب را اختیار کرده است که از او گرفته نخواهد شد /

انجیل لوقا ـ باب یازده ـ آیه ۳۹ تا ۴۲

بالاخره شروع کرد: "هیچ کس نمی‌توانست مثل او صحبت کند. از کلامش نیروی عظیمی ساطع می‌شد. می‌گفت چون نوری به این دنیا آمده است تا هیچ‌کدام از کسانی که بدو ایمان آورده‌اند در تاریکی نمانند".[۱]

پرسیدم: "از چه نوری و از چه تاریکی‌ای صحبت می‌کرد؟"

مریم سرش را تکان داد: "افسوس، چه‌طور می‌توانستم بفهمم؟ من که هیچ‌گاه دعاکردنش را نشنیده بودم. به هرحال او می‌گفت: "هرکه مرا می‌بیند، کسی که مرا فرستاده است را نیز می‌بیند"،[۲] همچنین می‌گفت: "من راه حقیقت و زندگی هستم".[۳]

بالاخره احساس کردم که به نکته‌ای پی برده‌ام و گفتم: "هنگامی که راه را جستجو می‌کنم، او را جستجو می‌کنم".

مریم به علامت تصدیق سرش را تکان داد؛ سپس سرش را بلند کرد و نگاهش را به من دوخت. بی‌آنکه دیگر سایهٔ ترس در چهره‌اش هویدا باشد، بی‌مقدمه در مقابل من زانو زد و برای اینکه حرف‌هایش را بیش‌تر به من تفهیم کند، پرسید: "فکر می‌کنی چه چیزی سخت‌تر از این باشد که به کسی بگویی، گناهان تو بخشیده شده‌اند"[۴] و یا اینکه کسی را از قبر بیرون بیاوری، همان‌گونه که او برادرمان لازار را پس از اینکه چهار روز و چهار شب در قبر خوابیده بود، از قبر خارج کرد؟"[۵]

---

۱. من نوری در جهان آمده‌ام تا هرکه به من ایمان آورد در ظلمت نماند.

انجیل یوحنا ـ باب ۱۲ ـ آیه ۴۵

۲. هرکه مرا دید، فرستندهٔ مرا دیده است / آنکه به من ایمان آورد، نه به من بلکه به آن کسی که مرا فرستاده است ایمان آورده است / انجیل یوحنا ـ باب ۱۲ ـ آیات ۴۴ و ۴۵

۳. عیسی بدو گفت: من راه راستی و حیات هستم، هیچ کس نزد پدر جز به وسیلهٔ من نمی‌آید

انجیل یوحنا ـ باب ۱۴ ـ آیه ۵

۴. و چون او در شهری از شهرها بود، ناگاه مردی پر از برص آمد، چون عیسی را بدید بر وی درافتاد و از او درخواست کرده گفت، اگر خواهی می‌توانی مرا طاهر کنی/ پس او دست آورده وی را لمس نمود و گفت می‌خواهم طاهر شو که فوراً برص از او زایل شد.

انجیل لوقا، باب ۵ ـ آیات ۱۲ تا ۱۵

۵. آنگاه بعضی از کاتبان با خود گفتند که این شخص کفر می‌گوید / عیسی خیالات ایشان را درک نموده گفت از بهر چه خیالات فاسد به خاطر خود راه می‌دهید / زیرا کدام سهل‌تر است گفتن اینکه گناهان تو آمرزیده شد یا گفتن اینکه برخیز و بخرام / لیکن تا بدانید که پسر انسانرا قدرت آمرزیدن گناهان بر روی زمین هست.

انجیل متی ـ باب ۹ ـ آیات ۳ تا ۷

پیش از اینکه جواب دهم، مدت طولانی‌ای تحت تأثیر این سؤال قرار گرفتم: "نه تنها هردوی این موضوعات به یک اندازه مشکل هستند، بلکه یک چنین چیزی از عهدهٔ نوع بشر خارج است. درواقع چه‌گونه یک انسان می‌تواند گناهان انسان دیگری را ببخشد؟ هدف قطعی تمام فیلسوف‌ها این است که به بشریت بیاموزند که سالم و درست زندگی کنند و از گناه کردن بپرهیزند و پیش از مرگ شیطان را از خودشان دور کنند. اما انسان هیچ کاری نمی‌تواند بکند، جز اینکه اعمال نادرست انجام دهد و تنها پس از انجام آن اعمال، جنبه‌های منفی آن در نظرش نمایان می‌شود و در آن زمان به خودش تکلیف می‌کند در آینده با بصیرت بیش‌تری کارهایش را انجام دهد و در این‌گونه شرایط هیچ‌کس نمی‌تواند به ما کمک کند، چراکه ما تنها هستیم و باید به تنهایی در مقابل اعمالمان تاب بیاوریم".

در هر حال، در حین اینکه صحبت می‌کردم، در درونم احساس می‌کردم وجود تمام فلاسفه تا چه حد بی‌هوده است، همان‌هایی که توانایی این را ندارند تا مرا از غم برهانند. گاه گاهی بی‌هیچ دلیلی، ترسی عظیم مثل خوره وجودم را می‌خورد و تمام لذات زندگی را از من دور می‌سازد. در این لحظات، حتی شراب هم آرامم نمی‌کند همین تشویش بود که مرا در میان پیش‌گویی‌ها و به جستجوی معنای هستی سوق داد و همین تشویش است که مرا از اسکندریه دور کرده و در جاده‌های یهودیه سرگردان ساخته است.

مریم با ناباوری لبخندی زد و گفت: "اگر بدانی گناه چیست، به جستجوی راه نیازی نداری؛ در غیر این صورت تا ابد در تاریکی باقی خواهی ماند. هیچ‌کس بی‌گناه نیست، حتی فریسیان".

مرتاه به تندی کلامش را قطع کرد: "از همه بدتر چیست؟ آنان ظاهرشان مثل سنگ قبر سفید و پاک است، اما درونشان همان است که بود، فقط تاریکی و ظلمت[۱]. خارجی، تو اگر حقیقتاً ندانی که گناه چیست، مثل دیگران نیستی!"

---

۱. ... وای بر شما ای کاتبان و فریسیان ریاکار از آن‌رو که بیرون پیاله و بشقاب را پاک نمایید و درون آن‌ها مملو از جبر و ظلم است .... وای بر شما ای فریسیان و کاتبان ریاکار که چون قبور سفید شده می‌باشید که از بیرون نیکو می‌نمایند لیکن درون آن‌ها از استخوان‌های مردگان و سایر نجاسات پر است / همچنین شما نیز ظاهراً به مردم عادل می‌نمایید لیکن باطناً از ریاکاری و شرارت مملو هستید. /

با اعتراض از خودم دفاع کردم: "شما یهودیان قوانین خودتان را دارید و هنگامی که هنوز کودکی بیش نیستید فرمان‌ها را به شما می‌آموزند و اگر از آن‌ها سرپیچی کنید، می‌دانید چه کرده‌اید و چه نوع گناهی مرتکب شده‌اید".

مریم با حالتی که با یک آدم کودن حرف می‌زنند، برایم توضیح داد: "او برای این نیامده بود تا ما را محکوم کند، برعکس، برای این آمده بود تا ما را از قید و بند قوانین برهاند و به ما نشان می‌داد که هیچ کس بی‌گناه مطلق نیست. اگر کسی چندین بار با برادرش به تندی صحبت کرد، سزاوار بخشش است. او هیچ کس را محکوم نمی‌کند، بلکه به بدترین گناهکاران می‌گوید: "گناهان تو پاک شده‌اند"، بله در این مورد حق دارد. این چیزی است که هیچ‌کس نمی‌تواند به دیگری بگوید، اما او می‌گفت و آیا این نشانگر این نیست که او برتر از یک انسان بوده است؟"

از ته قلب می‌خواستم که حرف‌هایش را درک کنم، اما قادر نبودم. ملامتش کردم: "من خودم با همین چشمانم دیدم که چه گونه بر روی صلیب زجر می‌کشید و چه گونه مرد. او مثل بقیه مرد و هنگامی که در حال احتضار بود، یکی از لژیونرها تیری به سینهٔ او فرو کرد و از بدنش خون و آب و کثافت بیرون آمد[1]. هیچ فرشته‌ای هم نیامد تا آن آدم‌کش‌ها را تنبیه کند".

مریم گریه کنان، با دست صورتش را پوشاند. مرتاء نگاه سرزنش‌باری به من انداخت. احساس کردم در یادآوری واقع‌گرایانهٔ درد و رنج استاد این دو زن بی‌چاره، زیاده‌روی کرده‌ام اما خوب لازم بود من هم روشن شوم.

در انتها مریم زمزمه کرد: "او همانند یک انسان به دنیا آمد و همانند یک انسان در میان ما زندگی کرد، با این وجود اعمالی انجام می‌داد که هیچ انسانی نمی‌توانست انجام دهد. گناهان کسانی را که بدو ایمان داشتند، پاک می‌کرد و حتی از ملکوت مردگان رستاخیز یافت به طوری که هیچ‌کس نتوانست در سوگ او بنشیند اما تمام این‌ها هنوز جز معمایی که درحال حاضر قادر به حل آن نیستیم، بیش نیست".

گفتم: "می‌فهمم! تو سعی داری به من بفهمانی او در آن واحد هم انسان بوده

---

انجیل متی ـ باب ۲۳ ـ آیات ۳۵ تا ۳۷

۱ ... لکن یکی از لشکریان به پهلوی او نیزه‌ای زد که در آن ساعت خون و آب بیرون آمد

انجیل یوحنا ـ باب ۱۹ ـ آیه ۳۴

است و هم خدا. اما این غیرممکن است. شاید وجود خدایی که در همه جا و همه چیز است را قبول کنم، اما بالاخره خدا، خداست و انسان، انسان است".

مریم تکرار کرد: "بی‌هوده تلاش نکن مرا متقاعد کنی. من چیزی را که می‌فهمم، باور می‌کنم و همان چیزی را که حس می‌کنم، احساس می‌کنم. حتی تو هم برای خودت چیزهایی را مد نظر داری، علی‌رغم اینکه ندانی آن‌ها چیستند. در غیر این صورت چرا نزد ما آمده‌ای و از ما راه را می‌پرسی؟ اگر ما نمی‌فهمیدیم، تو چه‌طور می‌توانی بفهمی؟ ما ایمان داریم و این برای این دوره که ایمان لازم است، کافی است".

با تلخی تکرار کردم: "شما ایمان دارید، چرا که به او عشق می‌ورزید، مسلماً او یک انسان معمولی نبود و استاد بزرگی بود، اما برای من مشکل است که تنها با حالت احساسی او را دوست داشته باشم".

مریم دلداری‌ام داد: "در درون تو تمایل قابل ستایشی می‌بینم، در غیر این صورت نه به حرف‌هایت گوش می‌دادم و نه جوابت را می‌دادم. به هرحال سعی می‌کنم خیلی روشن و واضح برایت توضیح دهم. در قوانینمان مکرراً به ما آموخته بودند که: "خدا را با تمام قلبت دوست داشته باش و همسایگانت را چون خودت دوست داشته باش[1] در مورد او، ما خدایی را دوست داشتیم که او را فرستاده بود".

با این کلماتش، این عقیده را که می‌توان و باید خدا را دوست داشت، به من القا کرد. من همیشه درمورد خدا ترس و بیم و انتظار را تجربه کرده بودم و نه دوست داشتن او را. سرم را تکان دادم. این عقیده‌ای بود که از فهم من خارج بود. به علاوه به نظرم دوست داشتن همسایگانمان، مثل خودمان هنگامی که در دنیا اشخاص خوب و اشخاص بد، به طور مجزا از هم وجود دارند، احمقانه می‌آمد. بنابراین با حالتی ساده‌لوحانه پرسیدم: "همسایگان من که هستند؟"

مریم توضیح داد: "او به ما آموخته است که همه همسایگان ما هستند، حتی

---

۱. عیسی وی راگفت اینکه خداوند خدای خود را به همهٔ دل و تمامی نفس و تمامی فکر خود محبت نما / این است حکم اول و اعظم / و دوم مثل آن است یعنی همسایه خود را مثل خود محبت نما.
(انجیل لوقا ـ باب ۱۰ ـ آیات ۲۷ تا ۲۹)

سامره‌ای‌ها که ما یعنی فرزندان بنی‌اسرایل، آنان را ناپاک می‌شماریم[۱]. خورشید بر خوبی‌ها و بر بدی‌ها به یکسان می‌تابد. لازم نیست بدی را با بدی جواب دهی؛ اگر کسی سیلی‌ای به گونه‌ات نواخت، باید گونهٔ دیگرت را نیز جلو بیاوری".

در این هنگام، یک دستم را با اعتراض بلند کردم و فریاد زدم: "کافی است! هرگز اندرزی تا به این حد غیرقابل قبول نشنیده بودم و فکر نمی‌کنم هیچ انسانی بتواند از آن تبعیت کند. اما ای دختر زیبا، باید بگویم تو بیش‌تر از نیقودیموس که استاد عبری است، معلومات داری".

چشمانش را به زیر افکند و گذاشت تا دستانش آویزان شوند. مریم با صدای ملایمی گفت: "حتی بر روی صلیب، پدر مقدس را می‌خواند و به او التماس می‌کرد تا شکنجه‌دهندگانش را عفو کند. حداقل کسانی که در آن‌جا حضور داشتند و شاهد شکنجه دادن او بودند، این‌گونه می‌گویند".

پس از مکث کوتاهی با فروتنی افزود: "مرا زیبا مخوان، با این کار فقط غمگینم می‌کنی!"

مرتاد درحالی که به شدت اعتراض می‌کرد گفت: "مسلم است که خواهر من، مریم، بسیار زیباست و خواستگاران زیادی نیز داشته است! اما پس از مرگ پدر و مادرمان، هر دوی ما زیر حمایت برادرمان زندگی کردیم و چون او می‌خواست اعجازش را به طور کامل نشان دهد، نزد ما آمد و به لازار زندگی دوباره بخشید. بی کمک او، ما شرایط بسیار بدی پیدا می‌کردیم. اول می‌ترسیدیم که مأمورین شهر برای سنگسار کردن برادرمان به این‌جا بیایند، چون که آشکارا ما را تهدید کرده بودند که این کار را خواهند کرد. اما حال که عیسی را کشته‌اند، دیگر نیامدند. به هر

---

۱. ... همسایهٔ من کیست؟ عیسی در جواب وی گفت مردی که از اورشلیم به سوی اریحا می‌رفت به دست‌های دزدان افتاد و او را برهنه کرده مجروح ساختند و او را نیم‌مرده واگذارده برفتند/ اتفاقاً کاهنی از آن راه می‌آمد چون او را بدید از کنارهٔ دیگر رفت/ همچنین شخصی لاوی نیز از آن‌جا عبور کرد، نزدیک آمد و بر او نگریسته از کنارهٔ دیگر برفت/ لیکن شخصی سامری که مسافر بود نزد وی آمده چون او را بدید دلش بر وی سوخت/ پس پیش آمده بر زخم‌های او روغن و شراب ریخته آن‌ها را بست و او را بر مرکب خود سوار کرد، به کاروانسرای رسانید و خدمت او کرد .../ پس به نظر تو کدام‌یک از این سه نفر همسایه بود با آن شخص که به دست دزدان افتاد/ گفت آنکه بر او رحمت کرد عیسی وی را گفت برو و تو نیز همچنان کن/

انجیل لوقا باب ۱۰ ـ آیات ۳۰ تا ۳۷

حال، هر چه‌قدر به خودم فشار می‌آورم، نمی‌توانم آرام باشم. برادرم همیشه مرا سرزنش می‌کند. اما من چه کار می‌توانم بکنم؟ حتی جرأت نمی‌کنم به آن زمانی که عیسی تحت هر شرایطی می‌خواست برای مرگ به اورشلیم برود فکر کنم".

بعد از شنیدن این سخنان، قلبم کمی تسکین یافت و آن پریشانی که من به علت تعلیمات غیرقابل قبول مریم دچارش شده بودم، تعلیماتی که حقیقتاً مربوط به این دنیا نمی‌شدند، کاسته شد. برای آن روز دیگر برایم کافی بود. به خود می‌گفتم، هیچ بعید نیست خیلی زود این مذهبی را که تا این حد غیرمنطقی است، کنار بگذارم و این راهی را که با جدیت تصمیم گرفته بودم پیدایش کنم، رها سازم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که چه گونه می‌توانستم به فردی که قبلاً قاتل بوده و اگر با او برخوردی داشته باشم از ترس خواهم لرزید، اجازه دهم که به من توهین و یا حمله کند و من حتی سرانگشتی هم برای دفاع از خود بلند نکنم. در این هنگام مریم گفت: "نباید خودمان را عذاب دهیم. خارجی، تو هم آرام باش. منتظر آنچه که باید اتفاق بیافتد، می‌مانیم. او گفته است که حساب تک‌تک موهای سر ما را دارد. و حتی پرنده‌ای هم به زمین نمی‌افتد، مگر اینکه پدر مقدس بداند. پس چرا باید نگران باشیم؟"[1]

این کلمات در من چون دفعات قبل که به موضوعی شک داشتم، اثر گذاشتند. اما به هرحال، ته قلبم می‌خواستم به این نشانه‌ها و به این حدسیات ایمان بیاورم و حال به این موضوع ایمان قلبی پیدا کرده بودم که نباید تا این حد بی‌تابی و نگرانی برای رسیدن هر چه سریع‌تر به حقیقت نشان دهم. شاید اگر صبر پیشه می‌کردم، با گذشت زمان خیلی چیزها برایم روشن می‌شد و شاید این کار بهتر از این بود که بی‌هیچ بحث و گفتگویی و بی‌هیچ رنج و تاملی راهی را که در جستجویش بودم، در برابرم می‌گشودند.

در حالی که بلند می‌شدم، گفتم: "از هردوی شما متشکرم که در نهایت ادب به

---

۱. آیا دو گنجشک به یک فلس فروخته نمی‌شود و حال آنکه یکی از آن‌ها جز به حکم پدر شما به زمین نمی‌افتد / لیکن همهٔ موهای سر شما نیز شمرده شده است / پس ترسان مباشید زیرا شما از گنجشکان بسیار افضل هستید.

انجیل متی ـ باب ۱۰ ـ آیه ۲۹ و ۳۰

حرف‌هایم گوش دادید و جوابم را دادید. آرامش بر شما باد!"

مرتاه سریع، سرپا ایستاد و درحالی که دستانش را به هم می‌کوفت، فریاد زد: "نباید این قدر زود بروی! چه‌طور می‌توانی این‌طور گرسنه و تشنه به سفرت ادامه دهی؟"

و بی‌توجه به اعتراض من به سوی خانه دوید تا خوردنی‌ای برایم آماده کند. بنابراین مجدداً بر روی سکوی سنگی نشستم و درحالی که مریم کنارم بر روی زمین نشسته بود، در افکارم غرق شدم. نه من و نه مریم، کلام دیگری بر زبان نیاوردیم اما این سکوت بدین معنی نبود که هیچ کدام حرفی برای گفتن نداریم. برعکس، مریم بیش‌تر از آنچه از عهدهٔ درکش برآیم، برایم حرف زده بود. بخشی از سخنانش را به زحمت درک کرده بودم و بخش دیگر را شاید روزی درک می‌کردم و اگر در آن لحظه باز هم حرف می‌زدیم هیچ فایده‌ای نداشت. مریم نیز باید این موضوع را فهمیده باشد چراکه در سکوت درکنار من نشسته بود وکم‌کم از حضور او آن‌چنان آرامشی بر وجودم مستولی شد که گویی پیش از آن هرگز بدین‌گونه آرام نگرفته بودم.

مرتاه با مقداری زیتون و چند تکه نان که در روغن سرخ شده بود، وارد شد. پس از اینکه تمام غذاهای عالی و خوشمزه را جلوی من بر زمین گذاشت، دعایش کردم. سپس آب بر روی دستانم ریخت، نه او و نه خواهرش و نه حتی لازار برای غذا خوردن کنار من ننشستند. با وجود یک چنین مهمان‌نوازی بی‌شائبه و صمیمانه‌ای در کنار آنان احساس می‌کردم که مثل قحطی‌زده‌ها هستم! گرچه مسیر سفر تا بیت‌عنیا بسیار کوتاه بود، اما با دیدن غذاهایی بدین لذیذی، اشتهایم باز شد. بنابراین شروع به خوردن کردم. مریم نیز از طرفی ترغیبم می‌کرد و می‌گفت اگر غذاها را نخورم، آن‌ها مجبور می‌شوند طبق قوانینشان آن‌ها را دور بریزند، چراکه من یک خارجی هستم و به غذاها دست زده‌ام، تا جایی که من مجبور شدم برای رعایت ادب هم که شده است، حتی پس از اینکه کاملاً سیر شده بودم، بقیهٔ غذاها را هم بخورم. در آخر، وقتی که از آبی که مرتاه برایم آورده بود و باکمی شراب مخلوط کرده بود نوشیدم، کم مانده بود از خوابی غیرقابل وصف بی‌هوش شوم. تقریباً ظهر شده بود. مرتاه با شتاب گفت: "امیدوارم الان با این هوای دم کرده، به بازگشت به

شهر فکر نکنی. کمی دیگر این‌جا بمان و خوب استراحت کن. به ما هم اجازه بده تا وظیفهٔ مهمان‌نوازی‌امان را انجام بدهیم".

بسیار خسته بودم. نمی‌توانستم بگویم این خستگی جسمی بود یا روحی. سعی کردم بلند شوم و چند قدمی بردارم، اما احساس می‌کردم روی پا بند نیستم. ضمناً صمیمیت این دو زن آن‌قدر صادقانه بود که ابداً میل نداشتم از آن‌جا بروم، برعکس حتی دلم نمی‌خواست به رفتن فکر هم بکنم. یک آن شکّم برد که مرتاه در شراب داروی خواب‌آوری مخلوط کرده باشد، اما چرا باید او این کار را بکند، و بعد هم اینکه وقتی که شراب را می‌خوردم هیچ مزهٔ تلخی احساس نکردم.

با سربه‌راهی موافقت کردم: "اورشلیم نزدیک است. اگر واقعاً مزاحمتان نیستم، خوشحال می‌شوم که کمی بیش‌تر در این‌جا استراحت کنم. من در میان شما احساس راحتی زیادی می‌کنم!"

دو زن با حالت مرموزی خندیدند، گویی بیش‌تر از خود من به حقیقت گفتهٔ من واقف بودند. برای یک لحظه، حالت مرموزشان به جوّ اتاق، فضای اسرارآمیزی داد، گویی که آن دو چیزی بیش‌تر از دو مخلوق ساده هستند. اما به هرحال از آن‌ها هیچ ترسی نداشتم. احساس می‌کردم مثل بچهٔ گمشده‌ای هستم که بالاخره راه خانه را پیدا کرده است.

مرا تا راهروی اندرونی که سقفش پوشیده از برگ بود و فضایی آرام‌بخش و رؤیایی را به وجود آورده بود همراهی کردند. علی‌رغم تاریکی اتاق که برای خواب بسیار مناسب بود، متوجه شدم که آن‌جا خوابگاهی بسیار بزرگ‌تر از آنچه در ابتدا فکر می‌کردم، بود. حداقل بر روی چهار ستون قرار داشت و مطمئناً به این قرن مربوط نمی‌شد. خواهران، پلکانی خارجی که به شکل بال‌های کبوتر بود را نشانم دادند، من عقب سر آن‌ها از پلکان بالا رفتم و بعد اتاق مهمان را نشانم دادند. اتاق کوچک و خنکی بود، با یک جایگاه خواب که با بالش‌های زیادی پوشیده شده بود و از بستر آن بوی خوش عطری به مشام می‌رسید. تشویقم کردند: "این‌جا دراز بکش و با خیال راحت استراحت کن. او که درموردش صحبت می‌کردیم نیز در همین‌جا استراحت می‌کرد و بعد، پس از اینکه تنها می‌شد و افکارش را متمرکز می‌کرد، به روی تپه می‌رفت تا دعا بخواند، به آزادی رفت و آمد می‌کرد و تو هم

می‌توانی این کار را بکنی".

در این اتاق کوچک یک کوزه آب و یک ملحفهٔ سفید نیز قرار داشت. مرتاه علی رغم اعتراض من، در مقابلم زانو زد و پس از اینکه کفش‌هایم را از پایم درآورد، پاهای خاک‌آلودم را شست و سپس آن‌ها را با حوله‌ای تمیز خشک کرد.

پرسیدم: "چرا این کار را می‌کنی؟ تو که کنیز من نیستی".

مرتاه با همان لبخند مرموز قبلی‌اش پاسخ داد: "این‌طوری می‌توانی به خاطر داشته باشی که روزی در این بیشه، کسی بی‌آنکه کنیز تو باشد، کار مقیدی برایت انجام داده است. می‌بینی، احساس می‌کنم علی‌رغم اینکه بدنی سالم و مغزی فعال و روشن داری، اما مملو از درد و تشویش هستی".

این کلمات عمیقاً بر من اثر گذاشتند، چراکه دقیقاً این روزها، آموخته‌ها و دانسته‌های من، درونم را همانند خنجری داغ کند و کاو می‌کردند و در وجودم، پیرامون حقیقت، هزاران تردید احمقانه گشت می‌زدند و هر چه‌قدر که با تمام نیرویم تلاش می‌کردم حقیقت را درک کنم، موفق نمی‌شدم.

مریم گفت: "عیسی نیز در شب آخر، هنگامی که حواریونش بر سر اینکه در سلطنت او برترین فرد که خواهد بود، بحث می‌کردند همین کار را با آنان کرد و پاهای تمام آن‌ها را شست".

کمی بعد خواهران در سکوت خارج شدند و من خودم را بر روی بستر عطرآگین انداختم و به خوابی عمیق فرورفتم، تا اینکه حضور کسی را در کنارم احساس کردم. گویی منتظر نشسته بود تا من از خواب بیدار شوم. احساسی بسیار قوی بود و رهایم نمی‌کرد، همان‌طور با چشمان بسته درازکش باقی ماندم و سعی کردم تا صدای نفس‌های او و یا حرکات صعودش را بشنوم، اما هنگامی که پلک‌هایم را گشودم، متوجه شدم که اتاق خالی است. احساس کردم سقف و دیوارها دارند بر سرم خراب می‌شوند. دوباره چشمانم را بستم و باز هم همان حضور مرموز را احساس کردم. به یاد آوردم که درون قبر «او» نیز چنین احساسی به من دست داده بود و حضور شخصی را در آن‌جا نیز احساس کرده بودم، بنابراین آرامشی عظیم قلبم را دربر گرفت.

فکر کردم: "این خود او است که سلطنتش را به زمین آورده است و اکنون که

قبرش را ترک کرده است، سلطنت او تا هنگامی که او بر روی زمین باقی بماند، ادامه خواهد یافت، شاید آنچه احساس می‌کنم حضور ملکوت او است".

دوباره خوابیدم و وقتی که برای دومین مرتبه از بوی تند عرق تنم از خواب بیدار شدم وزن بدنم را با سنگینی هرچه تمام‌تر، بر روی بستر احساس کردم و حال دیگر دیوارهای اتاق که احاطه‌ام کرده بودند، به نظر کاملاً استوار می‌آمدند. این بیداری، مثل سرب سنگین بود. اصلاً میل نداشتم چشمانم را باز کنم، تقریباً از اینکه چشمانم را به دنیای حقیقت بگشایم، می‌ترسیدم. هنگامی که بالاخره به خودم فشار آوردم تا اطرافم را نگاه کنم و از سعادت ابدی‌ای که در خواب احساس می‌کردم به دنیای واقعیت بازگردم، متوجه شدم که این بار واقعاً تنها نیستم. زنی بر روی نیم‌تخت، چمباتمه زده بود و منتظر بود که من بیدار شوم. شنلی سیاه بر دوش داشت و سرش را نیز با روسری‌ای سیاه پوشانده بود. ابتدا از خودم پرسیدم که آیا او موجودی زمینی و از گوشت و استخوان است، اگر چنین است پس چرا من متوجه حضور او و یا واردشدنش نشدم. از جا بلند شدم و درحالی که احساس می‌کردم تمام اعضای بدنم مثل سرب سنگین هستند، بر روی لبهٔ تخت نشستم. زن به محض اینکه صدای حرکت مرا شنید، چهره‌اش را که نشانی از جوانی نداشت و بسیار رنگ پریده بود، پوشاند. می‌بایست قبلاً زن بسیار زیبایی بوده باشد، اگر چه اکنون چهره‌اش از تجربیات سختی که در زندگی کسب کرده بود شکسته شده و درونش مثل آتشی که برای او پرمعنی بود، سوخته بود. وقتی احساس کرد که کاملاً از خواب بیدار شده‌ام، با دست اشاره کرد که تکان نخورم و با صدای عجیبی که از ته گلویش بلند می‌شد، به زبان مقدس یهودیان شروع به آواز خواندن کرد. پس از اینکه قطعه‌ای از این آواز مذهبی را خواند، کلمه به کلمهٔ آن را برایم به زبان یونانی ترجمه کرد، او گفت: "تمام گوشت‌ها علف هستند و تمام زیبایی‌ها مثل گل‌های دشت هستند. علف خشک می‌شود، گل پژمرده می‌شود چرا که روح سرور ما از آن‌ها خارج می‌شود. گیاه پژمرده می‌شود، گل پلاسیده می‌شود اما کلمات خدای ما تا ابدیت ادامه خواهند داشت".

سپس گفت: "در حقیقت خدای ما از دیده‌ها نهان است". با چشمان سیاهش که از فروغی ژرف برخوردار بود، نگاهم کرد و من به او گفتم که کاملاً متوجه شدم، اما

در واقع، حداقل در آن لحظه کلماتش برای من هیچ مفهومی نداشتند. ادامه داد: "و او گفته است کوچک‌ترین چیز برای تو این است که در خدمت من باشی، قوم یعقوب را به پاکی و ناامیدی‌های اسرائیل را پشت‌سر بگذاری. به طریقی که کلمات نجات دهنده‌ام به آخرین مرزهای زمین برسند، کاری خواهم کرد که تو برای کفار مبدل به نوری شوی و آن‌ها را هدایت کنی".

با همان زبان مقدس، نوحه‌اش را که قطع کرده بود، از سر گرفت. اما گاه‌گاهی مکث می‌کرد، مثل اینکه تمام کلمات را به خاطر نمی‌آورد. پس از آن، مجدداً به زبان یونانی توضیح داد: "و این همان چیزی است که پیامبر اشعیا[1] درمورد او نوید داده است و خاشعین بر روی زمین کلمات او را از حفظ کردند. او مأیوس و سرشار از درد و رنج بود آن‌قدر مأیوس که از مردم روبرتافت. او دلتنگی ما و دردهای سنگین ما را به جان خرید. به خاطر گناهان ما مجروح شد تا ما بتوانیم در آرامش باشیم. هر کدام ما در راه او، همانند گله‌ای بره، پراکنده شدیم. اما «سرور»، تمام تقصیرات ما را به گردن گرفت و تن به شکنجه داد، بی آنکه لب به اعتراض بگشاید".

زن سرش را تکان می‌داد و قطره‌های درشت اشک بر گونه‌اش می‌غلتیدند اما با صدای اشک‌آلودی ادامه داد: "از روحش به مردگان دمید و درمورد اشرار قضاوت عادلانه کرد. گناهان بدکرداران را پاک کرد و برای همه دعا خواند".

به طور مبهمی به ذهنم رسید که چیزی مثل این را قبلاً در زمستان گذشته، در اسکندریه به کمک یک عالم یهودی خوانده بودم، اما اکنون آن کلمات کمی متفاوت به نظرم می‌رسید. زن درحالی که بر روی زمین نشسته بود، هرلحظه بیش‌تر خودش را جمع می‌کرد و حالا برای اینکه اندوهش را نبینم، روسری‌اش را به صورتش کشیده بود و به آرامی می‌گریست. زیر لب زمزمه کردم: "بله، بله، می‌دانم که چه می‌خواهی بگویی. این همان چیزهایی است که پیش‌گویی شده بود و همان چیزی بود که ... اما این چه معنایی دارد؟"

زن سرش را تکان داد و بی‌آنکه روسری را از صورتش بردارد، جواب داد: "هنوز نمی‌دانیم، در آن درجه‌ای نیستیم که این موضوع را بفهمیم. اگر راه‌های

---

1. Isaia

زیادی وجود نداشته باشند، پس برای هرکدام از ما هم یک راه جداگانه وجود ندارد؛ اکنون برای همه تنها یک راه واحد وجود دارد". در حقیقت چهره‌اش در من وسوسه‌ای ایجاد می‌کرد، گویی قبلاً او را در جایی دیده‌ام. سرانجام نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از او پرسیدم: "چه چیزی آرامش تو را برهم می‌زند ای زن؟ من احساس می‌کنم که تو را می‌شناسم!"

زن ناشناس چشمانش را پاک کرد. مجدداً چهره‌اش را پوشاند و درحالی که سعی می‌کرد لبخند بزند، جواب داد: "من هم تو را می‌شناسم و برای همین است که این‌جا هستم. یادم است هنگامی که او را بر روی صلیب شکنجه می‌دادند و عده‌ای سربه سرش می‌گذاشتند و مسخرگی می‌کردند، تو مانع آن‌ها می‌شدی و حتی کسی را که به او آزار رساند، به شدت کتک زدی".

نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم: "نه، نه! من هیچ کس را کتک نزدم. تو اشتباه می‌کنی. بله من در آن‌جا بودم. من یک کاتب هستم و برای جمع آوری اطلاعات به آن‌جا آمده بودم اما چون آن‌ها آرامش مرا مختل کرده بودند، من یوزباش نگهبانان را مطلع کردم و او بود که آن‌ها را تار و مار کرد".

زن با شدت سرش را تکان داد و با اصرار گفت: "من به خوبی دیدم که تو مردی را که به صورت او سیلی نواخته بود، سیلی زدی. با وجود اینکه تو یک خارجی بودی و این موضوع هیچ ارتباطی با تو نداشت، اما شرارت او تو را عصبانی کرد".

مایل نبودم به بحث کردن ادامه بدهم. به ویژه آن هنگام که مرگ پادشاه را دربر گرفت، هوا به طور ناگهانی آن‌چنان تاریک شده بود که احتمالاً مرا با کسی دیگر اشتباه گرفته بوده است. بعد از مکث کوتاهی گفتم: "حالا یادم آمد تو را کجا دیده‌ام، در کنار مادر او!"

جواب داد: "درست است. در واقع من مریم مجدلیه هستم. حتماً حرف‌هایی راجع به من شنیده‌ای. پس از اینکه او مرا از دست ارواح شریر نجات داد، من همیشه همراه او بودم و علی رغم اینکه همه او را به خاطر این کارش مسخره می‌کردند اما او این اجازهٔ همراهی را به من داد".

ناگهان سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. گویی دیگر قادر نبود بر تشویشش تسلط داشته باشد، به تندی پرسید: "به من بگو! من می‌دانم که تو طبق امر والی شهر به

قبر او رفتی و اولین رومی هستی که شاهد دوباره زنده شدن او بوده‌ای. از این موضوع با من حرف بزن ... هرچه را که دیده‌ای برایم بگو. هرچند که من یک زن هستم و کسی به من اعتماد ندارد".

در حالی که هر کلمه را با دقت و احتیاط انتخاب می‌کردم که مبادا او را به اشتباه و غفلت بیاندازم. تکرار کردم: "زلزله باعث شده بود که در سنگی اصلی دخمه کنار برود و نگهبان‌ها نیز فرار کرده بودند. من همراه با یوزباشی وارد دخمه شدیم. کتان‌های جنازه به دقت چین خورده بودند، نوارهایی که با آن‌ها جسد را پوشانده بودند در آن‌جا قرار داشت، اما جسد ناپدید شده بود.

با دیدن این منظره، به او ایمان آوردم و در همین موقع بود که یهودیان که از فرط عصبانیت دستمال‌هایشان را تکه تکه می‌کردند، سررسیدند. به هر حال من معتقدم که او رستاخیز یافته است. حال چه گونه، نمی‌دانم. چرا که قبلاً این‌چنین معجزه‌ای هیچ‌گاه اتفاق نیافتاده است".

زن، لرزان اما با ادب فراوان به حرف‌هایم گوش داد. در حالی که سعی می‌کردم بی‌طرفی‌ام را حفظ کنم، ادامه دادم: "مسلماً در خیلی از کشورها از خدایی که به قبر سپرده شده است و پس از آن از دنیای مردگان به پاخاسته است تجلیل می‌کرده‌اند و تجلیل می‌کنند، اما این کار چیزی جز دورویی نبوده است و فقط یک حرکت غم‌آور مذهبی است. تو خود پیش از همهٔ ما به قبر رفتی، تو هم آنچه را دیدی به من بگو. آیا تو نیز متوجه کتان‌های جسد شدی؟"

مریم مجدلیه سرش را تکان داد و توضیح داد: "من وقتی به قبر رفتم که هنوز هوا تاریک بود. دیدم که سنگ قبر، دیگر سرجایش نیست و فکر کردم که کسی آن را برداشته است، اما جرأت نکردم داخل شوم. در نهایت اگر جرأت هم می‌کردم به دلیل تاریکی هیچ چیز نمی‌دیدم. بنابراین دوان دوان به محلی که حواریونش با ترس و لرز در آن مخفی شده بودند رفتم و به همراه شمعون پطروس[1] که مردی بسیارقوی و زورمند است و یوحنا پسری که مبادر عیسی به او اطمینان دارد، بازگشتیم. آن‌ها وارد قبر شدند و وقتی آن را خالی یافتند، از ترس یهودیان فوراً از

---

1. Simon Pietro

آن‌جا دور شدند. من کمی آن بیرون ماندم و گریه کردم اما بالاخره تصمیم گرفتم به اطراف نگاهی بیاندازم. در جلوی قبر فرشته‌ای ایستاده بود، به نظرم می‌رسید لباسی از نور پوشیده است، صورتی از آتش داشت و چهره‌اش آن‌چنان مرا ترساند که یک‌باره شروع به لرزیدن کردم و خواستم فرار کنم. در این موقع، فرشته با من حرف زد، واقعاً همین موقع بود که «او» را دیدم. علی‌رغم اینکه قبل از آن او را نشناخته بودم، در هیأتی انسانی دیدمش".

چیزهایی که تعریف می‌کرد کاملاً با آنچه که نگهبانان تعریف کرده بودند، متفاوت بود. تقریباً فهمیده بود به حرف‌هایش شک دارم و با احساسی از پشیمانی نگاهم کرد و توضیح داد: "نباید تعجب کنی که فوراً او را نشناختم، چراکه هرگز به مغزم خطور نمی‌کرد که ممکن است او باشد. حتی حواریونش نیز وقتی که او بر روی دریای جلیله بر روی آب راه رفته بود در برخورد اول او را نشناخته بودند[۱]. من نیز فکر کردم او ناشناسی است که می‌خواهد جسد او را بیرون ببرد؛ او را سرزنش کردم و التماسش کردم که او را به من بازگرداند. در این موقع بود که او مرا به نام خواند و این‌گونه بود که فهمیدم او کیست. به من پیغامی برای حواریونش داد[۲] و من با آن‌چنان سرعتی برای خبر کردن آن‌ها رفتم که گویی بال درآورده بودم اما هیچ‌کدام از آن‌ها حرف مرا باور نکردند".

---

۱. ... دریا به واسطه وزیدن باد شدید به تلاطم آمد / پس وقتی که قریب به بیست و پنج تیر پرتاب رانده بودند عیسی را دیدند که بر روی دریا خرامان شده نزدیک کشتی می‌آید پس ترسیدند او بدیشان گفت من هستم، مترسید. انجیل یوحنا ـ ۶ تا آیه ۱۷ تا ۱۹

۲. بامدادان در اول هفته وقتی که هنوز تاریک بود مریم مجدلیه به سر قبر آمد و دید که سنگ از قبر برداشته شده است / ... / پس آن دو شاگرد به مکان خود برگشتند / اما مریم بیرون قبر گریان ایستاده بود و چون می‌گریست به سوی قبر خم شده / دو فرشته راکه لباس سفید در برداشتند یکی به طرف سر و دیگری به جانب قدم در جائی که بدن عیسی گذارده بود نشسته دید / ایشان بدو گفتند ای زن برای چه گریانی / بدیشان گفت خداوند مرا برده‌اند و نمی‌دانم او راکجا گذارده‌اند / چون این راگفت به عقب ملتفت شده عیسی را ایستاده دید لیکن نشناخت که عیسی است / عیسی بدو گفت ای زن برای چه گریانی که را می‌طلبی / چون او گمان کرد که باغبان است بدو گفت ای آقا اگر تو او را برداشته‌ای به من بگو او راکجا گذارده‌ای تا من او را بردارم / عیسی بدو گفت ای مریم / او برگشته گفت ربونی یعنی ای معلم / عیسی بدو گفت مرا لمس مکن زیراکه هنوز نزد پدر خود بالا نرفته‌ام ولیکن نزد برادران من رفته به ایشان بگو که نزد پدر خود و پدر شما و خدای خود و خدای شما می‌روم /

انجیل یوحنا ـ باب ۲۰ ـ آیات ۱ تا ۱۹

به راستی که من هم حرف او را باور نمی‌کردم. با خودم فکر کردم که شاید از آن تیپ زن‌های قدیمی‌ای است که به آسانی همه چیز را بزرگ می‌کنند و وقایعی را که دیده‌اند آن‌چنان شاخ و برگ می‌دهند که تمامی قوانین را به هم می‌ریزد. بنابراین ترجیح دادم به بحث اولم بازگردم و برای دومین بار از او پرسیدم: "متوجه نشدی که کتان‌ها جابه‌جا نشده بودند؟" [۱]

با شگفتی به من نگاه کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

"چه‌طور می‌توانستم در یک چنین لحظه‌ای به این‌چنین چیز بی‌معنایی توجه کنم؟ صورت آن فرشته چشمم را می‌زد. نمی‌توانستم در مقابل نور چهره‌اش تاب بیاورم و با زور چشمانم را باز نگهداشته بودم، در نهایت اینکه من بسیار هم ترسیده بودم. حواریون حرف مرا باور نداشتند اما زن‌ها چرا. حواریون به خاطر زندگی خاکی‌اشان بسیار می‌ترسیدند و به هیچ چیز دیگری نمی‌توانستند فکر کنند".

شروع به تعریف این کرد که چه گونه به زن‌ها برخورده است و با شور و شوق ادامه داد: "آن‌طور که تو می‌گویی، زلزله می‌بایست سنگ قبر را جابه‌جا کرده باشد، درحالی که بقیه معتقدند که فرشتگان این کار را کرده‌اند و همچنین می‌گویند زلزله پلکان Sancta sanctorum را که در اندرونی‌ترین قسمت معبد است خراب کرده است.

حتی آن دو حواری که در آن روز در جادهٔ اماثوس همراه من بودند او را نشناختند. او را نشناختند، علی‌رغم اینکه او کتب مقدس را نقطه به نقطه برایشان تفسیر کرده بود و توضیح داده بود. همه چیز همان‌طور اتفاق افتاده است که باید اتفاق می‌افتاد. تنها در آن موقع که به هنگام غروب به دهکده رسید و از او دعوت کردند که داخل شود و او تکه نانی را که در دست داشت خرد کرد تا بین آن‌ها تقسیم کند او را شناختند و او فوراً از جلوی چشمان آنان ناپدید شد".

در حالی که کلمات را به دلیل اینکه از فرط هیجان خسته شده بودم، جدا جدا بیان می‌کردم، پرسیدم: "بنابراین تو اعتقاد داری که او هنوز در این‌جاست و به دل‌خواه خودش می‌آید و می‌رود و با هرکه بخواهد حرف می‌زند؟ و دیگر اینکه

---

۱ ـ ... / و خم شد و کفن را گذاشته دید / و دستمالی را که بر سر او بود نه با کفن نهاده بلکه در جای علیحده پیچیده / انجیل یوحنا ـ باب ۲۰ ـ آیات ۶ و ۷

بعضی‌ها می‌توانند او را بشناسند و بعضی دیگر نمی‌توانند؟"

مریم مجدلیه با اعتقاد راسخی جواب داد: "دقیقاً. دقیقاً همین‌طور فکر می‌کنم و به همین دلیل است که منتظرم. شاید قلب ما آن‌طور که باید هنوز ملتهب نیست و شاید فهم و هوش ما هنوز از درک واقعیت‌هایی که ممکن است در ورای توانایی‌های ادراکی ما وجود داشته باشد، عاجز است. و او می‌خواهد ما تا زمانی که به اندازه کافی پخته نشده‌ایم، منتظر بمانیم".

"گفتی که او بر روی آب راه رفته است؟" این سؤال را کردم تا به خود یادآوری کنم آنچه شنیده بودم چه‌قدر می‌توانست دور از عقل و نادرست باشد. مریم مجدلیه در حالی که با امیدواری به من نگاه می‌کرد پاسخ داد: "او این‌چنین اعجاز می‌کرد و آن‌چنان معجزاتی داشت که حتی سنگ هم می‌بایست ایمان می‌آورد. حتی هنوز هم نمی‌دانیم که تصور و اندیشه‌ها در مورد او چه گونه باید باشد".

پرسیدم: "اما تو چه‌طور به یک خارجی مثل من اعتماد می‌کنی؟ تو زن باسوادی هستی، به زبان یونانی صحبت می‌کنی، پیش‌گویی‌ها را به زبان مقدس عبری‌ها از حفظ هستی و حتی خبردار هستم که تو بسیار هم توانگر هستی. کمی از خودت حرف بزن شاید بتوانم بهتر تو را بشناسم".

جواب مفصلی به من داد: "خارجی‌ها مرا نمی‌ترسانند. من عادت دارم که در خانه‌ام از یونانی‌ها، سریانی‌ها، رومی‌ها ... و حتی بعضی از افراد دولتی پذیرایی کنم. اگر او واقعاً همان چیزی باشد که من فکر می‌کنم و باور دارم، رسالت او تنها مربوط به قوم بنی‌اسراییل نمی‌شود، بلکه همان‌طور که کتب مقدس می‌گویند، نوری است برای زندگی اخروی و دقیقاً به همین دلیل است که هنگامی که ارواح موذی به من حمله می‌کنند، مردم به من می‌خندند. من تجربیاتی کسب کرده‌ام که مردم ساده از درک آن عاجزند. او برعکس همه، هیچ‌وقت نمی‌خواست از من سوءاستفاده کند. وقتی که متوجه شد من با تمام وجودم، آرزومندم که از دست ارواح شریری که جسمم را تسخیر کرده بودند رها شوم، به سادگی به کمک من آمد. زندگی گذشتهٔ من از چهره‌ام پاک شده است مثل باراتی که سنگی غبارگرفته و آلوده را می‌شوید و پاک می‌کند. پس از زندگی گذشته من چیزی نپرس".

گفتم: "هرطور تو بخواهی. اما جواب سؤال مرا ندادی. چرا به من اعتماد

می‌کنی؟"

چهره‌اش مثل نوری شدید، درخشان شد و فریاد زد: "به خاطر اینکه در هنگام مصلوب کردن او، تو به طرفداری از او برخاستی و در مقابل کسانی که او را مسخره می‌کردند جبهه گرفتی. و به خاطر اینکه درد و رنج او بر تو اثر گذاشته بود. درصورتی که به جز آنچه که به علامت جرمش بالای سرش بر روی صلیب نوشته شده بود، هیچ چیز دیگری نمی‌دانستی. هنگامی که مردمش ترسیده بودند و فرار می‌کردند، به دفاع از او برخاستی و در آن‌جا فقط ما زن‌ها و یوحنا باقی ماندیم. و یوحنا او نیز چون خانواده‌اش از دوستان کاهنین هستند، دلیلی برای ترسیدن نداشت".

متوجه شدم که دشمنی او نسبت به حواریون جایش را به دوستی با من داده است. بعد از اینکه مدت طولانی تحت تأثیر قرار گرفتم، با ادب تمام جواب دادم: "اگر در مورد احساسات تو اشتباه نکرده باشم، تو سختی زیادی کشیده‌ای و به همین دلیل فکر می‌کنی او را خیلی بیش‌تر و بهتر از حواریونش شناخته‌ای. اما آن‌ها به تو بدگمان هستند چرا که زن هستی و چون فکر می‌کنند به آسانی تحت تأثیر قرار می‌گیری؛ تصورات تو را باور ندارند و برای همین تو می‌خواهی با شهادت دادن من به آنچه که دیده‌ای، خودت را مطمئن کنی".

مریم مجدلیه درحالی که فریاد می‌زد، مرا مخاطب قرار داد: "اما هنوز هم نمی‌فهمی، مرد کندذهن؟ او به زن‌ها نیز اجازه داده بود تا پی‌رو او باشند. با مریم و مرتاه، خواهران لازار بسیار خوش‌رفتاری می‌کرد. وقتی پشت میز غذا می‌نشست، اجازه می‌داد که هرگناهکاری جلویش زانو بزند، پاهایش را با اشک‌هایش بشوید و سپس آن‌ها را با موهایش خشک کند و همین خصوصیت بود که او را در دید فریسیان کوچک کرده بود، چرا که آن‌ها همیشه آماده بودند که درمورد او به قضاوت کنند. اما از این مسئله هم چشم‌پوشی کرد. روزی نزدیک چاهی او حتی دلش برای یک سامری سوخت و روزی دیگر زنی که به دلیل زنا محکوم شده بود را از دست مأمورینی که می‌خواستند او را سنگسار کنند رهانید[۱]. حرفم را باور کن

---

۱. که ناگاه کاتبان و فریسیان زنی را که در زنا گرفته شده بود پیش او آوردند و او را در میان برداشته / بدو گفتند ای استاد این زن در حین عمل زنا گرفته شد / و موسی در توراة بما حکم کرده است که چنین زنان سنگسار شوند

خارجی، او زن‌ها را بهتر از هر کس دیگری درک می‌کرد و به همین دلیل است که من معتقدم که ما زن‌ها نیز به نوبهٔ خودمان او را درک می‌کنیم و روحیات او را خیلی بهتر از حواریون ترسویش درمی‌یابیم".

از فرط عصبانیت حرفش را قطع کرد و فوراً دوباره از سر گرفت: "اوه، آن‌ها برای مدتی حتی از لطف او می‌توانستند بعضی از بیماری‌ها را شفا دهند[1] اما هنگامی که آخرین سفر به اورشلیم فرارسید، هزاران عذر و بهانه اختراع کردند تا او را همراهی نکنند، درحالی که کمی قبل از آن، بر سر تقسیم تخت پادشاهی با یکدیگر بحث و جدل داشتند. او برای همه با حکمت و اندرز صحبت می‌کرد اما برای آن‌ها بسیار ساده و روشن مسائل را توضیح می‌داد[2]. به هر حال، آن‌ها با او یک‌دل نشدند. تنها کسی که در میان بقیه فکری راسخ‌تر و قلبی رئوف‌تر داشت، توما[3] بود که فریاد زد: "ما با او می‌رویم و با او می‌میریم[4]". اما فکر می‌کنی که حتی یک نفر از آن‌ها هم مرده باشد، در صورتی که هرکدام آن‌ها، دو تیغهٔ شمشیر برای دفاع از او به همراه داشتند؟ بله آن‌ها برخلاف قوانین شدید اورشلیم که حمل اسلحه به طور مخفیانه را اکیداً ممنوع کرده است، دو عدد شمشیر با خودشان حمل می‌کردند اما بعد آیا از او دفاعی هم کردند؟

من می‌خواستم به این نتیجه برسم".

در مدتی که صحبت می‌کرد لحظه به لحظه خشمگین‌تر می‌شد اما حال دیگر

---

اما تو چه می‌گویی / ... / و چون در سؤال کردن الحان می‌نمودند راست شده بدیشان گفت هر که از شما گناه ندارد اول بر او سنگ اندازد / ... / پس چون شنیدند از ضمیر خود ملزک شده از مشایخ شروع کرده تا به آخر یک یک بیرون رفتند ...

انجیل یوحنا ـ باب ۸ ـ آیات ۲ تا ۱۰

۱. و دوازده شاگرد خود را طلبیده ایشان را بر ارواح پلید قدرت داد که آن‌ها را بیرون کنند و هر بیماری و رنجی را شفا دهند / انجیل متی ـ باب ۱۰ ـ آیه ۱

۲. هر که گوش شنوا دارد بشنود / آنگاه شاگردانش آمده به وی گفتند از چه جهت با این‌ها به مثل‌ها سخن می‌رانی / در جواب ایشان گفت دانستن اسرار ملکوت آسمان به شما عطا شده است لیکن بدیشان عطا نشده است / از این جهت با اینان به مثل‌ها سخن می‌گویم که نگرانند و نمی‌بینند و شنوا هستند و نمی‌شنوند و نمی‌فهمند /

انجیل متی ـ باب ۱۳ ـ آیات ۹ تا ۱۴

3. Tommaso

۴. پس توما که به معنی توام باشد به هم شاگردان خود گفت ما نیز برویم تا با او بمیریم /

انجیل یوحنا ـ باب ۱۱ ـ آیه ۱۶

آرام شده بود و پس از اینکه مدتی مکث کرد، ادامه داد: "مسلماً، او خودش بود که مانع آن‌ها شد چون او در راه اورشلیم گفته بود که: "هرکسی شنلی دارد، باید فوراً آن را بفروشد و یک شمشیر بخرد"[۱] نمی‌فهمم، اما احتمالاً می‌خواسته آن‌ها را امتحان کند و یا شاید می‌خواسته که به آن‌ها قوت قلب بدهد و مطمئنشان سازد.

نمی‌دانم به هرحال می‌گویند شمعون پطروس، هنگامی که شبانه برای دستگیری عیسی آمده بودند، گوش یکی از مستخدمین کاهن بزرگ را برید اما عیسی گوشش را برداشته و دوباره سرجایش چسباند، به طوری که الآن چیزی جز یک زخم کوچک از آن باقی نمانده است[۲]. این‌ها را پدر و مادر مرقس[۳] تعریف کرده‌اند، اگر چه مرقس اکیداً قدغن کرده بود که راجع به این موضوع باکسی حرفی زده نشود". و بعد ادامه داد: "اجازه بده تا من کمی درد دل کنم و خشم و غیظی راکه نسبت به این ترسوها احساس می‌کنم تخلیه کنم.

او به تنهایی تمام شب را بیدار ماند و درحالی که تن به سرنوشت سپرده بود، فقط دعا می‌خواند. گمان می‌کنم که در آن اضطراب وحشتناک خونش به جوش می‌آمد. تنها چیزی که از حواریونش خواسته بود، این بود که فقط شب را با او بیدار بمانند[۴]. خوب، فکر می‌کنی آن‌ها چه کردند؟ مثل سنگ گرفتند خوابیدند. نه! نمی‌توانم بفهمم ... نمی‌توانم آن‌ها را ببخشم! اینان همان مردانی هستند که می‌خواستند معبد را به آتش بکشند؟ آن‌ها حتی جرأت نداشتند که آن خیانتکار راکه به عیسی خیانت کرد، بکشند. اگر می‌خواستند کار را تمام کنند می‌بایست با دست‌های خودشان او را

---

۱. و به ایشان گفت هنگامی که شما را بی کیسه و توشه‌دان و کفش فرستادم به هیچ چیز محتاج شدید؟ گفتند هیچ. پس به ایشان گفت لیکن الآن هرکه کیسه دارد آن را بردارد و همچنین توشه‌دان را و کسی که شمشیر ندارد جامهٔ خود را فروخته آن را بخرد. انجیل لوقا، باب ۲۲. آیات ۳۵ و ۳۶

۲. او [عیسی] باز از ایشان سؤال کرد، که را می‌طلبید؟ گفتند عیسی ناصری را عیسی جواب داد به شما گفتم من هستم پس اگر مرا می‌خواهید این‌ها [حواریون] را بگذارید بروند، تا آن سخنی که گفته بود تمام گردد، که از آنانی که به من داده‌ای یکی را گم نکرده‌ام. آنگاه شمعون پطرس شمشیری که داشت کشیده به غلام رئیس کهنه که ملوک نام داشت زده گوش راستش را برید. عیسی به پطرس گفت شمشیر خود را غلاف کن آیا جامی راکه پدر به من داده است ننوشم؟ انجیل یوحنا باب ۱۸ آیات ۷ تا ۱۱

3. Marco

۴. انجیل متی ـ باب ۲۶ ـ آیات ۳۷ به بعد

دار می‌زدند! نمی‌فهمم. نمی‌دانم او در میان آن‌ها به دنبال چه بوده است و چرا می‌بایست در میان این‌همه آدم، دقیقاً این‌ها را به عنوان حواریونش انتخاب کند!"

آن‌قدر عصبانیتش سرشار از احساسات عالی زنانه بود که عمیقاً دلم می‌خواست می‌توانستم سرش رادرآغوش گرفته و نوازشش کنم تا کمکش کرده باشم که با گریه‌های مأیوسانه‌اش برایم درد دل کند، اما حتی جرأت لبخندی حاکی از محبت و همدلی و همدردی را هم نداشتم. به همین اکتفا کردم که یک بار دیگر در نهایت ملاطفت اما محتاطانه، تکرار کنم: "اگر این‌گونه است و اگر حقیقتاً ترسیده‌اند و درحالی که تحت تعلیمات مستقیم او قرار داشتند، نفهمیدند که چه‌طور با او همدل شوند، پس تعجب‌آور نخواهد بود اگر من که یک خارجی هستم احساس سردرگمی بکنم. فکر نمی‌کنم حتی یک نفر از آن‌ها سرنوشتش این بوده باشد که بمیرد، حداقل نه قبل از اینکه تعلیمات او برای آنان قابل درک شود. حتی باهوش‌ترین مردان نیز بسیار کندذهن‌تر از این هستند که همزمان با بیان احکام و فرامین بتوانند آن‌ها را بدون کمک دیگران و تنها به یاری اندیشهٔ خود، درک کنند. این مردان هنوز برده و اسیر توهمات عبرانی هستند که از بچگی به آن‌ها القا شده است و گمان نمی‌کنم برای آنچه دیده‌ای، شهادت مرا لازم داشته باشی و یا اینکه حتی در حضور آن‌ها نامی از من ببری".

مریم مجدلیه با تمسخر سرش را تکان داد اما من به علامت اعتراض دستم را بلند کردم و با عجله توضیح دادم: "نه مریم! من به عنوان یک رومی مطمئناً خیلی بهتر از آنچه تا حالا یک یهودی تو را درک کرده است، ترا درک می‌کنم. در روم زن‌ها بسیار آزاد هستند و با مردها در تساوی کامل زندگی می‌کنند و شاید هم خیلی برتر از آن‌ها. چراکه یک زن همیشه زرنگ‌تر و در خیلی مواقع خیلی سنگدل‌تر از یک مرد است و فکرش را با منطق‌های خشک فاسد نمی‌کند. پس بنابراین حاضری با یکدیگر دوست باشیم، تو مریم مجدلیه و من مارکو منیلیوی رومی؟ من احترام تو را به عنوان یک زن نگاه می‌دارم و حتی دو برابر آن، چراکه عیسی به تو اجازه داده بود تا همراه او باشی. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که تو را مطمئن کنم که براساس آنچه دیده‌ام، با قاطعیت ایمان دارم که او دوباره زنده شده است و تو باید مطمئن باشی که با احساسات زنانه‌ات بهتر از حواریونش او را درک کرده‌ای".

با ادب فراوان ادامه دادم: "به هر حال من خوشحال می‌شوم از اینکه روزی آن‌ها را بشناسم و یا حداقل یک نفر از آنان را بشناسم، برای اینکه سعی کنم بفهمم چه گونه مردانی هستند".

بعد از مدتی سکوت، مریم مجدلیه بدجنسی را کنار گذاشت و گفت: "من رابطهٔ بدی با آن‌ها ندارم. درواقع من مأموریت دارم تا زمانی‌که آن‌ها در مخفیگاه به سر می‌برند، برایشان غذا و نوشیدنی تهیه کنم. آن‌ها ماهی‌گیرهای فروتنی هستند و آن‌قدر ترسیده‌اند که حتی برای اینکه زد و خوردی درنگیرد، نمی‌دانند که باید به کدام سمت رو کنند. و در این‌جاست که من می‌بایست دخالت کنم، هرچند که این شاید به نظرت عجیب بیاید، چراکه چند لحظه قبل با آن‌همه تلخی از آن‌ها حرف زدم. به هرحال لازم است بدانی که آن‌ها در نهایت مردان بدی نیستند، اگر حرفم را باور نکنی، ناعادل هستی. بزرگ‌ترین آرزوی آن‌ها این است که به جلیله بازگردند اما درحال حاضر هیچ تصمیمی نگرفته‌اند. جلوی دروازه‌ها و در جاده‌ها، لهجهٔ محلی‌اشان به راحتی آن‌ها را لو خواهد داد و صورتشان نیز همچنین، چراکه بعد از دو سال زندگی کردن با عیسی، چهره‌اشان دیگر شبیه ماهی‌گیران نیست. شاید این موضوع به نظرت غیرقابل فهم بیاید اما اگر روزی خواستی با آن‌ها آشنا شوی می‌فهمی که من چه می‌خواستم بگویم".

مریم مجدلیه به طور ناگهانی و با حرارت زیاد به دفاع از آنان برخاسته بود: "می‌بایست دلایل خاصی وجود داشته باشد که او این مردم ساده را به عنوان حواریونش انتخاب کرده است. از آن گروه، تنها کسی که کمی سواد دارد لوی[1] است که قبلاً کارش بافتن تور ماهی‌گیری بود. با این حال من فکر می‌کنم فهم تعالیم او حتی برای فلاسفه و مفسران نیز بسیار مشکل است. باور کن؛ یک دانشمند شاید توانایی‌اش فقط تا این حد باشد که تنها یکی از حکمت‌های او را یاد بگیرد، یک مفسر نیز به همین ترتیب؛ سال‌ها طول خواهد کشید تا بتواند فقط یکی از متن‌های او را تفسیر کند. در نهایت به خوبی به یاد می‌آورم که او مکرراً می‌گفت که حقیقت او برای مردمان ساده و متواضع فاش می‌شود، و نه برای دانشمندان و آگاهان".

---

1. Levi

احساسات عمیقی که در این کلمات نهفته بود بر من تأثیر فراوانی گذاشت. کاملاً روشن بود که تنها طرز تفکری که لبریز از تعلیم و تربیت و آشنا با اندیشه‌های گوناگون باشد، قادر است این‌چنین مذهبی را که مریم مجدلیه برایم تشریح می‌کند و دارای مشخصات کاملاً جدید و انقلابی است، بپذیرد.

تقریباً بیش‌تر از آنچه از مریم مجدلیه سؤال کنم، از خودم پرسیدم:

"آیا این همان چیزی نبود که او قصد داشت به نیقودیموس بفهماند، هنگامی که با او داشت درمورد تولد دوباره صحبت می‌کرد؟"

مریم مجدلیه جواب آماده داشت: "نیقودیموس جزو گروه خاشعین است. او جزو فدائیان او است و هدفش بسیار اصیل و قابل ستایش است، اما علی‌رغم اینکه تمام کتاب مقدس را از حفظ است، حتی نمی‌تواند کوچک‌ترین مطلبی را که با آن برخورد می‌کند با آن‌ها مقایسه کند تا بتواند مطالب را بهتر بفهمد و اگر صدبار دیگر هم به دنیا بیاید در میان گروه مثل یک بچه خواهد بود. همان‌طور که می‌دانی گروه برای رسیدن به مقصد بسیار سخت‌گیر است!"

خودش از تمثیلی که در مورد بچه به‌کار برد، به خنده افتاد. وقتی که چهرهٔ سفیدش که از خنده درخشان شده بود را دیدم، متوجه شدم که در جوانی باید بسیار زیبا بوده باشد، به طوری که حتی حالا هم فقط یک لبخند کوچک کافی بود تا دوباره زیبایی‌اش به او بازگردانده شود. نمی‌دانم چرا چهره‌اش مرا به یاد ماه بسیار درخشان می‌انداخت و همچنین به خاطر آوردم که او بسیار توانگر بوده است.

بی‌هیچ احساسی فریاد زدم: "تو چرا این لباس سیاه دودزده را به تن کرده‌ای؟ مریم مجدلیه، رنگ‌های تو آبی و نقره‌ای هستند، گل تو بنفشه و تاج سرت شمشاد است. نمی‌توانی مرا گول بزنی!"

ناخودآگاه از جا بلند شد و فوراً مسخره‌بازی را از سر گرفت: "شاید داری با ستاره‌ها حرف می‌زنی؟ با من از قدرت زمینی حرف نزن. اگر تو رومی هم بخواهی دوباره به تن من لباس آبی و نقره‌ای بکنی، آن‌ها دیگر نمی‌توانند قدرتی به من بدهند. برای من کافی است که فقط نام عیسی ناصری را به زبان بیاورم تا هر بدی‌ای از من دور شود و ظلمانی‌ترین تاریکی‌ها درست مانند مه ضعیفی به یک‌باره از بین برود، متوجهی چه می‌گویم؟"

از حرف‌هایش احساس کردم که هنوز هم ظاهراً اهریمنانی که جسم او را تسخیر کرده بودند، عذابش می‌دهند. از حرف‌های احمقانه‌ای که به او زده بودم، پشیمان شدم، لبخند او هم از چهره‌اش محو شده و صورتش مثل سنگ سرد و سخت شده بود. اما هنوز ته چشمانش برقی وجود داشت که این حالت سردی را کمی تعدیل می‌کرد. با این حال نتوانستم حرفم را در دل نگه دارم و افزودم: "مریم، آیا کاملاً مطمئن هستی که تو نیز این چیزهای تازه‌ای را که به آن‌ها رو آورده‌ای، در مقابله با زندگی قدیمی‌ات قرار نداده‌ای؟ آیا کاملاً مطمئن هستی که اهریمنی قوی‌تر را جانشین اهریمن‌های قدیمی‌ات نکرده‌ای؟"

دستانش را بلند کرد و به اطراف تکان داد، گویی می‌خواست دردی پنهانی را آرام کند و درحالی که مستقیماً در چشمانم خیره شده بود، ادامه داد: "من مطمئن هستم و بسیار هم مطمئنم که او نور بوده و هست، نوری کامل و مطلق[۱]". به خودش فشار می‌آورد تا عفریت شک را که می‌خواست تمام وجودش را دربر بگیرد، از خود دور کند و با اصرار می‌خواست مرا مطمئن سازد. اما این کار بیش‌تر برای این بود که خودش را مطمئن کند تا مرا: "نه، او نه یک ساحر بود و نه یک اهریمن، هر چند که بر روی آب قدم می‌زد. اگر او جادوگری بود که صاحب قدرتی غیرعادی بود، هیچ‌گاه من در پی او روان نمی‌شدم و به دنبال او نمی‌رفتم، در نهایت اینکه او هیچ‌گاه به من امر نکرد که به دنبال او بروم بلکه این برای من افتخار بود، چرا که او متفاوت از بقیه بود، همان‌طور که تو هم این نکته را فهمیده‌ای".

من از بدگمانی‌ام شرمگین شدم اما مجبور بودم از او سؤال کنم تا از همهٔ مسائل اطمینان حاصل کنم و قضاوتم بتواند عمیق و صحیح باشد. احساس می‌کردم دارم به او بی‌احترامی می‌کنم با این حال رو به او کردم و بزرگ‌ترین خواستهٔ قلبی‌ام را با او درمیان گذاشتم: "مریم مجدلیه، مرا پیش حواریونش ببر، تا شاید بالاخره بتوانم آن‌ها را بشناسم!"

با صدای مبهمی جواب داد: "هنوز برای یک چنین برخوردی آن‌قدر پخته نیستی و حتی آن‌ها نیز آن‌قدر پخته نشده‌اند. همهٔ ما انتظار می‌کشیم تو نیز صبر کن و

---

۱. پس عیسی باز بدیشان خطاب کرده گفت: من نور عالم هستم / کسی که مرا متابعت کند در ظلمت سالک نشود بلکه نور حیات را یابد / انجیل یوحنا ـ باب ۸ ـ آیات ۱۲ و ۱۳

منتظر باش".

وقتی متوجه شد چه‌قدر در خواسته‌ام صمیمانه پافشاری می‌کنم، کمی آرام شد. و سپس افزود: "گمان نمی‌کنم که تو یک جاسوس رومی باشی و همچنین، خیانتکار هم به نظر نمی‌آیی. به اندازهٔ کافی قدرت تشخیص این موضوع مهم را دارم چون اگر قصد این کار را داشتی بدنت به شدت به لرزه می‌افتاد. نه به خاطر قدرت ما، بلکه به سبب قدرت کسی که حواریونش را انتخاب کرده است، همان قدرتی که همان‌طور که تو خودت گفتی آنان را نجات داده است. می‌دانی دروازه فونتانا کجاست؟"

"من دقیقاً از همان راه آمده‌ام اما با این حال، گشتی در آن‌جا خواهم زد تا این دروازه را بهتر ببینم".

در حالی که می‌خندید، جواب داد:

"بنابراین افرادی که بر سرشان کوزهٔ آب حمل می‌کنند را می‌شناسی. خوب است. شاید اگر باز هم قلبت آرام و فروتن باشد او خودش را در دروازهٔ فونتانا به تو نشان بدهد. اما تاکید می‌کنم که عجله نکنی هرچیزی در زمان خودش اتفاق می‌افتد. اگر به این موضوع ایمان نداشته باشی، نمی‌توانی زندگی کنی".

از او پرسیدم آیا می‌خواهد که به اتفاق یکدیگر به اورشلیم بازگردیم اما جواب داد که ترجیح می‌دهد کمی دیگر آن‌جا تأمل کند و در اتاقی که بارها عیسی ناصری در آن استراحت کرده است تنها باشد و به من گفت: "هروقت خواستی، می‌توانی بروی و اگر در طبقه پایین کسی را نیافتی لازم نیست که منتظر صاحب‌خانه بمانی تا از او تشکر کنی. ما زن‌ها خوب می‌دانیم که تو نسبت به ما حق‌شناس هستی. اگر چه ظاهراً نیز اظهار نکنی. هرطور که می‌خواهی رفت و آمد کن، اگرچه احساسم به من می‌گوید که تو هنوز دقیقاً نمی‌دانی که چه می‌خواهی. شاید احساس می‌کنی که تنها یک راه وجود دارد و تو نیز در همان راه حرکت می‌کنی. امیدوارم چنین باشد. آرامش بر تو باد!"

تکرار کردم: "آرامش بر تو نیز باد!" و سپس تحت تأثیر تحریکی غیرقابل مقاومت، افزودم: "آرامش بر تو باد ای زن، بیش‌تر از تمام عشاق، همسران و فرزندان و بیش‌تر از زمانی‌که او به تو اجازه داد تا او را همراهی کنی. آرامش بر تو

باد".

از این کلماتم آشکارا خوشش آمده بود، چراکهٔ هنگامی که از جا بلند شدم و خم شدم تا بند صندلم را ببندم با وجود اینکه بر روی زمین چمباتمه زده بود دستش را دراز کرد و زودتر از من بند را گره زد. در این حرکتش آن‌چنان حالت وصف‌ناپذیری از دلسوزی بود و آن‌چنان تأثیر عمیقی بر من گذاشت که دوباره به یاد آرزوی غیرقابل وصفم برای رسیدن به ملکوت او افتادم و این احساسی بود که شاید اگر کمی قبل از آن، در رویایم ملکوت عیسی را بر روی زمین احساس نکرده بودم، هیچ‌گاه درکش نمی‌کردم.

از پلکان که سایه‌ای خنک و لطیف بر روی حیاط انداخته بود، پایین آمدم. هیچ کس را در آن اطراف ندیدم و بقیه خانه‌ها نیز دورتر از این مکان در صحرا پراکنده و در سکوتی عمیق فرورفته بودند. بنابراین بدون خداحافظی رفتم و هنگامی که به سکوی سنگی رسیدم، تازه متوجه شدم که طبق حساب رومی‌ها، ساعت می‌بایست از پنج گذشته باشد. سایهٔ تپه‌ها تقریباً بر روی حیاط افتاده بود، با قدم‌های بلند، همان راه طولانی‌ای را که آمده بودم، در پیش گرفتم و به سوی شهر به راه افتادم. بی آنکه دیگر به اطرافم نگاه کنم کاملاً در افکارم غرق شده بودم. دوباره از جلوی درختان زیتون پیری که نوک تپه‌ها را می‌پوشاند و حالا زیر نور خورشید می‌درخشیدند، گذشتم. اکنون جاده‌ها دیگر در سایه روشن قرار گرفته و خنک بودند. کنار جاده، دوباره به باغی که پوشیده از سبزه بود رسیدم و اکنون در نزدیکی‌های غروب از گرمای روز کاسته شده بود و عطر خوش‌بوی گیاهان، فضا را عطرآگین کرده بود.

اما در نزدیکی‌های دروازه، با شنیدن صدای تپ‌تپ منظمی این احساس آرامش خوش‌آیندم درهم فروریخت. به طرف صدا نگریستم، مردکوری بود که در کنارهٔ جاده مرتباً با چوب‌دستی به سنگ می‌کوبید تا توجه رهگذران را به خود جلب کند. چشمانش دو حفرهٔ خالی بودند و بدن استخوانی‌اش را با لباسی پاره پاره و کثیف پوشانده بود. به محض اینکه صدای قدم‌های مرا شنید، با صدای زننده‌ای که لازمهٔ شغل گدایی است، شروع به ضجه و زاری کرد: "من کور هستم. رحم داشته باشید!"

به یاد غذایی افتادم که همسر صاحبخانهٔ سریانی‌ام به من داده بود و هنوز در خورجینم جای داشت. در این لحظه به او نزدیک شدم اما درحالی که بر بده بریده

نفس می‌کشیدم آن را در میان دستان گره کرده‌اش گذاشتم و به سرعت زمزمه کردم: "آرامش بر تو باد. این را بگیر و بخور، کیسه‌اش را نیز نزد خودت نگاه دار. به درد من نمی‌خورد". و فوراً از او فاصله گرفتم. آن‌چنان بویی از او می‌آمد که ترجیح دادم غذا را همان‌طور با کیسه‌اش به او بدهم تا اینکه آن را در دستانش خالی کنم. او بی‌آنکه حتی تشکری هم از من بکند دستش را برای گرفتن شنلم دراز کرد و تضرع‌کنان گفت: "غروب است، کم‌کم شب می‌شود و هنوز هیچ‌کس نیامده است تا مرا به شهر ببرد. رحم داشته باش و مرا به شهر هدایت کن. در شهر، خودم می‌توانم به تنهایی و با سرعت این طرف و آن‌طرف بروم، اما این‌جا خارج از دیوارهای شهر، مطمئناً گم خواهم شد، به سنگ‌ها برمی‌خورم و حتی ممکن است درگودالی بیافتم". سپس بلند شد و دستم را گرفت.

از برخورد دستم با آن فرد کریه که به سختی می‌شود گفت یک انسان بود، احساس انزجار غیرقابل وصفی وجودم را فراگرفت. از بخت خوبم یک لحظه فرصتی پیدا کرده و توانستم خودم را از دست او خلاص کنم و سپس با سرعتی بیش‌تر از قبل به راه افتادم. به زور سعی می‌کردم که به ناله و شکوه‌های او توجهی نکنم، در حالی که او مکرراً با صدای بلند مرا می‌خواند، و در همان حال برای اینکه ضعفش را بپوشاند، با قدرت بیش‌تری عصایش را به سنگ‌ها می‌کوبید. اما به هر حال فکر می‌کردم در حق او به حد کافی احسان کرده بودم، غذا و همچنین کیسه قیمتی‌ام را بخشیده بودم. و تصور نمی‌کردم در حق او کوتاهی کرده باشم!

هنوز قدمی جلوتر نرفته بودم که نزدیکی‌های یک دیوار مجبور شدم بایستم و اطراف را نگاه کنم. فوراً، در دل گدا، امیدی زنده شد، چرا که با صدای زنده‌اش ناله و شکوه را از سر گرفت: "تو که از نعمت بینایی بهره‌مندی، بیا و به یک کور رحمی نشان بده! مرا به شهر راهنمایی کن، و بخشایشی را از آن خودت کن. با اینکه هوا هنوز تاریک نشده، من از سرما می‌لرزم، تا ساعتی دیگر سگ‌ها به سراغم می‌آیند و زخم‌های تنم را لیس می‌زنند".

از خود پرسیدم، کدامیک از ما دو نفر کور هستیم؟ من یا این موجود نفرت‌آور. غذا دادن به او، آن‌چنان که من تصور می‌کردم، احسان در خور توجهی نبود و به جای آن، اگر دست او را می‌گرفتم و به سمت دروازهٔ شهر هدایتش می‌کردم کار

شایسته‌تری انجام داده بودم.

اما حتی تصور این کار نیز آن‌چنان حالت انزجاری در من تولید می‌کرد که حالت تهوع به من دست می‌داد.

به هر حال، دلم سوخت و گفتم: "راه‌های زیادی وجود دارند و راهنماهای دروغین هم بسیارند. چه‌طور می‌توانی مطمئن باشی که من تو را خارج جاده نبرده و در گودالی رها نمی‌کنم؟"

با شنیدن حرف‌هایم، مرد کور از جا بلند شد و چون چوب‌دستی از دستش رها شد، بلافاصله حالت دفاعی‌ای به خود گرفت. اما یک لحظه بعد، سرشار از بیم و امید، فریاد کشیدن را از سر گرفت: "آرامش بر تو باد، آرامش بر تو باد! من به خودم ایمان دارم. از آن‌جایی که کور هستم باید به کسی که مرا راهنمایی می‌کند، اعتماد زیادی داشته باشم، چرا که به تنهایی، هیچ‌گاه نمی‌توانم راه را پیدا کنم". حرف‌هایش مستقیماً به قلبم نشست. متوجه شدم که بیزاریم نسبت به او، مرا نیز کور کرده بود. در حقیقت اگر امیدوار نبودم که کسی مرا در راه درست هدایت کند چه سرانجامی پیدا می‌کردم؟ ناگهان، حالت اسرارآمیزی که در خواب به سراغم آمده بود، و به محض اینکه چشمانم را گشوده بودم از بین رفته بود را به یاد آوردم. بازگشتم و به او نزدیک شدم، بازوان استخوانی‌اش را در دست گرفتم و کمکش کردم که از جا برخیزد. با حالت فروتنانه‌ای، چوب‌دستی‌اش را به سمت من گرفت تا نشان دهد که باید انتهای آن را بگیرم، تا دست‌هایم از تماس مستقیم با او کثیف نشوند. اما فکر اینکه او را مثل حیوانی که قلاده‌اش را در دست می‌گیرند و می‌کشند راهنمایی کنم، مرا بیش‌تر منزجر می‌کرد. زیر بغلش را گرفتم و با او در طول جاده به راه افتادیم. با وجود اینکه من او را راهنمایی می‌کردم اما به علت اینکه جادهٔ قدرون، مثل جاده‌های روم صاف و هموار نیستند، مرد کور دم به دم، چوب‌دستی‌اش را به سنگ‌های جلوی پایش می‌زد و راهش را پیدا می‌کرد. خیلی آهسته پیش می‌رفتیم، او آن‌قدر لاغر و استخوانی بود که زانوانش، به‌خاطر ضعف، مدام خم می‌شدند. بازویش، در زیر انگشتانم مثل استخوانی بود که گوشتی بر روی آن وجود نداشت. با عصبانیت از او پرسیدم: "چرا تو را که قادر نیستی پای پیاده حرکت کنی این‌قدر دور از دروازه‌های شهر آورده‌اند؟"

نفس نفس زنان جواب داد: "آه، خارجی، من خیلی ضعیف‌تر از آن هستم که بتوانم حقم را حتی در جلوی دروازه شهر بگیرم. هنگامی که جوان و قوی بودم در خیابان اصلی، درست روبه‌روی معبد گدایی می‌کردم!"

ظاهراً با یادآوری این خاطره به خود می‌بالید، چراکه پشت سر هم برایم تکرار می‌کرد که همیشه در نزدیک‌های معبد، گدایی می‌کرده است، گویی این برایش افتخار بزرگی بود.

با خوشنودی اعتراف کرد: "در جوانی‌ام با اینکه کور بودم، ولی می‌توانستم با این چوبدستی از خود دفاع کنم. متاسفانه هنگامی که پیر شدم و نیرویم را از دست دادم، مزهٔ کتک خوردن را به من چشاندند، و با یک لگد مرا از دروازه‌های شهر بیرون انداختند. در حال حاضر هیچ کار دیگری نمی‌توانم بکنم جز اینکه هر روز با التماس از یک نفر بخواهم مرا به خارج شهر و به کنار جاده راهنمایی کند. میدانی، در شهر مقدس گدایان زیادی هستند و در مورد خیلی از آن‌ها نیز معجزاتی شده است." پس از آن لبهٔ خرقهٔ مرا با دست لمس کرد و گفت: "چه پارچهٔ خوب و مرغوبی! بوی خوبی می‌دهی خارجی، باید پولدار باشی. این موقع شب بی‌محافظ، خارج از دیوارهای شهر چه کار می‌کنی؟ چرا با خودت جلوداری همراه نداری؟"

با اینکه لازم نبود توضیحی به او بدهم گفتم: "چون احساس می‌کنم لازم است که راهم را به تنهایی پیدا کنم"، پس از آن به سرم زد که از او بپرسم: "کمی حرف بزن ... آیا هرگز با عیسی ناصری که پادشاه یهود خوانده شد و به صلیب کشیده شد، برخوردی داشته‌ای؟ در مورد او چه فکر می‌کنی؟"

ناگهان، شعلهٔ خشم آن‌چنان در او فروزان شد که تمام وجودش شروع به لرزیدن کرد و بعد در حالی که چوبدستی‌اش را تکان تکان می‌داد، فریاد زد: "مسلم است که با او حرف زده‌ام. خوب شد که به صلیب کشیده شد!"

با تعجب تمام، نگاهش کردم: "چه‌طور! به من گفته‌اند که او فردی دلرحم و بسیار مهربان بوده است! علیل‌ها را درمان می‌کرده است و به افرادی که به شدت رنج می‌کشیدند، آرامش را باز می‌گردانده است".

گدا، با زهرخندی گفت: "غیر از آرامش، دیگر چه! او قصد داشت که همه چیز را نابود و ویران کند، حتی معبد را. روح سرگردانی بود که اهداف شریرانه‌ای داشت. او

دقیقاً، فردی بود با خواسته‌های پست، و چیزی غیر از این نبود! به طور مثال؛ نزدیک حوض بیت حسدا مردی علیل که تقریباً شناخته شده بود همیشه بر روی تشکی دراز می‌کشید، گدایی می‌کرد و گه گاهی، برای جلب توجه و برانگیختن حس دلسوزی مردم ـ خودش را در آب می‌انداخت. اگر چه آب این حوض‌ها گاه گاهی می‌جوشید و بالا می‌آمد اما، هیچ‌گاه جلوی آن حفاظی نگذاشته بودند، محل آن خارج دروازهٔ پکور[1] است و رواق‌های سایه‌دار آن‌جا بهترین مکان برای گدایی کردن است. تا اینکه روزی عیسی از آن محل می‌گذشت، او را در آن‌جا دید و سپس از او پرسید: "می‌خواهی معالجه شوی؟" آن گدای شل جواب داد همیشه وقتی که آب حوض می‌جوشد او هیچ‌کس را ندارد، او را به آب بیاندازد تا شفا یابد. در این هنگام عیسی به او امر کرد که سرپا بایستد، بسترش را ترک کند و راه بیافتد".

با ناباوری پرسیدم: "معالجه شد؟"

کور جواب داد: "الان می‌فهمی که چه گونه معالجه شد او بسترش را ترک کرد و به راه افتاد. این جلیله‌ای نیروی شیطانی ترسناکی داشت. این‌طوری آن بی‌چاره، شغلی را که سی و هشت سال زندگی‌اش را با آن، به راحتی گذرانده بود، از دست داد و حالا که تقریباً دیگر پیر شده است، چون معالجه شده، برای زندگی باید کار کند و دیگر عذر موجهی برای اینکه دستش را جلوی دیگران دراز کند، ندارد. اما گویی این کافی نبود. آن مرد بی‌چاره به دلیل اینکه در روز شنبه کسی را به دنبال بسترش فرستاده بود، دچار دردسر بزرگی شد. و چون روز شنبه هیچ‌کس نباید کار کند، این موضوع باعث برخورد او با کاهنین شد. عیسی مجدداً او را در معبد پیدا کرد، و به او نصیحت کرد که بیش‌تر از این گناهکار نباشد و از گناه دست بردارد. در این هنگام، مرد برای دفاع از خودش از دست عیسی به کاهنین شکایت کرد. و او را متهم کرد که علی‌رغم اینکه آن روز شنبه است او زانوان او را شفا داده و امر کرده است که بسترش را دور بیاندازد[2]. اما کاهنین چه می‌توانستند بکنند؟ در آن روز،

---

1. Pecore

۲. در اورشلیم نزد باب الضان حوضی است که آن را به عبرانی بیت حسدا می‌گویند که پنج رواق دارد/ و در آن‌جا جمعی کثیر از مریضان و کوران و لنگان و شلان خوابیده منتظر حرکت آب می بودند/ در آن‌جا مردی بود که سی و هشت سال به مرض مبتلا بود/ چون عیسی او را خوابیده دید و دانست که مرض او طول کشیده است

حواریونش، آن جلیله‌ای را احاطه کرده بودند.

او بزرگ‌ترین و منفورترین گناهان را انجام داد چراکه، در مقابل همهٔ مردم کفر گفت، و به آنان گفت که حتماً لازم نیست که قوانین روز شنبه را رعایت کنند. و در آن روز هم، مثل بقیهٔ روزها، می‌توانند کار بکنند، همانطور که خدای او کار می‌کند.

بله، به خودش جرأت داد و خودش را با خدا مقایسه کرد و حتی خود را با خدا برابر دانست. بالاخره تمام این‌ها با آویزان کردن او بر روی صلیب تمام شد ... ". آن گدای کور، حتماً از سکوت سنگین من متوجه شده بود که با او هم عقیده نیستم. چرا که احساس کرد که می‌بایست اضافه کند: "اگر معبد ویران شود، بر سر دنیا چه خواهد آمد؟ و شل‌ها و علیل‌ها دیگر کجا می‌توانند گدایی کنند. و همچنین اگر گناهکاران پولداری نباشند که بخواهند با احسان‌های عالی، گناهانی را که مرتکب شده‌اند جبران کنند، بر سر ما چه خواهد آمد؟" با نیروی تمام چوب‌دستی‌اش را به زمین کوفت و با شادمانی منزجر کننده‌ای فریاد زد: "من نیز جزو کسانی بودم که فریاد می‌زدند: "او را به صلیب بکشید او را به صلیب بکشید!" آن حاکم رومی نمی‌دانست چه حکمی صادر کند، به احتمال قوی به هنگامی که می‌دید، معبد ما منحوس شده و به خدای ما کفر و ناسزا گفته شده است بسیار خوشحال بود، اما باید رعایت احترام قوانین ما را نیز می‌کرد. همهٔ ما گدایان به دلایل مهمی به معبد و حافظان صلح، وابستگی داریم. برای همین فوراً از محل‌هایمان در اطراف معبد و دروازه‌های شهر احضار شدیم، تا در آن‌جا گردهم جمع شویم و فریاد بکشیم. من نیز جزو کسانی

---

بدو گفت آیا می‌خواهی شفا یابی / مریض او را جواب داد که ای آقا کسی ندارم که چون آب به حرکت آید مرا در حوض بیندازد بلکه تا وقتی که میایم دیگری پیش از من فرو رفته است / عیسی بدو گفت برخیز و بستر خود را برداشته و روانه شو / که در حال آن مرد شفا یافت و بستر خود را برداشته و روانه گردید و آن روز سبت بود / پس یهودیان به آن کسی که شفا یافته بود گفتند روز سبت است و بر تو روا نیست که بستر خود را برداری / او در جواب ایشان گفت آن کسی که مرا شفا داد همان به من گفت بستر خود را بردار و برو / پس از او پرسیدند کیست آنکه به تو گفت بستر خود را بردار و برو / لیکن آن شفا یافته نمی‌دانست که برد زیراکه عیسی ناپدید شد چون در آن‌جا ازدحامی برد / و بعد از آن عیسی او را در هیکل یافته بدو گفت اکنون شفا یافته‌ای دیگر خطا مکن تا برای تو بدتر نگردد / آن مرد رفت و یهودیان را خبر کرد که آنکه مرا شفا داد عیسی است / و از این سبب یهودیان بر عیسی تعدی می‌کردند زیراکه این کار را در روز سبت کرده برد /

انجیل یوحنا ـ باب ۵ آیهٔ ۲ به بعد

بودم که خواهان آزادی باراباس بودند. در قیاس با عیسی، باراباس[1] یک قدیس است. بعد از همه این‌ها، بالاخره تنها جرم او این بود که یک رومی را کشته بود".

با لحنی که زیاد زننده نباشد، گفتم: "نمی‌فهمم، شر و فساد تا چه حد می‌بایست در تو ریشه دوانده باشد، که جرأت می‌کنی از یک چنین گناهکاری، ستایش کنی؟ فکر می‌کنم، اگر به او ایمان داشتی، شاید امروز تو نیز معالجه شده بودی!"

مرد کور، با لبخندی نفرت‌انگیز که دهان بی‌دندانش را آشکار می‌کرد، دو حفرهٔ خالی چشمش را رو به من گرفت و اعتراض کرد: "فکر می‌کنی که تو کی هستی، و چه می‌خواهی بدانی؟ فکر نمی‌کنم که تو مثل خارجی‌ها ناپاک و یا آلوده به بیماری مسری باشی. ترجیح می‌دهم با کمک چوبدستی، راهنمایی‌ام کنی این‌طوری مجبور نخواهم بود که به تو دست بزنم. اگر تو نفرین شده باشی، خدای اسراییل در یک دم تو را به خاکستر تبدیل می‌کند. اما اگر جزو حواریون عیسی باشی، کرم‌ها، تو را خواهند بلعید". همین‌طور که فریاد می‌زد نفس بدبویش به صورتم می‌خورد، و برای جلوگیری از فرار من از دستش شنلم را محکم گرفته بود.

در حالی که حدقهٔ خالی چشمش را نشان می‌داد، با زهرخندی گفت: "تو به راستی یک احمق هستی. هیچ خدایی نمی‌تواند پس از اینکه یک بار چشمانی از کاسه درآمدند، دو چشم دیگر در حفرهٔ آن‌ها بکارد در حقیقت، در این دنیا برای مردی مثل من، چه چیز دیدنی‌ای وجود دارد؟"

کافی بود، کمی به او فشار می‌آوردم تا خودم را از دستش خلاص کنم، اما شهامت این‌کار را نداشتم. به سادگی گفتم: "مرد بی‌چاره، آرام بگیر، تقریباً نزدیک دروازه هستیم. به محض اینکه آن‌جا رسیدیم، ترا راحت می‌گذارم تا دیگر پاکی تو

---

۱. در هر عیدی رسم والی این بود که یک زندانی هر که را می‌خواستند برای جماعت آزاد می‌کرد / و در آن وقت زندانی‌ای مشهور براباً نام داشتند / پس چون مردم جمع شدند پیلاطس ایشان را گفت که را می‌خواهید برای شما آزاد کنم براباً یا عیسی مشهور به مسیح را / زیرا که دانست او را حسد تسلیم کرده بودند / چون بر مسند نشسته بود زنش نزد او فرستاده گفت با این مرد عادل ترا کاری نباشد زیرا که امروز در خواب دربارهٔ او زحمت بسیار بردم / اما رؤسای کهنه و مشایخ قوم را ترغیب نمودند که براباً را بخواهند و عیسی را هلاک سازند / پس والی بدیشان متوجه شد. گفت کدام یک از این دو نفر را می‌خواهید به جهت شما رها کنم گفتند براباً را / پیلاطس بدیشان گفت پس با عیسی مشهور به مسیح چه کنم گفتند مصلوب شود /

انجیل متی ـ باب ۲۷ ـ آیات ۱۵ تا ۲۴

را با بیماری واگیردارم آلوده نکنم".

در حالی که با چشمان تهی‌اش به من خیره شده بود. آه کشید: "اگر تنها کمی قوی‌تر بودم و من نیز تو را می‌دیدم، خارجی". در یک لحظه، با حرکتی صاعقه‌وار، از پشت، بازویش را دور گردنم چسباند، و یکی از زانوان تیزش را به پشت کمرم فشار داد و در همان حال با دست آزادش چنگ می‌انداخت و سعی داشت تا همیانم را بردارد. اگر سر حال‌تر از این بود، حقیقتاً بدون کمک از دیگران وضعیت بدی پیدا می‌کردم، اما خوشبختانه بعلت ضعیف بودنش برایم مشکل نبود که خودم را از دست فشار مشئمزکننده‌اش خلاص کنم. او را کنترل کردم و در کنارش قرار گرفتم. گدای کور نفس نفس‌زنان، مرا نفرین کرد و گفت: "این کار درس خوبی به تو داد، خارجی. قبل از اینکه به خواسته‌های ناشناسان تن بدهی در موردشان فکر کن مخصوصاً هیچ‌گاه، در جاده‌هایی که با آنان آشنایی نداریی، باگدایان همراه نشو".

با عصبانیت گفتم: "از اینکه مرا مطلع کردی، متشکرم. اما، چرا فکر می‌کنی که من رومی نیستم؟"

"هیچ رومی‌ای، این‌قدر خودش را کوچک نمی‌کند تا با فردی مثل من همراه بشود. معلوم می‌شود که از بدی‌های این دنیا خیلی کم می‌دانی. تنها انتظاری که از رومی‌ها می‌شود داشت این است که لگدی حوالهٔ آدم کنند و یا شلاقمان بزنند. رومی و دل رحمی؟ برای رومی‌ها، تنها یک چیز جالب است، و آن این است که جاده بسازند و دقت کنند که همیشه به عنوان قدرت مطلق مطرح شوند".

تقریباً به خندق‌های اطراف دروازهٔ شهر، نزدیک شده بودم. پرسیدم: "آیا تو شخصاً آن علیلی را که راجع به او صحبت می‌کردیم می‌شناسی؟ آیا او حقیقتاً، نسبت به شفا دهنده‌اش احساس کینه می‌کند؟"

کور پاسخ داد: "نه، هرگز او را نشناخته‌ام. تنها، آن چیزی را که شنیده بودم، برایت نقل کردم. اما چرا تنها او و معدود افراد دیگری شفا پیدا کردند؟ چرا او همه را شفا نداد! چرا یکی باید شادمانی‌اش را حفظ کند و دیگری تا ابدیت در تاریکی باشد؟ می‌بینی که حق داریم از او بدگویی کنیم".

گفتم: "شاید تو نیز فهمیده باشی که پادشاه یهود، در روز سوم از قبر خارج شده است؟"

گدا با خنده‌ای صدادار برآشفت و زوزه کشید: "وراجی‌های زنانه. و تو که این‌قدر بزرگ و چاق هستی، حرف‌های آن‌ها را باور می‌کنی!" زهرخند او کم کم به سکسکه مبدل شد و ادامه داد: "حواریون او جسدش را دزدیده‌اند، تا افراد ساده و پاکدل را فریب دهند. شکی نیست که خدا وجود دارد؛ اما این‌جا، بر روی زمین تنها قدرت مطلقه در دست حکومت چهار نفره است".

دوباره با قدرت تمام ضربه زدن به سنگ‌ها را از سر گرفت، و با این کارش سنگ‌ها را خرد می‌کرد. خم شد، سنگ‌ها را جمع کرد و در حالی که آن‌ها را زیر دماغ من گرفته بود، فریاد زد: "می‌دانی این چیست؟ یک سنگ! فکر می‌کنی بتواند، تبدیل به نان شود؟ حتی در خواب هم امکان‌پذیر نیست! بسیار خوب، پس می‌بینی که به این طریق نمی‌شود دنیا را تکان داد. دنیا همان طوری که هست باقی می‌ماند؛ دنیای تنفر، جنایت، فحشا، آز و انتقام. خدای اسراییل نیز، خدای انتقام‌جویی است، و یک روز بالاخره، رومی‌ها مزهٔ عصبانیت او را خواهند چشید. اما بی‌شک این بار، دیگر آن کسی که چهرهٔ زمین را از وجود ناپاک آن‌ها پاک می‌کند، یک جثیلهٔ‌ای نخواهد بود. در حینی که مرد کور صحبت می‌کرد، حسی عجیب، تمام وجودم را در برگرفته بود در یک لحظه با یک حالت خلسه مانند فریاد زدم: "عیسی ناصری! اگر وجود داری و اگر ذات تو، برتر از ذات یک شاه یهودی است، اگر تو سلطنت را بتآتر ده‌ای و اگر سلطنت همیشه و در همه جا هست این سنگ را تبدیل به نان کن. در این صورت من به تو ایمان خواهم آورد".

در این لحظه مرد کور، چوبدستی‌اش را زیر بغل زد و مشغول بازی کردن با سنگی که در دست داشت، شد. ناگهان سنگ در میان انگشتانش له شد. با حالت مشکوکی بر روی آن فوت کرد و گرد و غبار را از روی آن زدود. بعد آن را نزدیک بینی‌اش برد و بو کرد. با ناباوری تمام، قطعه‌ای از آن را جدا کرد و در دهانش گذاشت، پس از اینکه کمی مزه مزه‌اش کرد، آن را جوید و سپس قورتش داد. بالاخره در حالی که به بهت‌زدگی من می‌خندید، فریاد زد: "نان نیست، پنیر است".

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم، من نیز قطعه‌ای از این سنگ سفید شده را کندم و به دهان گذاشتم. واقعاً پنیر بود، از آن پنیرهای سفت روستایی که به صورت گرد، درست می‌کنند. می‌بایست از گاری دهقانی افتاده و بعد گرد و غبار رویش را

پوشانده باشد و حتماً به نظر من رسیده بود که سنگ است.

گدا، تکه‌ای دیگر از آن را کند و با بدگمانی از من پرسید: "آیا تو یک جادوگر هستی؟ خود تو بودی که از نام عیسی ناصری کمک خواستی و سنگ را در دستان من به پنیر تبدیل کردی؟"

اعتراض کردم: "نان یا پنیر، فرقی نمی‌کند. هر دو غذاهای انسان هستند. اگر او قادر بود که به محض کمک خواستن از نامش، سنگی که تو جمع کرده بودی را به پنیر تبدیل کند، پس من، باور می‌کنم که بتواند دوباره زنده شود؛ البته امیدوارم!"

اما خودم هم به این موضوع شک داشتم و از خودم می‌پرسیدم آیا هنگامی که او با چوبدستی به سنگ می‌کوفت، من در آن سنگ متوجه چیز بخصوصی، نسبت به سنگ‌های دیگر نشده بودم؟ مسلماً، این تصادفی شگفت‌آور بود. اما نوع اتفاق افتادن آن بیش‌تر عجیب و شگفت‌آور بود.

اما دل مشغولی گدا بیش‌تر از آنچه نسبت به حقیقت ماجرا باشد، متوجه عملی دیگر بود. اولین کاری که کرد این بود که از ترس دزدیده شدن پنیر، آن را در کیسه‌ای که من به او داده بودم، پنهان کرد. و بعد در طول جاده، مشغول ضربه زدن به سنگ‌های دیگر شد. او هر چند وقت یک بار زانو می‌زد و یکی از آن‌ها را بر می‌داشت. اما همگی‌اشان فقط و فقط سنگ بودند. و تنها شکل ظاهری‌اشان شبیه پنیر بود.

کمی بعد، مرد دست از این جستجویش برداشت. به جاده‌ای رسیدیم که سربالایی ملایمی داشت و از درهٔ قدرون تا برج و باروهای شهر کشیده می‌شد. حالا دیگر، در زیر سایهٔ دیوارهای شهر حرکت می‌کردیم اما هنوز، اشعه‌های ارغوانی رنگ خورشید غروب که از پس تپه‌ها می‌تابید به شانه‌هایمان می‌تابید. ناگهان ترسان به اطراف نگاه کردم. تقریباً مطمئن بودم که تصویر شبح مانند و مرموزی را در مقابلم می‌بینم. با صدای بلند دعا کردم: "عیسی مسیح، پسر خدا، نسبت به شک بی‌دلیل من رحم داشته باش".

در این لحظه اشعه بسیار پر نور و زنده‌ای بالای سرم درخشید و برای لحظه‌ای تمام چیزهای اطرافم حالتی غیر واقعی به خود گرفتند. حقیقتی که خودش را به من نشان داده بود، بسیار ساده‌تر و گویاتر از دیوارهای عظیمی که در برابرم سر برافراشته

بودند به نظرم آمد. برای لحظه‌ای بسیار کوتاه همان حسی به من دست داد، که در خانه لازار هنگامی که خواب بودم به من دست داده بود. این حقیقت واقعی بود یا حتی بیش‌تر از واقعیت، متفاوت با واقعیت‌های زمینی و یا واقعیت این سنگی که زیر پایم له می‌شود.

اما مرد کور هیچ چیز نمی‌دید و تنها به این اکتفا کرده بود که با لحنی تضرع آمیز، التماس کند: "از این مرد کمک نطلب! نام او را فریاد نزن، چرا که اگر به راستی زنده شده باشد خون او دامنگیر من خواهد شد".

آن نور درخشان، با همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد. هنوز چشمانم بر اثر درخشندگی خیره کنندهٔ نور، درد می‌کرد و دست‌هایم به سمت بالا باقی مانده بودند، می‌خواستم به مستی و شادمانی‌ای که یک آن وجودم را فرا گرفته بود چنگ بیاندازم، اما دوباره سایهٔ دیوارها بلندتر از قبل، برویم افتادند و باعث شدند دوباره به دنیای زمینی بازگردم.

نگاهی به آن سوی دره انداختم که دامنه‌هایش کماکان در زیر نور خورشید، می‌درخشیدند. منطق به من می‌گفت که شاید شیئی نورانی در آن‌جا قرار دارد و آن شعاع درخشانی که دیده بودم بازتاب نورش بود که از روی سر من عبور کرده است؛ همان‌گونه که می‌توان با استفاده از یک آینه نور خورشید را به ناحیه‌ای که سایه است انداخت و آن نور را به دل‌خواه در جهت‌های گوناگون به حرکت در آورد.

با اینکه به وجود واقعی او و حقیقت سلطنتش، هنوز شک داشتم، ولی این حادثهٔ اسرارآمیز، از منطق من بسیار قوی‌تر بود، و قلباً و صادقانه میل داشتم که به او ایمان بیاورم. فکر کردم: "چرا من این‌قدر تاشکیبا هستم؟ چه می‌خواهم همه چیز یک‌دفعه و یک جا اتفاق بیافتد؟"

به هر حال با شادمانی بازوی گدا را گرفتم و تشویقش کردم: "آن بالا، جنب و جوشی می‌بینم. چند قدمی بیش‌تر باقی نمانده است و بعد از آن به دروازه خواهیم رسید". اما او با یک مقاومت ناگهانی خودش را از فشار دست من رهانید و زاری کنان گفت: "اما این‌جا، جاده سراشیبی است. مرا کجا آورده‌ای؟ نمی‌خواهی که مرا به پرتگاهی ببری و از آن بالا به پایین بیاندازی، تا انتقام مردی که بالای صلیب فرستاده‌ایم را بگیری؟"

جواب دادم: "من دربارهٔ او چیز زیادی نمی‌دانم اما گمان نمی‌کنم که او برای انتقام گرفتن زنده شده باشد، بلکه دقیقاً خلاف این تصور می‌کنم".

به دروازه رسیدیم. نگهبانان مرد کور را شناختند. با سلام‌های تمسخرآمیزی دوره‌اش کردند و از او پرسیدند که امروز با ناله و زاری‌اش چه‌قدر توانسته است جمع کند و همین‌طور به دست انداختن او، ادامه دادند. گمان می‌کنم اگر به خاطر حضور من نبود، او را لخت می‌کردند. از من هیچ سؤالی نکردند، موهای کوتاه و پارچهٔ گران قیمت شنلم، جواز عبور من محسوب می‌شدند.

گدا، با شنیدن صدای نگهبانان خیالش راحت شد، بعد با چوبدستی‌اش دیوارهای رواق را آزمایش کرد و تازه راه را شناخت. در گوشه‌ای، کنار دروازه هنوز چند گدای شل و علیل نشسته بودند و در حالی که دستانشان را دراز کرده بودند با صدایی یکنواخت، تقاضای صدقه می‌کردند. حالا دیگر جنب و جوش شهر خاموش شده بود، و از آشپزخانه‌ها بوی تند سیر، روغن داغ و نان تازه طبخ شده می‌آمد. مرد کور، چند قدمی جلو رفت و در حالی که چوبدستی‌اش را محکم در دست گرفته بود، رو به دوستانش کرد و فریاد زد: "اسراییلی‌ها، مردی که دنبال من است، مرا تا این‌جا همراهی کرد و من خوب می‌شناسمش حرفم را باور کنید! با یاری خواستن از نام عیسی مصلوب، سنگی را که در دست من بود، مبدل به پنیر کرد. سنگ بردارید و او را سنگسار کنید. او باید یکی از حواریون آن مرد شریر باشد و برای ما حتماً ایجاد دردسر خواهد کرد!" این حرف‌ها را زد و سپس خم شد و از زمین مقداری کود تازه جمع کرد و به سمت من پرت کرد و تمام شنلم را کثیف کرد. فوراً بقیهٔ گداها در اطراف او جمع شده و آرامش کردند، سپس رو به من کردند و با التماس طلب بخشش کردند و گدا را نصیحت کردند: "دیوانه شده‌ای! این آقا یک خارجی پولدار است. چه‌طور می‌تواند یکی از حواریون ناصری باشد؟ او یک جلیله‌ای نیست. کافی است فقط به صورتش، نگاهی بیاندازی!"

پس از آن گدایان، در حالی که دستانشان را دراز کرده بودند و سعی داشتند، قسمت‌های علیل بدنشان را نشان دهند، ناله و التماسشان را از سر گرفتند. پس از اینکه یک مشت سکه را در میان آن‌ها قسمت کردم، شنلم را از تنم در آوردم و بر شانهٔ مرد کور انداختم، و در حالی که به شدت می‌خندیدم، گفتم: "بگیرش، این هم

شنلی که بر روی آن شیرین کاری کردی. غروب‌ها هنگامی که از کنار جاده می‌خواهی بازگردی و کسی نیست که تو را به خانه بازگرداند، کمکت خواهد کرد".[۱]

مرد کور، در حالی که مشت گره کرده‌اش را به سمت دوستانش گرفته بود و تکان تکان می‌داد، بر سرشان فریاد کشید: "حتماً حالا دیگر اعتقاد دارید که او یک فرشته است، مگرنه؟ شرط می‌بندم که آن‌قدر دیوانه باشد که اگر من به یک طرف صورتش سیلی بزنم، طرف دیگر صورتش را نیز جلو بیاورد".

این حرف‌ها، بیش‌تر باعث خنده‌ام شد. شاید علی‌رغم همه چیز، تعلیمات عیسی ناصری ساده‌تر از آن بود که همه بتوانند از آن اطاعت کنند و به آن ایمان بیاورند. در این موقع، از این که سعی کرده بودم که جواب بدی را با خوبی بدهم، احساس خوشنودی عمیقی می‌کردم، و تقریباً مطمئن بودم که تنها بدین طریق می‌توانستم بر بدکرداری او فائق بیآیم. و این ضربه‌ای و یا اخطاری بود برای او که متوجه شود که نباید همیشه بدی را با بدی جواب داد. بقیهٔ گداها گردهم جمع شدند و در حالی که به خندهٔ من احترام می‌گذاشتند به دوستشان توضیح دادند: "او یک فرشته نیست تنها، یک کم مست است. تو متوجه نشدی؟ تنها یک مست می‌تواند که این سختی را به خود هموار کرده و از تو تا این‌جا محافظت کند و همچنین، غیر از یک آدم مست، هیچکس با شنیدن این چنین توهینی از گدایی مثل تو، این‌گونه از خنده به خودش نمی‌پیچد!"

در یک مورد حق داشتند. یک نوع مستی غیرعادی وجودم را فراگرفته و مرا وامی‌داشت که این‌گونه با شدت بخندم.

- همسر فروشندهٔ سریانی، وقتی دید که من تقریباً نیمه عریان وارد منزل شدم، با شدت پشت دستش زد و خود فروشنده نیز از ترس اینکه مبادا در دست گروهی دزد گرفتار شده باشم لرزان و شگفت زده، به من می‌نگریست اما هنگامی که دیدند، با

---

۱. شنیده‌اید که گفته شده است چشمی به چشمی و دندانی به دندانی / لیکن من به شما می‌گویم با شریر مقاومت مکنید بلکه هرکه به رخسارهٔ تو طپانچه زند دیگری را نیز به سوی او برگردان / و اگر کسی خواهد با تو دعویٰ کند و قبای تو را بگیرد عبای خود را نیز بدو واگذار / و هرگاه کسی ترا برای یک میل مجبور سازد دو میل همراه او برو / هر کس از تو سؤال کند بدو ببخش و از کسیکه قرض خواهد روی خود را مگردان / شنیده‌اید که گفته شده است همسایهٔ خود را محبت نما و با دشمن خود عداوت کن / اما من به شما می‌گویم که دشمنان خود را محبت نمایید و برای لعن کنندگان خود برکت بطلبید ... / انجیل متی ـ باب ۵ ـ آیات ۳۸ تا ۴۵

حالتی خندان، با مقداری پول از اتاق خود خارج شدم و آن پول‌ها را به او دادم و از او خواستم که به بازار رفته شنلی تازه برایم بخرد؛ او نیز خیال کرد من مستم و شنلم را در قمار باخته‌ام. او رفت و در زمان کوتاهی، همراه با لباسی که پارچهٔ نسبتاً محکم و زمختی داشت و گوشه‌هایش با منگوله‌هایی تزیین شده بود، بازگشت. برایم توضیح داد، جنسش از بهترین کتان یهودیه است، پارچه را کشید و سپس در دستش مچاله کرد تا نشان دهد که چه‌قدر مقاومت دارد و از کیفیت خوب رنگ پارچه داد سخن داد و در آخر نتیجه گرفت: "این یک خرقهٔ یهودی است، برای اینکه بتوانی یک شنل رومی پیدا کنی می‌بایست تا انتهای بازار بروی و بهایی ده برابر این بپردازی. اگر خواستی، می‌توانی منگوله‌هایش را بکنی، اما حالا با وجود ریش بلندت فکر نمی‌کنم برایت اشکالی داشته باشد که منگوله‌ها روی لباست باقی بمانند، من خودم به شخصه از خدای اسراییل می‌ترسم و هر چند وقت، یک بار می‌روم و سکه‌ای در جعبهٔ قربانیان می‌اندازم، تا از رونق کارم مطمئن شوم".

همان‌طور که با چشمان سیاه شوخش نگاهم می‌کرد، و با دقت تمام پول خردها را می‌شمرد، بقیهٔ پولم را به من مسترد کرد. من به علت زحمتی که کشیده بود مقداری از پول‌ها را به او بخشیدم، اما او در حالی که دستانش را بلند کرده بود، امتناع کرد و اعتراض کنان گفت: "نمی‌خواهد چیزی به من بدهی، فروشندهٔ پارچه قبلاً پیش‌بینی اینچنین لحظه‌ای را کرده بود و بهترین ذخیرهٔ پارچه‌اش را به من داد. تو امروز غروب، بسیار بخشنده شده‌ای و فکر می‌کنم که بهتر است از خانه خارج نشوی، چرا که ممکن است همهٔ اموالت را ببخشی؛ در اتاقت بمان و یک خواب حسابی بکن. اما پیش از آن، باید از آشی که همسرم پخته و در آن حسابی از ادویه‌جات، پیاز و سبزی‌های معطر و لذیذ استفاده کرده است، کمی بخوری، فردا صبح که از خواب بیدار شوی، می‌بینی که هیچ کسالتی در تو نمانده است".

اما چون هیچ حرکتی نکردم با دل مشغولی سرش را تکان داد و فریاد زد: "هر جور خودت می‌خواهی، من فقط صلاحت را می‌خواهم، اگر اصرار داری می‌توانم پسرم را بفرستم تا کوزهٔ دیگری از شراب شیرین برایت بیاورد، آن‌قدر که دیگر نتوانی بخوری. حالا برو و مواظب باش که از پله‌ها سقوط نکنی. چرا که اینطور که من ترا می‌بینم، می‌توانی گردنت را هم بشکنی!"

وقتی که من برای دفاع از خود، سعی کردم با زبانی خونسرد و ملایم برایش توضیح دهم که مست نیستم، دوباره دست‌هایش را در هوا تکان داد و اجازه نداد که من حرفم را ادامه دهم و فریاد زد: "تو صورتت قرمز شده است و چشمانت مست هستند، اما خوب، هر جور می‌خواهی فکر کن. یک دختر بچه را برایت می‌فرستم که از هم‌نشینی با خارجی‌ها نفرت ندارد، اما پیش از شب نمی‌تواند بیاید، چراکه اگر در محلهٔ ما دیده شود آبرویش ریخته خواهد شد. پس کمی صبر کن، تا شب چیزی باقی نمانده است، او تو را مجبور می‌کند در رختخواب باقی بمانی و آرامت خواهد کرد. البته، نه صدای قشنگی دارد و نه آواز خواندن بلد است، اما سالم و با ادب است، و می‌تواند بی‌آنکه حتی برایت لالایی بخواند، بخواباندت".

آن‌قدر به برداشت خود، دربارهٔ علت پریشانی من مطمئن بود که از مجادله کردن با او دست کشیدم و برای اینکه او را راضی کنم، دراز کشیدم. با عجله، یک بار دیگر بالا آمد تا خرقهٔ جدیدم را به تنم کند. کمی بعد، دخترش ظرف بزرگ آشی را که بخار از آن بلند می‌شد، برایم آورد و همانجا باقی ماند و خوردن مرا تماشا کرد و در حالی که خنده‌اش گرفته بود، از ترس جلوی دهانش را با دست گرفت. چراکه من، نسبت به اینکه آش بسیار داغ بود و زبانم را می‌سوزاند بی‌تفاوت بودم، به هر حال طعم بسیار خوشمزهٔ آش هم نتوانست آن حالت شادمانی‌ای را که وجودم را فراگرفته بود تحت‌الشعاع قرار دهد.

دخترک، جامم را نیز از آب پر کرد. اما به محض اینکه خارج شد، نتوانستم بیش‌تر از یکدقیقه دیگر در رختخواب باقی بمانم به پشت بام رفتم و در حالی که ستارگان در آسمان می‌درخشیدند، خرقهٔ جدیدم را دور خود پیچیدم و به تماشای شهر که در آرامش غروب به خواب رفته بود نشستم. گاه‌گاهی نسیم ملایمی به صورت تب آلودم، می‌خورد. و در این لحظات، بطور لذتبخشی احساس می‌کردم که دستی نامرئی گونه‌هایم را نوازش می‌کنند.

حالتی غریب و نا آشنا وجودم را فراگرفته بود، آن‌چنان که گویی برتر از زمان و مکان قرار داشتم، گویی بر هوای پیرامون خود و حتی ذرات غبار آن نیز تسلط داشتم. نبض زمان و مکان در درونم بود. در تمام عمرم این اولین باری بود که چنین احساسی در درونم می‌جوشید، چیزی بود برتر از تاریکی و والاتر از روشنایی. این

اطمینان خاطر، مرا از مرز آرامش نیز گذراند.

در تاریکی دعا خواندم: "پسر رستاخیزیافته خدا، ذهنم را از هر چیز دیگری، غیر از خودت پاک کن. مرا به ملکوتت هدایت کن و در این راه از من محافظت کن. بگذار دیوانهٔ تو، بیمار تو و مسحور تو باشم. به هرحال من ایمان دارم که تو بزرگ‌تر و برتر از هر موجود دیگری در این جهان هستی"، در همین حال احساس می‌کردم که لحظه به لحظه، دنیای اطرافم از من دورتر و دورتر می‌شود و من آرام آرام، در دنیایی دیگر غرقه می‌شدم. در حالی که از سرما می‌لرزیدم، از صدای شیپورهای معبد به خود آمدم. خورشید در شرق می‌درخشید، اما شهر هنوز در مهی غلیظ و تاریک فرورفته و فروغ ستارهٔ صبح در افق و در میان مه جلوهٔ تازه‌ای داشت. احساس می‌کردم مغزم روشن شده است. خرقه‌ام را به بدنم فشار دادم و به اتاقم رفتم. علی‌رغم اینکه فکر می‌کردم باید از افکار و حالات شب قبل شرمگین باشم ولی برعکس احساس می‌کردم که نوری تازه در من می‌درخشد، هرچند که دیگر تب نداشتم. به همین دلیل گذاشتم تا ریش‌هایم باز هم بلندتر شوند و خودم را در اتاقم حبس کردم. میل داشتم که مدتی با خود خلوت کنم و حوادث این چند روز را بنویسم. به محض اینکه نوشته‌هایم به انتها رسید، تصمیم گرفتم به دروازهٔ فونتانا بروم. احساسی به من می‌گفت، تمام آنچه تا به حال برایم اتفاق افتاده است و آنچه اتفاق خواهد افتاد همه یک هدف مشترک دارند. این اعتقاد به من اطمینان خاصی می‌بخشید، هرچند که نوشته‌هایم باورنکردنی و دور از عقل به نظر می‌آیند اما به جز واقعیت‌های اتفاق افتاده، حتی یک کلمه هم از خود به آن‌ها نیافزوده‌ام.

# نامهٔ ششم

## سلام مارکو به تونیا

با نوشتن، گذشته‌های عجیب را به یاد می‌آورم، فکر می‌کنم که حتی رؤیاهای شبانهٔ رومی هم دیگر به من تعلق ندارند. با وجود اینکه فقط یک سال کوتاه ما از هم جدا بودیم ولی در نظرم طولانی‌ترین قسمت زندگی من همین یک سال بوده است. این روزهای آخر برای من قرن‌ها طول کشیده است، هر روز مرا از تو دورتر می‌کنند. احساس می‌کنم که آن‌قدر عوض شده‌ام که حتی تو هم مرا نشناسی. در حالی‌که به تو فکر می‌کنم و در خیال، چهره گشاده ترا با همان لبخند شیرین می‌بینم، آنچه را برای من اتفاق افتاده است برای تو تعریف می‌کنم.

تو الآن در دنیایی زندگی می‌کنی که مدت‌هاست برای من اهمیتش را از دست داده است؛ برای کسی احترام بیش‌تری قایلی که به تو توجه بیش‌تری داشته باشد، با دقت جواهرهایی را انتخاب می‌کنی که در چشمی دیگر، در نظر کسی که ترا دوست دارد، خوش آیندتر باشی، از دست کسانی که حسرتت را می‌خورند عصبی هستی و از کسانی که از تو خوششان نمی‌آید، کینه به دل می‌گیری. اندام موزونت را در لباس ابریشمی نفیسی می‌پوشانی و خود را با دقت در آیینه بزرگ دیواری مورد توجه قرار می‌دهی و چنانچه آرایش موهایت ترا راضی نکند، با خشونت کنیزی را که آن‌ها را آراسته است، تنبیه می‌کنی. جام پر شراب را با لبخندی از سر بی‌حوصلگی بر می‌داری و در حالی که ترنم تازه‌ترین موسیقی‌ها گوش‌هایت را نوازش می‌دهند، به داستان یک تاریخ نویس و یا یک فیلسوف گوش می‌کنی. با سستی، کفش‌های راحتی‌ات را به گونه‌ای از پای بیرون می‌آوری تا مردی که کنار تو تخت دراز

کشیده، متوجه شکوه و زیبایی پاهای سفیدت شود. در عین ظرافت و جذابیت آشکارا از استقامت بدنی شگفت‌آوری نیز برخورداری، عطش دلپذیر تو آن‌قدر زیاد است که حتی در هوای دم کردهٔ روم، می‌توانی بدون احساس خستگی، شب‌های پیاپی به شب زنده‌داری بپردازی.

اما اگر از معشوقت خسته شوی، هیچ مشکلی نداری. در قلب شب تکه گوشتی خون‌آلود را خواهی بلعید و بدین ترتیب تا ابد تجدید قوا خواهی کرد؛ بازی خستگی ناپذیر عشق.

تولیا! اینک سایه‌ات را طوری تجسم می‌کنم که دیگر در تنش‌های زندگی، لرزان به نظر نمی‌رسد؛ مانند تصویر روشنی در آیینه و یا مثل قطعه سنگی سخت و سیاه. این تصویر، دیگر احساسات مرا به آن صورتی که در اسکندریه تحریک می‌کرد، تحریک نمی‌کند؛ زمانی که بی‌هوده سعی می‌کردم ترا فراموش کنم ولی برخلاف میلم افکار و تصورات زیبای تو ذهنم را پرمی‌کردند.

دیگر مرا نخواهی شناخت حتی احتمال اینکه من هم ترا نشناسم، زیاد است. بنابر این فکر می‌کنم با وجودی که مخاطب نامه‌هایم تو هستی ولی در اصل این‌ها را فقط برای خودم می‌نویسم، می‌نویسم تا روحم را کاوش کنم، می‌نویسم تا سعی کنم وقایعی را که برایم اتفاق افتاده است درک کنم، پای‌بند به آموزش‌های معلم دانایم در رودی، آنچه را می‌نویسم که چشم‌هایم دیده و گوش‌هایم شنیده‌اند، بدون اینکه خود را مجبور کنم تا از کلمات، جملات و نوشته‌های دیگران استفاده کنم، وقتی که می‌نویسم تو در کنارم نیستی و چه بسا از من دورتر هم می‌شوی. اما تولیا! این موضوع مرا اندوهگین نمی‌کند و حتی از دست دادن تو، تویی که روزی برایم ارزش مطلق بودی، دیگر اثری بر من ندارد.

من با ریش‌های بلند و صندل‌های ناجور و نوک برگشته شعلی بسیار ساده به دوش انداختم و راهی دروازه فونتانا شدم. مثی که به حمام‌های آب گرم و بخار عادت داشتم، اینک با آب چشمه خودم را می‌شویم، چون هر وقت که به حمام سرپوشیده‌ای می‌روم، دیگران با حیرت و تعجب به ریش‌هایم نگاه می‌کنند. خیلی وقت است که از هیچ وسیله‌ای برای تراشیدن ریش‌هایم استفاده نمی‌کنم و با چهرهٔ پوشیده از مو درست مثل بربرها به نظر می‌آیم. اما برایم اهمیتی ندارد، تصمیم

گرفته‌ام تا جایی که امکان دارد با محیطی که در آن قرار دارم، تفاوت نداشته باشم تا اینکه اطمینان این مردم را نسبت به خود جلب کنم، (حتی اگر بخواهم که روزی دیگر بار به اخلاق و عادات قدیمی جایی که در آن بزرگ شده‌ام، رجعت کنم).

در حقیقت، این شهر یعنی جایی که مردمانش، مشتاق تماشای ریختن خون از گردن فرمانروایشان هستند را دوست ندارم. در آن هنگامی که زن‌های اورشلیم، در اطراف قتلگاه او که داشت زیر شلاق تکه‌تکه می‌شد، برایش می‌گریستند، به نظرم رسید که به آن‌ها بگویم بهتر است به حال خود و فرزندانشان بگریند[1]. راستش را بخواهی، خود من هم نمی‌توانم این وقایع شوم را به هم ربط ندهم. وقتی که به آن معبدی نگاه می‌کنم که بر اثر زلزله، پردهٔ مقدسش از بالا تا پایین دریده شد و پله‌هایش در لرزهٔ دوم ویران شدند، همهٔ این وقایع در نظرم مفهومی خاص پیدا می‌کنند.

زمانی که به سمت بندر فوتانا روان شدم، به همهٔ آن چیزها فکر کردم. انبوه جمعیت هر لحظه در بازار بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، در برابر چرخ دستی‌های فروشندگان همهٔ زبان‌های روی زمین شنیده می‌شد، زنگولهٔ شترها دلنگ و دلنگ می‌کردند و صدای عرعر الاغ‌ها شنیده می‌شد. با دیدن تمام این‌ها، دوباره متوجه شدم که شهر مقدس عبریان، شهر بزرگ و مخصوصی است، اما من از آن خوشم نمی‌آید.

نزدیک دروازه فقط چندتایی گدا مانده بود که هیچ کدام مرا نمی‌شناختند. از گدای کور خبری نبود گروهی از زن‌ها، در حالی که صحبت می‌کردند و کوزه‌های آب بر سر داشتند، با جنب و جوش از زیر طاق‌ها رد می‌شدند، بدون اینکه اندک تشویشی از حضور من به خود راه دهند و دهانشان را با گوشهٔ شنلشان بپوشانند. هر چند که ظاهر من هم آن‌چنان با اهمیت جلوه نمی‌کرد و جلب توجهی نمی‌نمود.

---

۱. و چون او را می‌بردند شمعون قیروانی را که از صحرا می‌آمد مجبور ساخته صلیب را بر او گذاردند تا از عقب عیسی ببرد / و گروهی بسیار از قوم و زنانی که سینه می‌زدند و برای او ماتم می‌گرفتند در عقب او افتادند / آنگاه عیسی به سوی آن زنان روی گردانیده گفت ای دختران اورشلیم برای من گریه مکنید بلکه به جهت خود و اولاد خود ماتم کنید / زیرا اینک ایامی می‌آید که در آن‌ها خواهند گفت خوشا به حال نازادگان و رحم‌هایی که بار نیاوردند و پستان‌هایی که شیر ندادند / و در آن هنگام به کوه‌ها خواهند گفت بر ما بیفتید و به تل‌ها که ما را پنهان کنید / انجیل لوقا ـ باب ۲۳ ـ آیات ۲۶ تا ۳۱

رنگ آسمان به آبی تیره‌ای گراییده و خبر از هوایی نامطلوب می‌داد. بر بالای سرم سه ستاره می‌درخشیدند. نگهبانان مشعل‌ها را در حلقه‌های مخصوص در زیر طاق دروازه ردیف نموده روشن کرده بودند. احساس ناامیدی می‌کردم. با این حال خودم را متقاعد می‌کردم که هر روز با شکیبایی و در زمانی معین به آن‌جا بروم، تا بلکه نشانه‌ای پیدا کنم. پیش از بازگشتن به اقامتگاهم این جا و آن‌جا خودم را معطل می‌کردم تا شاید نشانه‌ای که ماریادی‌برت برایم گفته بود را ببینم.

در این هنگام، ناگهان مردی با کوزهٔ آبی در زیر طاق، نمایان شد[1]. او کوزه را با اطمینان کم‌تری نسبت به زن‌ها بر شانه‌اش حمل می‌کرد و برای اینکه در آن فضای تاریک و روشن زیر طاق‌ها با چیزی برخورد نکند، با گام‌های کوتاه و به آرامی حرکت می‌کرد.

در رفتارش چیزی بود که مرا به خود جلب می‌کرد. احساساتم برانگیخته شد، گویی حامل رسالتی سنگین بود. تصمیم خود را گرفتم و به محض اینکه در خیابانی فرعی ناپدید شد، تعقیب او را شروع کردم. شیب خیابان به سمت بالا بود که با پیچ و خم‌های زیاد به بالای تپه‌ای منتهی می‌شد، با افزودن سرعتم به او نزدیک‌تر شدم و در فاصله کمی از او قرار گرفتم، به طوری که می‌توانستم صدای قدم‌های سنگین و همچنین نفس نفس زدنش را زیر سنگینی کوزه بشنوم. راه درازی بود؛ مرد از کوچه‌های پیچ در پیچ می‌گذشت، بدون اینکه قدم‌هایش را تندتر کند، متوجه شدم که او به سمت بالای شهر می‌رود و راهی طولانی را انتخاب کرده است. پس از مدتی به ناحیه خلوت و خالی از سکنه‌ای رسیدیم. او کوزه را کنار دیواری زمین گذاشت و منتظر ایستاد. به او نزدیک شدم و بدون گفتن کلمه‌ای، کنارش قرار گرفتم. برای اندکی رفع خستگی به دیوار تکیه دادیم تا نفس زدن‌های مرد آرام شد. فقط آن موقع بود که برگشت و نگاهی به من انداخت. سلامی کرد و پرسید: "راهت را گم

---

۱. اما چون روز فطیر که در آن می‌بایست فصح را ذبح کنند رسید / پطروس و یوحنا را فرستاده گفت بروید و فصح را به جهت ما آماده کنید تا بخوریم / به وی گفتند در کجا می‌خواهی مهیا کنیم / ایشان را گفت اینک هنگامی که داخل شهر شوید شخصی با سبوی آب به شما برمی‌خورد بخانه‌ای که او در آید از عقب وی بروید / و به صاحب خانه گویید استاد ترا می‌گوید مهمانخانه کجاست تا در آن فصح را با شاگردان خود بخورم / انجیل لوقا ـ باب ۲۲ ـ آیات ۷ تا ۱۲

کرده‌ای؟"

جواب دادم: "رحمت خدا بر تو بادا، راه‌ها زیاد و راهنماهای دروغین بسیارند".

مرد، با لحن نصیحت گونه‌ای گفت: "فقط دو راه وجود دارد، راه زندگی و راه مرگ".

"برای من فقط یک راه وجود دارد، اما من خودم به تنهایی موفق به پیدا کردن آن نمی‌شوم. ولی امیدم را از دست نداده‌ام و مطمئنم که کسی مرا راهنمایی می‌کند".

مرد بدون اینکه پاسخی به من دهد، کوزه را روی شانه‌اش گذاشت و رفت. من نیز بی‌هیچ مانعی در پی او روان شدم، بعد از چند لحظه پیشنهاد کردم: "راه سربالایی است، اجازه دهید کمکتان کنم وگرنه دوباره نفستان می‌گیرد".

با لحنی شمرده پاسخ داد: "این سنگینی کوزه نیست که مرا به نفس نفس زدن می‌اندازد، بلکه ترس است. از این می‌ترسم که هیچ چیز به خوبی پیش نرود".

با این حال کوزه را به من داد. آن را از او گرفتم و بر شانه‌ام گذاشتم. آن‌قدرها هم سنگین نبود. از این لحظه مرد راهنمای من شد و مرا از مسیرهای خطرناک آگاه می‌کرد. سرانجام به کوچهٔ کثیف و متعفنی رسیدیم که آکنده از ادرار بود و کفش‌هایم را کثیف کرد.

پس از این که از گذرگاهی از میان دیوارهای قدیمی عبور کردیم به انتهای شهر رسیدیم. آن مرد در برابر خانه‌ای بزرگ با ظاهری زیبا و تمیز توقف کرد. من هم در کنارش منتظر ایستادم. زیر نور ضعیف ستارگان، به سختی می‌شد جایی را دید. مرد همراهم ضربه‌ای به در زد. بلافاصله خدمتکاری در را باز کرد و بدون اینکه به من سلام کند، کوزه را از من گرفت. از احترام آشکاری که به مرد همراه من می‌گذاشت، متوجه شدم که خیلی برتر از یک نوکر است.

آن‌ها مرا به حیاطی آرام و پر از درختان معطر راهنمایی کردند. در آن‌جا جوانی حدوداً پانزده ساله از من استقبال کرد. خجولانه به من گفت: "رحمت خدا بر تو بادا! پدر و عمویم فعلاً نیستند. اما اگر از این‌جا خوشت نمی‌آید، می‌توانم ترا به اتاق بالایی راهنمایی کنم. می‌خواهی دست‌هایت را بشویی؟"

بدون اینکه منتظر جواب بماند، مستخدم آب همان کوزه‌ای را که آورده بودم، با دست و دلبازی بر دست‌هایم ریخت و با این کار، تقریباً به من فهماند که در این

خانه مشکل کمبود آب وجود ندارد. پسر جوان در حالی که می‌گفت: اسم من مرقس[1] است حوله کتانی‌ای به دستم داد.

هنگامی که داشتم دست‌هایم را خشک می‌کردم، مرقس مغرور از اهمیت موضوع، با حرارت برایم تعریف کرد: "شبی که او را دستگیر کردند، من با استاد بودم. با پیراهن زیر در رختخواب دراز کشیده بودم و به محض دیدن آن‌ها دویدم تا او را خبر کنم، چون می‌دانستم که قصد دارد آن شب را در باغ جتسمانی[2] بگذراند. مرا هم گرفتند؛ آن‌قدر دست و پا زدم تا لباسم پاره شد و در دست‌های آن‌ها ماند و مجبور شدم لخت به خیابان فرار کنم".

همراهم که مرا تا این‌جا آورده بود از روی نصیحت گفت:

"مرقس نباید زیاد صحبت کنی".

ولی خود او نیز دچار هیجان شده بود، آن‌قدر که قادر نبود احساساتش را مهار کند. حال که اطمینان پیدا کرده و موفق شده بود بر ترسش تسلط یابد، نمی‌توانست ساکت بماند، پس گفت: "اسم من هم ناتانیله[3] است. چرا باید با این موضوع مانند رازی برخورد کنم؟ روزی که او را در قبر گذاشتند، ما عصر همان روز او را در خیابان اماؤس[4] دیدیم".

مرقس فریاد زد: "اما اول او را نشناختم".

ناتانیله برای آرام کردن او با محبت دستی بر شانه‌اش گذاشت. جوان با اطمینان دست راست مرا میان دست‌های بسیار گرمش گرفت. با اولین تماس، متوجه شدم که این دست‌ها، دست‌هایی نبودند که کارهای کوچک انجام داده باشند. سپس او مرا به سوی پله‌هایی که به بام منتهی می‌شد، راهنمایی کرد.

جای بزرگ و وسیعی بود. تنها چراغ آن‌جا، نور ضعیفی می‌افشاند، به طوری که گوشه‌ها در سایه روشن کم نوری قرار گرفته بودند. در آن‌جا دو مرد که آشکارا منتظر من بودند، دست یکدیگر را گرفته و کاملاً ثابت و ساکت در فضای تاریک روشن نشسته بودند، یکی از آن‌ها را فوراً شناختم. او یوحنای زیبا بود، همان که او

---

۱. مارک یا مرقس یکی از چهار نویسندهٔ انجیل.

2. Getsemani

3. Nataniele

4. Emmaus

را در پای صلیب در کنار زن‌ها دیده بودم. در نور ضعیف چراغ با دقت به او نگریستم و تحت تأثیر زیبایی و معصومیت وصف ناشدنی‌اش قرار گرفتم. مرد دیگر مسن‌تر بود، با پیشانی خط افتاده و چشم‌هایی که با بدگمانی همه چیز را می‌پایند گفتم: "رحمت خدا بر شما باد." و منتظر ایستادم.

جوابی به من ندادند. سپس یوحنا با حالت استفهام به سمت مرد مسن‌تر برگشت، مثل اینکه می‌خواست او را به صحبت ترغیب کند. اما او همچنان با نگاهی پر از تردید به من خیره شده بود. سکوت سنگینی برقرار بود. سرانجام ناتانیله با عذرخواهی به او توضیح داد: "او کوزهٔ آب را برایم آورد".

از ترس اینکه مبادا مرا نپذیرند و برای جلب اطمینان آن‌ها گفتم: "راهی را جستجو می‌کنم".

روی میز بزرگی که مانند میز غذاخوری خانهٔ ثروتمندان بود، غذاهای مختلفی چیده بودند. بعد از اینکه مرد مسن‌تر دیگر بار نظری دقیق بر من افکند با حرکت دستش به دو نفری که مرا این‌جا آورده بودند، اشاره‌ای کرد و گفت:

"خیلی خوب؛ ناتانیله، مرقس، شما می‌توانید بروید، اما در حیاط نگهبانی دهید".

هنگامی که آن‌ها رفتند، در خروجی را قفل کرد و گفت: "رحمت خدا بر تو باد غریبه، از ما چه می‌خواهی؟ می‌ترسم راهی را که در پی‌اش هستی، برایت خیلی سخت باشد".

یوحنا با لحن سرزنش‌آمیزی صحبتش را قطع کرد: توما، چرا همیشه به همه شک می‌کنی؟"

بعد به سمت من برگشت و با لحن مطمئنی افزود: "جستجوکننده، عاقبت می‌یابد. هر کس دری را بزند سرانجام یک نفر آن را خواهد گشود. ما متوجه شدیم که قلب آرام و صادقی‌داری. در را به رویت گشودیم چون با زهد و پاکی در زدی."، سپس مرا به نشستن دعوت کرد و در حالی که با چشم‌های زیبا و دل‌نشین رؤیاگونه‌ای مرا نگاه می‌کرد، خودش نیز روبه‌روی من نشست. توما هم، بعد از کمی تردید، کنار او نشست و گفت: "من یکی از دوازده حواری آن کسی هستم که از او صحبت کردی. او ما را از پیش انتخاب کرده تا پیام‌هایش را به ما بگوید و ما هم از او پیروی می‌کنیم. یوحنا، جوان‌ترین فرد گروه ماست. همیشه به من نهیب می‌زند که رفتار

آرام‌تری داشته باشم".

بعد از کمی مکث ادامه داد: "نباید از احتیاط بیش از اندازهٔ ما تعجب کنی. بدون شک می‌دانی که حکومت برای متهم کردن ما دنبال بهانه می‌گردد و هم اینک هم، معتقدند که ما به عنوان «نشانه» معبد را آتش زده‌ایم. همچنین ادعا می‌کند که در پی اعدام کسی هستیم که به او خیانت کرده است. چرا نباید بدانی و قبول کنی که ما به خاطر تو گرفتار اختلاف شده‌ایم به جز پطروس، که می‌داند تو غریبه‌ای و حتی اسمت را هم نمی‌خواهد بشنود، من مُصرترین فرد در مخالفت با تو هستم. اما این را هم می‌دانیم که مریم مجدلیه از تو به خوبی و نیکی یاد کرده است".

یوحنا گفت: "من ترا می‌شناسم. ترا پای صلیب دیدم و متوجه شدم که به افرادی که با تو بد رفتاری می‌کردند اهمیتی نمی‌دادی".

جواب دادم: "من هم ترا می‌شناسم و می‌خواهم با تو صحبت کنم".

با تلاش بسیار از نگاه کردن به او پرهیز می‌کردم. چرا که در تمام عمرم چهره‌ای زیباتر، پاک‌تر و معصوم‌تر از چهرهٔ او ندیده بودم، گویی تا به حال حتی یک فکر بدهم از سرش نگذشته است. زیبایی و نگاه معصومش نه مثل یک مجسمهٔ بی‌جان، بلکه روح‌دار و نورانی بود و از چهره‌اش گرمی و روشنایی می‌تراوید.

توما با لحن جدی تکرار کرد: "حالا از ما چه می‌خواهی؟"

بدگمانی‌اش مرا به احتیاط بیش‌تر وا می‌داشت. در فکر بودم که با چه وسواس خاصی رازشان را حفظ می‌کردند. همهٔ حواریون این‌گونه بودند که البته این موضوع به غریبه‌ها مربوط نبود. با فروتنی جواب دادم: "خیلی ساده، می‌خواهم راه را به من نشان دهید".

توما که هنوز بدگمانی‌اش را از دست نداده بود، نگاهی به یوحنا انداخت و شروع کرد: "پیش از اینکه دستگیرش کنند او به ما گفت که خانهٔ پدرش دارای مسکن‌های زیادی است و اگر می‌خواهیم که با او در آن‌جا باشیم و او جایی در آن‌جا برای ما مهیا کند، باید هر دوازده نفرمان هم فکر باشیم و کاملاً او را بشناسیم[1]، هر چند که

---

۱. دل شما مضطرب نباشد به خدا ایمان آورید و به من نیز ایمان آورید / در خانهٔ پدر من منزل بسیار است والا به شما می‌گفتم می‌روم تا برای شما مکانی حاضر کنم / و اگر بروم و از برای شما مکانی حاضر کنم باز می‌آیم و شما را برداشته با خود خواهم برد تا جایی که من می‌باشم شما نیز باشید /انجیل یوحنا ـ باب ۱۴ ـ آیات ۱ تا ۵

پس از آن یهودا به او خیانت کرد. همچنین اضافه کرد، راهی را که اکنون در آن قدم گذاشته‌ایم، شما می‌شناسید".[۱]

توما با تردید پیشانی زیبش را خاراند و ادامه داد:

"آخر در وضعیتی که نمی‌دانیم او کجا رفته است، چه گونه می‌توانیم راه را بشناسیم؟ و الآن تو غریبه هم آمده‌ای و راه را از من می‌پرسی. اما راستش من نمی‌دانم چه جوابی به تو بدهم".

یوحنا با لحن شیرینی یادآوری کرد: "توما، توما! اما او به تو جواب داد. او به تو گفت که خودِ او راه بوده، دقیقاً همین، راه و حقیقت. نمی‌توانی بگویی که این را نمی‌دانستی".

توما بلند شد و دست‌هایش را با خشونت تکان داد و فریاد کشید:

"اما معنی این چیست؟ من نمی‌فهمم. تو اگر می‌توانی برایم توضیح بده".

حس کردم که یوحنا با کمال میل آن را توضیح خواهد داد. اما جلوی من جرأت نکرد که حرفی بزند.

بعد از اینکه کمی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که بگویم: "او روز سوم از قبر خارج شد".

یوحنا با حرارت گفت: "بلی، در حقیقت این مریم مجدلیه بود که به ما خبر داد که او سنگ را تکان داده است. بلافاصله من و پطروس به آن‌جا دویدیم و دقیقاً دیدیم که قبر خالی است".

توما، با عصبانیت تأکید کرد: "مطمئنی؟ مریم مجدلیه، مریم مجدلیه بین فرشته‌ها و باغبان‌های خیالی بود"

با دانستن یک راز ترسناک تکرار کردم: "یک باغبان؟"

توما، بدون توجه به اینکه حرف‌هایش را قطع کرده بودم گفت: "پرحرفی زن‌ها"،

---

۱. ... و جایی که من می‌روم می‌دانید و راه را می‌دانید / توما بدو گفت ای آقا نمی‌دانیم کجا می‌روی پس چه گونه راه را توانیم دانست / عیسی بدو گفت: من راه راستی و حیات هستم هیچ‌کس نزد پدر جز به وسیلهٔ من نمی‌آید. / اگر مرا می‌شناختید پدر مرا نیز می‌شناختید و... آیا باور نمی‌کنی که من در پدر هستم و پدر در من است / سخن‌هایی که من به شما می‌گویم از خود نمی‌گویم لکن پدری که در من ساکن است او این اعمال را می‌کند / مرا تصدیق کنید که من در پدر هستم و پدر در من است والا مرا به سبب آن اعمال تصدیق کنید /

انجیل یوحنا ـ باب ۱۴ ـ آیه ۳ تا ۱۲

همچنین مثل ناتانیله و آن یکی که می‌گویند در خیابان اماثوس با او برخورد کرده‌اند در حالی که حتی او را نمی‌شناختند.

یوحنا با هیجان صحبتش را قطع کرد: "یعنی همان شب، هنگامی که در همین اتاق بودیم، او خودش را به ما نشان داد و از درهای بسته رد شد و همهٔ ما از ترس به خود می‌لرزیدیم. او کمی پیش ما ماند و با ما صحبت کرد، به ما قولی داد که حتی جرأت فکر کردن به آن را نداریم و هرگز هم برای غریبه‌ای آن را بازگو نمی‌کنیم. با وجود این، من می‌توانم به تو اطمینان دهم که ما او را در میان خودمان، زنده دیدیم. او بعد از مدت کمی، با همان سرعتی که آمده بود، ناپدید شد و ما .... و ما به این ایمان داریم".

توما با زهرخندی گفت:

"چرا که نه! شما هم مثل ناتانیله و آن یکی، این مطلب را به خودتان تلقین کرده‌اید. دیگر از مریم صحبتی نمی‌کنم. گوش کنید، من آن شب این‌جا نبودم و به همین دلیل هم باور نمی‌کنم. من فقط آن موقع به این موضوع ایمان می‌آورم که زخم دستانش را ببینم و بتوانم آن‌ها را لمس کنم، فقط آن موقع و این آخرین حرف من است. در آن لحظه فقط مرگ می‌توانست مرا یاری کند".[۱]

یوحنا از گفتار گستاخانهٔ همراهش دلگیر شده بود و سرش را تکان می‌داد، اما جرأت اعتراض نداشت. اعتقاد من بر این بود که در این روزهای آخر به خاطر

---

۱. و در شام همان روز که یکشنبه بود هنگامی که درها بسته بود جایی که شاگردان به سبب ترس یهود جمع بودند ناگاه عیسی آمده در میان ایستاد و بدیشان گفت سلام بر شما باد / و چون این را گفت دست‌ها و پهلوی خود را به ایشان نشان داد و شاگردان چون خداوند را دیدند شادگشتند / باز عیسی بدیشان گفت سلام بر شما باد / چنانکه پدر مرا فرستاد من نیز شما را می‌فرستم / و چون این را گفت دمید و به ایشان گفت روح القدس بیابید / گناهان آنانی راکه آمرزیدید برای ایشان آمرزیده شد و آنانی راکه بستید بسته شد / اما توماکه یکی از آن دوازده بود و او را توأم می‌گفتند وقتی که عیسی آمد با ایشان نبود / پس شاگردان دیگر به او گفتند خداوند را دیده‌ایم. بدیشان گفت تا درد و دستش جای میخ‌ها را نبینم و انگشت خود را جای میخ‌ها نگذارم و دست خود را بر پهلویش نهم ایمان نخواهم آورد / و بعد از هشت روز باز شاگردان با توما در خانه‌ای جمع بودند و درها بسته بود که ناگاه عیسی آمد و در میان ایستاده گفت سلام بر شما باد / پس به توما گفت انگشت خود را به این‌جا بیاور و دست‌های مرا ببین و دست خود را بیاور و بر پهلوی من بگذار و بی‌ایمان مباش بلکه ایمان دار / توما در جواب گفت ای خداوند من، وای خدای من / عیسی گفت ای توما بعد از دیدنم ایمان آوردی خوشا به حال آنانی که ندیده ایمان آوردند / انجیل یوحنا ـ باب ۲۰ آیات ۱۹ تا ۳۰

دیرباوری «توما» کار به جایی رسیده که از اطمینان شاهدان عینی، راجع به دیدن او، کاسته شده است. به هر حال، خوشحالی مرموزی مرا در برگرفت. چون مصممانه به سوی روشن شدن قضیه هدایت می‌شدم.

گفتم: "من برای اعتقاد داشتن، احتیاجی به دیدن ندارم. می‌دانم که دوباره زنده شده و قدم‌هایش را روی همین زمین نیز گذاشته است. از چه‌گونگی آن اطلاعی ندارم، اما من هم منتظر می‌مانم. حس می‌کنم که در این‌روزها مشغول انجام دادن کارهایی است که تا به حال آن را انجام نداده است و به هر حال مطمئنم که عاقبت کار را ما هنوز ندیده‌ایم".

توما، با لحن مسخره‌ای به من یادآوری کرد که: "تو نه تنها از طایفهٔ بی‌اسرائیل نیستی، بلکه گوشه‌های شنلت را نیز دوخته‌ای. نمی‌فهمم به‌چه دلیل جاسوسی ما را می‌کنی. به نیت تو شک دارم مهمان حاکم! سعی داری ما را به دام بیندازی و بازوهای ما را که به صلیب میخکوب شده است ببینی و یا در موقع سنگسار شدن، به ما سنگ پرتاب کنی".

دست‌هایش را تکان داد و در حالی که با نگرانی سرش را پایین انداخته بود ادامه داد:

"نمی‌دانم که آیا هیچوقت در سنگسار شرکت کرده‌ای یا نه، من شرکت کرده‌ام و هیچ علاقه‌ای به امتحان کردن آن ندارم. حداقل، در این زمانی که او مرده، گرچه قبرش خالی است".

با همان لحن جدی خودش پرسیدم:

"پس برای چه در اورشلیم مانده‌ای، چرا با خیال راحت، بدون این همه فلسفه‌بافی، به خانه‌ات برنمی‌گردی؟ جواب بده! منتظر چه هستی؟"

توما فوراً، مثل کسی که از بچگی به لحن آمرانه عادت کرده باشد، چشم‌هایش را پایین انداخت و در حالی که با منگولهٔ شنلش بازی می‌کرد با لحن تدافعی من‌من کرد:

"به تنهایی نمی‌توانم عزیمت کنم. اما به نظر من ما داریم وقت را از دست می‌دهیم. به نظر من، عاقلانه‌ترین کار این است که برای چند روزی به بیابان برویم و سپس به خانه‌هایمان برگردیم. هر کسی به راه خودش. در حالی که برعکس، بدون

اینکه که به توافقی برسیم، بی‌هوده به بحث کردن و طفره رفتن از موضوع، ادامه می‌دهیم".

یوحنا، با چشم‌های درخشانش که مثل آب چشمه، زلال بود، به او نگاه کرد و یادآوری کرد: "از وقتی که او ترا انتخاب کرد و تو زندگی‌ات را در اختیار او گذاشتی و از او اطاعت نمودی، یک خانه بیش‌تر نداری. کسی که در این مسیر افتاد، اگر برگردد و به عقب نگاه کند، شایستهٔ ملکوت نیست. نه توما، ما دیگر نمی‌توانیم به گذشته بازگردیم".

با عجله پرسیدم: "ملکوتش چه گونه است؟"

توما سرش را با مسخرگی تکان داد و جواب داد: "یک مسئله است که درست می‌باشد و آن اینکه آن‌طور که ما او را تصور می‌کردیم، نمی‌تواند مثل ما باشد غریبه!".

و در حالی که با خشونت تمام، دست‌هایش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد، مستقیماً به طرف من برگشت: "آیا من هم حاضر نبودم شنلم را با شمشیر عوض کنم و با او و برای او بمیرم؟ ما خدای مهربان را داریم. اما او، پسر انسان، قدرت انجام دادن هر چه را که بخواهد دارد و می‌تواند هر کاری که بخواهد، در این دنیا انجام دهد. ولی... ولی مثل بره‌ای بی‌حرکت به صلیب کشیده شد و ما با چشمان خود او را در این موقعیت اسفناک دیدیم، بدون اینکه بدانیم به چه باید ایمان بیاوریم و به کجا رو کنیم ...".

بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: "وقتی که شخصی سنگسار می‌شود، خون مثل موج از دهانش بیرون می‌جوشد و از بینی‌اش خون و مخاط خارج می‌شود، او فریاد می‌کشد و دست و پا می‌زند و قبل از اینکه روح کاملاً از بدنش خارج شود، محتویات شکمش بیرون می‌ریزد و لباس‌هایش از هم می‌درد. حال که او از این‌جا رفته و ما را ترک کرده، چرا باید خودمان را به خطر بیاندازیم و در معرض چنین مرگی قرار دهیم؟"

یوحنا، به آرامی دستی بر شانهٔ توما زد و با لحنی سرشار از اعتقاد و یقین گفت: "وقتی که صوراسرافیل به صدا درآید، همه مثل هم ضعیف به نظر می‌رسیم. اما به خاطر بیاور که او به ما قول داده است تا پشتیبانی برایمان بفرستد".

توما، با خشونت و تقریباً با حالتی تحقیر کننده، سقلمه‌ای به او زد، چرا که رازی را برای من فاش می‌کرد، در صورتی که توما دلش می‌خواست مرا به خیابان بیندازد، در همین حال گفت: "حرف زدن برای تو آسان است یوحنا، تو از زندگی چه می‌دانی؟ پسر نازپروردهٔ پدرت بودی، در دکان ماهی فروشی پدرت می‌توانستی به مردان مسن‌تر از خود دستور هم بدهی. وقتی که او مرا خواند، از او اطاعت کردم. اعتقاد داشتم که به حال فقرا و ستمدیدگان مفید خواهد بود. اما واقعاً نمی‌دانم که مرگ غیرقابل باور او، چه سودی برای گناهکاران روی زمین خواهد داشت؟"

اما من تازه راه درست را پیدا کرده بودم و نمی‌خواستم از آن خارج شوم. در حالی که به طرف یوحنا برمی‌گشتم، سرشار از کنجکاوی از او پرسیدم: "چند لحظه پیش به یک پشتیبان اشاره کردی؟"

پسر، با نگاهی ساده چشم بر من دوخت و گفت: "چیزی است که خود من هم، آن را هم فهمیده‌ام و هم نفهمیده‌ام. اما به قولش اطمینان دارم. همان‌طور که خودت گفتی، چیزی در حال اتفاق افتادن است. ما برای همین در اورشلیم مانده‌ایم".

دو مرد که از حواریون عیسی بودند به من نگاهی کردند. همان‌طور که دو انسان متفاوت، می‌توانند چهره‌های متفاوت داشته باشند، این دو نفر نیز دارای چهره‌های متفاوتی بودند ولی علیرغم سخنان تلخ توما، هر دو دارای وجه مشترک خاصی بودند. شاید تقریباً یک وابستگی پنهانی.

سکوت، مدت زیادی ادامه یافت. گویی موفق به جلب اعتمادشان نشده بودم. به یاد آنچه مریم مجدلیه دربارهٔ این رسولان منتخب گفته بود افتادم. در آن لحظه تازه متوجه شدم که منظور او چه بوده است. الآن هم فکر می‌کنم، من هم از میان جمع کثیر انسان‌ها، قدرت تشخیص آن چهره‌ها را دارم و حتی می‌توانم حواریونی که به من اعتماد ندارند و از برخورد با من اجتناب می‌کنند، را بشناسم.

چون سکوت طولانی شد. از احترام و خلوص نیتی که در چهرهٔ یوحنا نمایان بود، متوجه شدم که من در چشم آن‌ها دیگر یک غریبه هستم و با خویشتن داری، زیر لب گفتم: "برای شما طلب خیر می‌کنم. من نه یهودی هستم نه تعمید دیده‌ام و نه اینکه می‌خواهم باشم. فهمیده‌ام که به سامری‌ها هم رحم کرده، چه برسد به شما یهودیان ستمدیده و تحقیر شده. همچنین شنیده‌ام که خدمتگذار یوزباش شهر جلیله

را هم شفا داده است، چون آن رومی به قدرت او ایمان داشت[1]. من نیز به قدرت و نیروی او ایمان دارم. می‌دانم که او زنده است و همچنین اعتقاد دارم که میان ما برمی‌گردد. از شما خالصانه می‌خواهم که اگر چنین شد، مرا هم بی‌خبر نگذارید. می‌توانید مطمئن باشید که به او هیچ آزاری نمی‌رسانم. آخر چه‌طور ممکن است به انسانی که از قبر خود خارج شده و با اراده و نیروی خود می‌تواند به میل خود از درهای بسته عبور کند، آزاری رساند؟ من حتی قصد آزار دادن شما را هم ندارم، برعکس تا حد امکان به شما کمک هم خواهم کرد. خانهٔ من کنار قصر آسمانی، نزدیک بازار سریانی‌هاست و در آن‌جا زندگی می‌کنم. از بابت پول هم نگرانی ندارم و هر وقت که احتیاج داشتید، می‌توانم به شما قرض بدهم".

توما، در حالی که دست‌های زیرش را به هم می‌مالید گفت: "امتحانش کن".

یوحنا در بین صحبت او گفت: "به کمک‌های مادی شما نیاز نداریم... حداقل فعلاً. خانوادهٔ من هم زندگی خوبی دارند. متی[2] نیز نه تنها ثروتمند است، بلکه پشتیبان‌های پولداری هم دارد که وقتی که در سفر هستیم، اجاره خانه‌هایمان را می‌پردازند. اگر جز این بود نمی‌توانستیم از او اطاعت کنیم و پی‌رو او باشیم. به غذا و لباس هم احتیاجی نداریم. ما فقط به چیزهایی که خود او می‌تواند به ما بدهد دل بسته‌ایم. مطمئن باش که اگر برگردد، ترا فراموش نخواهیم کرد. اما به خاطر داشته‌باش که راز افراد مورد اعتمادش را نمی‌توانیم به یک غریبه بگوییم".

توما با بداخلاقی غر می‌زد: "می‌ترسم با گوش کردن به حرف‌های مریم، اشتباه بزرگی کرده باشیم. کنجکاوی این غریبه باعث می‌شود که آیندهٔ خوبی را پیش‌بینی نکنم".

رو به من کرد و با لحن تهدید آمیزی گفت:

"باید بدانی هنگامی که با او بودیم، او این قدرت را به ما داده بود که بیماران را

---

۱. و چون عیسی وارد کفر ناحوم شد یوزباشی نزد وی آمد و بدو التماس نموده / گفت ای خداوند خادم من مفلوج در خانه خوابیده و به شدت متالم است / عیسی بدو گفت من آمده او را شفا خواهم داد / یوزباش در جواب گفت خداوند لایق آن نیم که زیر سقف من آیی بلکه فقط سخن بگو و خادم من صحت خواهد یافت / ... / عیسی چون این سخن را شنید متعجب شده به همراهان خود گفت هر آینه به شما می‌گویم که چنین ایمانی در اسراییل هم نیافته‌ام /

2. Matteo انجیل متی ـ باب ۸ ـ آیات ۵ تا ۱۲

شفا دهیم و حتی ارواح شریر را از بدن‌هایی که در آن‌ها حلول کرده بودند، خارج سازیم. اگر چه اکنون از این قدرتمان کمی کاسته شده است، اما به تو توصیه می‌کنم خودت را از ما دور نگاه داری. ما برگزیدگان او بودیم و همه جا به او نزدیک بودیم و با این حال یکی از میان ما به او خیانت کرد، پس چه‌طور می‌توانیم به یک غریبه اطمینان داشته باشیم؟!"

تاکید کردم: "نه از شما و نه از قدرتتان، واهمه‌ای ندارم. نمی‌فهمم چرا باید از قدرتتان برای ضربه زدن به افراد، حتی اگر دشمنتان باشد، استفاده کنید. علی‌الخصوص برای ضربه زدن به کسی که صبورانه در جستجوی راه او است؟"

توما با مسخره و قهر فریاد زد: "خوب، فکر می‌کنی که همه چیز را می‌دانی. با وجود این، یک روز، درخت انجیری که نفرین شده بود جلوی چشم‌هایمان سبز شد، می‌گویم نفرین شده، چون فقط برگ داشت و هیچ میوه‌ای نداشت. و تصورش را بکن که فصل انجیر هم نبود[۱]".

یوحنا یکبار به میان حرفش دوید و گفت: "هرگز موفق نمی‌شویم معنی این معجزه را به درستی درک کنیم. شاید حکمتی در کار است که به ما می‌فهماند، ما در آن حدی نیستیم که قادر به درک آن باشیم".

توما، خاطر نشان کرد: "او فقط برای مردم با حکمت و اندرز صحبت می‌کرد، برای ما بی‌پرده صحبت می‌کرد. اگر آنموقع موفق به درک آن نشدیم، اکنون چه‌طور می‌توانیم درک کنیم؟ برای همین تکرار می‌کنم که ترجیح داد هر چه زودتر از میان ما برود".

اعتراضات مکرر و تهدیداتش مرا می‌آزرد، در خاتمه گفتم: "هر طور که می‌خواهی باش. نمی‌خواهم درست هنگامی که با مشکلات متعددی دست به گریبان هستید مزاحم شما باشم. من از اسکندریه در جستجوی حاکم دنیا آمده‌ام،

---

۱. ... / چون شام شد از شهر بیرون رفت / صبحگاهان در اثنای راه درخت انجیر را از ریشه خشک شده یافتند / پطروس به خاطر آورده وی را گفت ای استاد اینک درخت انجیری که نفرینش کردی خشک شده / عیسی در جواب ایشان گفت به خدا ایمان آورید / زیرا که هر آینه به شما می‌گویم هر که بدین کوه گوید منتقل شده به دریا افکنده شو و در دل خود شک نداشته باشد بلکه بغین دارد که آنچه گوید می‌شود هر آینه هر آنچه گوید بدو عطا شود /

انجیل مرقس ـ باب ۱۱ ـ آیات ۱۹ تا ۲۴

همان کسی که ظهورش در پیشگویی‌های متعدد و متفاوت نه تنها برای یهودیان، بلکه برای همه مردم آمده است و نشانش در روم و یونان دیده شده است و دقیقاً همان عیسی ناصری است که به عنوان پادشاه یهود مصلوب شد، و خودم نیز شاهد مرگش بودم.

به هر طریق من آنچه را که به دنبالش بودم یافتم و حاکم دنیا را پیدا کردم، اما پادشاهی‌اش با آنچه من و حتی شما تصور می‌کردیم. متفاوت است. و رستاخیزش مرا به وجود این پادشاهی متقاعد کرده است". هنگامی که این کلمات را می‌گفتم اشک ناامیدی در چشم‌هایم حلقه زده بود. سرم را برگرداندم و نگاه محوم به سالن بزرگ افتاد که گوشه‌هایش در تاریکی مانده بود. برای یک لحظه خیلی کوتاه حضوری شبیه آنچه در خانه لازار دیده بودم را حس کردم. اما این بار خواب نمی‌دیدم، بلکه کاملاً بیدار و بی‌اندازه هوشیار بودم. با گستاخی یک لحظه تصمیم گرفتم که اسمش را با صدای بلند بخوانم مثل وقتی که با خواندن نام او سنگ را به پنیر تبدیل کردم اما نیروی مرموز و ترسناکی مرا از انجام این کار در آن اتاق مقابل آن دو نفر باز داشت. نه! جرأت به زبان آوردن اسمش را نداشتم. برعکس زیرلب گفتم: "رحمت خدا بر شما باد." برگشتم تا از آن‌جا بروم.

توما برای باز کردن در، از من سبقت گرفت، اما وقتی کلید بزرگ آهنی را در قفل چرخاند و دسته را با شدت کشید در باز نشد. آن را تکان داد و دوباره تلاش کرد کلید را بچرخاند، اما بی‌فایده بود. با خشم غر زد: "این در بسته شده است".

یوحنا در حالی که به کمکش می‌رفت گفت: "به زور باز نکن، قفل را می‌شکنی." حتی او هم موفق نشد کلید را بچرخاند با تعجب به هم نگاه می‌کردند بعد با حالت سرزنش باری به من خیره شدند، مثل اینکه آن اتفاق تقصیر من بود. من هم امتحان کردم. اطلاع زیادی راجع به قفل و کلید آهنی نداشتم، اما کلید فوراً به راحتی در قفل چرخید و در باز شد. باد تازه‌ای وزید، در حیاط آسمان پرستاره و درخشان را دیدم، یک ستاره با دنبالهٔ طلایی در آسمان پرواز می‌کرد، درِ بسته و ستارهٔ درخشان به نظرم نشانه‌های ساده‌ای بودند که حداقل او، یعنی پادشاهشان برعکس حواریونش مرا از ملکوتش بیرون نمی‌راند، اما دو حواری متوجه هیچ نکته‌ای نشدند. توما در حالی که با خودش غر می‌زد که چیزی نداریم که بخواهیم آن را

پشت درهای بسته پنهان کنیم، این قفل کردن در چه لزومی داشته است، دیگر در را قفل نکرد.

آن‌ها را ترک کردم و پایین آمدم، در حیاط، مرقس جوان به سمتم آمد، با ادب از من پرسید: "غریبه، می‌توانی به تنهایی راه خانه‌ات را پیدا کنی؟ شب از نیمه گذشته است".

با اطمینان به او گفتم: "نگران من نباش، درست است که ناتانیله برای اینکه مرا به این‌جا راهنمایی کند، کلی راه‌های زائد و بی‌هوده را طی می‌کرد، اما امیدوارم گم نشوم. قبل از اینکه از دیواری که شهر بالا را از شهر پایین جدا می‌کند، بگذرم، از تپه پایین می‌روم و رد ستاره‌ها را می‌گیرم و وقتی به تئاتر و میدان رسیدم مثل این است که به در خانه رسیده‌ام.

پسر اصرار کرد: "پدر و عمویم مرا مأمور کرده‌اند امشب تو را مهمان خود بدانم هیچ تعارفی هم با تو ندارم چون رسولان سرور ما نمی‌خواهند با تو که رومی هستی غذا بخورند. به هر حال به من اجازه بده مهمانوازی‌ام را حداقل با همراهی تا محل اقامتت، نشان دهم".

با لبخندی اعتراض کردم: "جوان هستی و جوانی هم به خواب احتیاج دارد. تا حالا هم خیلی منتظر مانده‌ای".

مرقس دوباره گفت: "شب‌هایی مثل امشب نمی‌توانم بخوابم. صبر کن، می‌روم شنلم را بیاورم".

هنگام خروج، خدمتکار خواب آلوده زیرلب به زبان عبری چیزی گفت. اما پسر در جواب خندید و بعد گونه‌اش را نوازش کرد و با هم به طرف در رفتیم. دیدم که چوبدستی که روکشی سربی داشت آماده کرده بود، متوجه شد که خیلی خوشم نیامد چون از آن پسرک بی‌ریش هنوز ترسی نداشتم.

او داشت مرا به انتهای تپه راهنمایی می‌کرد، فوراً فهمیدم که قصد گم کردن مرا نداشت. جاهای تاریک‌تر دستم را می‌گرفت تا زمین نخورم. فکر می‌کنم علاقه زیادی به صحبت کردن داشت، اما جرأت نداشت آرامش مرا مختل کند. در حقیقت خیلی کسل بودم، اما با وجود این امید کوچکی در قلبم وجود داشت.

بالاخره نتوانستم از او سؤال نکنم، گفتم: "پس تو هم عیسی ناصری را

می‌شناسی؟"

پسر فوراً دست مرا فشرد و گفت: "معلوم است که او را می‌شناسم. وقتی با حواریونش یک روز پیش از جشن عمومی برای خوردن بره عید فطیر به رسم مقدسان صحرا آمده بود برای آماده کردن شام آن‌جا بودم. آن شام، شام آخرش بود. اما قبلاً یک بار دیگر هم او را دیده بودم و وقتی در میان گروهی، با الاغ به اورشلیم وارد شد به عنوان پسر داوود به او سلام کردم".

در حالی که از خود تعریف می‌کرد ادامه داد: "پدرم آن الاغ را آورده بود و از قبل در مکان معینی گذاشته بود، طوری که حواریونش بتوانند به راحتی آن را پیدا کنند[1]. آن روز مردم با لباس‌های مخصوص جلوی پایش خوابیده بودند و شاخه درخت خرما را تکان می‌دادند و فریاد زنده باد می‌کشیدند. پدر و عمویم اجازه ذادند که او در اتاق بالا، بدون اینکه چیزی بپردازد، زندگی کند".

با کنجکاوی پرسیدم: "پدرت کیست؟ چه‌گونه توانست بدون ترس از خشم حکومت با عیسی صحبت کند؟"

در حالی که با صدای بمی به من جواب می‌داد چهره‌اش متأثر شده بود: "پدرم نمی خواهد وقتی از این چیزها صحبت می شود کسی اسمش را بداند، اما با وجودی که ثروتمند است جزء گروه خاشعین است و فکر می‌کنم همین خاشعین بودند که از او تقاضا کردند تا از پادشاه دفاع کند. به هر حال عیسی نمی‌خواست با زندگی در خانه ما، پدرم و خانواده‌اش را به خطر اندازد. به همین دلیل برای گذراندن شب به باغ جتسمانی رفت. اما یهودای خائن مکانش را می‌شناخت به این ترتیب بود که قبل از اینکه پیش ما بیایند و مشعل را بردارند با سر و صدا و داد و فریاد، با نیزه در خانهٔ ما را زدند[2]. آن موقع بود که از رختخواب بلند شدم و دویدم تا او را خبر کنم".

---

۱. و چون نزدیک بیت فاجی و بیت‌عنیا بر کوه مسمی به زیتون رسید دو نفر از شاگردان خود را فرستاده / گفت بآن قریه که پیش روی شما است بروید و چون داخل آن شدید کره الاغی بسته خواهید یافت که هیچکس بر آن سوار نشده آن را باز کرده بیاورید /

انجیل لوقا ـ باب ۱۹ ـ آیات ۲۹ تا ۳۱

۲. چون عیسی این را گفت با شاگردان خود بآن طرف وادی قدرون رفت و در آن‌جا باغی بود که با شاگردان خود بآن درآمد / و یهودا که تسلیم کنندهٔ وی بود آن موضع را می‌دانست چون که عیسی در آن‌جا با شاگردان خود بارها انجمنی می‌نمود / پس یهودا لشکریان و خادمان از نزد روسای کهنه و فریسیان برداشته با چراغ‌ها و

"پدرم همیشه می‌تواند مقابل شورا از خود دفاع کند؛ در آن هنگام، پدرم توضیح می‌دهد که شغلش این است که اتاق بالا را برای جشن‌ها و ضیافت‌های عروسی و یا چیز دیگری اجازه می‌دهد. تا آن‌جا که خبر دارم تا به حال هیچ‌کس او را اذیت نکرده است چون دوستان بی‌شماری در شهر دارد. شاید می‌دانند که اهالی جلیله عادت دارند که بعد از غروب آفتاب در سفره خانهٔ ما گردهم جمع شوند، اما افراد حکومت ترجیح می‌دهند توجه دیگران را جلب نکنند تا اختلالات جدیدی بوجود نیاید. قبلاً هم از اینکه با سنگدلی پسر خدا را به قتل رسانده‌اند به حد زیادی پشیمان شده و عذاب کشیده‌اند".

برای اینکه امتحانش کنم پرسیدم: "به راستی او پسر خدا بود؟"

با قاطعیت تمام جواب داد: "معلوم است که پسر خدا بوده است. فقط یک فرستاده از طرف خدا می‌تواند آنچه را او انجام می‌داد انجام دهد. با وجودیکه مرده، از قبر خارج شده و زنده است. بعد از آن، عمویم ناتانیله حتی با او غذا هم خورده است. مردگان و ارواح بدون سر نمی‌توانند غذا بخورند، به همین دلیل او باید زنده باشد".

در دل به ایمان راسخ پسر غبطه خوردم، اما به‌طور مسخره‌آمیزی می‌خواستم موضوع را بشکافم: "اینگونه که تو آماده‌ای تا هر آنچه را به تو می‌گویند، باور کنی، معلوم می‌شود که تجربه و معلومات زیادی نداری".

پسر اعتراض کرد: "کمی خواندن و نوشتن به زبان‌های یونانی و لاتین می‌دانم. پدرم کارهایی در قرغیز[1] و حتی در روم انجام می‌دهد. آن‌طور که فکر می‌کنی نادان نیستم. فراموش نکن که چندین دفعه او را دیده‌ام و قصد داشتم با او صحبت کنم. یک روز که به خانه ما آمد دستش را بر سرم کشید. باور کردنش برایت سخت است چون او را فقط هنگام مرگ دیده‌ای، حداقل این‌طوری به من گفته شده است، در حالی که من او را در روزهای قدرت و توانایی‌اش می‌شناختم".

به دیواری که بالای شهر را از پایین شهر جدا می‌کرد رسیده بودیم، جلوی در نزدیک همان دروازه‌ای که با ماریادی‌برت برخورد کرده بودم، توقف کردم.

---

مشعل‌ها و اسلحه آمد / انجیل یوحنا ـ باب ۱۸ ـ آیات ۱ تا ۴

1. Cipre

گفتم: "دیگر می‌توانم به تنهایی ادامه دهم." اما تکان نخوردم، از طرف دیگر معلوم بود مرقس هم نمی‌خواست مرا ترک کند. دومین ستاره، آسمان را پیموده و هر دو در یک لحظه آن را دیدیم. گفتم: "حتی ستاره‌ها هم در این مواقع آرام نیستند. چیزی در حال وقوع است. شاید روزهای پادشاهی‌اش بدون اینکه بتوانیم آن را درک کنیم شروع شده باشد".

مرقس هیچ شتابی در رفتن نشان نمی‌داد. مثل افرادی که ترسیده باشند شنلش را تکان می‌داد و با سر چوبدستی زمین را می‌کند.

اضافه کردم: "اما برایم عجیب است که ناتانیله فوراً او را نشناخته و حتی مریم مجدلیه هم هنگامی که او را دیده بود، نشناخته بودش".

مرقس سریع اعتراض کرد: "اتفاقاً خیلی منطقی است. وقتی هم زنده بود با روش‌های مختلف رفتار می‌کرد از جمله مثلاً چهره‌اش هر لحظه تغییر می‌کرد. نمی‌دانم چه‌طور برایت توضیح دهم. مثل این بود که قیافهٔ همه و هیچ‌کس را داشت کسانی که به او اعتقاد داشتند همیشه حالت کسانی را داشتند که او را با عزیز گمشده‌اشان اشتباه می‌گرفتند. به سختی می‌شد زیر نگاهش تاب آورد، خیلی عمیق و نافذ بود. حتی دیده بودم پیرها چشم‌هایشان را در مقابل او پایین می‌انداختند".

زیرلب گفتم: "ممکن است حق داشته باشی. موقعی که او را شکنجه می‌دادند، من آن‌جا حاضر بودم.

با وجود این که چیزی راجع به او نمی‌دانستم اما نمی‌توانستم به او نگاه کنم، هرگز نمی‌توانم چهره‌اش را توصیف کنم. با وجودی که خیلی تاریک بود به نظرم رسید که برای احترام به حالت احتضارش نمی‌توانم از نزدیک به او نگاه کنم. شاید اگر هم می‌توانستم، این کار را نمی‌کردم. اکنون که می‌دانم او پسر خداست دیگر از این امر شگفت‌زده نیستم. حتی نگهبانان هنگامی که در لحظهٔ مرگش زمین لرزید او را این‌گونه نامیدند[۱]".

---

۱. ... / اما یوزباش و رفقایش که عیسی را نگهبانی می‌کردند چون زلزله و این وقایع را دیدند بی‌نهایت ترسان شده گفتند فی‌الواقع این شخص پسر خدا بود / و در آن‌جا زنان بسیاری که از جلیل در عقب عیسی آمده بودند تا او را خدمت کنند از دور نظاره می‌کردند / ...

انجیل متی ـ باب ۲۸ ـ آیات ۵۴ تا ۵۷

در حالی که با من همدردی می‌کرد ادامه دادم: "به هر حال نمی‌دانم چه گونه این افراد ناآگاه را به عنوان رسولانش برگزیده است[۱]! به نظرم درست نمی‌آید مانع کسانی شوند که می‌خواهند در جستجوی استادشان باشند. فکر می‌کنم حق با تو باشد. آن‌هابیش‌ترازاین می‌ترسند که نکند کسی‌بخواهد رازی‌راکه عیسی با آن‌ها در میان نهاده است بفهمد، اما فکر نمی‌کنم حتی اگر پناهگاه‌هایشان را رها کنند مورد آزار قرار گیرند".

مرقس مدتی فکر کرد، بالاخره جواب داد: "فکر می‌کنم در این مورد اشتباه می‌کنی درست است که فقرای نادانی هستند، اما چیزی دارند که دیگران از آن محروم‌اند. برای مثال، من به شخصه معتقدم که «آن‌ها» برخلاف دیگران بی‌هیچ شرم و یا دشواری به صورت او نگاه می‌کردند، حداقل یوحنا. چون یوحنا محبوب او بود. خیلی از آن‌ها دلگیر نشو، غریبه".

اما کمی بعد صدایش لرزید و با لبخندی ادامه داد: "درست است، باید بگویم که خیلی آرام نیستند. فکر کنم پدرم هم از دعواهای مکرر و شخصیت ناجورشان خسته شده باشد. خصوصاً پطروس که بزرگ‌تر و چاق‌تر از همه است یک احمق است و کاری غیر از دعوا با زن‌ها انجام نمی‌دهد و البته همان‌ها هستند که به آن‌ها غذا و پناه می‌دهند. با وجودی که بزرگ و چاق است، بدتر از یک بچه رفتار می‌کند. به هر حال اهالی جلیله با ما که اهل اورشلیم هستیم تفاوت دارند، آنان زندگی خود را با کارهای بدنی تأمین می‌کنند و هر چیزی را از جهت عملی آن می‌بینند".

بعد از مکث کوتاهی گفت: "درست است که یاران عیسی با غریبه‌ها خشن هستند و حتی هنگامی که او زنده بود به همه اجازه نمی‌دادند به او نزدیک شوند ... تو تنها کسی نیستی که به جستجو پرداخته‌ای. یکی دیگر قبل از تو آمده بود، ولی به بهانه اینکه از بنی‌اسراییل نبود او را نپذیرفتند".

این جمله مرا کنجکاو کرد و از او خواهش کردم بیش‌تر توضیح دهد.

---

۱. ... / و در آن روزها برفراز کوه برآمده تا عبادت کند و آن شب را در عبادت خدا به صبح آورد / و چون روز شد شاگردان خود را پیش طلبیده دوازده نفر از ایشان را انتخاب کرد ایشان را نیز رسول خواند /
انجیل لوقا ـ باب ۶ ـ آیات ۱۲ تا ۱۴

"همان‌طور که می‌دانی او را مجبور کرده بودند که صلیبش را خودش حمل کند ولی آیا می‌دانی که او در سربالایی تپه دیگر نتوانست سنگینی صلیب را تحمل کند و با همان حال به زمین افتاد؟ سپس رومی‌ها، مردی را که از مزارعش به شهر می‌آمد نگه داشتند، شاید او را با دهقانان اشتباه گرفته بودند در حالی که او مرد ثروتمندی بود و به معبد بردگان آزاد شده وابسته بود. به هر حال او را مجبور کردند که صلیب عیسی را تا بالای تپه ببرد.

او اهل قیروان است و از اتفاقاتی که رخ داده بودند، هیچ اطلاعی نداشت، چراکه تا حد امکان از داخل شدن به سیاست پرهیز می‌کند، اما هنگامی که متوجه شد صلیبی که به او داده بودند تا حمل کند مال چه کسی است، انقلاب بزرگی در او رخ داد و خواست چیزهای بیش‌تری راجع به عیسی بداند. بنابر این نزد حواریونش برگشت، اما پطروس حتی به او هم اعتماد نکرد چراکه شدیداً احساس خطر می‌کرد. به هر حال او دیگر نزد آنان بازنگشت تا از آن‌ها بخواهد راه را به او نشان دهند. شاید آن مرد بدش نیاید که تو دنبالش بگردی و با او صحبت کنی. کسی چه می‌داند؟ ممکن است مسیح در آن راه طولانی چیزهای مهمی به او گفته باشد. ظاهراً آن مرد از آن موقع دیگر آرامش نداشته است".

پرسیدم: "کجا می‌شود او را پیدا کرد؟"

پسر جواب داد: "شمعون قیروانی نامیده می‌شود. از معبد برده‌های آزاد شده بپرس. آن‌جا حتماً به تو خواهند گفت که او کجا زندگی می‌کند".

پرسیدم:

"آن‌جا چه جور کنیسه‌ای است؟"

"پیروانش متون مقدس را به زبان یونانی می‌خوانند. آن معبد، به دست برده‌های آزاد شده و پولداری که از روم آمده‌اند ساخته شده است و مهاجران اسکندریه و قیروان در آن‌جا سرمایه‌گذاری کرده‌اند. آن‌ها با وجود اینکه زبانی جز زبان پدری‌اشان نمی‌فهمند اغلب طبق آیین یهودیان روزه‌دار هستند. معبد ثروتمندی است با چشم‌اندازهای وسیع که به حامیانش خیلی سخت نمی‌گذرد. فکر کنم اگر شنیده‌ای خواستی که نوشته‌های مقدس را به زبان یونانی بشنوی، آن‌جا محل خوبی باشد".

این نظریه خیلی مورد پسندم واقع شد با هیجان فریاد زدم: "از تو متشکرم مرقس، من در میان حواریون عیسی پذیرفته نشدم و دعوت شدم که راه را به تنهایی پیدا کنم. شاید این شمعون هم در حال جستجو باشد. دو نفری راحت‌تر می‌توانیم به جستجو بپردازیم. آرامش بر تو باد!"

با خوشحالی جواب داد: "همچنین بر تو ای دوست حاکم. اگر کسی از تو سؤال کرد می‌توانی با آرامش جواب دهی که در خانهٔ توطئهٔ خطرناکی صورت نمی‌گیرد".

خشمگین از پسرکی که این‌طور آشکار شکش را بروز می‌داد و به من نشان می‌داد که فکر می‌کند من اخباری را که شنیده‌ام را برای رومی‌ها تعریف می‌کنم، گفتم: "دوست دیگری غیر از خودم ندارم. اگر از من سؤال کنند، مطمئن‌باش که من در موقعیتی هستم که ضمانت آن دو نفری را که امشب شناختم، بکنم و بگویم که نه آتش سوزی می‌کنند و نه مزاحم مردم آرام می‌شوند. اما فکر نمی‌کنم که کسی از من چیزی بپرسد به هر حال اگر کسی باشد که بخواهد بیش‌تر از دیگران آنچه را اتفاق افتاده فراموش کند دقیقاً همان پونتیوس پیلاتوس است".

مرقس تکرار کرد: "رحمت خدا بر تو باد". سپس از هم جدا شدیم و آن شب اتفاق دیگری برایم نیافتاد.

احتیاجی نبود که به معبد یهودی‌های آزاد بروم تا شمعون قیروانی را پیدا کنم، صاحبخانه‌ام یعنی کارنته، بعد از اینکه از او سؤال کردم فوراً گفت: "آرام باش، فقط یک لحظه صبر کن، همهٔ آنچه را علاقه‌داری راجع به او بدانی، برایت توضیح می‌دهم".

بلافاصله در کوچه‌ای ناپدید شد تا پسرش را صدا کند تا جایش را پشت دخل نگه دارد. و در آستانه در که راه برگشت بود نشستم. شروع کرد: "خوب، این شمعون چندین سال قبل در قیروان پولدار شده بود وقتی به این‌جا آمد مزارع اطراف و تاکستان‌ها و باغ‌های زیتون را خرید. همچنین به دیگر شهرهای یهودی‌ها هم علاقه داشت. او به رسم یونانی زندگی می‌کند. می‌گویند با وجودی که ریش دارد به تئاتر و حمام‌های سرپوشیده می‌رود و به نظر نمی‌رسد که یهودی باشد. بعضی‌ها معتقدند که حتی تعمید هم نشده است. اما آن‌قدر پولدار است که این چیزها باعث ناراحتی‌اش نشود. به قانون پایبند است و به شنبه احترام می‌گذارد. گفته می‌شود،

روزی او را وادار به کار پستی کردند؛ رومی‌ها او را مجبور کرده بودند، صلیب چند انقلابی مصلوب را تا بالای تپه ببرد. این بی‌شرمی آن‌قدر او را ناراحت کرد که در خانه را بست و از صحبت کردن با هر کسی خودداری کرد.

صاحبخانه مو به مو برایم توضیح می‌داد که چه گونه می‌توانم خانهٔ شمعون را پیدا کنم. بعد با لبخند جسورانه‌ای پرسید: "از او چه می‌خواهی؟ شاید می‌خواهی از او پول، زمین و یا وام بگیری؟ اگر این‌طوری است، آدم‌های خیلی پولدارتر از او را می‌شناسم که به تو نشان دهم. شمعون آدم مناسبی نیست. می‌رود شاخه‌های خشک را می‌آورد تا در مصرف هیزم صرفه‌جویی شود و تقریباً فقط از نان و ریشه‌ها تغذیه می‌کند".

این حرف‌ها به نظر مخالف واقعیت می‌آمدند و کنجکاوی‌ام را راجع به شمعون قیروانی می‌افزودند. اما صاحبخانه‌ام مرا با سؤال‌هایش محاصره کرده بود. می‌خواست به هر قیمت که شده بفهمد چرا می‌خواهم آن مرد را بشناسم. فکر می‌کنم همه خواسته‌های مرا کاملاً احساس کرده بود و علی‌رغم میلم سرانجام به او اعتماد کردم و گفتم: "می‌خواهم فقط به خاطر واقعه‌ای که کمی قبل به آن اشاره کردی او را بشناسم، می‌خواهم از او بپرسم راجع به عیسی ناصری چه می‌داند چون او بوده که صلیب او را با خود حمل می‌کرده است".

بلافاصله لحن صحبت کارنته عوض شد، خیلی هول شده بود، در حالی که با لحنی نصیحت‌آمیز و نجواگونه صحبت می‌کرد بازویم را گرفت و گفت: "راجع به بعضی موضوعات با صدای بلند صحبت نکن".

ادامه دادم: "تو با من به خوبی رفتار کردی، بنابر این نمی‌خواهم چیزی را از تو پنهان کنم. دلایل زیادی برای ایمان به پادشاه مصلوب شده یهودی‌ها، شگفت‌ترین انسانی که تا به حال دیده شده است، دارم. حتی مطمئن هستم که روز سوم از قبر خارج شده و با وجودی که مرده بود ولی به زندگی برگشته است. برای همین می‌خواهم همه چیز را راجع به او بدانم و آنچه را شمعون قیروانی از او می‌داند، بفهمم".

صاحبخانهٔ سریانی‌ام در حالی که بغض گلویش را گرفته بود جواب داد: "آه این چه مصیبتی است که برای خودم و فرزندانم و کارم درست شده است مگر در خانه

مثل مهمان از تو پذیرایی نکردم. اگر تو با آدنابار یوزباش دوستی نداشتی، فوراً وسایلت را برمی‌داشتم و تو را از خانه بیرون می‌انداختم. این چنین موضوعاتی فقط در چهار دیواری و با صدای آهسته مطرح می‌شوند، نه در خیابان، جایی که هر کس می‌تواند صدای ترا بشنود. به هر حال نباید به داستان‌های دروغگوها و مشاهدات زنان خیالاتی اعتماد کرد. بله، من هم راجع به مسائلی که تو می‌گویی حرف‌ها و شایعاتی شنیده‌ام، اما باور نکرده‌ام. خیلی بهتر است که مداخله نکنی، اگر نه سنگسار می‌شوی. شاید هنوز متوجه نشده‌ای که برای عبری‌ها مذهب و سیاست درهم تنیده شده و جدایی ناپذیر است و همهٔ اعمالشان همیشه به ایمان آن‌ها مرتبط می‌شود، خدایشان هر لحظه و در همه جا حاضر است. بنابراین وقتی این مسائل مطرح می‌شوند شایسته است با احتیاط عمل کنی و دهنت بسته باشد، خصوصاً که یک خارجی هستی".

اعتراض کردم: "من یک رومی هستم، هیچ یهودی نمی‌تواند مرا اذیت کند. تحت فرمانروایی آن‌ها نیستم، اگر در مسائل مذهبی به گناهی متهم شوم حتی حاکم جرأت محاکمهٔ مرا ندارد، باید مرا برای شرف‌یابی در مقابل سزار به روم بفرستند".

کارنته بی‌مقدمه فریاد کشید: "اما می‌گویند که سزار دیگر در روم زندگی نمی‌کند، او به جزیره‌ای دور از مرز رفته است. الآن یکی دیگر، مرد زرنگ و حریصی که فقط پول‌ها را می‌شمارد به جای او حکومت می‌کند".

دیگر به من چسبیده بود، بازویش را کشیدم و دهانش را با دست گرفتم و از ترس اینکه مبادا کسی صدایش را شنیده باشند، مضطرب به اطرافم نگاه کردم.

در گوشش گفتم: "اگر این را در روم می‌گفتی سرت را از بدنت جدا کرده بودند".

کارنته بی‌پروا خود را از زیر فشار من رها کرد و با حرارت تکرار کرد: "حالا دیدی. در روم کاری را باید انجام دهی که رومی‌ها انجام می‌دهند، اما این‌جا، در اورشلیم باید کاری را که عبری‌ها می‌خواهند، انجام دهی. در این شهر واژهٔ «مصلوب شده» موضوع مشکل آفرین و ترسناک‌تر از هر چیزی است که در روم وجود دارد".

برای یک لحظه شک کرد، با حیرت به اطراف نگاه کرد و سرانجام کنار من که به آرامی در آستانهٔ در نشسته بودم و خود را در شنل یهودی جمع کرده بودم،

چمباتمه زد و در گوشم نجوا کنان گفت: "شایعه، شایعه است. اما فقط ما خارجی‌های بی‌چاره در مرحله دوم آن فاجعه شگفت‌آور را خواهیم فهمید و آن اینکه دخالت شورای یهودی‌ها ما را نجات داده است. می‌بینی، همهٔ ما در ایام عید فطیر در حالی که کنار کوه آتشفشان زندگی کرده‌ایم همهٔ این تحریکات را می‌دیدیم بی آنکه چیزی از آن بفهمیم. مجمع گروه خاشعین که در نهان از مردی که به عنوان پادشاه یهود و پسر داوود معرفی شده بود حمایت می‌کردند و به نظر می‌رسد که قصد داشتند طی جشن، به عنوان علامتی بین مردم در معبد آتش روشن کنند تا شورا را از بین ببرند و به جایش مجمع صنعتگران و کشاورزان کوچک را برقرار کنند. می‌توانی به خوبی تصور کنی این کار برای مداخله رومی‌ها موقعیت خوبی بوده است و حاکم از قبل یک لژیون کامل از دلیرترین یگان‌های سربازان برگزیدهٔ قلعهٔ آنتونیا را برای جنگ آماده کرده بود و خودش همچنان که در مواقع عادی عادت داشت جرأت نکرد در قصر هرود اقامت کند. اما وقتی انقلابیون رئیسشان را از دست دادند، مجبور شدند مخفیانه برگردند".

اعتراض‌کنان گفتم: "باور نمی‌کنم! از خبرهایی که شنیده‌ام توانستم بفهمم که فرمانروایی‌اش اصلاً در این دنیا نیست".

کارنته با آرامش گفت: "آه، معلوم است که شایعات فقط یک بعد مهم دارند، اما پشت این شایعات که پیاپی تکرار می‌شود باید چیزی پنهان باشد. آتش بدون دود نیست، تو چه فکر می‌کنی؟"

محکم تکرار کردم: "به نظر من این شایعات را شورای هیکل، کاهنین و کاتبین پخش کرده‌اند تا بتوانند درباره او حکم قتلی بدین فجیعی را صادر کنند، او آن طور که تو فکر می‌کنی نبود. به من اطمینان داده بودند که او بسیار فروتن بود. اگر به گونهٔ او سیلی می‌زدند گونه دیگرش را جلو می‌آورد و جواب بدی را با بدی نمی‌داد. الآن مطمئن هستم که این تنها راه آزادی از دست قدرت ظالم است، همان قدرت و آیینی که فقط انتقام را می‌آموزد و بعد از آن باز هم انتقام و انتقام".

کارنته بریده بریده گفت: "در این مورد مقصر خودش بود کسی که می‌خواهد روی زمین زندگی و کار کند باید مطیع قوانین این دنیا باشد. چرا که به سبب نیک‌نامی او در میان مردم احتمال دارد دیگران بخواهند برای مقاصد شخصی‌اشان

از او سوء استفاده کنند. اما متأسفانه تنها کاری که شورای هیکل می‌توانست انجام دهد این بود که به طور منطقی نتایج اعمال را از سیاست جدا کند. درمان مریض‌ها و زنده کردن مرده‌ها به جهت گمراه کردن مردم و عنوان کردن پسر خدا، غیرقابل قبول و یا بهتر بگوییم برخلاف اخلاق است. تا آن‌جا که من می‌دانم، خدای عبری‌ها پسری نداشته و نمی‌تواند داشته باشد. و اصولاً تفاوت او با دیگران در همین است. این چنین مکتب‌ها برای ایجاد اختلال در سیاست معمول هستند و در طول یک انقلاب همیشه انسان‌های تحریک شده و نه آن‌هایی که کرداری عاقلانه دارند، درصدد تصاحب قدرت هستند. مطمئن هستم اگر شورش رخ دهد شعله‌های آتش مغازه‌ام را می‌سوزاند و خانواده‌ام پیش از اینکه فرصت داشته باشند پادشاه جدید را تحسین کنند، با جمجمه‌های خرد شده وسط خیابان خواهند بود".

پس از اینکه راجع به اطلاعات کارنته و آنچه شنیده و شخصاً آزموده بودم فکر کردم، با لحن متفکرانه‌ای گفتم: "به نظر من انقلابش از بین مردم نشأت می‌گیرد نه از خارج و برای همین او با دیگران متفاوت بود. اما اگر برگردد من هنوز او را نمی‌شناسم".

کارنته مثل کسی که صبورانه دردی را تحمل می‌کند دست‌هایش را بلند کرد و در حالی که آه می‌کشید گفت: "آن‌گونه که معلوم است مجرد هستی. آنچه به نظرت می‌آید انجام بده. اما پیش من نیا و نگو که چرا گفتنی‌ها را به من نگفتی".

به این ترتیب به خانه شمعون قیروانی رفتم. خانهٔ او در انتهای کوچهٔ باریکی قرار داشت و ظاهراً با دیگر خانه‌های شهر فرقی نداشت. اما علی‌رغم اینکه نیمهٔ روز بود، در خانه را بسته بودند. پس از اینکه چندین بار در را کوبیدم زن مستخدمی آمد، در را نیمه‌باز کرد و وقتی با من رو به رو شد با عجله سرش را پوشاند. به او سلام کردم و سراغ صاحبخانه را گرفتم اما زن با لحنی پر از تردید و بدگمانی جواب داد: "اربابم مریض است و نمی‌خواهد کسی را ببیند."

به او توضیح دادم که چه کسی هستم و اسم صراف آریستایتو را برای آشنایی دادن به او گفتم و سرانجام افزودم: "مطمئن هستم که اربابت مرا می‌پذیرد، چون آمده‌ام تا از وقایعی که باعث مریضی او شده است صحبت کنم".

مستخدم، برخلاف میل باطنی‌اش به‌من اجازه داد وارد شوم و خود دنبال اربابش

رفت. متوجه شدم که برای نمای درونی خانه از رنگ روشن استفاده شده و کاملاً به سبک یونانی ساخته شده بود. در سقف سرسرای وسیع، روزنه‌ای وجود داشت و در کف اتاق حوضچهٔ آبی دیده می‌شد که با کاشی‌های مزین به تصویر گل و ماهی پوشانده شده بود. چون قانون عبری‌ها، هرگونه تصویر یا مجسمه موجودات زنده را منع می‌کند، دیوارهای بلند مثل دیوارهای خانهٔ همهٔ مردم قشر مرفه فقط با وسائل برنزی و همچنین گلدان‌های یونان قدیم آراسته شده بود. کمی بعد برده‌ای یونانی وارد شد. او شنل کتانی خط‌دار زیبایی پوشیده بود و لوحی از پوست آهو در دست داشت، موهایش خاکستری و چشم‌های جستجوگر قرمزش مثل کسانی بود که در نور کم، زیاد مطالعه می‌کنند. به من سلام کرد و از من خواست بنشینم و منتظر باشم.

پرسیدم: "چه می‌خوانی؟"

لوح را پشتش پنهان کرد و گفت: "آه چیز مهمی نیست. کتابی از یک پیامبر یهودی است. من آموزگار فرزندان ارباب که روفو[1] و الکساندر[2] نام دارند، می‌باشم. ارباب، آدم ساده‌ای است و با وجودی که به شعر علاقه‌ای ندارد معتقد است فرزندانش باید با سواد باشند".

در حالی که لبخند می‌زدم گفتم: "می‌توانم حدس بزنم چیست. من هم آن را در اسکندریه خوانده‌ام و ضمناً اخیراً شنیده‌ام که قطعه‌ای از آن را به حالت نمایش در آورده‌اند. کتاب اسحق[3] پیامبر نیست؟"

برده لرزید، نگاهی بر پوست آهویی که در دست داشت انداخت و سپس به من نگریست، سرانجام پرسید: "فکر کنم غیبگو و یا جادوگر باشی".

گفتم: "نه اصلاً، فقط از علم نجوم پدرم «متلیو» چیزهایی می‌دانم اما فکر نمی‌کنم که تو با اثرش که تحت عنوانِ «نجوم» نوشته شده است، آشنایی داشته باشی".

"نه، به هر حال می‌دانم که رومی‌ها متون زیادی را از نسخه یونانی آن‌ها رونویسی می‌کنند و به زبان خودشان ترجمه می‌کنند".

این برده آشکارا از ملیت یونانی‌اش سرفراز بود و احساس غرور می‌کرد. از او

---

1. Rufo
2. Alessandro
3. Isaia

پرسیدم: "نظرت راجع به این پیامبر یهودی چیست؟"

پاسخ داد: "یونانی هستم و این تکبرات کاذب یهودی‌ها مرا آزار می‌دهد. الآن داشتم آن را برای اربابم می‌خواندم اما در حقیقت بیش‌تر به کارهای خودم فکر می‌کردم. همان‌طور که همه می‌دانند، لاک‌پشت می‌تواند به آشیل[1] برسد. با وجود این در قالب برده نقش لاک‌پشت را بازی می‌کنم و مثل عبری‌ها، تماشاگر خوبی برای فریب ازوپ[2] و هومر[3] هستم".

در این لحظه شمعون قیروانی وارد شد. به دقت او را زیر نظر گرفتم. شنل کهنهٔ بدون پرزی بر شانه‌هایش انداخته بود. ریش‌های کوتاه و دست‌هایی مثل زارعان داشت. او مردی بود میان‌سال، با هیکلی توپر و چهره‌ای آفتاب سوخته. روی صندلی اربابی قرمز رنگی نشست و با حالت کسی که تأخیر و جرو بحث نمی‌پذیرد برده را مرخص کرد.

پس از سلام و علیک، با خشونت از من پرسید: "برای انجام چه کاری به خانه من آمده‌ای، رومی؟ از من چه می‌خواهی؟"

به اطراف نگاه کردم، می‌ترسیدم جاسوسی در اطراف باشد. سرانجام بدون مقدمه و با نهایت سادگی گفتم: "آگاه شده‌ام که به خاطر عیسی ناصری به شدت اذیت شده‌ای و دیگر اینکه سعی کرده‌ای به حواریونش نزدیک شوی اما پذیرفته نشده‌ای. من هم راه را جستجو می‌کنم. از تو خواهش می‌کنم اگر امکان دارد کمکم کنی".

در حالی که سرش را بر شانه‌اش خم می‌کرد و با بدگمانی از زیر ابروان پرپشتش مرا می‌نگریست با عجله گفت: "من هیچ راهی را جستجو نمی‌کنم، دچار اشتباه شده‌ای. من خیلی سال‌ها پیش آن را پیدا کرده‌ام و تا به حال هم به خوبی برایم قابل استفاده بوده است".

وقتی دقیق‌تر به او نگاه کردم متوجه شدم که در رفتار و نگاهش بی‌اعتمادی یک‌برده وجود دارد. بی‌اختیار چشم‌ها را تا مچ پایش برای پیدا کردن علامت پاک نشدنی اجدادش پایین انداختم. اما او متوجه شده و با عجله پاهایش را زیر چهارپایهٔ

---

1. Achille
2. Esopo
3. Omero

مرمری پنهان کرد و در همان زمان، برای صدا کردن خدمتکار، با چکش کوچک چوبی، ضربه‌ای به صفحه‌ای فلزی زد.

غرولند کنان گفت: "چشم‌های تیزی داری. بله درست است، من برده بوده‌ام. اما بیش‌تر از ده سال است که آزاد شده‌ام و قبل از اینکه این‌جا در اورشلیم یعنی جایی که در گذشته پدربزرگم زندگی می‌کرده، مستقر شوم در قیروان به‌کار تجارت طلا و نقره مشغول بودم. دو فرزند دارم و نمی‌خواهم به خاطر اجداد من از عزت به حقارت کشیده شوند. اما من برده به دنیا آمده بودم و همین‌طور پدر و پدربزرگم. این علامت پاک نشدنی، هر انسانی را لو می‌دهد حتی اگر آشکارا جلب توجه نکند. جایگاهی ویژه در تئاتر و معبد دارم، فرزندانم آموزگارهای یونانی دارند و همان‌طور که می‌بینی در رفاه زندگی می‌کنم. شاید حتی روزی موفق شوم برای فرزندانم تبعیت رومی بگیرم".

خدمتکاری با سینی نقره وارد شد. جامی طلایی به من تعارف کرد و از کوزه گردآلودی شراب سیاهی برایم ریخت. در سینی علاوه بر کلوچه‌های عسلی، نان جو که به جهت پخته شدن در اجاق زغالی گرد خاکستر بر آن نشسته بود نیز قرار داشت. شمعون قیروانی لیوان بزرگ گلی را برداشت و از آب در آن ریخت. بعد نان را خرد کرده تکه‌ای از آن را جدا کرد و بعد از اینکه خاکستر را فوت کرد آن را با جرعه‌ای آب در دهان گذاشت. باید اعتراف کنم که این رفتار غیر معمول مرا به حیرت انداخت.

گفتم: "علاقه چندانی به کلوچه عسلی ندارم اگر ناراحت نمی‌شوی میل دارم اندکی از نان جو را بچشم. اما با کمال میل شرابت را قبول می‌کنم، چون که مهر کوزه را از روی صمیمیت و به خاطر من شکستی و همچنین این آب را چون می‌بینم که مثل آب چشمه نگهداری شده است". شمعون تأیید کرد: "در حقیقت این نزدیکی‌ها چشمه‌ای وجود دارد مثل آنچه در بچگی - یعنی وقتی در مزارعی در آفریقا زیر آفتاب سوزان کار می‌کردم - خواب دیده بودم. خواب این‌چنین نان جوی را می‌دیدم، چون غذای ما از سبوس و جوی دو سر آفریقایی تشکیل می‌شد، مدت کمی بعد از آن من پولدار شدم و شراب می‌نوشیدم تا اینکه متوجه شدم که دیگر از آن خوشم نمی‌آید. نان عسلی، آهوی کباب شده با چاشنی و ادویه

می‌خوردم، بعد به این نتیجه رسیدم که از نان ساده و سبزی تازه خیلی بیش‌تر خوشم می‌آید و ضمناً بدنم را هم سالم‌تر نگه می‌دارد. سختی‌های زیادی کشیدم، خیلی بیش‌تر از آنچه فکرش را کنی، رومی".

بدون تلخی بلکه در نهایت آرامش صحبت می‌کرد: "خیلی وقت قبل متوجه شدم که آزاد شده‌ام و همچنین اینکه کاملاً می‌توانستم از چیزهایی که دوست داشتم لذت ببرم".

ادامه داد: "تختم هنوز نیمکت سخت و کوچک برده‌هاست، چون تشک‌های نرم پشتم را درد می‌آورد. خیلی خوب می‌دانم که مردم به من می‌خندند چون بعد از اینکه به زمین‌هایم سرکشی کرده و به کارگرانم حقوق روزانه‌اشان را پرداخت می‌کنم، هیزم‌ها را در شنلم جمع کرده و به خانه می‌آورم. اسراف کنندگان را سرزنش نمی‌کنم، اما خودم شخصاً از اسراف کردن خوشم نمی‌آید".

وقتی پسربچه بودم هیچگاه مثل بقیه تا حد مرگ شلاق نخوردم، چرا که خودم کود، خار و چوب خشک از زمین‌های اطراف جمع‌آوری می‌کردم تا مادرم آتش روشن کند. برای همین، الآن، خوشحالم از اینکه می‌توانم چوب خشک مرغوبی از زمین‌هایم به دست آورم و آن را تا خانه، تا خانه خودم، در شنلم بریزم و بیاورم. شاید ارباب جدی و خشکی بوده‌ام، چون آدم‌های بی‌کاره را اطراف خود جمع نکرده‌ام اما هرگز هم کسی را به خاطر اینکه شاخه‌های زیتون افتاده از درخت را جمع کرده تا برای مراسم دعایش آن‌ها را روشن کند، اذیت نکرده‌ام. چیزی که بیش‌تر از همه دوست داشتم گردش در زمین‌هایم بود؛ شنلم را بالا می‌گرفتم و با دست‌های خودم همراه کشاورزانم کار می‌کردم.

آشکارا می‌خواست موضوعی را که هنز به خاطر آن آن‌جا رفته بودم ندیده بگیرد، به همین ترتیب ادامه داد: "این راهی است که دنبالش بودم و پیدا کردم. از زمان بردگی دلایل زیادی برای احترام به آزادی انسان داشتم بنابراین هرگز خواسته‌هایم را به دیگران تحمیل نمی‌کنم، اجازه می‌دهم، هر کس همان طور که فکر می‌کند بهتر است، زندگی کند. شاید ابله بودم که می‌خواستم به اورشلیم برگردم اما از آنچه پدر و مادرم برایم تعریف کردند، متقاعد شدم که آن‌جا سرزمین موعود است. آن‌ها آن چیز کمی را که از خدای اسراییل می‌دانستند به من گفتند، چون ما

برده‌ها نه معبدی داریم و نه معلمی. اطلاعات ما از رابطهٔ بین خدا و مردم اسراییل بسیار ناچیز بود و به همین دلیل نه من و نه پدرم هیچکدام طبق قوانین یهودیان تعمید نشده‌ایم. من برعکس تنها اطلاعی که داشتم در رابطه با تجارت طلا و نقره بود و این در روم برایم خوشبختی محسوب می‌شد. اما به دانه‌هایی که این‌جا پاشیده شده‌اند تا به رایگان قسمت شود، لکه‌های خون چسبیده است، زخم‌هایی که بر پشتم دارم به این موضوع گواهی می‌دهند. یک انسان نمی‌تواند قوانین پدری‌اش، خدای آبا و اجدادی و مردمش را فراموش کند. هرگز یک رومی واقعی نشدم، بی‌هوده ثروت انبوهی را برای خود جمع‌آوری کرده‌ام. به قدر کافی برای خود و فرزندانم دارم و برای احتیاط هم کمی پول پس انداز کرده‌ام و هر وقت احتیاج شود می‌توانم از آن استفاده کنم. الآن فقط در پی راه درست زندگی، دوست داشتن و پرستیدن خدا، اطاعت از فرمانده‌هایی که کسی را آزار نمی‌دهند و لذت بردن از چیزهایی که دوست دارم، هستم. همان‌طور که می‌بینی راهی را که پیدا کرده‌ام بسیار آسان است".

با عجله جواب دادم: "من به شما احترام می‌گذارم. از آن خودنمایی و گستاخی که پولدارهای آزاد روم را غیر قابل تحمل می‌کند، اثری در شما نیست. آن‌هایی که حاضرند هر بهایی را بپردازند تا یک‌بار در خانهٔ سناتوری دعوت شوند یا بتوانند به آستان مقام‌های اشرافی روم شرفیاب شوند و یا آن‌ها را با اسم کوچک صدا کنند. و روش زندگی آنان تنها باعث خنده می‌شود. تو با این خانهٔ به سبک یونانی و فنجان‌های طلایی به من نشان دادی که بیش‌تر به دنبال ذوقیات شایسته و زیبایی‌ها بوده‌ای، به هر حال کاملاً حرف‌هایت را درک کردم و متوجه شدم که اسیر زندگی نیستی".

شمعون در حالی که با خوشحالی بازوهایش را باز می‌کرد خاطر نشان کرد: "برای به دست آوردن آن‌ها زحمت فراوان کشیدم و می‌خواهم تا جایی که می‌شود، یک انسان آزاده باشم، حتی اگر مجبور شوم همه چیز را از دست بدهم. هر چند که هیچ‌کس نمی‌تواند وقایع ناگوار را تحمل کند ولی من از این مسئله خیلی ناراحت نمی‌شوم، به شرطی که احساس خوشبختی اندکی برایم باقی بماند و همین خوشحالی اندک بیش‌ترین رضایت را از این همه نعمت به من خواهد داد".

قاطعانه به موضوع اول صحبتمان برگشتم و گفتم: "بنابر این چرا برخوردت با ناصری ترا آزرد و خود را در اتاق تاریکی پشت درهای بسته پنهان کردی و از دیدن همگان صرف نظر کردی؟"

آه عمیقی کشید و نگاه مرا ندیده گرفت، دستی به پیشانی‌اش کشید. سرانجام پرسید: "از او چه می‌دانی؟"

گفتم: "در حقیقت برای تفریح و دیدن شهر مقدس یهودیان طی برگزاری جشن عید فطیر از اسکندریه به این‌جا آمدم. در حالی که آسمان تاریک می‌شد با صلیبش برخورد کردم و بدین ترتیب در شکنجه و مرگش حاضر بودم.

پس از روز سوم، نیرویی مرا وادار کرد که قبر خالی‌اش را پیدا کنم و زنده شدن دوباره‌اش را ببینم. از آن موقع، دیگر نتوانستم او را از خاطر ببرم. بعد شنیدم تو بودی که صلیب او را از یک جایی تا قتلگاهش حمل کرده‌ای و متوجه شدم که چیزی ترا ناراحت کرده است. چرا؟ شاید به طور خصوصی به تو چیزهایی گفته باشد".

شمعون در حالی که به شدت مشت گره کرده‌اش را درهم می‌فشرد جواب داد: "نه، چیز بخصوصی به من نگفته است و دقیقاً همین موضوع است که مرا می‌آزارد. او تنها به این اکتفا کرد که به من نگاه کند. هیچ چیز راجع به او نمی‌دانم، سعی می‌کنم در سیاست داخل نشوم و همانطور که در معبدم یادگرفته‌ام از مجریان قانون اطاعت کنم. آن دو مصلوب دیگر از بدکاران بودند. این موضوع برای همه روشن و قابل فهم بود. در کلبه‌ای در مزرعه‌ام ایستاده بودم و نگاه می‌کردم. درست در آن لحظه او زیر سنگینی صلیب بدون اینکه بتواند بلند شود افتاد. و همان لحظه به جمعیت فشار آوردم و جلو رفتم. زن بی‌چاره‌ای خم شده بود و با دستمال، خون و عرقی را که بر صورتش می‌ریخت، پاک می‌کرد، اما او در حالی نبود که دوباره بلند شود. یوزباش به اطراف نگاه کرد و با همان غروری که رومی‌ها دارند، انگشتش را به سمت من گرفت. شاید نشانی از بردگی در من مانده باشد، چون فوراً اطاعت کردم و صلیب را بدون اعتراض بر پشتم گذاشتم. در همان هنگام بود که او به من نگاه کرد و به سختی بر روی زانوان لرزانش ایستاد. در سکوت صلیب را تا نوک تپه بردم. اگر گلایه‌ای می‌کردم یوزباش شاید آن را به گونه‌ای دیگر تعبیر می‌کرد، اما ترجیح دادم

از طرف رومی‌ها برای خودم درد سر درست نکنم. تا زمانی که او را روی چوب انداخته بودند و با شدت به شانه‌هایش فشار می‌دادند تا زانو بزند در آن‌جا ماندم. فرمانده لژیون تکه آهن را در مچ‌هایش فشار می‌داد. یک‌بار دیگر او به من نگاه کرد. برگشتم و به شهر فرار کردم دیگر از آن‌روز به بعد از این‌جا تکان نخورده‌ام".

هر دو دستش را بر صورتش کشید، موهای ژولیده‌اش را تکان می‌داد وادامه داد: "نمی‌توانی بفهمی من چه می‌گویم. من مصلوب شدن خیلی‌ها را دیده‌ام، حتی برده‌های زیادی دیده‌ام که از روی خشم می‌خواسته‌اند نگهبانی را بکشند یا مزرعه‌ای را به آتش بکشند و به همین دلیل به صلیب کشیده شده‌اند. هرگز تصور نمی‌کردم که دیدن زجر دیگران این‌قدر بر من اثر داشته باشد. اما وقتی او مرا نگاه می‌کرد سرگیجه عجیبی داشتم و مجبور شدم به هر قیمت شده به جایی پناه ببرم چون می‌ترسیدم زمین زیر پاهایم دهان باز کند".

و بعد با اضطراب فریاد زد: "وقتی خودم نمی‌توانم بفهمم، چه طور می‌توانم به تو بفهمانم. هنگامی که روی زمین افتاده بود به من نگاه کرد، صورتش از شدت ضربه‌ها متورم شده و از تاج خاری که بر سرش گذاشته بودند، به شدت رنج می‌برد. در آن لحظه هیچ چیز برایم ارزشی نداشت. دیگر نمی‌توانستم به آینده خوش‌بین باشم. خود را به یک اتاق تاریک کشاندم، بدنم را با شنل پوشاندم و دیگر جرأت نکردم به حیاط بروم، به خصوص وقتی که دوباره زمین لرزه شد و دیوارها شکاف برداشتند. روز بعد شنبه بود و من به جستجوی حواریونش رفتم اما آن‌ها نمی‌خواستند به حرف من گوش کنند. به هر حال می‌گویند آن‌ها نگهبانان را مست کرده‌اند و جسد عیسی را ربوده‌اند تا از این طریق مردم را فریب دهند و به آن‌ها بقبولانند که عیسی زنده شده است. البته احساس می‌کنم که این گفته صحت ندارد. مردی با چنین نگاه خانمانسوزی، حتماً می‌توانست فقط به کمک نیروی خودش از قبر بیرون بیاید.

چرا حداقل تو برایم توضیح نمی‌دهی که او که بود و چه می‌خواست؟"

با دشواری تمام گفتم: "اگر خوب فهمیده باشم ملکوتش را بر روی زمین آورده است. و این ملکوت خاصش همیشه در میان همهٔ ماست. من در پی راهی هستم که بتوانم به او نزدیک شوم. و امیدوارم چیزی به تو گفته باشد که بتواند در به نتیجه

رسیدن جستجوی من مؤثر باشد".

شمعون نالید: "ای کاش حداقل این‌کار را کرده بودا شاید درست قضاوت نکرده باشم در حالی که به‌خاطر دارم با چه بدبختی صلیبش را قبول کردم. اما اکنون، از وقتی که آن‌گونه به من نگاه کرده حتی تازه‌ترین آب چشمه برایم مزه آب گندیده دارد و نان تازه در گلویم گیر می‌کند. حتی فرزندانم برایم عجیب شده‌اند و دیدن چهره‌هایشان دیگر مرا خوشحال نمی‌کند. در نتیجه من نیز در نظر آن‌ها عجیب شده‌ام. می‌خواستم آن‌ها را با روشی بهتر و برخوردار از مواهبی که خود از آن‌ها بی‌بهره بوده‌ام تربیت کنم، تربیت آن‌ها بسیار مطلوب من بود و مرا خوشحال می‌کرد. قبلاً از درس خواندنشان و بحث و گفتگو با معلمشان دربارهٔ موضوعاتی که نمی‌دانم و نمی‌خواهم بدانم ـ چون تجربیات کلی خودم کافی است ـ خوشم می‌آمد اما متأسفانه در این مورد تجربیات من دیگر هیچ کمکی نمی‌کنند. خوشبختی از زندگی من پر کشیده است، آن قدر که می‌خواهم به خانه برده‌ها بازگردم و زنجیر به مچ پایم ببندم".

پس از سکوتی طولانی پرسیدم: "آیا چیزی درباره خاشعین شهر شنیده‌ای؟ آن‌ها منتظر بازگشت او هستند".

شمعون قیروانی به تلخی گفت: "مگر نه اینکه خودم را مجبور می‌کردم کتاب اسحق پیامبر را با صدای بلند بخوانم؟ هر چند این اواخر آن‌قدر گران شده که برای اینکه یک نسخه از آن به یونانی داشته باشم مجبورم پنج برابر قیمت بپردازم، اما از خواندن آن هیچ آرامشی نمی‌یابم. از خاشعین شهر با من صحبت نکن، می‌دانم که به وسیله جمله‌ها و اشارات رمزی شناخته می‌شوند اما نمی‌خواهم در سیاست مداخله کنم. یک بردهٔ آزاد شده هستم و آرزوی هیچ موقعیت اجتماعی دیگری را ندارم".

با اعتراض گفتم: "اما به هر حال فکر نمی‌کنم این خاشعین اهداف سیاسی داشته باشند. به نظر من آن‌ها فکر می‌کنند که خدا در هیأتی انسانی روی زمین آمده تا بین انسان‌ها راه برود و سختی بکشد و دوباره برای اثبات آنچه نوشته شده است مصلوب شود و دیگر بار رستاخیز یابد و به روشی که در این زمان، غیرقابل درک است ملکوتش را به روی آن‌ها بگشاید. اما هنوز کسی را پیدا نکرده‌ام که توضیح کاملی به من بدهد".

شمعون شانه‌های پرقدرتش را بالا انداخت و تکان داد، گویی می‌خواست خود را از تمام بارها و فشارهای نادیدنی آزاد کند. در صدایش طنینی از تنفر دیده می‌شد، با حالت معترضی گفت: "پس من صلیب خدا را روی این شانه‌ها بردم، نه او را نفی می‌کنم و نه با تو مخالفت می‌کنم. قلبم به من می‌گوید که صادق هستی، او دوبار به من نگاه کرد".

سرشار از اضطراب ادامه داد: "در مورد استاد جدیدی که توهین‌های زیادی را تحمل کرده بود شنیده بودم اما هرگز تصور نمی‌کردم که او، همان مرد غرقه به خونی باشد که تاجی از خار بر سر داشت و در حالی که زیر شکنجه بی‌حال شده بود، خود را به زور می‌کشید، فقط بالای تپه، هنگامی که یک نفر تقصیر نامهٔ او را برایم خواند چون من بی‌سواد هستم فهمیدم که او همان عیسایی بود که راجع به او چیزهای زیادی شنیده بودم. به هر حال همیشه نصف آنچه را به من می‌گفتند، باور می‌کردم. به من یاد داده بودند شکاک باشم و همچنین معجزات برایم بی‌تفاوت بودند. اما در اریحا باجگیری به نام ذکریا[1] زندگی می‌کند. خلاصه اینکه، این ذکریا از درخت افرا بالا رفته بود تا این استاد جدید را بهتر ببیند و می‌گویند که مسیح او را پایین کشیده بود و همراه او به خانهٔ ذکریا رفته بود غافل از اینکه به منزل یک یاغی وارد شده است.[2] می‌گویند وقتی عیسی خانهٔ او را ترک می‌کند، او نصف اموالش را بین فقرا تقسیم می‌کند. در حقیقت آنچه را با نادرستی و زور به دست آورده بود پس می‌داد، بعد از اینکه به کارهایش اعتراف کرد محاکمه شد اما او را بخشیدند و چون او را دیوانه پنداشته بودند، بنابراین از بند آزادش کردند. اکنون می‌توانم بفهمم چه گونه برای کسی که این چنین قدرتی دارد فرمان دادن به یک چلاق که بلند شود و راه برود، مشکل نیست. به هر حال هدایت یک پولدار برای تقسیم نصف اموالش بین فقرا معجزهٔ بی‌نهایت بزرگی است، این کار با نیروهای عادی هرگز اتفاق نمی‌افتد

---

1. Zaccheo

۲. پس عیسی وارد اریحا شد. از آن‌جا می‌گذشت / که ناگاه ذکریا نام که رئیس باجگیران و دولتمند بود / خواست عیسی را ببیند که کیست و از کثرت خلق نتوانست زیرا کوتاه قد بود / پس پیش دویده بر درخت افراغی [افرایی] برآمد تا او را ببیند چون که او می‌خواست از آن راه عبور کند / و چون عیسی به آن مکان رسید بالا نگریسته او را دید و گفت ای ذکریا بشتاب و به زیر بیا زیرا که باید امروز در خانهٔ تو بمانم / ...

انجیل لوقا / باب ۱۹ / آیات ۱ تا ۵۱

و نخواهد افتاد. حتی قضات هم به این نتیجه رسیده‌اند که ذکریا عقل سالمی ندارد من خصوصاً می‌خواهم یک روز با او آشنا شوم و از زبان خودش بشنوم عیسی به او چه گفته است که او بدین گونه عقلش را از دست داده است "اگر خوش نیتی رومی‌ام نبود حرف‌های او را باور نمی‌کردم، به هر حال فوراً گفتم: "حق داری، فوراً به اریحا می‌رویم تا با این ذکریا آشنا شویم. شاید او از عیسی چیزی یادگرفته باشد که بیش‌تر از هر چیز خوب دیگری در این دنیا ارزش داشته باشد. برای مطالعه دقیق، راز مناسبی است. خود تو گفتی که زمانی به اندازهٔ یک چشم برهم زدن برای تجربه کردن هر چیز دوست داشتنی زمینی کافی است".

شمعون آشکارا با بی‌صبری و شتاب من موافق نبود. در حالی که سعی داشت مرا منصرف کند گفت: "اریحا خیلی دور است دیگر اینکه امروز قبل از عید شنبه است و در این مواقع ترجیح می‌دهم جایی نروم و به‌خصوص اورشلیم را ترک نکنم. اگر «او» واقعاً دوباره زنده شده است، فرمانروایی‌اش که تو با این همه هیجان از آن صحبت کردی این‌جا به ما نزدیک‌تر است، عاقلانه‌تر به نظر می‌رسد که این‌جا را ترک نکنیم".

فکر کردم که حق با او است. حتی رسولان مسیح نمی‌خواستند اورشلیم را ترک کنند، متقاعد شدم که موضوع مهمی در حال رخ دادن است.

گفتم: "من و تو در یک مورد مشترکیم؛ هر دو غریبه‌ایم و جزو کسانی هستیم که به دلیلی معماگونه، درست در هنگامی که حوادثی عجیب رخ می‌دادند، بی‌خواست خودمان در آن‌جا حضور داشتیم، نمی‌توانم فکری غیر از این داشته باشم. فقط کارهای تصادفی است که درست پیش می‌رود. دارم به این نتیجه می‌رسم که شاید، هدایت شدن هر دوی ما در مسیر پیدا کردن راه او، طبق نقشه‌ای است که از قبل مقدر شده است به هر حال خاری در قلب داریم و تا این رازها روشن نشود آرامش نمی‌یابیم".

شمعون با تلخی تأکید کرد: "من یک نور و یک راه دارم. اما اکنون دیگر آزاد نیستم؛ مثل ماهی در تور گرفتار شده‌ام. هرگز تصمیم نداشتم مثل فریسیان یعنی آن‌هایی که قانون را خط به خط دنبال و محافظت می‌کنند زندگی جاوید داشته باشم. برده‌های زیادی دیدم که فقط به خاطر ایمان به زندگی آینده، نفس‌های آخر را

می‌کشند از صمیم قلب با صدوقیان، همان کسانی که چنین امیدهایی را ندارند هم عقیده هستم ما در معبد از این موضوعات صحبت نمی‌کنیم استادان ما حتی خاک پای علمای اسکندریه هم نمی‌شوند. به هر حال پیشگویی‌هایی را که آنان به ما می‌آموزند ـ چه مفید چه مضر ـ خیلی سخت باور می‌کنم، چراکه مایل هستم فقط به آنچه با چشم‌های خودم می‌بینم ایمان داشته باشم. صدقه می‌دهم و عاقلانه به قانون احترام می‌گذارم و روحم احساس آرامش می‌کند چون از روی تجربه می‌دانم تاکجا سنگ‌دلی و بدجنسی می‌تواند در دنیا رشد کند. اما فکر نمی‌کنم که اعمال خوب، زندگی جاوید را سبب شوند. یک حقه‌باز نمی‌تواند خدا راگول بزند، حتی اگر همهٔ دعاهایی راکه صدقه داده است، در شیپور جار بزنند. نه! فکر نمی‌کنم که بعد از مرگ، زندگی وجود داشته باشد حتی به صورت اعتقاد یونانی‌ها و رومی‌ها بر مبنای تناسخ و اینکه بتوان دوباره مثلاً به شکل خروس به دنیا آمد. چون مردم در قیروان به این موضوع اعتقاد دارند. در آن‌جا سگ‌ها را برای شکار برده‌های فراری رها می‌کنند و این سگ‌ها تنهاازگوشت این برده‌ها تغذیه می‌شوند".

با هیجان با بازگویی خاطراتش ادامه داد: "مردم از مزارع بزرگ کشاورزی آفریقا تا روم برای آموختن اقتصاد و عمل سازماندهی شده و یادگرفته بودند که چه‌گونه باکم‌ترین قیمت صاحب برده شوند و چه‌گونه از آن‌ها نگهداری کنند، مردها و زن‌های برده‌ای راکه خود انتخاب کرده بودند، با هم جفت می‌کردند، خصوصاً برده‌های قوی را. اما به چه دلیل گذشته‌ها را زنده می‌کنم؟ گذشته‌ها دیگر نمی‌توانند بیش‌تر از آزادی حاضر مرا خوشحال کنند".

بدون اینکه متوجه شوم، شراب قوی‌اش در مغزم اثر کرده بود. با حالت تکبری گفتم: "شمعون با وجودی که یک بردهٔ آزاد شده‌ای هستی، ترا تحقیر نمی‌کنم. با این که یک شهرنشین رومی هستم و حتی این امتیاز را دارم که انگشتری طلا داشته باشم، اما در رودی یادگرفته‌ام که به امتیازهای موروثی اهمیت ندهم و اعمال و رفتار خود را برتر ندانم.

به هر حال تا امروز با وجودی که بیش‌تر به فکر توجه می‌کردم تا عمل موفقیتی در زندگی به دست نیاورده‌ام و هرگز خودم را درگیر برده‌داری نکرده‌ام. برده‌ها معمولاً به اربابان بزرگ معرفی می‌شوند و یک مرد پولدار با وجود داشتن کنیزان

متعدد که شبانه روز گرد او می‌چرخند، نمی‌تواند احساس آرامش کند. بنابراین کسی که عاشق راحتی است اسیر برده‌هایش می‌شود و این راحتی را از دست می‌دهد. اما تو چشم‌هایم را باز کردی و به من فهماندی که یک برده هم می‌تواند حتی اگر مهر پاک نشدنی بردگی بر پیشانی‌اش باشد انسانی مثل من باشد. شمعون تو را مثل خودم می‌دانم و تا جایی که امکان دارد، همان‌طور که خودم را دوست دارم، می‌خواهم تو را نیز دوست بدارم، درست به همان صورتی که مسیح آموخته است. بدون شک من بیش‌تر از تو تعلیم دیده‌ام اما از نظر مذهب جدید، دانش من هیچ ارزشی ندارد. پنداری در یک دنیای جدید قرار گرفته‌ام، جایی که همه چیز را از اول به من یاد می‌دهد بنابراین علی‌رغم تفاوت فاحشی که بین رتبه و تربیت ما وجود دارد و ما را از هم جدا می‌کند، مایلم با تمام صداقتم دوست تو باشم".

کلماتم غرور شمعون را جریحه‌دار کرد، در حقیقت برده‌های آزاد شده فوق‌العاده حساس هستند. با شدت بند کوزه سفالی را به دستهٔ صندلی بست، آبی را که از چشم‌هایش سرازیر می‌شد پاک کرد و گفت: "رومی خجالت بکش! حلقهٔ انگشتری‌ات را در مستراح می‌اندازم و به فلسفه‌ات می‌شاشم، این‌ها چیزی جز پوچی مردم بی‌کاره نیست و باعث رشد یک خوشه گندم هم نمی‌شود. فقط کنجکاوی‌ات است که ارزش دارد. تنها چیزی که ترا جاذب می‌کند قدرت بیان چیزهای معمولی است که ترا از بقیه متمایز می‌کند. غرور پوچ تو در پس ریش کم پشت و منگوله کوچک شنلت ظاهر می‌شود. مانند هنرپیشه‌ای هستی که به هر قیمت که شده موقعیت جدیدی را جستجو می‌کند".

اگر چند روز قبل بود شراب را در صورتش می‌ریختم و پس از اینکه ناسزاهای زیادی به او می‌گفتم از خانه‌اش بیرون می‌آمدم، اما الآن برعکس، سخنان درشت و برخورنده‌اش مرا سر عقل آورده بود، سخنانی که اثر هر مستی‌ای را از بین می‌برد و کسی مثل من را به یک سکوت متین می‌کشاند. شاید وقتی با قاطعیت مرا محکوم می‌کرد حق داشت. در اصل، آشکارا تنها از روی کنجکاوی راه جدید را می‌پیمودم. حتی همین الآن متوجه شدم که علاقه‌ام بیش‌تر از همیشه شده است، اساساً همهٔ حرکاتم تغییر کرده بود.

زیر لب گفتم: "گستاخی مرا ببخش!". من، یک شهرنشین رومی، خود را

ناعذرخواهی از یک برده آزاد شده بی‌سواد پایین آوردم: "مثل همه انسان‌ها در این مورد مساوی هستیم .من هیچ چیز فوق‌العاده‌ای ندارم. می‌گویند که آخرین شب، او خم شده بود و پاهای حواریون را می‌شست تا به آن‌ها انسانیت را بیاموزد، خیلی دیوانه هستم که جلوی تو زانو نزده‌ام شمعون، به من اجازه بده تا پاهایت را بشویم."[۱]

شمعون زیرلب گفت: "من پاهایم را خودم به تنهایی می‌شویم. احتیاج به خدمتکاری برای این کار ندارم." بعد از اینکه کمی سکوت کرد، افزود: "از آنچه به تو می‌گویم قصد توهین ندارم از وقتی که او آن‌گونه به من نگاه کرده مسئله مرگ و زندگی برایم مبدل به یک سؤال شده است".

برای اینکه به من بفهماند مرا دوست خود می‌داند به پیشانی، شانه و پشتم دست زد، رفتارش نامطبوع نبود. بعد ادامه داد: "شاید از اول درست‌تر از من تربیت شده‌ای. آموزگار یونانی فرزندانم در حالی که مرتباً خمیازه می‌کشید برایم از کتاب مقدس می‌خواند و من چیز زیادی از آن نمی‌فهمیدم. در آن لحظه فقط به این فکر بودم که برای ترجمهٔ پیشگویی‌ها به جستجوی یکی از کاتبین کتب مقدس بروم. فکر می‌کردم شاید او هر کلمه این پیش‌گویی‌ها را ابتدا برایم تفسیر کند، سپس مفهوم ادبی آن را توضیح دهد و نهایتاً حالت نمادین آن را با کتب مقدس قیاس کند. می‌بینی، اما از وقتی که او به من نگاه کرده است، متوجه شده‌ام که آموزش او یک مکتب نوشتاری نیست بلکه راه زندگی است".

شمعون صحبتش را قطع کرد با تعجب نگاه کرد و پرسید: "برای من چه اتفاقی افتاده است؟ احساس سبکی می‌کنم و دیگر نمی‌ترسم".

مثل این بود که ابری تیره از سقف سرسرا دور شده بود چرا که به نظر می‌رسید همه چیز به‌طور شگفت‌آوری جاندار شده و درخشش پیدا کرده بود. در این موقع مرد بلندی وارد شد و از وسط اتاق عبور کرد و طوری که دیده نشود به قسمت داخلی خانه رفت. شمعون پشت او فریاد زد: "تو هستی الاتزارو[۲]؟ چه خبر از

---

۱. ... عیسی بدو گفت، کسی که غسل یافت محتاج نیست مگر به شستن پای‌ها، بلکه تمام او پاکست و شما پاک هستید لکن نه همه /

انجیل یوحنا ـ باب ۱۳ ـ آیات ۶ تا ۱۰

2. Eleazaro

مزارع؟" سرانجام در حالی که به من توضیح می‌داد بلند شد: "مشاورم است. دنبال من می‌گردد. ممکن است بازوی کسی شکسته و یا خری در چاه افتاده و به من احتیاج دارند".

در حالی که نشسته بودم از خودم می‌پرسیدم او را کجا دیده‌ام چون به نظرم رسید که او را قبلاً دیده بودم. ناگهان نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. اما نه! شباهت زیادی با معلم قدیمی‌ام در رودی داشت. مثل او چابک بود و طرز لباس پوشیدن یونانی‌وارش تشابه کاملی با او داشت. اما متأسفانه معلم من سال‌ها قبل مرده بود و این فکر مرا ناراحت کرد.

شمعون کمی بعد در حالی که به روبه رو نگاه می‌کرد به آن‌جا برگشت: "نمی‌دانم الاتزارو کجا می‌تواند پنهان شده باشد، شاید مرا در اتاقم پیدا نکرده و به حیاط رفته است." با چکش به صفحهٔ فلزی ضربه‌ای زد و خدمتکار فوراً حاضر شد. دستور داد: "برو دنبال الاتزارو، یک لحظه پیش از این‌جا گذشت اما متوجه من نشد چون در تاریکی نشسته بودم". خدمتکار متعجب پرسید: "چه‌طور ممکن است؟ الاتزارو امروز هنوز نیامده است." به هر حال هر دو دنبال او گشتند. اما کمی بعد خدمتکار در حالی که برمی‌گشت گفت: "نکند اشتباه کرده باشیم، الاتزارو هنوز بر نگشته و در قفل است."

شمعون می‌خواست شخصاً مطمئن شود، با عصبانیت با خدمتکار بحث می‌کرد، او را از این اتاق به اتاق دیگر می‌فرستاد و وسایل را جابه جا می‌کرد. پس از مدتی طولانی بازگشت و گفت: "این‌جا هیچ کس نیست. خدمتکار قسم می‌خورد که از وقتی که تو آمده‌ای در را به روی کسی باز نکرده و کسی الاتزارو را در خانه ندیده است".

با لبخندی از سر شوخی گفتم: "می‌توانی فکرش را بکنی؟ او به نظرم شبیه معلم مرحومم در رودی بود. حیف که ردپایش برکف اتاق به جا مانده اگر نه هر دو می‌توانستیم فکر کنیم که خواب دیده‌ایم".

ردپایی را که بر سنگ کف اتاق به چشم می‌خورد، نشانش دادم. شمعون خم شده بود که بهتر ببیند و بی‌توجه غر می‌زد: "معلوم می‌شود الاتزارو یک پایش زخم شده است".

با انگشت یک رد پا را لمس کرد و خون کثیف را دست زد و ناراحت به سمت من نگاه کرد. در حالی‌که از سر تا پا می‌لرزیدم، چشم‌هایم را به میزبانم دوخته و با حالتی نامفهوم گفتم: "الآن فهمیدم چرا حواریونش فوراً او را نمی‌شناسند".

شمعون نفهمید و نمی‌خواست بفهمد. از جا پرید و گفت: "اگر مردم می‌توانند با در بسته داخل و خارج شوند خانه‌ام باید نگهبان داشته باشد".

با اصرار پرسیدم: "حقیقتاً او را نشناختی؟"

شمعون با لجبازی گفت: "او الاتزارو مشاور املاکم بود".

سرانجام دست‌هایم را با حالت اعتراض آمیز بلند کردم: "نه، نه، این آثار مقدس هستند و خانهٔ تو متبرک شده است. کسی که از این جا گذشت همان است که دوباره زنده شده است چون دیده است که با شوق زیاد راهش را جستجو می‌کنیم می‌خواست خود را به ما نشان دهد".

شمعون با وجودی که صورتش آفتاب سوخته بود رنگ رخسارش به کبودی گرایید. با تندی به اعتراضاتش ادامه می‌داد: "او الاتزارو بود. او را دیدم و شناختمش. به تو اجازه نمی‌دهم این‌طوری مرا به وحشت‌اندازی".

تکرار کردم: "هر طور که می‌خواهی فکر کن. من می‌دانم به چه فکر می‌کنی. در او چیزی بود که هر دوی ما وقتی او را دیدیم فکر کردیم او را می‌شناسیم. اما چه گونه می‌توانستیم فوراً بفهمیم که او چه کسی بوده است؟ مریم مجدلیه او را فقط پس از اینکه به نام صدایش کرده، شناخته است".

شمعون با بدگمانی پرسید: "می‌خواهی من چه چیزی بپذیرم؟ جادوگری دیده بودم که ارواح را احضار می‌کرد، در حالی که آن ارواح، تصویرهایی بودند که از شعلهٔ آتش ایجاد می‌شدند و با آن جابه‌جا می‌شدند. یک روح ردپا بر کف اتاق نمی‌گذارد".

اعتراض کردم: "او فقط یک روح نیست. هنوز نمی‌فهمی؟ از قبر خارج شده و بین ما زندگی می‌کند، با میل خود می‌رود و می‌آید حتی از درهای قفل شده هم عبور می‌کند".

ولی شمعون از روی لجاجت که مظهر اخلاق همهٔ برده‌ها بود، نمی‌خواست علناً تسلیم شود: "می‌توانم باور کنم که نگاهش طوری بود که انگار مرده‌ای زنده شده

باشد، اما نمی‌دانم چرا باید خود را به من و تو که از حواریونش نیستیم و هرگز او را در زندگی ندیده‌ایم نشان دهد. تو یک رومی تعمید نشده هستی و من نیز یک برده آزاد شده؛ بنابراین به چه دلیل پادشاه باید خصوصاً جلوی ما ظاهر شود".

جواب دادم: "کمی قبل از اینکه خودش ظاهر شود، آثار ملکوتش پیش ما آمده بود. متوجه نشدی که همه چیز قبل از گذر او روشن شده بودند؟ خود تو به من گفتی که احساس سبکی می‌کنی و من هم حس مشابهی داشتم. حتی اگر غریبه هستیم چرا باید از کارهایش متعجب شویم؟ او خود را به ما نشان می‌دهد، مطمئناً معنی‌اش این است که ما هم حق داریم راه او را جستجو کنیم".

شمعون اعتراف کرد: "اگر واقعاً او بوده است، زمین‌هایم را برای فرزندانم می‌گذارم و هر جا که بخواهد دنبالش می‌روم. اما او نبود، الاتزارو بود".

به هر حال به تلخی از سرنوشتش شکایت می‌کرد و در حالی که آه می‌کشید، زخم‌های عمیقش را لمس می‌کرد.

"چرا باید به‌خصوص برای من چنین اتفاقی بیافتد؟ نمی‌توانست یک نفر جوان‌تر از مرا به دام خود بکشد؟ این مثل بدبختی است، ناگهان بر انسانی که کم‌تر انتظارش را دارد نازل می‌شود. این چه سرنوشت شومی است که مرا در آخرین روزهای زندگی‌ام، یعنی دقیقاً زمانی که می‌خواهم در آرامش به سر ببرم و از آنچه دارم خوشحال باشم، به راه او می‌کشاند!"

از آن‌جا که فهمیدم به بدبختی‌اش فکر می‌کرد، سرشار از خوشحالی ابراز کردم: "شمعون!برادرم، او می‌خواهد بیش‌تر از آنچه تا حال داشته‌ای به تو بدهد. اما اگر راه به نظرت سخت است دنبال او نرو و همین جا بمان. فکر نمی‌کنم که او کسانی را که هنوز حاضر نیستند در قلبشان دوستی او را قبول کنند مجبور به پی‌روی از خود کند".

در این لحظه صدای در که با شدت کوبیده می‌شد به گوش رسید. از جا پریدیم، به دنبال آن صدای گردش کلید در قفل و باز شدن در و پس از آن صدای پرخاشگرانهٔ خدمتکار شنیده شد. سرانجام کسی بی‌اعتنا به اعتراض خدمتکار به زور وارد اتاق شد. مردی قدکوتاه بود با کلهٔ بزرگ که از شدت عصبانیت دست‌هایش را به هم می‌مالید و فریاد می‌زد: "کجاست؟ او را کجا پنهان کرده‌اید؟ وقتی دیدمش که

وارد این‌جا شد خرم را به دیوار بستم و بی‌صبرانه منتظرش شدم اما دیگر خارج نشد. می‌خواهم ببینمش".

شمعون از او پرسید: "از کی صحبت می‌کنی، غریبه؟ فقط مهمان من این‌جاست و داریم با هم از موضوعی صحبت می‌کنیم".

مرد قدکوتاه با چوب زیر بغلش نزدیک من شد، اما پس از اینکه با دقت از نزدیک مرا نگریست گفت: "این آن آدمی نیست که دنبالش می‌گردم. او حتی برای ظاهرسازی لباس خیلی زیبایی بر تن داشت و اگر اشتباه نکرده باشم شنل پشمی پوشیده بود".

شمعون دوباره پرسید: "سرانجام نگفتی دنبال چه کسی می‌گردی؟ و چرا با گستاخی وارد خانه من شده‌ای؟"

مردک در حالی که سرموز جلوه می‌کرد گفت: "دوست ندارم به تو بگویم دنبال چه کسی می‌گردم و او را وقتی که هنوز از این‌جا دور بود شناختم. با وجودی که صدایش زدم بایستاد، سرانجام تا آن‌جاکه می‌توانستم به خرم چوب زدم اما قبل از من به شهر رسید، و دیدم که به این‌جا وارد شد".

در آن لحظه مجدداً صدای در شنیده شد و یک لحظه بعد دهقانی با چهرهٔ ساده و گشاده و آفتاب سوخته وارد شد. در حالی که به او نگاه می‌کردم شمعون از خوشحالی آهی کشید و گفت: "سرانجام تویی الاتزارو، چه‌طور چند لحظه قبل از جلوی ما رد شدی بدون اینکه ما را نگاه کنی؟ کجا پنهان شده بودی؟"

الآتزارو با تعجب جواب داد: "من این‌جا نبودم. همین الآن از مزارع برای احوال پرسی آمدم. چند روزی است پیش تو نیامده بودم. می‌دانی که قدم‌های ارباب زمین را تازه می‌کند و می‌دانی که بدون راهنمایی تو من نمی‌دانم چه کار انجام دهم. بیمار که نیستی، درست است؟"

در واقع به پاهایش نگاه می‌کردم. پابرهنه بود و به نظرم آمد که از خون قرمز است. با انگشت آن‌ها را نشان دادم: "تو زخمی شده‌ای؟"

الآتزارو با ناراحتی به پاهایش نگاه کرد و جواب داد: "آه، نه، این مایعی است که برای علامت گذاشتن بره‌های قربانی شده استفاده می‌کنیم. وقت نکردم آن‌ها را بشویم چون سریع آمدم این‌جا تا ارباب را ببینم و بگویم که در مزارع زیتون

چه‌طور کار می‌کنند و فریادش را از نزدیک بشنوم. اگر این‌طوری با من رفتار نکند آن‌طور که او می‌خواهد نمی‌توانم دستور بدهم".

در این فاصله مرد غریبه به نوبت به ما نگاه می‌کرد. صورتش مثل فلفل سرخ شده بود، سرانجام صبرش لبریز شد و فریاد کشید: "مرا مسخره می‌کنید؟ راجع به مزارع و بره‌ها بحث می‌کنید در حالی که من با احترام و دوستی از شما می‌پرسم که او را کجا پنهان کرده‌اید؟"

با لحن سرزنش‌آمیزی دوباره گفتم: "این‌طوری مثل خروس جنگی به ما حمله‌نکن برادر کوچک عزیز. اسم من مارکو است و رومی هستم، میزبان ما شمعون قیروانی و آن دیگری الاتزارو مشاورش است. تو کی هستی و چه‌طور جرأت کردی این‌طور وارد خانهٔ کسی شوی؟ شاید عقلت را از دست داده‌ای؟"

با غرور جواب داد: "ذکریا از اریحا و رهبر سابق یاغیان هستم. هیکل مرا مسخره نکن چون در شهر خودم این من هستم که همه را تحقیر می‌کنم، حداقل رومی‌ها را".

بسیار متعجب شدم و از تعجب دست‌هایم را انداختم در حالی که شمعون می‌گفت: "ذکریا خیلی‌ها از تو صحبت می‌کنند. همین چند لحظه قبل داشتیم از تو صحبت می‌کردیم. کدام باد ترا به خانه من آورده است؟ اگر فردا شنبه نبود ما به اریحا می‌آمدیم تا ترا پیدا کنیم".

ذکریا با بدگمانی دستش را تکان داد، اما من برای اینکه او را مطمئن کنم، افزودم: "درست است بنابر این تو همان کسی هستی که بعد از فرمان عیسی ناصری اموالت را بین فقرا تقسیم کردی و چند برابر آنچه را از کسان دیگر دزدیده بودی، پس دادی".

مردک اعتراض کرد: "یک دستور نبود. به میل خودم آنچه را به درستی جمع کرده بودم، تقسیم کردم. اما تو رومی راجع به او چه می‌دانی؟"

در حالی که به‌طور مشهودی یک پایش را روی زمین می‌کشید، الاتزارو که جلوی او ایستاده بود، گفت: "از وقتی که اربایم را سلامت دیده‌ام ترجیح می‌دهم از این‌جا بروم، از این صحبت‌های شما خوشم نمی‌آید. مغز آدم داغ می‌شود و معده را اذیت می‌کند."

ناراحتی آشکار الاتزارو، مرا عقب ننشاند، او را تشویق کردم: "خوب نترس و برای ما توضیح بده. چرا آدم بی‌چاره‌ای مثل تو از شنیدن نام ناصری می‌ترسد".

الاتزارو بدون اینکه چشم‌هایش را از زمین بالا بگیرد معذب‌تر از همیشه جواب داد: "کوله‌بارش آرامش و معیاری که به ما ارائه داد بسیار پسندیده و دلپذیر بود. وقتی نزد او می‌رفتیم قول صلح و آرامش به ما می‌داد. اما هر کس که به فقرا، دهقانان و چوپانان و کارگران مزارع، چیزهای خوب و زیبا را قول می‌دهد فوراً محاکمه‌اش می‌کنند. و به همین طریق او را هم مصلوب کردند و الآن ترجیح می‌دهم بیش‌تر از این از او صحبت نکنم".

ذکریا با هیجان اعتراض کرد: "نه، نه، تو فریب ظاهر امر را خورده‌ای او برای پیدا کردن کسانی که راه راگم کرده بودند آمده بود. پسر ابراهیم نامیده می‌شد و روزی که من از درخت بالا رفته بودم تا بهتر ببینمش، ظاهر علیل من ناراحتش نکرد و با وجود اینکه حرص مرا می‌شناخت و می‌دانست من کمبود محبت دارم، مرا به اسم صدا کرد و از من خواست که از درخت پایین بیایم و پس از آن خواست که مهمان من باشد".

من مداخله کردم، می‌خواستم موضوع بهتر روشن شود: "پادشاهی او در این دنیا نیست".

ذکریا ادامه داد: "از حرف‌هایش حدس زده بودیم که پادشاهی‌اش به زودی در اورشلیم ظاهر خواهد شد[1]. همه برای عید فطیر راهی اورشلیم شدند، اما من به دلیل اینکه معبد به بهانهٔ گناهکار بودنم هدایای مرا قبول نمی‌کرد، همراه آن‌ها نیامدم. و بعد در کمال تعجب خبردار شدم که او به‌وسیله یکی از کسانیکه برای جشن همراه او وارد اورشلیم شده بودند، کشته شده است. در آن شرایط دیگر نمی‌دانستم چه چیز را باید باور کنم و آن‌قدر از این افکار درهم ناآرام و ناراحت بودم که الاغم را برداشتم و برای فهمیدن بیش‌تر جزئیات حقیقت، راهی اورشلیم شدم. اما در جادهٔ اصلی او را دیدم که جلوتر از من عبور کرد".

---

۱. ... و چون ایشان این را شنیدند او مَثَل زیاد کرده آورد چون که نزدیک به اورشلیم بود و ایشان گمان می‌بردند که ملکوت خدا می‌باید در همان زمان ظهور کند /

انجیل لوقا - باب ۱۹ - آیه ۱۱

شمعون پرسید: "کی؟"

ذکریا دوباره سرخ شد، چشم‌هایش را پایین انداخت و در حالی که دست‌هایش را بر هم می‌پیچاند گفت: "او. باور نمی‌کنم که به خودی خود خارج شده باشد من تنها کمی خسته بودم و نتوانستم به او برسم. حتی الاغم هم سرش را پایین انداخته و آهسته می‌رفت. فقط وقتی از من سبقت گرفت احساس کردم که نیروی مرموزی از کنارم گذشت و وقتی خوب نگاه کردم او را شناختم".

شمعون با خشونت صحبت او را قطع کرد: "تو دیدی که به این‌جا وارد شد؟"

ذکریا با اطمینان گفت: "طور دیگری نمی‌تواند فرار کرده باشد. در اریحا قصد داشتم بگویم که دوباره زنده شده است اما تا قبل از اینکه معجزه این چنینی‌ای برایم اتفاق نیافتاده بود خودم هم باور نداشتم. اما وقتی متوجه شدم که خود او است جرأت نکردم با صدای بلند او را صدا کنم یا حداقل در حالی که در خانهٔ تو را می‌زد فوراً توجه‌اش را جلب کنم. چون از مواجهه با خطر به این بزرگی می‌ترسیدم. اما الآن رحیم باش و باورکن که او را دیده‌ام، اجازه بده تا بتوانم جلویش زانو بزنم و مسیح صدایش کنم".

با گفتن کلمه «مسیح» الاتزارو هیجان زده شد و با بی‌ادبی کفرآمیزی ابراز داشت: "این کلمه را به کار نبر. بله، علیل‌های زیادی را شفا داد، مرده‌ها را دوباره زنده کرد. همانند یک پادشاه وارد اورشلیم شد و معبد را پاک کرد[1]. اما قدرتش برای واژگون کردن شورای هیکل کافی نبود، هر چند که خیلی‌ها خنجرهایشان را آماده کرده بودند و همچنین جمع زیادی از ما منتظر نشانه‌ای بودیم تا از او پیروی کنیم. الآن این علامت را داریم و ایمان داریم که در میان دو دزد گرفتار و مصلوب شده است و هیچ‌کس راجع به مسیح جز اینکه او زنده خواهد ماند به من نگفته است. از این پس می‌خواهم آنچه را می‌بینم باور کنم، نمی‌گذارم بیش‌تر از این مرا فریب دهند. به فرزندانم یاد می‌دهم که مسیحی وجود نداشته و هرگز وجود نخواهد داشت".

---

۱. ... پس عیسی داخل هیکل خدا گشته، جمیع کسانی را که در هیکل خرید و فروش می‌کردند، بیرون نمود و تخت‌های صرافان و کرسی‌های کبوتر فروشان را واژگون ساخت / و ایشان را گفت مکتوب است که خانهٔ من خانهٔ دعا نامیده می‌شود، لیکن شما مغارهٔ دزدانش ساخته‌اید/

انجیل متی ـ باب ۲۱ ـ آیات ۱۲ تا ۱۵

شمعون با لحن تحقیرآمیزی گفت: "بنابر این تو هم او را می‌شناسی الاتزارو چرا آن موقع که وقتش بود، به من چیزی نگفتی؟"

الآتزارو دیگر عصبانی شده بود، بدون اینکه مواظب آنچه می‌گوید باشد، گفت: "تو آخرین کسی هستی که این موضوع را با او در میان گذاشتم. تو همان که بودی هستی، پولدار خسیسی که هیزم‌ها را جمع می‌کند و چیزی برای بیوه‌زن‌ها و یتیم‌ها نمی‌گذارد تا آتش روشن کنند. به هر حال پولدارها حتماً جایی در سلطنتش پیدا نمی‌کنند. می‌گویند او مزارع، تاکستان‌ها و زمین‌های زیتون را بین مردم تقسیم می‌کند. درست است که هر کس چیزی راجع به او می‌گوید، اما من فکر می‌کنم که فرزندان روشنایی برای راهنمایی به اورشلیم باز خواهند گشت. اما از زمان‌های بسیار قبل پولدارها، ثروتمندان و دانشمندان، پیامبران مردمشان را کشته‌اند. و حال نیز سر یحیی تعمید دهنده بریده شده است و عیسی ناصری به صلیب میخکوب شده است. اکنون بیش‌تر از این نمی‌توانم زهری راکه مرا از بین می‌برد تحمل کنم و آن را بر کف اتاقت تف می‌کنم ارباب. تو فقط می‌دانی که زمین‌های زیتون را چه‌طور می‌کارند. اما تجربهٔ تلخ و طولانی‌ام به من آموخته که در یهودیه و اورشلیم زمین‌ها چه‌طور کاشته می‌شوند".

وقتی سرانجام الاتزارو ساکت شد، شمعون با صدای ضعیفی گفت: اگر ترا آزرده‌ام و اگر واقعاً شاخه‌های خشک را از زن‌های بیوه و یتیم‌ها گرفته‌ام مرا بزن، حق من است".

الاتزارو به جای اینکه او را بزند، از عصبانیتش پشیمان شد و با سر خمیده جواب داد: "نه، نه، حرف‌های من درست نبودند. تو ارباب خوبی هستی، آن‌قدر که بهتر از تو پیدا نمی‌شود. البته که تو از زن‌های بیوه و یتیم‌ها مراقبت کردی و وقتی خرمن‌ها و کوزه‌های روغنت را می‌شمردی زیاد حساسیت به خرج نمی‌دادی. خیلی‌ها منحصراً از سر سفره تو و از کمک‌های تو زندگی می‌کردند. اما امیدوارم بفهمی که قلب من به خاطر گناه عیسی ناصری تلخ و سیاه شده است. او پس از اینکه قول‌های زیادی به ما داد، ما را دست خالی رها کرد".

اعتراض کردم: "ما را با دست خالی رها نکرده است، چون درنهایت چیزی بزرگ‌تر و با ارزش‌تر از همهٔ آنچه تا به حال در دنیا شناخته شده است را به ما داد".

در حینی که صحبت می‌کردم، ردپاها را نشان دادم، دیگر کم‌رنگ‌تر از آن شده بود که فوراً جلب توجه کند. شمعون به الاتزارو و ذکریا آنچه را اتفاق افتاده بود، توضیح داد و نظری راکه داشتیم، تشریح کرد. سرانجام گفت: ذکریا چون حرف مرا باور نکردی و شک داری که نکند ما او را در جایی پنهان کرده باشیم، با راهنمایی الاتزارو برو و همهٔ اتاق‌ها و همه گوشه و کنارهای این خانه را بگرد، زیر زمین و زیر سایه‌بان و پشت بام و همه‌جا را خوب نگاه کن. بدین‌ترتیب تو قانع می‌شوی که او همان‌طور که وارد شده همان‌گونه هم ناپدید شده است. بعد برگرد تا راجع به این موضوع صحبت کنیم و تصمیم بگیریم که چه کاری انجام دهیم".

ذکریا با وجود شکی که داشت و علی‌رغم اینکه چندان متقاعد نشده بود صحبت‌های شمعون را پذیرفت و پیشنهاد او را قبول کرد: "من برای به دست آوردن چیزی رهبری شورشیان را قبول نکرده‌ام. اگر مأموری آشنا به کار جستجو در اختیار داشتم حتماً همه گوشه کنارهای خانه‌ات را می‌گشتم و اگر من موفق نشوم او را پیدا کنم پس هیچ کس دیگر هم موفق نخواهد شد، اما در نهایت تقریباً می‌پذیرم که این جا نیست".

شمعون با بی‌حوصلگی به او گفت که می‌تواند، همه کارکنان و خدمتکاران را در اختیار بگیرد تا بتواند کاملاً خانه را جستجو کند ذکریا لنگ لنگان به دنبال الاتزارو دور شد و با هم با وسواس زیاد جستجو را شروع کردند. من و شمعون تنها ماندیم. مدت زیادی ساکت بودیم. سرانجام سکوت را شکستم و به شمعون گفتم: "ذکریا دقیقاً موقعی این‌جا رسید که داشتیم دربارهٔ او صحبت می‌کردیم، این می‌تواند علامتی باشد".

شمعون وقت نکرد به من جواب دهد چون درست در همان لحظه سر و صدای جمعیت زیادی از خیابان پشت در خانهٔ او شنیده شد. سرانجام، خدمتکاری که در را باز کرده بود و مدتی با آن جمعیت صحبت کرده بود در حالی که غر می‌زد نزد شمعون آمد و گفت: "نمی‌دانم چه اتفاقی در این خانه در حال رخ دادن‌است. بیرون، جمعیت زیادی از فقرای تحریک شده هستند که می‌گویند تو، شمعون قیروانی، قول داده‌ای امروز غذا و نوشیدنی بین همهٔ فقرای اورشلیم تقسیم کنی".

شمعون با دست‌هایش سرش را فشار می‌داد، نالید: "خوابم یا بیدار؟ امروز هیچ

مهمانی در این خانه نیست".

سرانجام به سمت من برگشت و با عصبانیت ادامه داد: "تو از کدام دسته جادوگران هستی؟ این‌ها همه دسته گل‌های تو است. قدرت فکر کردن را از من گرفته‌ای".

ناگهان در پشت سرم به شدت صدا کرد و وقتی در کاملاً باز شد، دیدم که در کوچهٔ باریک جمع کثیری از گداها و زخمی‌های هیجان زده، جمع شده‌اند. جمعیتی از زن‌های لاغر و پیرمردها و بچه‌هایی که مگس‌ها دور چشم‌هایشان می‌چرخیدند، دست‌ها و بازوهای لاغرشان را به سمت شمعون دراز کرده بودند و همه با هم فریاد می‌کشیدند و او را به خاطر کارش مدح و ستایش می‌کردند. از خدای اسراییل برای او خیر و برکت می‌خواستند. شمعون بی‌هوده سعی کرد کشف کند که چه کسی خبر داده که او قصد اطعام مساکین دارد. هیچ‌کدام از فقرا جواب درستی به سؤال‌های مکرر او نمی‌دادند. در انتهای کوچه وضع و حال این نگون‌بختان بدتر و دشوارتر بود. همه از ترس این که مبادا بیرون بمانند، یکی لنگ لنگان و دیگری چهار دست و پا و سرانجام هر یک به نوعی خود را به سمت خانه کشانده و به در هجوم‌آور شده بودند.

سرانجام شمعون تسلیم شد، خدمتکارها را احضار کرد و دستور داد: "بگذار این بدبخت‌ها وارد حیاط شوند، اما با احتیاط و مواظب باشید چیزی دزدیده نشود. نان بپزید و هر چیز خوردنی که در خانه هست را به آن‌ها بدهید طوری که به همه به یک اندازه برسد. به هر کس که می‌خواهد شراب بدهید. اما فقط به آن‌هایی که زودتر رسیده‌اند اجازه دهید داخل شوند. در حیاط بیش‌تر از این جا وجود ندارد".

به من گفت: "من باید از آن کسی که آسمان و زمین را خلق کرده سپاسگزار باشم که پسرهایم الکساندر و روفو به دیدن مزرعهٔ کیریات[1] رفته‌اند و تا فردا آن‌جا می‌مانند و گرنه ممکن بود این بدبخت‌ها به آن‌ها صدمه بزنند".

وقتی دقت کرد، متوجه شد که بیش‌تر از هفتاد فقیر وارد حیاط شده‌اند و ذخیرهٔ موجود برای سیر کردن همه آن‌ها کافی نیست، بنابراین خدمتکاران را برای خرید

---

1. Kiriat

نان و گندم فرستاد.

فقرایی که به حیاط آمده بودند. با دیدن ایوان‌های یونانی؛ بی‌حرکت، ساکت و وحشت‌زده در جای خود ایستاده بودند. کمی بعد ذکریا برگشت. همهٔ اتاق‌ها را از زیرزمین تا زیربام را جستجو کرده بود. به دقت داخل هر کیسه‌ای را نگاه کرده بود و حتی انبار زغال را به هم ریخته بود. تا حدی که از سر تا پایش از خاک و دوده پوشیده شده بود و به تندی نفس نفس می‌زد. بعد از اینکه صورتش را با دستمال کثیفی پاک کرد به سمت شمعون برگشت و با لحن شکایت باری گفت: "تو یک حقه‌باز هستی! ببین چگونه مرا فریب دادی. با این جمعیت معلوم است که می‌توانی به آسانی هر شخص پنهان شده‌ای را بدون اینکه دیده شود، از این‌جا دور کنی".

شمعون آه کشید: "اگر تو که او را می‌شناسی حرف مرا باور نکنی بنابر این چه کسی به آنچه گفته‌ایم و آنچه با چشم‌هایمان دیده‌ایم ایمان می‌آورد؟ او خود را در خیابان به تو نشان داد و در خانه به ما. خدا مرا بخشیده است. بعد از همهٔ آنچه امروز برایم اتفاق افتاده، جداً فکر می‌کنم که او دوبار زنده شده تا دنیا را مثل خانه من زیرو رو کند. بنابر این از تو خواهش می‌کنیم همه چیز را راجع به او و شاگردانش، به ما بگو. شاید این طوری موفق شویم بفهمیم که او از ما چه می‌خواهد".

سپس شخصاً برای آوردن کمی آب رفت و هنگامی که او سرگرم آرام کردن ذکریا بود، من سرش را شستم و الاتزارو هم پاهایش را و سرانجام شمعون شنل تمیزی هم برایش آورد. ذکریا وقتی که متوجه شد ما برای اینکه بتوانیم کلمات جاوید زندگی را از او بشنویم، با چه دلسوزی به او خدمت می‌کنیم، تسلیم شد و با لحن آرامی گفت: "اگر این‌طور فکر می‌کنید، بدانید که او هیچ رازی را به من نگفته است. کلماتی که در خانهٔ من گفت کلماتی است که هر کس می‌تواند بشنود. وقتی به اریحا آمد فردی کوری که به او ایمان داشت و او را پسر داوود می‌نامید به من گفت: "پسر انسان برای جستجو و نجات گمشده آمده است"[1]. همچنین گفت که در ملکوت او برای گناهکاری که پشیمان شده نسبت به کسی که گناهی انجام نداده

---

۱. ... عیسی به وی گفت امروز نجات در این خانه پیدا شد، زیرا که این شخص هم پسر ابراهیم است / زیرا که پسر انسان آمده است تا گمشده را بجوید و نجات بخشد /

انجیل لوقا ـ باب نوزدهم ـ آیه ۹ تا ۱۱

است رحمت بیش‌تری وجود دارد".

شمعون فوراً اعتراض کرد: "این اشتباه است. برای انسانی که سعی دارد درست زندگی کند چه دلخوشی دیگری می‌تواند وجود داشته باشد، وقتی که سرورش حتی بدون گفتن کلمه‌ای از کنار او بگذرد؟ یک گناهکار چه‌طور می‌تواند بیش‌تر از یک انسان درست‌کردار مورد قبول واقع شود؟"

ذکریا ناصحانه دست‌هایش را بلند کرد و ادامه داد: "مرا به اسم صدا کرد و با وجودی که یک گناهکار و حقیر بودم خواست تا در خانهٔ من مهمان باشد، وقتی مرا صدا کرد دیگر مثل گذشته از بدن بدترکیبم که باعث شده بود تمام عمر مثل یک زندانی زندگی کنم، احساس نفرت نمی‌کردم. تا آن لحظه هرگز، احساسی به این نیکویی نداشته‌ام و حتی فکرش را هم نکرده بودم. اگر او که پادشاه اسراییل و پسر داوود بود مرا پذیرفت و گناه‌های مرا بخشید، بنابراین دیگر احتیاجی به تأیید و لطف انسان‌ها نداشتم. موهبت بزرگی بود که با رضایت و شادمانی خالصانه‌ای، نصف اموالم را بین فقرا تقسیم کنم. اما می‌ترسم که هیچکدام از شما دو نفر نتواند حرف‌های مرا باور کند".

شمعون گفت: "نه، باور کردنش آسان نیست. بدون شک اعمال بد و خطاهایی که مرتکب شده‌ای باید خیلی بد باشند که از فاش کردن آن‌ها می‌ترسی. بدین ترتیب ترجیح داده‌ای راه علاجی برای بهتر جلوه دادن اعمال زشتت پیدا کنی و به همین سبب از تقسیم اموالت صحبت می‌کنی".

ذکریا بدون هیچ دلخوری با خوشحالی گفت: "فکر نکن با این کلمات مرا می‌رنجانی، برعکس خوش نیتی‌ات را تحسین می‌کنم. من هم یادگرفته‌ام مثل تو به دلایل و اعمال دیگران اعتماد نکنم، اما آنچه را که به خاطر وجود او انجام دادم را به خوبی درک می‌کنم. او در خانه داستان عجیبی برایم تعریف کرد که تا امروز موفق نشده‌ام آن را کاملاً بفهمم؛ موضوع مربوط به شاه بزرگی می‌شود که به شهر دوری رفته بود تا هدایایی دریافت کند، و دوباره به وطنش برگردد. قبل از اینکه از آن‌جا برود خدمتکارانش را احضار کرده و به هر یک از آن‌ها یک سکه داده بود و از آن‌ها خواسته بود تا در طول مدت زمانی که او در سفر است آن را زیادتر کنند. اما همشهریانش از او تنفر داشتند و خدمتکاران را واسطه قرار داده بودند تا به نحوی به

آن شاه برسانند که دیگر او را به عنوان شاه قبول ندارند. هنگامی که او به زادگاهش برگشت، خدمتکاران را احضار کرد و به آن‌ها دستور داد آنچه را به دست آورده بودند برای او بیاورند. اولین خدمتکار، مغرورانه اعلام کرد که سکه‌هایش ده برابر شده است. شاه گفت: آفرین بر تو خدمتگزار خوب. چون سکه‌هایت ده برابر شده، بر ده شهر فرمانروایی خواهی داشت".[۱]

خیلی نا امید شده بودم، نمی‌دانستم چه‌طور با شنیدن این حرف‌ها جلوی خود را بگیرم: "مگر ممکن است با تو فقط راجع به پول صحبت کرده باشد؟ امیدوار بودم چیزی راجع به زندگی جاوید به من بگویی".

ذکریا به من خاطر نشان کرد: "فراموش نکن که من چیزی جز یک شورشی ساده نبودم. حتماً او فکر می‌کرد که درک این اندرز برایم راحت‌تر باشد که از پول حرف زد".

شمعون سخنان او را تأیید کرد و به من گفت: "مسائل پولی مسائلی هستند که ما یهودی‌ها بهتر از توکه یک رومی هستی و توسط فیلسوفان یونانی تربیت شده‌ای آن را درک می‌کنیم. ده سکه مقدار زیادی است همچنین ممکن است سکه‌ها از نقره باشند نه از طلا. علاوه بر این لازم است بدانیم ارباب چه مدت در سفر بوده، چون برای اینکه در مدت زمان کم و به طور شرافتمندانه یک سکه ده برابر شود شانس و زرنگی لازم است".

ذکریا صحبت او را قطع کرد: "می‌خواهید بقیهٔ داستان را برایتان تعریف کنم یا نه؟ سرانجام به خدمتکار دیگر که سکه‌هایش پنج برابر شده بود، فرمانروایی پنج شهر داده شد. و آخرین خدمتکار با همان یک سکه که به او داده شده بود، جلو آمد. او سکه را در دستمالی پیچیده و از ترس اینکه مبادا آن را از دست بدهد با آن تجارت نکرده و پیش خود نگه داشته بود. برای بهانه آوردن گفت: "از تو که مرد توانایی هستی و آنچه را نداده‌ای می‌گیری و آنچه راکه نکاشته‌ای، درو می‌کنی، می‌ترسم. سرانجام شاه گفت: "ترا به خاطر حرف‌هایت مجازات می‌کنم خدمتکار متخلف. تو می‌دانی که من مرد قدرتمندی هستم و آنچه را نمی‌دهم می‌گیرم و آنچه

---

۱. انجیل متی ـ باب ۲۵ ـ آیات ۱۳ تا ۳۰

را نگاشته‌ام درو می‌کنم[۱]، چرا وقتی جرأت ابتکار و عمل نداشتی سکه‌ام را به یک صندوق‌دار با اطمینان و لایق ندادی تا آن را برایت چند برابر کند؟ بدین ترتیب تا زمان برگشتن من، حداقل سود آن را می‌گرفتی. سپس به بقیه دستور داد تا تنها سکهٔ خدمتکار را بگیرند و آن را به کسی بدهند که بیش‌ترین سکه‌ها را داشت. اما آن‌ها اعتراض کردند: "او که ده تا سکه دارد".

دهانم را با دست گرفته بودم تا از آنچه در مورد آن داستان طولانی و خسته‌کننده در فکر داشتم چیزی نگویم اما ذکریا با حالت فاتحانه ما را می‌نگریست و ادامه داد: "حالا خوب دقت کنید چون این چکیده‌ای از تعلیماتش است. شاه جواب داد: به شما می‌گویم من به کسی که زیادتر دارد می‌دهم اما به کسی که کم‌تر دارد آن‌چه را هم که دارد از او می‌گیرم[۲]. و سرانجام دستور داد کسانی که او را به عنوان شاه قبول ندارند به عنوان دشمنانش بکشند".

شمعون و من مدتی راجع به این موضوع باور نکردنی فکر کردیم. سرانجام با تعجب گفتم: "نمی‌توانم معنی‌اش را بفهمم. به نظر من غلط و نادرست است".

ذکریا افزود: "من هم آن را نمی‌فهمم اما از وقتی که فهمیدم او مرده آرامش ندارم. نمی‌توانم به چیزی جز مردی که همشهریانش او را طرد کرده بودند فکر کنم و اینکه بدون شک می‌خواهد به من بفهماند که روزی برای تسویه حساب با همه کسانی که یک سکه داده برمی‌گردد، برای اینکه ببیند هر کدام از چه راهی آن را زیادتر کرده‌ایم".[۳]

از او پرسیدم: "مطمئنی که همهٔ داستان را به درستی به خاطر داری، درست

---

۱. ... ای غلام شریر، داسته‌ای که من مرد تندخویی هستم که برمی‌دارم آنچه را نگذاشته‌ام و درو می‌کنم آنچه را نپاشیده‌ام ..

انجیل لوقا ـ باب ۱۹ ـ آیه ۲۲

۲. ... زیرا هر که دارد بدو داده می‌شود و افزونی یابد، اما کسی که ندارد آنچه دارد هم از او گرفته خواهد شد /

انجیل متی ـ باب ۱۳ ـ آیات ۱۲ تا ۱۴

۳. ... پس بیدار باشید، زیرا که آن روز و ساعت را نمی‌دانید / زیرا چنانکه مردی عازم سفر شد، غلامان خود را طلبید و اموال خود را بدیشان سپرد / ...

انجیل متی باب ۲۵، آیات ۱۳ و ۱۴

همان‌طور که او برایت تعریف کرده است؟"

ذکریا اعتراف کرد: "بله حداقل مطمئن هستم که اصل مطلب را به خاطر دارم. با این حال خیلی‌های دیگر آن را شنیده‌اند و می‌توانند شهادت دهند. بعضی‌ها می‌گویند که از برگزیدگان صحبت کرده است. بعضی دیگر می‌گویند که از سه خدمتکار صحبت کرده است، اما نقطه اصلی اندرز را همه به همان شکل به خاطر دارند، خصوصاً چون خیلی مهیج و غیر مترقبه و آشکارا غیر منتظره بوده است".

بعد از این که مدتی فکر کرد ادامه داد: "فکر نمی‌کنم منظورش از پول خود پول باشد. در پس تعریف‌هایش باید معنا و یا نشانهٔ دیگری وجود داشته باشد، چون او، پیش از همه مردم را از انباشتن مال برحذر می‌داشت".[۱]

به نظرم رسید شمعون ناگهان چیزی به خاطرش رسید و دستور داد: "فوراً به دکه‌ها و مغازه‌ها بروید و هر چه پارچه‌های پشمی و کتانی پیدا می‌شود جمع کنید و بین فقرایی که الان در حیاط در حال خوردن هستند پخش کنید".

این را گفت و دوباره با بداخلاقی به تفکر نشست.

الأتزارو فوراً اطاعت نکرد. هنوز با تردید این پا و آن پا می‌کرد، گفت: "ارباب، با اموالت هر کار که می‌خواهی می‌توانی انجام دهی، اما مطمئناً به من قول می‌دهی که یک شنل نو و یک جامه بلند به من بدهی .... و همچنین برای همسر و فرزندانم چیزی در نظر می‌گیری".

شمعون دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و با عصبانیت تکان می‌داد، خیلی جدی گفت: "هر کاری که دلت می‌خواهد انجام بده و همچنین شما خدمتکاران هر طوری که می‌خواهید مرا غارت کنید، همهٔ لباسهای خوبم را که در طول زندگی با صبر و حوصله تهیه کرده‌ام، بردارید. اگر به درد شما می‌خورد این شنل پاره‌ای را هم که به تن دارم بردارید".

ذکریا پریشان گفت: "شمعون بذل و بخشش زیادی نکن. نه تنها، در گرفتن بلکه در دادن باید میانه‌رو باشی. برای بقیهٔ عمرت هم امکانی برای کار نیک بگذار چون

---

۱ و چون ایشان این را شنیدند و مَثَلی زیاد کرده آورد، چون که نزدیک به اورشلیم بود و ایشان گمان می‌بردند که ملکوت خدا می‌باید در همان زمان ظهور کند / ...

انجیل لوقا ـ باب ۱۹ ـ آیه ۱۱

او گفته است؛ آنچه برای فقرا و بی‌چاره‌ها می‌کنید برای من کرده‌اید. این درست است".

ناگهان بی‌قرار شد و بلند شد و گفت: " برای خرم که به دیوار بسته بودم چه اتفاقی افتاده است؟ خیابان پر از گدا بود.... در این شلوغی تعجب ندارد که کسی آن را دزدیده باشد".

ولی فوراً آرام شد، دوباره نشست و افزود: " مهم نیست. در آنچه به ملکوتش مربوط می‌شود من‌هم مثل تو عمل می‌کنم شمعون. اگر کسی خر مرا دزدیده باشد یعنی که او بیش‌تر از من احتیاج داشته است. نمی‌خواهم بیرون بروم و صدایش کنم با وجودی که آن را لازم دارم".

شمعون هنوز نفس نفس می‌زد و هیجان زده بود اما سرانجام خندید و گفت: "آنچه که امروز اتفاق افتاد بار سنگینی از قلبم برداشت. دیدن این گداهای پررو، غذا خوردنشان و دعوای آن‌ها برای لقمه‌های بهتر اثری بر من گذاشت که انگار تکه تکه گوشت بدنم را با انبر می‌کنند. شرط می‌بندم که آن‌ها از حرص حتی نان و سالاد و ماهی را لگدمال می‌کنند اما اگر این چیزی است که او می‌خواهد لازم است به آن‌ها عادت کنم".

با تعجب از او پرسیدم: "جداً فکر می‌کنی که بعد از این که در خانه‌ات ناپدید شد می‌خواهد ترا امتحان کند، ترا به فقرا شناساند و به آنان اطلاع داد که قصد داری ضیافت بدهی؟"

شمعون نفس نفس زنان گفت: "آنچه به نظرم می‌رسد باور دارم. اما اگر قصد دارد مرا اذیت کند من هم او را اذیت می‌کنم و بعد می‌بینم که کدام یک از ما بهتر می‌خندد".

کمی بعد به حیاط، جایی که گداها به طور مرتب روی زمین چمباتمه زده بودند رفت. آن‌ها غذا را بدون دعوا بین خودشان تقسیم می‌کردند و حتی لقمه‌های بهتر را به یک دیگر تعارف می‌کردند، انگار واقعاً در یک ضیافت، مهمان بودند در دهان کورها هم غذا می‌گذاشتند و بشقاب‌ها را به همدیگر می‌رساندند.

کمی بعد، الاتزارو با یک بغل پر از پارچه‌های پشمی و کتانی سر رسید، آن‌ها را بین آدم‌ها روی زمین گذاشت. از اجاق‌های زغال بوی خوش گوشت سرخ شده

می‌آمد و خدمتکاران به سرعت نان جو و کلوچهٔ گندم و کلوچهٔ روغنی که دانه‌های سبزی روی آن‌ها پاشیده شده بود را به آن‌ها می‌دادند. زن خدمتکاری که مراقب در خروجی بود سکسکه می‌کرد.

در آن هنگام معلم یونانی پسرها به پشت بام رفته و نمی‌خواست پایین بیاید.

شادی و نظم و ادب گداها شمعون را به هیجان آورد و فریاد کشید: "بخورید و بنوشید تا آن‌جا که شکمتان منفجر شود، و آنچه را که باقی مانده با خود ببرید. اما بدانید این من نیستم که این نعمت‌ها را به شما می‌دهم، میهماندار این ضیافت مسیح است که در دادگاه شما به صلیب کشیده شده است. او غذایتان را تقدیس کرده تا بدانید که زنده است و نمرده است. من نمی‌توانم حرفی بزنم چون دردی در بدن دارم که احساس می‌کنم الآن منفجر می‌شوم".

گداها فکر کردند شوخی می‌کند و او را با حالت کسی که گویا مفهوم غریب و غیرقابل بخشش سخنانش را درک نکرده یا ناشنیده گرفته‌اند نگریستند، حتی بعضی خندیدند. این کار شمعون را خشمگین کرد و با عصبانیت و با صدای بلند فریاد زد: "مسیح، پسر خدا از شما خواست این همه لطف را قبول کنید، همان طور که به نظر می‌آید چون او دوباره زنده شده و پادشاهی‌اش میان ما باقی خواهد ماند، چون روی این زمین راه می‌رود و می‌آید... حتی اگر لازم باشد از درهای قفل شده هم عبور می‌کند".

گداها دیگر آشکارا ترسیده بودند. وحشت زده به هم نگاه می‌کردند اما یکی از آن‌ها که گستاخ‌تر بود خندید و فریاد زد: "شمعون قیروانی، بین فرزندان اسراییل تو بخشوده شدی. اما چرا به ما فقط شراب ترش دادی در حالی که طوری صحبت می‌کنی که ما می‌فهمیم که به مهمان‌های متشخصت شراب شیرین می‌دهی؟"

شمعون که از عصبانیت از خود بی‌خود شده بود به خدمتکاران دستور داد: "کوزه‌های کوچک را باز کنید و آن‌ها را با آنچه در شیشه‌های بزرگ وجود دارد درآمیزید. این‌گونه بهتر می‌فهمند که مسیح، پسر خدا بعد از مرگش هم معجزه می‌کند".

خدمتکاران همان‌طور که به آن‌ها دستور داده شده بود عمل کردند اما خود نیز برای بی‌بهره نماندن از آن باگداها برای نوشیدن مسابقه گذاشتند؛ حتی الآتزارو هم

نوشید. کمی بعد شمعون رفت تا جام گرانقیمت روغن خوش بو را بیاورد، یقه‌اش را درید و شروع به فریاد زدن کرد: "همهٔ این کثافت‌ها، این بوی بد متعفن، این مگس‌ها که چشم‌ها و زخم‌های شما را می مکند مرا ناراحت می‌کنند. این بوی تعفن را خیلی خوب می‌شناسم فکر می‌کنم هنوز در خانهٔ برده‌ها هستم با زنجیرهای بسته به مچ پاهایم. سر و صورتتان را با این روغن خوش‌بو کنید. چنان بوی خوشی دارد که حتی شاهزاده‌ها هم به شما غبطه خواهند خورد".

واقعاً هم بسیار معطر بود چون در همان لحظه‌ای که در شیشه کوچک باز شد بوی بسیار خوشی در حیاط پراکنده شد. شمعون بین گداها راه می‌رفت و از آن روغن گران‌قیمت، به آنان می‌پاشید، طوری رفتار می‌کرد که انگار کاملاً عقلش را از دست داده بود. دیگر زشت‌ترین کلمات را بر زبان می‌آورد. اما وقتی جلوی پسرکی که خیلی گرسنه بود رسید، جام را روی زمین گذاشت و کنار او زانو زد و با صدای خیلی عادی دستور داد: "یک شانهٔ خوب برایم بیاورید. می‌خواهم شپش‌هایی را که به موهای این پسر آسیب می‌رسانند، از بین ببرم".

کمی بعد که شانه را به او دادند واقعاً شروع به کشتن شپش‌های سر پسرک با حرکت‌های تند و تیز کرد. مثل اینکه به آن مأموریت زشت عادت داشت. سر جوانک پوشیده از زخم و گزیدگی حشرات بود و هر از گاهی وقتی دندانه‌های شانه کمی محکم‌تر به سرش می‌خورد کودک فریاد می‌زد، با این حال عجله داشت که سیر شود چون بدون عکس‌العملی همان‌طور به خوردن ادامه می‌داد.

اما بقیهٔ گداها عصبانی شدند و بین خودشان زمزمه می‌کردند: "تقصیر عیسی ناصری است که شمعون عقلش را از دست داده است. در نتیجه جای تعجب نیست بعد از اینکه رومی‌ها او را مجبور کردند صلیب نفرین‌شده را ببرد و او را اذیت کردند این حالت بدو دست دهد باید با عجله بخوریم و بنوشیم و آنچه را به ما داده، برداریم و قبل از اینکه بخواهد همه را پس بگیرد از این‌جا برویم".

پیترها می‌گفتند: "این اولین بار نیست که یک ثروتمند مست گداها را سر سفره‌اش دعوت می‌کند وبعد عصبانی می‌شود و آن‌ها را با لگد بیرون کرده مجبورشان می‌کند آنچه را خورده و نوشیده‌اند پس دهند بنابر این باید عجله کنیم".

با ترس فراوان به غرزدن ادامه می‌دادند و با نگاه‌های بدگمان و خصومت آمیزی

به شمعون نگاه می‌کردند که آن‌چنان غرق در کشتن شپش‌های سر پسرک بود که حتی صدای آن‌ها را هم نمی‌شنید. وقتی موهایش را به خوبی مرتب کرد او را برای شستشو با خود به استخر برد، لباس‌های کهنه‌اش را در آورد و بی‌اعتنا به فریادهای گوش خراشش سر تا پایش را شست. سپس بقیهٔ روغن را بر سر و سینه و پاهای پسرک ریخت. از بین لباس‌های پسرانش یک پیراهن زیر، شنل و یک جفت صندل قرمز انتخاب کرد و به او پوشاند سپس به او گفت: "الآن معطر و منظم مثل یک شاهزاده هستی. اگر برای وارد شدن به ملکوتش شایسته نباشی به نظر عجیب می‌آید".

گداها لباس‌ها و پارچه‌هایی راکه الآتزارو بین آن‌ها تقسیم می‌کرد برداشتند و به قصد خروج، با احتیاط به سمت در رفتند و تیزبینانه منتظر لحظه مناسبی بودند تا پسرک را از چنگ شمعون بیرون بکشند. اما او متوجه قصدشان شد و فریاد زد: "مهمان‌های مسیح، حالا از این‌جا نروید هر کدام از شما باید هدیه‌ای بگیرد".

سپس من و ذکریا را صدا کرد تا به او در باز کردن قفل‌های متعدد صندوق آهنی، کمک کنیم. یک کیف چرمی مهرو موم شده از آن‌جا برداشت بعد دوان دوان به حیاط برگشت و مهرش را شکست و سکه‌های نقره را بین فقرایی که فوراً دور او جمع شده و دست‌هایشان را دراز کرده بودند، قسمت کرد".

به یکی فقط یک درهم می‌داد و به یکی چهار تا، به بعضی‌ها حتی یک سکه ده درهمی می‌رسید. تا وقتی که پول در کیسه بود همین‌طور این کار ادامه داشت.

گداها شروع به اعتراض کردند: "چرا آن یکی این‌قدر زیاد گرفته و من این‌قدر کم؟"

ولی شمعون فوراً آن‌ها را ساکت کرد: "این تقصیر مسیح است. او است که آنچه را نداده می‌گیرد و آنچه را نکاشته، درو می‌کند".

و باز شروع به تقسیم سکه‌ها کرد، به کسانی که بیش از دیگران داشتند باز هم می‌داد اما وقتی که می‌خواست از کسانی که سکه‌های کم بها داشتند، آن سکه‌ها را پس بگیرد گداها فهمیدند که الآن دیگر وقت رفتن است و فوراً به طور نامرتب از در گریخته و پسرک را هم با خود بیرون کشیدند.

شمعون عرقی راکه از صورتش می‌ریخت پاک کرد و بعد از اینکه کیسه پول‌ها را انداخت با صدای پر از تعجب گفت: "این اولین باری است که چنین اتفاقی برایم

می‌افتد. باید آن را یک علامت بدانم یا یک دستور؟ با وجودی که حاضر بودم همه این پول‌ها را بدهم باز بیش‌تر از نصف آن برایم مانده است".

به او نصیحت کردم: "تا وقت‌داری آن‌ها را در صندوق بگذار و در آن را هم قفل کن، بعد ریش‌هایت را تمیزکن چون ممکن است شپش‌ها در آن نفوذ کرده باشند و به خدمتکارها دستور بده که ظرف‌ها را جمع کنند و همه چیز را تمیز کنند. نمی‌دانم آنچه تو کردی کار یک ابله بود یا یک بلند همتی. اما امیدوارم که گداها راضی شده باشند و بی‌جهت مزاحم تو نشوند. در این اثنا ذکریا که همراه با الاتزارو کنار خمرهٔ بزرگ نشسته بود و با خوشحالی می‌خندید رو به من فریاد زد: "رومی بیا این‌جا و یک جام بیاور و برای خودت بریز! ته این خمره هنوز نوشیدنی زیادی هست و واقعاً جنایت است که نوشیدنی به این باارزشی هدر رود".

بعد از نوشیدن کاسه‌ای دوباره گفت: "این نوشیدنی به اسم کسی که مرده و دوباره برای فراهم کردن پادشاهی برای ما زنده شده، تقدیس شده است. ما سه نفر خودِ او را دیدیم و تو الاتزارو فقط اثرش را بر کف اتاق دیدی، بنابر این باید به ما ایمان بیاوری که بیش‌تر از تو که کشاورزی ساده و یک چوپان هستی ارزش داریم".

با محبت دستش را به گردن او آویخت و پس از اینکه او را بوسید توضیح داد: "نمی‌خواهم ناراحتت کنم، من فقط در این دنیا از تو برتر هستم در قلمرو او ممکن است تو مقدم‌تر از من باشی. در حقیقت همیشه او می‌گفت اولی‌ها آخر هستند و آخری‌ها اول[۱]."

الاتزارو می‌پیچید تا خود را از آغوش او آزاد کند و با طعنه، غرغرکنان گفت: "همه‌اتان دیوانه هستید و اربابم بیش‌تر از شما، من هم باید زودتر ناپدید شوم البته بعد از گرفتن لباس‌های نو و همهٔ چیزهایی که به این جمعیت بیچاره هدیه دادم. در هرحال یک چیز درست است و آن هم اینکه این نوشیدنی در سرم اثر کرده است چون عادت به چنین نوشیدنی ناب و قدرتمندی ندارم.

شمعون دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: "آرامش بر همهٔ شما باد. از خستگی دارم می‌میرم، می‌خواهم به اتاقم بروم و استراحت کنم. شب‌های زیادی نتوانستم

---

۱. و اینک آخرین هستند که اولین خواهند بود و اولین که آخرین خواهند بود /

انجیل لوقا ـ باب ۱۳ ـ آیه ۳۰

چشم بر هم بگذارم، از بس که به مسیح فکر می‌کردم. الآن فکر کنم سرانجام آرامش پیدا کرده‌ام و فکر می‌کنم تمام روز شنبه را بخوابم".

تلوتلو خوران دور شد بدون اینکه سعی کنیم او را نگه داریم، چون فکر کردیم که برای مردی در موقعیت او بهترین چیز یک خواب بود. با این حال هدایای مهمانان را فراموش نکرد. قبل از اینکه از آن‌جا برود با موهای آشفته و چشم‌هایی که از خستگی قرمز شده بودند برگشت و به ما نگاه کرد، گفت: "به خودم نوید می‌دهم که این فقط یک خواب بد بوده است و وقتی که بیدار شوم دیگر شمار ا نمی‌بینم. اما تو ذکریای دیر باور من اگر دوست داری شب را در اتاق مهمان‌ها بگذران و تو الآتزارو کمی بعد که مستی از کله‌ات پرید به خانه برگرد و قبل از اینکه سه ستاره با هم همراه شوند شنبه را بگذران و تو رومی، واقعاً نمی‌دانم چه بگویم نمی‌توانی یک رؤیا باشی و قطعاً دیگر ترا نخواهم دید".

الآتزارو فوراً اطاعت کرد، کنار ستون رفت و روی زمین دراز کشید و بعد از اینکه سرش را در شنلش پیچاند با سرو صدا خوابید. من و ذکریا تنها ماندیم و به صورت هم نگاه کردیم. دیگر چهره‌اش به نظرم زشت نیامد. چشم‌های براق و گونه‌های سرخ شده از شرابِ او بیش‌تر از همیشه او را شبیه یک مرد عادی کرده بود.

از من خواست تا اگر چیزی راجع به حواریون که مسیح آن‌ها را به عنوان رسولانش انتخاب کرده می‌دانم، برایش بگویم. من هم آنچه را می‌دانستم و آنچه را مریم مجدلیه دیده بود به او گفتم. بعد داستان‌هایی همچون اینکه مسیح جلوی چشم عده‌ای از حواریون از درهای بسته گذشت و خود را نشان داده را گفتم. قضایایی مثل برخوردم با یوحنا و توما را تعریف کردم و صادقانه اعتراف کردم که با وجودی که به من اعتماد نداشتند برخلاف میلشان مرا پذیرفتند.

سرانجام گفتم: "قلبی دارم که مرا می‌سوزاند. اگر بروم و آنچه را کمی قبل اتفاق افتاد به حواریون بگویم حرفم را باور نمی‌کنند، اما شاید این رویداد را از تو قبول کنند چون تو را می‌شناسند. کسی چه می‌داند شاید بعدها مایل باشند رازشان را به کسی بگویند همان چیزهایی را که الآن به غریبه‌ها نمی‌گویند".

ذکریا با اطمینان به من گفت: "می‌روم و آن‌ها را پیدا می‌کنم اگر بقیه قبول نکنند

متی به من اطمینان می‌کند چون او هم قبلاً یک شورشی بود".

جواب دادم: "این کار را بکن. از تو خواهش می‌کنم. فکر نمی‌کنم من دیگر پیش آن‌ها برگردم و در هر حال نمی‌توانم خودم را با زور به آن‌ها تحمیل کنم." سپس ماجرای اتاقی را که در آن‌جا با یوحنا و توما برخورد کرده بودم برایش توصیف کردم. ذکریا گفت که فکر می‌کند آن خانه و صاحبش را بشناسد اما نمی‌خواست اسمش را بگوید.

سرانجام به من گفت: "الآن با آرامش به خانه‌ات برگرد و منتظر باش تا خبرت کنم."

با این حرف‌ها از هم جدا شدیم. به اتاقم رفتم تا فکر کنم. متعجب از آنچه در خانهٔ شمعون برایم اتفاق افتاده بود.

# نامهٔ هفتم

## مارکو به تولیا

تولیا، هنوز هم برای تو می‌نویسم، اما فقط برای این می‌نویسم که سلامی به تو کرده باشم، آموزگار خوب من در رودی، یادم داده است که حافظه را چه گونه فریب دهم تا بتوانم در حالی که خاطرات آدمی هر لحظه در هر حال تغییر هستند به آسانی توالی حوادث را با یکدیگر تلفیق کنم. حتی افرادی هم که در یک ماجرای مشخص شرکت دارند، هر کدام آن ماجرا را طبق احساس خودش درک کرده، و شرح خواهند داد. من نیز حال برای این می‌نویسم تا از «خودم» در آن طریق و تداومی که این ماجراها اتفاق افتاده‌اند، یاد کنم.

حال که درهای معابد با هیاهویی بسته شده‌اند که بازتاب صدای آن نه تنها در تمام شهر پیچیده است بلکه در دره‌های دور دست هم منعکس شده است، نوشته‌ام را در روزشنبه آغاز می‌کنم. در طی شنبه فطیر، اتاقم را ترک نکردم و به نوشتن ادامه دادم چرا که یهودیان بسیار تمایل دارند که حتی خارجیان نیز به روز جشنشان احترام بگذارند و برای تماشا به خیابان‌ها نریزند. آن‌ها خودشان، لباس جشن می‌پوشند و برای دعا کردن و گوش فرادادن به موعظه‌ها به کنیسه‌ها می‌روند، حتی خود یهودیان نیز در چنین روزی تنها اجازهٔ انجام دادن چند کار مخصوص را دارند. برایم گفته‌اند که کاهنین در برابر دیگران قربانی می‌کنند و این کار قوانین روز شنبه را نقض نمی‌کند. در پایان روز پیش از غروب آفتاب، آدنابار یوزباش به دیدنم آمد، و برای اینکه جلب توجه نکند، کلاه خودش را عوض کرده و جبهٔ سریانی بر تن کرده بود.

در حالی که دهان دره می‌کرد پرسید: "چه طوری؟ هنوز زنده‌ای؟ مدتی است که تو را نمی‌بینم. کسل کننده‌تر از شنبه هیچ روزی نیست. این طور که پیداست، از ترس اینکه مبادا صدای تمرین حرکات ما، باعث بی‌احترامی و توهین به یهودیان شود، حتی در سیرک هم نمی‌توانیم تمرین کنیم. یک جرعه شراب به من بده. امروز، در آنتونیا شراب‌ها را در انبارهای قفل شده نگهداری می‌کنند. اگر این تدبیر را به کار نمی‌بستند، لژیونرها برای اینکه بیکار نباشند، با یکدیگر گلاویز شده و یا حتی ممکن بود ناگهان مست و لایعقل به خیابان‌ها بریزند و باعث تحریک یهودیان شوند تا گوش مالی‌ای حسابی به آن‌ها بدهند".

خوشبختانه صاحبخانهٔ سریانی‌ام، همه چیز را برایم فراهم کرده بود، و برای اینکه راحت و سرحال باشم، برایم کوزه‌ای از شراب جلیله آورده بود، شرابش زیاد قوی نیست و معده را اذیت نمی‌کند. در ضمن برای خنک نگاه داشتن نیازی به این نیست که با صمغ مخلوطش کنی و قبل از اینکه بترشد قابل خوردن است.

آدنابار یک نفس، یک جرعهٔ بزرگ از آن نوشید و با پشت دست، دهانش را پاک کرد. سپس نگاهش را به من دوخت و گفت: "خدای من! می‌دانی، چه قدر عوض شده‌ای؟ هیچ‌کس نمی‌تواند تو را از یک یهودی تمیز دهد همهٔ انگشتانت از مرکب سیاه شده‌اند و در چشمانت حالتی است که من اصلاً از آن خوشم نمی‌آید.

امیدوارم با این تغییر قیافه‌ای که داده‌ای نخواسته باشی که خودت را خدای یهودیان جا بزنی! متأسفانه اغلب خارجیانی که فقط برای دیدن معبد و تحسین آن بدین‌جا می‌آیند خیلی زود غرق در افکار و عقایدی می‌شوند که برای هیچ عقل سالمی قابل پذیرش نیست. این عقاید برای خود یهودیان بسیار مناسب است، چراکه آن‌ها از بچگی به خدایشان عادت کرده‌اند و تنها کتب مقدسشان است که می‌تواند کمکشان کند و سرپا نگاهشان دارد، اما برای خارجیان نه. در طول این دوازده سال، من تقریباً به راز و رمزهای اعتقادات و ایمانشان آگاهی یافته‌ام و فهمیده‌ام که حتی بچه‌های آن‌ها نیز برای اینکه نانشان را تبرک کنند و یا برای خدایشان دعا بخوانند، نیازی به اجبار پدر و مادر ندارند".

حرفش را قطع کردم: "آدنابار، دوست من، همان‌طور که می‌دانی ما به اتفاق یکدیگر شاهد چیزی بوده‌ایم که همه از آن آگاهی ندارند. برای همین اعتراف

می‌کنم که من هم احساس می‌کنم که عوض شده‌ام و از این موضوع ابداً خجالت نمی‌کشم".

آدنابار اجازه نداد که حرفم را ادامه دهم و گفت: "مرا به نام رومی‌ام صدا کن. چرا که بیش‌تر احساس می‌کنم که یک رومی هستم تا یک یهودی. نام رومی من پترونیوس است. می‌دانی امیدوارم که یک گروه کامل به من بدهند و مرا به جلیله، ایبریا و یا حتی روم منتقل کنند، برای همین سعی می‌کنم لاتینم را بهتر کرده و به اسم رومی‌ام عادت کنم، حتی فرمان‌های کتبی‌ام را با این نام امضا می‌کنم".

با نگاهی دقیق به من خیره شد، گویی می‌خواست، ارزیابی کند که تا چه حد تغییر کرده‌ام و تا چه اندازه می‌تواند به من اعتماد کند.

به او جواب دادم: "برای من تو همان آدنابار هستی و آدنابار می‌مانی و من به خاطر اصلیت سریانی‌ات، تو را کم ارزش نمی‌دانم. من به شخصه خودم را در میان یهودیان غریبه نمی‌دانم و سعی دارم عادات و عقایدشان را بهتر بشناسم. تعجب نمی‌کنم اگر تو را به خدمت صحرایی بفرستند، این طوری دیگر از زندگی راحت خبری نیست. و با آن چیزهایی که می‌دانی در آن‌جا دیگر نمی‌توانی کسی را در تنگنا قرار دهی و برای کسی مزاحمتی ایجاد کنی".

آدنابار با مهربانی، سرزنشم کرد و گفت: "مگر من چه می‌دانم؟ تو خسته هستی و یا اینکه این ارمغانی بی‌همتای جلیله باعث شده‌است که هذیان بگویی. اما به هر حال قبول می‌کنم که حق با تو است؛ احساس می‌کنم نسبت به گذشته مهم‌تر شده‌ام، بنابراین با من از صحرا حرفی نزن. دیگر بس است، حتی فکر کردن به آن، باعث سرگیجه‌ام می‌شود".

در حالی که لبخند مرموزی برگوشهٔ لبش بود، زیر چشمی نگاهی به من انداخت و حرفش را دنبال کرد: "حتماً تا به حال فهمیده‌ای که اورشلیم برای مردمی که از احساسات لطیفی برخوردارند جای مناسبی نیست. زلزله را به یادداری؟ می‌گویند آن موقع قبر خیلی از مقدسین شکافته و اجسادشان ناپدید شده‌اند، تا بعداً در حضور جمعیت یهودیان ظاهر شوند"[۱].

---

۱. ... / که ناگاه پردهٔ هیکل از سر تا پا دوپاره شد و زمین متزلزل و سنگ‌ها شکافته گردید / و قبرها گشاده شد و بسیاری از بدن‌های مقدسین که آرمیده بود برخاستند / و بعد از برخاستن وی از قبور برآمده به شهر مقدس

تکرار کردم: " اما من می‌دانم که تنها یک نفر از آنان رستاخیز پیدا کرده، و تو خودت خوب می‌دانی که منظور من کیست. و آن‌ها برای اینکه دهانت را بسته نگاهدارند، وعده وعیدهای زیادی در مورد انتقالت داده‌اند. اما ساکت کردن یک یوزباش، حتی اگر یکی از افراد دون پایه باشد، آن چنان ساده نیست".

آدنابار با تظاهر به تعجب، به من نگاه کرد و جواب داد: "نمی‌دانم از چه حرف می‌زنی! پس، هنوز لژیونر لونجینو[1] را به خاطرداری؟ او هر دفعه که با نیزه مبارزه و تمرین می‌کند، اتفاق غریبی می‌افتد و آن این است که نمی‌تواند نیزه را مستقیم پرتاب کند. و هیچ وقت نیزه‌اش به هدف نمی‌خورد. و حتی یک بار، هنگامی که به سمت یک بسته علوفه نشانه گرفته بود، دستش می‌لرزد و چیزی نمانده بود که مرا وقتی کیسه علوفه بر دوشم بود، زخمی کند. نیزه هیچ ایرادی نداشت و عیب کار از لونجینو بود. دیگر لژیونرها حاضر نبودند به آن نیزه دست بزنند و من برای اطمینان دیگران، نیزه را آزمایش کردم و از فاصلهٔ چهل قدمی نیزه را به هدف زدم. جالب این‌جاست که لونجینو می‌تواند با هر نیزهٔ دیگری کار کند، مگر با نیزهٔ خودش..."

گفتم: " آشکار است که تو به نیزه‌ای اشاره می‌کنی که به سینهٔ پسر خدا پرتاب شد".

آدنابار جوری خودش را تکان داد که گویی شپش از تنش می‌تکاند و با هیجان گفت: "هرگز این مرد را پسر خدا ننام... باعث می‌شود تنم بلرزد... خوب. می‌خواهی چیزی به تو بگویم؟ بازوان فرمانده آن‌چنان ضعیف شده است که حتی نمی‌تواند شلاق را بلند کند. شانس آورده که می‌تواند، غذا را به طرف دهانش ببرد، البته این کار را با هردو دست و با صرف نیروی بسیار زیادی انجام می‌دهد. پزشک آنتونیا، هیچ چیز غیر طبیعی‌ای در او پیدا نکرده است. و فکر می‌کند که شاید او تظاهر می‌کند و به عمد خودش را به بیماری زده است تا بتواند زودتر از موعد مقرر ارتش روزهای پیری را در آرامش بگذارند. به هر حال او همهٔ حرف‌های پزشک ارتش را تحمل می‌کند و از فرط ناراحتی و خشم یک تکه چرم میان دندان‌هایش می‌گذارد و به آن فشار می‌آورد؛ اما به هر حال دست‌هایش کماکان مثل قبل هستند.

---

رفتند و بر بیماری ظاهر شدند / انجیل متی ـ باب ۲۸ ـ آیات ۵۱ تا ۵۲

1. Longino

فکر می‌کنم به عنوان اینکه درد مفاصل دارد، به استراحت فرستاده شود. در هر صورت درد مفاصل ما افسران راکه هنگام نگهبانی، بر روی زمین نم‌دار و بدون زیرانداز می‌خوابیم، خیلی زودتر و بیش‌تر از سربازان لژیون عذاب می‌دهد".

آدنابار بی‌وقفه و یک نفس، نتیجه‌گیری کرد: "حتی، به یادم نمی‌آید که ناصری کسی از ما را نفرین کرده باشد. برعکس، بالای صلیب به التماس و زاری از پدرش می‌خواست که ما را ببخشاید، چراکه ما واقعاً نمی‌دانستیم که چه می‌کنیم. اگر حقیقت را بخواهی، من می‌گویم که هذیان می‌گفته است، چراکه پدرش آن‌جاکنار ما نبود".

با خشونت اعتراض کردم: "من نمی‌فهمم با طرح کردن این دو داستان از لونجینو و فرمانده در پی چه نتیجه‌ای هستی".

آدنابار ادامه حرفش را از سر گرفت: "گمان می‌کنم هر دوی ما از ناصری خیلی ترسیدیم. او یک انسان معمولی نبود. حتی در آن هنگام نیز افرادی که در مصلوب کردن او شرکت داشتند همه می‌دانستند که دوباره زنده خواهد شد. ترس آن‌ها حدی نداشت، چراکه سربازان همیشه آماده‌اند چیزهای غیر واقعی راکه زندگی یکنواختشان را تغییر بدهد، بپذیرند. اکنون، همگی ما به چنان وضعیتی دچار شده‌ایم که اگر شبی سپری از دیوار به زمین بیافتد و یاکوزهٔ کهنهٔ روغنی ترک بخورد و محتوای آن کف اتاق بریزد، تمام سربازان از جا می‌جهند و شروع به دعا خواندن می‌کنند. حتی به نظر می‌رسد که یهودیان نیز فکرشان بسیار آشفته است. هیچ‌کس جرأت ندارد حتی برای چند لحظه، تنها در نزدیکی آن محل بخوابد. بچه‌ها شب‌ها از خواب بیدار می‌شوند و می‌گویند که ناشناسی روی آن‌ها خم شده بود و به آن‌ها دست می‌زده است. عده‌ای می‌گویند که بعضی اوقات در خواب قطرات سردی را روی صورتشان احساس می‌کنند اما وقتی که چراغ را روشن می‌کنند با هیچ چیز غیر طبیعی روبه‌رو نمی‌شوند. و حتی شایع است که اعضای شورای هیکل شب و روز مدام دست‌هایشان را می‌شویند و تطهیر می‌کنند و پنهانی میان خودشان باور دارند که پیشگویی‌های کتاب مقدس به وقوع پیوسته است؛ البته به جز صدوقیان که شریعت را قابل تغییر نمی‌دانند. اما برای من هیچ اتفاقی نیافتاده است و حتی خواب بد هم نمی‌بینم. تو چه طور؟"

جواب دادم: "من! من فقط در جستجوی یک راه هستم".

آدنابار نگاه غریبی به من انداخت. نصف محتویات کوزه را بی‌آنکه آب را با شراب مخلوط کند، نوشیده بود، اما نشانی از مستی در او نبود. با لحن شکاکی گفت: "خوب. من نیز می‌دانم که راه‌های زیادی هستند و همچنین راهنماهای دروغین زیادی اما تو که یک رومی هستی؛ چه طور امیدواری که راه را پیدا کنی، در حالی که خود یهودیان هم آن را نمی‌شناسند".

این حرف‌ها مرا بسیار متعجب کرد، با فریاد گفتم: "می‌خواهی بگویی که تو نیز خاشعین را می‌شناسی و در جستجوی راه هستی؟"

آدنابار از خنده‌ای شدید برآشفت و در حالی که به شدت به زانوانش می‌کوفت و می‌خندید، فریاد زد: "آه، آه، تو هم به دام افتادی! از تو انتظار نداشتم مرا از کارهایت بی‌خبر بگذاری. من نیز در شهر دوستانی دارم... شاید بیش‌تر از تو".

دوباره جدی شد و گفت: "به نظر من، رومیان اشتباه بزرگی می‌کنند که برای مدت طولانی در این شهر ساکن می‌شوند. در مناطق دیگر شرایط خیلی بهتر است، چرا که سربازان یاد می‌گیرند که محل مورد اطمینان را برای نگهبانی‌اشان بشناسند، با ساکنین شهر دوست شوند و از آن‌ها آداب و رسوم را یاد بگیرند. و پس از بیست سال خدمت، تکه‌ای زمین به هر لژیونر داده می‌شود. و بعضی از آنان با یک دختر محلی ازدواج می‌کنند و رومیان نیز به نوبهٔ خود آداب و رسومات رومی را به اطرافیانشان یاد می‌دهند. اما در یهودیه و اورشلیم، شرایط کاملاً فرق می‌کند. یک خارجی، هر قدر که از خدای یهودیان نترسد و از خود یهودیان نفرت نداشته باشد، اما هر چه بیش‌تر در این شهر اقامت کند این حس تنفر، با احساس و اندیشهٔ او عجین خواهد شد. اما به هرحال چه تو به آن‌ها ایمان آورده باشی چه نه. افسران رومی زیادی هستند که پنهانی به مذهب یهودیان روی آورده‌اند و آیین مذهبی آنان را انجام می‌دهند. این موضوع در مورد من اتفاق نخواهد افتاد، می‌توانی از این بابت مطمئن باشی! اگر چیزهایی دربارهٔ آداب و رسوم یهودیان یاد گرفته‌ام، این‌کار را فقط از روی کنجکاوی انجام داده‌ام، نه برای اینکه جاسوسیشان را کرده باشم، بلکه برای اینکه بهتر بشناسمشان و مانع از این شوم که در چنگال خدای وحشتناک آن‌ها اسیر شوم".

به او یاد آوری کردم: "اما در کنار صلیب تو خودت او را پسر خدا نامیدی. همراه من وارد قبر شدی، و خود شاهد بودی که قبل از اینکه دوباره زنده شود کفنش دست نخورده بود".

آدنابار اعتراف کرد. "این درست است".

ناگهان کوزه را به زمین پرت کرد، به طوری که تکه تکه شد. در حالی که صورتش کاملاً برافروخته بود، بلند شد و فریاد زد: "نفرین بر این شاه یهود! نفرین بر این شهر جادوگران!

اما چرا باید از کشته شدن یک فرد، تا این حد احساس ناراحتی بکنیم؟ پیش از او افراد بی‌گناه زیادی بوده‌اند که به صلیب کشیده شده‌اند و هیچ وقت هم آیندگان را مشوش و مضطرب نکرده‌اند. این ناصری منطق و نظم را بر هم زده است!"

به آرامی گفتم: "من به این نتیجه رسیده‌ام که بنابه دلایلی که برای ما قابل درک نیستند، «خواست» خود او بوده است که همه چیز، همان‌طور که اتفاق افتاد، اتفاق بیافتد".

شاید روزی بتوانم دلیل این موضوع را بفهمیم، چرا که سلطنتش هنوز هم در این مضلوبگاه و در میان ماست.

به همین دلیل، بی‌شک اگر در قلعه سپری به زمین بیافتد، نشانهٔ این است که او از ما رومیان نیز انتظاراتی دارد. اما نباید از او ترسی داشته باشی. او یاد داده است که بدی را نباید با بدی جواب داد. اگر بر یک طرف صورتت سیلی نواختند، طرف دیگر صورتت را نیز جلو بیاور[۱] همچنین چیزهای دیگری نیز گفته است که برخلاف هر منطقی است".

آدنابار، بی آنکه از سخنان من تعجبی کند، حرف‌هایم را درک کرد: "من نیز چیزهایی در مورد این تعلیماتش شنیده‌ام. برای همین، او را فرد بی آزاری تشخیص دادم و از او ترسی ندارم، هر چند که اصلاً دلم نمی‌خواهد با او برخوردی داشته

---

۱. ... لیکن ای شنوندگان شما را می‌گویم. دشمنان خود را دوست دارید و با کسانی که از شما نفرت کنند احسان کنید. / و هر که شما را لعن کند برای او برکت بطلبید و برای هر که با شما کینه دارد، دعای خیر کنید. / و هر که بر رخسار تو زند، دیگری را نیز به سوی او بگردان /

انجیل لوقا ـ باب ۶ ـ آیات ۲۷ تا ۳۴

باشم؛ البته اگر هنوز در شهر باشد. احتمالاً، اگر به طور ناگهانی جلوی من سبز شود و با من حرف بزند، موهای سرم سیخ خواهد شد. به هر حال به نظر می‌رسد که هنوز در مقابل یهودیان ظاهر نشده و تنها در مقابل حواریونش و زن‌هایی که همراه او از جلیله آمده بودند، ظاهر شده است".

دیر باوری او به حدی مرا خشمگین کرد که هرگونه احتیاطی را کنار گذاشتم و ماجرای ظهور او را در خانهٔ شمعون، برایش تعریف کردم. و به او گفتم تقریباً مطمئنم که دوباره زنده شدن او را در هیأت باغبان، دقیقاً در همان روزی که قبر را ترک کرده بود، دیده‌ام. سرم داغ شده بود، آدنابار با حالت دلسوزانه‌ای گفت: "در اسکندریه می‌بایست زندگی کاملاً بی‌بند و بار و عیاشانه‌ای را گذرانده باشی که این چرندیات را می‌گویی. به هر طریق من بیش‌تر از آنچه فکرش را بکنی مطالعه داشته‌ام و آن قدرها هم خام نیستم. این آب و هوا برای تو مناسب نیست و توصیه می‌کنم، هر چه زودتر از این جا بروی. بعد می‌توانی از شانس بلندت که با تو یار است، سپاسگزار باشی. به یاد داشته باش که به من قول داده بودی که در این جا آرام باشی و هیچ فعالیتی نکنی".

از عصبانیت بر آشفتم: "دیگران به اندازهٔ کافی به من بدگمان بوده‌اند که ممکن است من یک جاسوس رومی باشم! من خودم شخصاً، از اینکه به دیگران شک داشته باشم گریزانم. اگر این اخلاق را نداشتم، فکر می‌کردم که تو برای این نزد من آمده‌ای تا هشدار بدهی که در کارهایی که تنها به یهودیان مربوط می‌شود کنجکاوی نکنم".

آدنابار نگاهش را به زیر انداخت و نفسش را که در سینه حبس کرده بود بیرون داد و در حالی که با حالتی عصبی دستانش را به یکدیگر می‌مالید، اعتراف کرد: "من با تو روراست هستم. این فرمانده قلعه بود که به من مأموریت مخفی داد تا نزد تو بیایم و سعی کنم، بفهمم که چه چیزی باعث آشفتگی و پریشانی تو شده است. او هیچ خوشش نمی‌آید که یکی از دوستان حاکم، خودش را درگیر کارهای مربوط به یهودیان کند. فکر می‌کنم، کنجکاو است که بداند تو چه چیزهایی از توطئه‌های پنهانی آنان می‌دانی. و حرف‌هایی نهانی در این مورد زده می‌شود که تو، توصیه نامه‌ای از طرف فرد بسیار مهمی که حتی جرأت نمی‌کنم نامش را بر زبان بیاورم

داری، حتی در خواب هم تصورش را نمی‌کردم که بخواهم در یک گفتگوی دوستانه، چنین حرف‌هایی که از آن‌ها بسیار متنفرم، بزنم. به هر حال، کاملاً مشخص است که تو پریشان حال هستی، البته این تعجبی ندارد، در این دوره تقریباً همه همین حال را دارند. به هر حال به دلیل بعضی ملاحظات، به خاطر آن چیزهایی که تو بهشان اشاره کردی، مطمئن باش که از یک ماهی هم پاک‌تر خواهم بود و از این پریشان حالی تو حرفی نخواهم زد. فرمانده مردی جدی است و این حرف‌های احمقانه را باور نمی‌کند. شاید با تعریف کردن این چیزهای باور نکردنی برای او، باعث شوم که مرا به مسخره بگیرد".

با دست عرق پیشانی‌اش را خشک کرد و بعد به سقف نگاهی انداخت: "سقف اتاقت ترک برداشته است؟ به نظرم که یک و یا دو قطره آب از سقف به صورتم چکید این شراب جلیله، قوی‌تر از آن است که فکر می‌کردم. می‌خواهی با یکدیگر پیمانی ببندیم؟ تو تا حال می‌بایست با ناصری برخورد کرده باشی و او می‌بایستی به حرف‌های تو گوش داده باشد، می‌توانی میان من و او واسطه شوی و صلح برقرار کنی؟ همان‌طور که به خوبی می‌توانی بفهمی، به دلیل شغلم نمی‌توانم شخصاً به دنبال او بروم، اما احساس می‌کنم که لازم است با او در صلح باشم".

با عصبانیت شروع به خاراندن خودش کرد و بعد به اطراف نظری انداخت و غرولندکنان گفت: "اما این جا نبایستی حشرات موذی، برایت ایجاد مزاحمت کنند. اگر خودم این خانه را به تو پیشنهاد نکرده بودم، فکر می‌کردم که این جا شپش دارد و حتماً شپش به جانم افتاده است".

خیلی زود من نیز احساس خارش شدیدی کردم و در همان حال تمام موهای بدنم راست ایستاده بودند. با صدای ضعیف و لرزانی، غرغر کردم: "در این جا هیچ حشرهٔ موذی‌ای نیست و سقف نیز ترک ندارد، فکر می‌کنم قرار است، یک نفر را ببینیم".

آدنابار از جا جهید، جبه‌اش را جمع کرد و با عجله برایم توضیح داد: "اگر واقعاً این طور است، نمی‌خواهم مزاحمت شوم؛ به زودی می‌بینمت. آنچه را باید می‌گفتم، گفتم و شراب هم تقریباً تمام شده است".

اما فرصتی پیدا نکرد از آن‌جا دور شود، چرا که در طبقهٔ پایین صدای کارتته

شنیده شد و لحظه‌ای بعد بر روی پلکان، صدای پاهایی منعکس شد. آدنابار به نشانهٔ التماس و تضرع روی دیوار با دو انگشت شاخ‌های گاوی را ترسیم کرد. لحظه‌ای بسیار طولانی گذشت و بعد ذکریا را دیدم که داخل شد و به دنبال او مردی که صورتش را با خرقه‌اش پوشانده بود و به درون آمد. گفتم: "آرامش بر تو باد ذکریا! من اتاقم را ترک نکردم، در حالی که انتظار داشتم تو کسی را برای خبر کردن من بفرستی".

ذکریا با لحن سرد و غریبی، آن‌چنان که کاملاً فراموش کرده بود روز گذشته مرا در آغوش گرفته و بوسیده است، تکرار کرد: "آرامش بر تو باد!".

مردی که همراه ذکریا بود با دیدن آدنابار گفت: "او کیست؟"

صاحب‌خانه‌ام که مودبانه، دو مهمان مرا تا دم در همراهی کرده بود، توضیح داد: "او یوزباش قلعهٔ آنتونیاست و علی‌رغم مقام بلندشان مرا مفتخر به دوستی‌اشان فرموده‌اند. از او ترسی نداشته باشید، او یهودیان را خوب می‌شناسد. و حال که وارد خانه شده‌اید، بیش‌تر از آنچه که من و خانه‌ام کثیفتان می‌کنیم، شما را نجس نمی‌کند".

ناشناس سیلی محکمی به گونهٔ ذکریا نواخت و فریاد زد: "پس تو به من خیانت کردی و مرا به تله انداختی. یهودای اسخریوط!"

پس از آن سعی کرد فرار کند. اما من چابک‌تر از او بودم و با یک دستم نگاهش داشتم و مانع حرکتش شدم. چرا که او با سیلی زدن به علیل عاجزی چون ذکریا، حرکت بزدلانه و ناحقی مرتکب شده بود. ذکریا در حالی که به من و آدنابار خیره شده بود، گردنش را مالش داد و با حالت بهت‌زده‌ای توضیح داد: "اگر تصور این‌چنین واقعه‌ای را می‌کردم، هرگز تو را به این جا نمی‌آوردم. رومی، از آنچه من فکر می‌کردم زرنگ‌تر است. به این گونه‌ام هم یک سیلی بزن، من سزاوارش هستم".

آدنابار، پس از اینکه با دقت ذکریا و دوستش را مورد مطالعه قرار داد، به حرف درآمد: "یهودی من از اینکه دوباره تو را شناختم، تحت تأثیر قرار گرفتم، همان‌طور که از صورتت و از رفتار گناهکارانه‌ات متأثر شدم! برای چه از دیدن یک یوزباش رومی تا این حد واهمه دارید؟ آیا شما یکی از دوستان این شاه یهودی نیستی که روزی به صلیب کشیده بودیمش؟ به هر حال کاملاً شبیه جلیله‌ای‌ها صحبت

می‌کنی".

ذکریا مشوش شد و به دفاع از دوستش برآمد: "نه، نه، تو اشتباه می‌کنی، یوزباش. او یکی از شورشیان طرفدار مردم است. یک یهودی مثل من. ما هر دو دوستان وفادار روم هستیم. همان‌گونه که تمام قوم بنی‌اسراییل که طرفدار صلح و انضباط هستند، دوست مردم می‌باشند".

ناشناس با عجله میان حرف او دوید و به مخالفت با او برخاست: "باگناهان دیگر وجدانت را معذب نکن، ذکریا! نه تو و نه من دوستان روم نیستیم. درست است که من شورشی هستم. اما از اینکه او را انکار کرده‌ام پشیمان شده‌ام. ولی حداقل اکنون می‌دانم که این گناهم را بخشیده است، پس چه لزومی دارد که باز به گناهانم بیافزایم؟"

فوراً بازویش را رها کردم و دستانم را که مثل آتش می‌سوخت، مالیدم و زیرلب تکرار کردم: "آرامش بر تو باد! فکر می‌کنم حالا بدانم کی هستی اما نباید از یوزباش ترسی داشته باشی. او به هیچ‌وجه قصد ندارد، به تو آسیبی برساند. برعکس، به هر طریق ممکنه، مایل است با سرور تو آشتی کند".

در حالی که مستقیماً به چهره آدنابار خیره شده بود، گفت: "من خجالت نمی‌کشم از اینکه اسم سرورم را ببرم. چرا که هر کس وجود او را انکار کند، سلطنتش را نیز انکار کرده است. من متی هستم، یکی از دوازده حواری او. و با وجود مرگ، او هنوز قدرتش را بر روی من حفظ کرده است، چرا که در ملکوتش، در همان هنگام که شما رومیان، با خشم دندان‌هایتان را به هم می‌فشرید و مدام ناله و شکوه سر می‌دهید و بی محابا در تاریکی فرو می‌روید، او به من زندگی خواهد بخشید[۱]".

---

۱ـ و در شهرها و دهات گشته تعلیم می‌داد و به سوی اورشلیم سفر می‌کرد / که شخصی به وی گفت ای خداوند آیا کم هستند که نجات یابند، او به ایشان گفت / جد و جهد کنید تا از در تنگ داخل شوید زیرا که به شما می‌گویم بسیاری طلب دخول خواهند کرد و نخواهند توانست / بعد از اینکه صاحب‌خانه برخیزد و در را ببندد و شما بیرون ایستاده در را کوبیدن آغاز کنید و گویید خداوندا خداوندا برای ما باز کن آنگاه وی در جواب خواهد گفت شما را نمی‌شناسم که از کجا هستید / ... / در آن‌جا گریه و فشار دندان خواهد بود چون ابراهیم و اسحق و یعقوب و جمیع انبیا را در ملکوت خدا ببینید و خود را بیرون افکنده یابید /

انجیل لوقا ـ باب ۱۳ ـ آیات ۲۳ تا ۲۹

این چیزی بود که هیچ‌گاه بدان فکر نکرده بودم. با تعجب فریاد زدم: "نمی‌دانستم که او کلماتی این‌چنین، تلخ به زبان آورده است. به هر طریق، آرامش بر تو باد؛ ای متی! با قدم‌هایت این اتاق را متبرک کردی؛ ای پیام آور ملکوت، بنشین. تو هم بنشین ذکریا و برای ما از سرورت سخن بگو، چراکه بسیار مشتاق هستیم او را بیش‌تر بشناسیم".

متی با بدگمانی و ذکریا با ترس نشستند. متی پس از اینکه نیم نگاهی به آدنابار انداخت، زیر لب نجوا کرد: "شرط می‌بندم حالاکه غروب شده است، بقیهٔ لژیونرها خانه را محاصره کرده‌اند. هیچ‌گاه تصور نمی‌کردم، یک رومی بتواند تا این حد پست و زبون باشد".

آدنابار، از این توهین به شدت برآشفت: "جلیلی، نباید همهٔ تقصیرات را گردن ما رومی‌ها بیاندازی! یادت باشد که حاکم ما نمی‌خواست استاد تو را محاکمه کند و این یهودیان بودند که به او فشار آوردند. و می‌دانی که من نه به تو و نه به پادشاه تو بدی نکرده‌ام.

و به دلیل احترامی که برای او قائل هستم هر وقت که بخواهید، می‌توانید بروید. اما شما اگر می‌خواهید، چیزی را اصلاح کنید باید شورای هیکل را اصلاح کنید، نه ما رومی‌ها را".

متی می‌بایست از ترس و واهمهٔ بی‌هوده‌اش شرمگین شده باشد، چراکه طبق عادت یهودیان حالت مغرورانه‌ای به خود گرفت و هنگامی که سرانجام مطمئن شد کسی قصد آزار او را ندارد، با تکبر توضیح داد: "رومی، اگر برای صحبت کردن با تو این همه مرا ترغیب نمی‌کردند، هیچ‌گاه به دیدنت نمی‌آمدم. تو بی‌اطلاع از رساله و پیشگویی‌های ما، قصد داری راهت را جستجو کنی و زن‌های بی‌عقل را برای جاسوسی اسرار ما می‌فرستی. تقریباً متقاعد شده‌ام که یکی از ارواح شریر را در اختیار گرفته‌ای و یا اینکه می‌توانی هر وقت که بخواهی سحر و جادو کنی و جلیله‌ای‌ها را قانع کنی تا به سؤالات تو پاسخ دهند. ما را راحت بگذار و به راه خودت برو! خودت را داخل مسائلی که از آن‌ها سر در نمی‌آوری نکن. من آمده‌ام این را به تو بگویم، شاید دست از عذاب دادن این زن‌های بی‌چارهٔ نادان برداری!"

کلماتش عمیقاً مرا رنجاند. از پیشانی اخم کرده‌اش، علائم شکست ناپذیر بودن

مشهود بود و نمی‌دانم چه چیزی بود که دوست داشتم به جدال با او برخیزم. اما بیش‌تر از آن نتوانستم در چهره‌اش خیره شوم، در چهره‌اش، در چشمانش، در چین و چروک‌هایی که بر پیشانی‌اش شیار انداخته بودند حالت مرموزی وجود داشت که به‌طور نامفهومی او را از بقیهٔ انسان‌ها، جدا می‌کرد و نشان می‌داد که او واقعاً یکی از حواریون پادشاه است. مطمئن بودم که بعدها نیز نمی‌توانستم بیش‌تر از این چیزی که در حال حاضر درکش می‌کردم در او بیابم".

بنابراین با متانت جواب دادم: "نمی‌خواهم با تو مجادله کنم موضوع این است که فکر می‌کردم راه او برای تمامی کسانی که با قلبی ساده و متواضع به جستجوی او هستند، باز است. و فکر می‌کردم در آن هنگام که صادقانه در بزنم، هیچ دری به رویم بسته نخواهد بود[1]. حداقل برایم توضیح بده که چه‌طور شد که او در خانهٔ شمعون در مقابل من ظاهر شد".

ذکریا نگاه تضرع آمیزی به متی انداخت. اما هنگامی که به من جواب می‌داد، در جوابش همان سرسختی به چشم می‌خورد: "استاد،برای پیدا کردن فرزندان گمشدهٔ قوم بنی‌اسراییل آمده بود و به همین دلیل روزی در کفرناحوم با انگشت گذاشتن به اعتقاد یهودی من، مرا نیز به عنوان یکی از حواریونش انتخاب کرد. من نیز خانه و کاشانه‌ام را به خاطر عشق او ترک کردم، فوراً به پا خاستم و به راه افتادم، به خاطر او ... بله، به خاطر او، خانواده‌ام را نیز رها کردم[2]. ذکریا نیز یکی از فرزندان گمشدهٔ بنی‌اسراییل بود. پس می‌توانیم بفهمیم که چرا او خودش را به افرادی که ارزشش را دارند، نشان می‌دهد. اما هرگز هرگز باور نمی‌کنم که در مقابل یک رومی که یهودی

---

۱. سؤال کنید که به شما داده خواهد شد بطلبید که خواهید یافت بکوبید که برای شما باز کرده خواهد شد / زیرا هر که سؤال کند، یابد و کسی که بطلبد دریافت کند و هر که بکوبد برای او گشاده خواهد شد / و کدام آدمی است از شما که پسرش نانی از او خواهد و سنگی بدو دهد /

انجیل متی ـ باب ۷ ـ آیات ۷ تا ۱۰

۲. ... / و چون عیسی از آن‌جا می‌گذشت مردی را مسمی به متی به باجگاه نشسته دید / بدو گفت مرا متابعت کن در حال برخاسته از عقب وی روانه شد / و واقع شد چون او در خانه به غذا نشسته بود که جمعی از باجگیران و گناهکاران آمده با عیسی و شاگردانش بنشستند / و فریسیان چون دیدند به شاگردان او گفتند چرا استاد شما با باجگیران و گناهکاران غذا می‌خورد / عیسی چون شنید گفت نه تندرستان بلکه مریضان احتیاج به طبیب دارند /

انجیل متی ـ باب ۹ ـ آیات ۹ تا ۱۳

هم نیست ظاهر شده باشد. و به همین دلیل نیز ما بحث‌های طولانی‌ای داشته‌ایم. اگر ما به خیالات واهی و تصورات زنانی که عیسی آنان را تجلیل کرده بود، ایمان نمی‌آوردیم، حال نیز مجبور نبودیم حرف‌های یک رومی را قبول کنیم. از کجا معلوم که تو یک جادوگر و یا یک ساحر نباشی و نخواهی که برای اهداف شیطانی‌ات به اسرار ما واقف شوی. احتمالاً تو آن کسی هستی که گدای کوری از جادوی او حرف می‌زند و می‌گوید سنگ را باکمک خواستن از نام استاد ما به پنیر تبدیل کرده است، اما در واقع این جادو چیزی جز این نیست که تو چوب پنبه را به جای پنیر به آن گدای کور داده‌ای. تو شمعون و ذکریا را فریب داده‌ای، آنچه در خانهٔ شمعون اتفاق افتاد، به هیچ‌وجه وجود ملکوت او نبوده است. سحر تعفن‌آمیز تو برای کسی که ملکوت او را دیده باشد، هیچ است".

ذکریا برای اینکه شایستگی‌اش را نشان دهد، با عجله گفت: "دقیقاً همین‌طور است. از هر چه بدم می‌آید، سرم می‌آید.

من تحت تأثیر حرف‌های آنان قرار گرفته بودم و این بدین دلیل بود که او آن‌چنان سحری کرده بود که شمعون، شبح نوکرش الاتزارو را در خانه‌اش می‌بیند، در حالی که او هنوز در راه بوده است. سپس برای اینکه ما را همدست خودش کند، شمعون را قانع می‌کند که شراب قوی‌ای به ما دهد، مطمئنم. متی من ایمانم به تو صد برابر شد".

سپس رو به من کرد و ادامه داد: "شمعون نیز با ما هم عقیده است و از زمانی که فهمیده تو یکی از فرزندان گم شدهٔ او نیستی دیگر نمی‌خواهد راجع به تو چیزی بداند. هر چند که تو با سحرت خسارت مالی گزافی به او زدی، اما او از تو کینه‌ای به دل نگرفته است و از تو خواهش می‌کند که بیش از این در جستجوی دوستانش نباشی. چرا که در حقیقت در این دنیا راهنماهای دروغین زیاد هستند".

به نظرم متی وقتی که دید من هنگام جواب دادن به او سعی در پنهان کردن اشک‌هایم دارم، ناراحتی شدید مرا حس کرد و به فروتنی من احترام گذاشت، چرا که با لحن نسبتاً ملایم‌تری افزود: "سعی کن، ما را درک کنی، رومی. اصلاً قصد نداشتم که اذیتت کنم و هیچ منظور بدی نیز نداشتم. برعکس، خوشحال می‌شوم که بتوانم نسبت به مسائل، خوش‌بین‌تر باشم. شاید تو یک ساحر نباشی، شاید یک

شیطان قوی نیرومند، جسمت را تسخیر کرده است و تو را مجبور نموده که علی‌رغم اینکه نه استادمان را می‌شناسی و نه ملکوتش را، مکرراً با استفاده از نام استاد مصلوب ما، کارهای شنیع انجام دهی، باید به تو بفهمانم که او تنها به ما که از حواریونش هستیم، توانایی درمان مریض‌ها و راندن ارواح موذی را با استفاده از نامش داده است. اگر ما در آزمون‌هایمان با شکست مواجه می‌شویم و اگر این قدرت از دستمان گرفته شده است، تقصیر از ایمان متزلزلمان است، اما خوب می‌دانیم که در زمان مناسب این قدرت به ما داده خواهد شد. حال هیچ کاری جز دعا کردن و منتظر سلطنتش شدن از دستمان بر نمی‌آید".

نگاهی پر تحقیر به من انداخت و یک دستش را در مقابل من بلند کرد، خیلی زود احساس کردم مغلوب نیرویی وحشتناک می‌شوم، با فاصلهٔ زیادی از من نشسته بود، اصلاً احساس بی‌حالی نمی‌کردم، اما حس می‌کردم که کتک سختی خورده‌ام. ناگهان فریاد زد: "به تو توصیه می‌کنم که خودت را از ما دور نگاه داری و اشتباهاتت را جای دیگری بکنی. و در این لحظه، سخنان او را برایت شرح می‌دهم، چرا که او می‌گفت: آنچه را مقدس است به سگ‌ها ندهید. او این جا نیامده بود تا شریعت را از میان ببرد، بلکه برای به تحقق رساندن پیشگویی‌ها آمده بود. همیشه مانع ما می‌شد که به میان کافران و یا حتی به شهر سامره برویم. پس چه طور می‌توانیم برای تو که یک رومی هستی او را و حقیقت وجود او را فاش سازیم؟"

کلماتش توهینی به من نبود، جز اینکه با بی‌ادبی و گستاخی‌ای که مختص یهودیان است، کلمهٔ «سگ» را به من نسبت داد. اما سستی و بی‌حالی‌ام، آن قدر شدید بود که تنها توانستم بگویم: "فکر می‌کردم که تعلیمات او کاملاً متفاوت از آنچه که تو می‌گویی، باشند. اما می‌بایست در لحظه‌ای که تو را رسول خودش نامیده است، ایمانت را از تو گرفته باشد. من در چشمان تو یک سگ خواهم بود... اما سگ‌ها در خانهٔ صاحبشان، صبورانه منتظر می‌مانند و به محض اینکه صدای صاحبشان را می‌شنوند، از فرمانشان اطاعت می‌کنند. اجازه بده من هم بعضی از سخنان شاه بنی‌اسراییل را برایت شرح دهم، او که می‌گوید، یک سگ زنده ارزشش بیش‌تر از یک شیر مرده است. حتی نمی‌خواهی مقام یک سگ را برای وارد شدن به سلطنت او، به من بدهی؟"

در این لحظه آدنابار که تا آن هنگام لب از لب نگشوده بود، سر پا ایستاد و با تضرع فریاد زد: " احتمالاً تو رومی، عقل از سرت پریده است، که یک لانهٔ سگ، نزدیک تخت پادشاه یهود گدایی می‌کنی؟ در حقیقت تو باید جادو شده باشی و در این میان کسی که افکارش حقیقتاً مخدوش است، تو هستی. باید اقرار کنم، اسرار رستاخیز از آن‌چه که تصورش را می‌کردم، وحشتناک‌تر است!"

ذکریا از کنار متی تکان نمی‌خورد و هر لحظه خودش را بیش‌تر به او می‌چسباند. اگر چه آدنابار نه تقصیری به گردن آنان انداخته بود و نه حتی به آنان دست زده بود، بلکه برعکس، در آن لحظه دستانش را با تمنا بلند کرد و توضیح داد: "من یک سرباز هستم، یک یوزباش. و از فرمانی که به من داده بودند اطاعت می‌کردم و در طی مراسم به صلیب کشیدن پادشاه شما، نگهبانی می‌دادم و گناهکار نبودم. بنابراین اگر مرا با او آشتی دهید با کمال میل دستانم را طبق رسومات یهودیان خواهم شست و لباس‌های کهنه‌ام را خواهم سوزاند. و یا اینکه کپک‌های شکاف دیوارها را می‌تراشم و یا خودم را به هر شکل دیگری که شما لازم بدانید تطهیر می‌کنم. من نه قصد دارم با سرور شما بستیزم و نه طرح‌های سلطنتش را تأیید می‌کنم. اگر ناراحت نمی‌شوید، ترجیح می‌دهم مرا راحت بگذارید تا راه خودم را بروم".

فکر می‌کنم متی خوشحال بود از اینکه متوجه شده بود، چه او و چه بقیهٔ مریدان نمی‌بایستی دیگر از هیچ رومی‌ای بهراسند و حداقل خیالشان از طرف آدنابار راحت شده بود، چرا که گفت: "هنگامی که او بالای صلیب بود، من متوجه شدم که همهٔ شماها را بخشیده است. شما رومی‌ها را؛ شماها نمی‌دانستید واقعاً چه کاری انجام می‌دهید. این کلمات از خودم است و از او نشنیده‌ام. اما تو خیالت راحت باشد".

آدنابار به شدت اعتراض کرد: " نه، نه، می‌توانی بفهمی که آنچه را انجام می‌دادم، نمی‌دانستم. و اگر هم می‌دانستم، به عنوان یک سرباز نمی‌توانستم طور دیگری عمل کنم؛ بنابر این سخنان تو مرا دلداری می‌دهند و مطمئنم که استاد تو نیز هیچ کینه‌ای از من ندارد".

در این لحظه متی، از نو شروع به نگاه کردن به من کرد و در حالی که چشمانش را خشک می‌کرد با صدای خسته‌ای گفت: "در مورد تو، نمی‌دانم که چه فکری بکنم.

فروتنی تو، حکایت از خواست حقیقی تو می‌کند".

با خشونت یکی از دستانش را بلند کرد و در مخالفت با خودش اعتراض کرد: "به هر حال، مطلقاً نمی‌توانم تا زمانی که، کافر و رومی هستی و غذاهای ناپاک می‌خوری تو را مثل برادر خودم بدانم. اگر یکی از نوادگان ابراهیم بودی، شاید می‌توانستم این کار را بکنم اما این زنگوله‌هایی که خرقهٔ تو را مزین کرده‌اند، برای اینکه فرزند بنی‌اسراییل شناخته شوی کافی نیست".

ذکریا نیز با سینهٔ ضعیفش جنگید و گفت: "نه، نه، او مثل من صلاحیت این را ندارد که فرزند گمشدهٔ بنی‌اسراییل نامیده شود. عیسی خودش شخصاً مرا فرزند بنی‌اسراییل نامید و در حالی که این مرد یهودی نیست، چه‌طور می‌تواند از نسل ابراهیم باشد[۱]؟"

به خاطرش آوردم: "هنوز از حرف‌های کاملاً متفاوتی که دیروز می‌گفتی مدت زیادی نگذشته است! دست در گردن من انداخته بودی و مرا برادرانه می‌بوسیدی!"، در حالی که این کلمات را برزبان می‌آوردم، با خودم حساب کردم تا چه حد این دو یهودی پایبند پیمانشان با خدای بنی‌اسراییل هستند. شریعتی که پذیرفتن تمام کسانی را که خارج از جمع آنان هستند قدغن کرده است. در این هنگام ذکریا را همان‌گونه که واقعاً بود، دیدم. بدذات و مرتجع.

به من جواب داد: "به خاطر سفر، خسته بودم و هنوز از حوادث اورشلیم آشفته و پریشان بودم. گویی تمام آن چیزها کافی نبودند که حتی مرا مجبور کردی شراب غیر یهودی نیز بخورم. من واقعاً نمی‌فهمیدم که چه کار می‌کنم. اما حال، فکرم دیگر بار روشن شده است".

آدنابار رو به من کرد و با لحن تمسخرآمیزی گفت: "اگر جای تو بودم، شاید خیلی کم‌تر احتیاج داشتم که خودم را متقاعد کنم. اول سیلی سختی به گونه‌ات می‌زنند و بعد یکی دیگر، وقتی که سرت حسابی گیج شد سیلی‌ای سخت‌تر می‌زنند. دست از این کارهای احمقانه بردار و این حقیقت را قبول کن که به خاطر تو نیست که خدای آن‌ها از قبر رستاخیز پیدا کرده است".

---

۱ ... عیسی به وی گفت امروز نجات در این خانه پیدا شد زیرا که این شخص هم پسر ابراهیم است / زیرا که پسر انسان آمده است تا گمشده را بجوید و نجات بخشد / انجیل لوقا ـ باب ۱۹ ـ آیه ۹ تا ۱۱

با وجود اینکه دیگر از امیدها و آرزوهایم خداحافظی کرده بودم، اما با لحاجت ادامه دادم: "به عقیدهٔ خودم آنچه را می‌خواهم، می‌توانم انجام دهم و همان‌طور که فکر می‌کنم، حرکت می‌کنم و تنها سزار حق دارد که خواسته‌ام را از من بگیرد. آدنابار، حالا دیگر دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد و می‌توانی آرام باشی".

"نه، نمی‌توانم تو را این‌طور بی‌دفاع میان این دو رها کنم".

متی در حالی که دست ذکریا را می‌گرفت، توضیح داد: "نه، نه، ما از این جا می‌رویم. شما رومی‌ها با یکدیگر باشید. راه ما، راه شما نیست". اما من قبول نکردم که رهایشان کنم تا بروند. پس از اینکه آدنابار را همراهی کردم، بی‌توجه به سفارش‌های او بازگشتم و خودم را تا آن‌جا حقیر کردم که در جلوی این دو شورشی رام نشدنی، به زانو افتاده و التماس کنان گفتم: "رحم داشته باش! تو که برگزیدهٔ او هستی، پس رحم داشته باش! این مذهب تو چه مذهبی است که به تو می‌گوید فقط با برادرانت دوستی کن؟ من گمان می‌کردم که تعلیمات او بر مبنای رحم و شفقت است. اما قلب تو از سنگ است. اگر می‌توانی مرا در این راه بپذیر. اغنیا با وجود اینکه سگ‌ها را کم ارزش می‌شمرند، اما باقیماندهٔ غذایشان را برای آن‌ها می‌اندازند. پس تو نیز، حداقل چیز کمی به من یاد بده!"

با رفتن آدنابار، متی راحت‌تر شده بود، دوباره نشست. در حالی که از هر نوع خصومتی پشیمان به نظر می‌رسید، چهره‌اش را میان دستانش پنهان کرد. این‌گونه احساس کردم که دلهرهٔ او از من بسیار بیش‌تر است. و حال که شروع به حرف زدن کرده بود، صدایش می‌لرزید: "سعی کن مرا درک کنی و این همه احساسات مرا تحریک نکنی. این اتهام قلب مرا می‌شکند، در حالی که قلبم قبلاً شکسته شده بود. ما همانند بره‌هایی هستیم که گرگ به گلهٔ آنان حمله‌ور شده و آن‌ها را پراکنده باشد. و با وجود اینکه عمیقاً می‌خواهم کمکی به تو بکنم. اما حال که سرور ما بازگشته است، همه نامطمئن‌تر و گیج‌تر شده‌ایم. آه، رومی چرا عذابم می‌دهی؟ هیچ کاری از دستمان برنمی‌آید، غیر از اینکه از این چیز کمی که برایمان باقی مانده است به سختی دفاع کنیم. حتی میان خود ما نیز جدال‌هایی رخ می‌دهد و خودمان به خودمان نیز توهین می‌کنیم. پطروس یک چیز می‌گوید و یوحنا چیز دیگر. حتی در اعتقاد به رستاخیزش نیز با یکدیگر هم عقیده نیستیم. خصوصاً اینکه علتش را درک

نمی‌کنیم و حال تو در حالی که لباس فرشتگان را پوشیده‌ای. سعی داری راهت را از طریق ما پیدا کنی، اما ما چه‌طور می‌توانیم مطمئن شویم که تو یک گرگ نیستی؟ یک بوتهٔ خار هیچ‌گاه بار انگور نمی‌دهد[۱]. ما چه طور می‌توانیم به یک رومی اعتماد کنیم؟" در حالی که دستانش را به یکدیگر می‌مالید ادامه داد: "ما را تشویق می‌کرد که دشمنانمان را دوست بداریم و برای کسانی که از ما پی‌روی کرده بودند، دعا کنیم... اما چه طور می‌شود از یک مرد و یا از هر انسان دیگری این توقع را داشت؟ همیشه به ما می‌گفت: "پس اگر چشم راستت ترا بلغزاند قلعش کن و از خود دور انداز، زیرا بهتر آن است که عضوی از اعضایت تباه گردد تا آنکه تمام بدنت در جهنم افکنده شود و اگر دست راستت ترا بلغزاند قطعش کن و از خود دورانداز زیرا مفیدتر آن است که عضوی از اعضای تو نابود شود از آنکه کل جسدت در دوزخ افکنده شود"[۲] تا وقتی که با ما بود به این حرف ایمان داشتیم، اما همین که ما را ترک کرد، نیرویی که در درونمان بود نیز ما را ترک کرد و حال دیگر نمی‌دانیم که باید چه کار بکنیم و چه گونه می‌توانیم شناخت راستین را از توهم باز شناسیم، در حالی که خود ما هنوز به آن شناخت نرسیده باشیم؟"

درمانده حال اعتراض کردم: "اما می‌بایست طریقه درست دعا خواندن را به من یاد دهید! من می‌دانم از لحظه‌ای که او دیگر یک فرد مثل بقیه نبود و از طرف پدر آسمانی‌اش ماموریتی الهی بدو محول شد. با شما عهدی بست و برای شما اسراری را بیان کرد تا برایش حفظ کنید!"

ذکریا با ژست یک داروغه، ضربه‌ای با دست به شانهٔ متی زد و با تغیر گفت: "دیدی؟ پیداست که می‌خواهد از اسرار تو سر در بیاورد. علی‌رغم ظاهر ساده‌اش او یک بچه روباه است. او برای اینکه مرا وادار کند که آنچه را عیسی در خانه‌ام به من گفته است برایش فاش کنم، مرا مست کرد!"

متی به جای اینکه مضطرب شود، به نظر می‌رسید که آرام‌تر شده است. آن‌چنان

---

۱. هر درخت نیکو، میوهٔ نیکو می‌آورد و درخت بد، میوهٔ بد می‌آورد / لهذا از میوه‌های ایشان، ایشان را خواهید شناخت.

انجیل متی ـ باب ۸ ـ آیات ۱۸ و ۱۹

۲. انجیل متی ـ باب ۵ ـ آیات ۲۹ و ۳۰

که سخنان من برروبش تأثیر بیش‌تری گذاشته بود و جواب داد: "حق داری خارجی، حقیقت دارد که او به ما طریقهٔ درست دعاکردن را یادداده است و این نیز حقیقت دارد که با ما عهدی بسته است. اما نمی‌توانم، آن‌چه را تنها مربوط به ماست به تو نیز یاد بدهم".

رفته رفته توهینی که به من رو داشته بود جایش را به نوعی احترام و توجه می‌داد و در حالی که کف دستش را فشار می‌داد، فراموش کرد که باید جدی باشد و مثل یک بچه لبخند زد: "او می‌دانست که چرا ما را فراخوانده است. حتماً در هر کدام از ما چیزی دیده بود که برای بنیاد سلطنتش لازم بوده است، اگرچه ما در این لحظه از آن سر در نمی‌آوریم. در مورد خود من، با وجود این که یهودی بودم، اما خواندن و نوشتن می‌دانم ـ حتی به زبان یونانی ـ حساب‌های مشکل را بلد هستم و همچنین استفاده کردن از وزنه‌های مختلف را نیز به خوبی می‌دانم. از طرفی با مقیاس‌های متفاوت دین هم به خوبی آشنایی دارم و شاید برای همین است که آنچه را می‌گویم و انجام می‌دهم، نمی‌توانم به دقت سبک و سنگین کنم. من برای مقیاس‌های جدید آمادگی ندارم و فقط به درد همان شریعت قدیم می‌خورم؛ کارهای مربوط به موسی، پیشگویی‌ها و کتب مقدس. اما در هر حال با این مقیاس‌ها نمی‌شود در مورد کافرها، آن‌طوری که باید داوری کرد. قلب من دقیقاً به دلیل همین کیفیت، بیش‌تر از همیشه برای برگزیدگان او می‌سوزد و کلام او را به یاد می‌آورم که می‌گفت: "با هر چه پیمانه کنید، پیمانه خواهید شد"[1]. نیرویی به من می‌گوید که او مقیاسی کاملاً جدید به ما ارائه داده بود، اما هنوز نمی‌دانم این پیمانه‌ها چیستند. بنابراین خوشحال خواهم شد از این که بتوانم از آیین و پیمانه‌ای قدیمی که از بچگی به من آموخته‌اند، بگریزم".

این سخنان عمیقاً بر من اثر گذاشتند و مرا به یاد آموزگار خوبم در رودی انداختند که سعی داشت به من بیاموزد، انسان از روی مجموعهٔ کارهایش سنجیده می‌شود اما تا این موقع، بدگمانی و اشتباهات، تنها وسیلهٔ من برای ارزیابی دنیا و

---

۱. حکم نکنید تا بر شما حکم نشود / زیرا بدان طریقی که حکم کنید بر شما نیز حکم خواهد شد / و بدان پیمانه که پیمانه کنید برای شما پیمانه خواهند نمود.

انجیل متی باب ۷ ـ آیات ۱ تا ۵.

زندگی بوده‌اند.

این مذهب باعث می‌شود نه تنها بدون اغماض نواقص خودم را در نظر بیاورم، بلکه همچنین، نواقص دیگران را نیز کاملاً مو شکافانه در نظر بیاورم. و برایم ممکن است دربارهٔ دیگران با فرومایگی افراطی قضاوت کنم، چراکه همیشه مقیاس‌های دقیق و درست برای حفظ تعادل باعث خوشحالی من می‌شدند. آنچه را متی می‌خواست بگوید می‌فهمیدم و حدس زدم که عیسی ناصری به طور قطع، مقیاسی جدید را در دنیا برقرار کرده است. او که پیش از این، مثل یک انسان عادی بر روی زمین قدم برمی‌داشته است و سپس از قبر خارج شده است تا به اصالت الهی بودنش گواهی دهد. اگر این قیاس نوین توسط یک انسان مادی انجام می‌پذیرفت، باید انتظار این را می‌داشتم که این سنجش قابل بحث و فکر کردن باشد. همان طور که پیش از این، موارد زیادی داشته‌ایم، اما در صورتی که این قیاس‌ها توسط او که ریشهٔ الهی دارد، معین شده‌اند، پیمانه‌های او نمی‌توانند با منطق مغایرت داشته باشند. تنها مقیاس حقیقی، همان مقیاس است و اگر بشریت واقعاً آن را به کار بندد شاید بتواند خودش را نجات دهد. اما این چه مقیاسی است؟ چه‌طور در حالی که رسول خودش عاجز از فهمیدن آن است، من بتوانم آن را درک کنم؟

واقعاً، تنها یهودیان هستند که برگزیدهٔ خدایند و نباید با دیگر اقوام به هم آمیزند؟ اما این خود یهودیان بودند که شاهشان را محاکمه کردند. شاید متی فکرم را خوانده بود. چراکه گفت: "کورمال کورمال در تاریکی و در میان مذهب قدیم و جدید قدم برمی‌داریم بی‌آنکه هنوز ملکوت او را شناخته باشیم. همیشه فکر می‌کردیم که ما دوازده نفر انتخاب شده‌ایم تا به دوازده قبیلهٔ بنی‌اسراییل حکومت کنیم، در حقیقت مقدر شده است که به وسیلهٔ عیسی ما به تمام مردم جهان حکم‌فرمایی کنیم. و می‌بایست از پیشگویی‌ها و تمام آنچه قبلاً در کتب مقدس نوشته شده بود باخبر باشیم؛ اما تضاد میان این دو عهد جدید و قدیم بسیار تکان دهنده‌تر از آن بود تا ما بتوانیم ملکوتش را بهتر درک کنیم. او پس از موعظه در معبد آن‌جا را تطهیر نمود و خانهٔ پدرش نام نهاد[1]. ما چه گونه می‌توانستیم پیمانی را

---

۱. پس عیسی داخل هیکل گشته جمیع کسانی را که در هیکل خرید و فروش می‌کردند بیرون نمود و صرافان و کرسی‌های کبوترفروشان را واژگون ساخت / و ایشان را گفت مکتوب است که خانهٔ من خانهٔ دعا نامیده

که میان خدا، موسی و ابراهیم بسته شده بود، نادیده بگیریم؟ اگر این کار را انجام دهیم ممکن است موجب تقسیم قوم بنی‌اسرائیل شود... و به همین دلیل است که ما قادر نیستیم راه او را برای خارجیان و کافران و تمام کسانی که غذاهای ناپاک می‌خورند، بازبگذاریم. پس ای جستجوگر به راه خودت برو!"

ذکریا دخالت کرد: "من چون سابقاً برای رومی‌ها کار می‌کردم، آنان را کاملاً می‌شناسم. بنابر این وقتی عیسی مرا آزاد کرد، این آزادی برایم بسیار شیرین بود. پس از اینکه از گمراهی نجات پیدا کرده و به نسل ابراهیم بازگشتم، به کلی مست شده بودم. هیچ چیز دیگری ما را رنج نمی‌داد و فقط این را کم داشتیم که تو نیز بخواهی یکی از ماها شوی و به مشکلات ما، مشکلی را اضافه کنی".

از شیوه حرف زدنش احساس کردم که از شکستن غرور من و نشان دادن برتری خود، احساس رضایت می‌کند، گفتم: "هر چه می‌خواهی باش! من مثل سگ در مقابل شما خودم را حقیر کردم. اما حال متوجه می‌شوم که هر دوی شما آلوده به نخست علاج ناپذیر یهودی‌ها هستید. و هنوز نمی‌دانید که واقعاً چه اتفاقی افتاده است، هیچ‌کس به شما اعتماد نمی‌کند. من نیز ملکوت او را درک می‌کنم و یا حداقل این را می‌فهمم که خداوند از روح خودش بر انسانی دمیده است و او همچون یک انسان معمولی مرده و سپس از دنیای مردگان رستاخیز پیدا کرده است. این معجزات به تمام انسان‌ها مربوط می‌شوند و نه فقط به شما یهودیان، و من سعی می‌کنم به تنهایی راه حل این معما و طریق جستجوی «او» را پیدا کنم. رحمت خدا بر شما باد!"

متی از جا بلند شد و ذکریا نیز در حالی که نگاه خصمانه به من دوخته شده بود به سرعت از او پیروی کرد.

متی در حالی که متفکرانه به پیشانی‌اش چین انداخته بود، زمزمه کرد: "منطق تو غیرقابل درک‌تر از آن است که برای من قابل فهم باشد".

آیا هرگز امکان دارد که خدای بنی‌اسراییل بخواهد قدرتش را در میان همهٔ مردم پخش کند، طوری که هیچ تبعیضی پیش نیاید! نه، نه... او خودش معین کرده بود که

---

می‌شود لیکن شما معارهٔ دردانش ساخته‌اید / انجیل متی ـ باب ۲۱ ـ آیات ۱۲ تا ۱۵

خیلی‌ها فراخوانده می‌شوند، اما تعداد برگزیده‌ها اندک است".

بعد دستش را به صورتش کشید، گویی می‌خواست تار عنکبوت نامرئی‌ای را از چهره‌اش دور کند و به خاطر فشاری که به خودش می‌آورد پیشانی و صورتش بیش‌تر چین برمی‌داشتند. بعد با قدرت فریاد زد: "نه، نه این اشتباه است! احمقانه است! او برای ما مرتبهٔ خاصی قائل بود و به ما می‌گفت: "افراد خیلی کمی از میان کسانی که او را سرور خودشان می‌نامند به ملکوت او وارد می‌شوند"... به خوبی کلمات دقیقش را به خاطر دارم: "در آن روز خیلی‌ها به من خواهند گفت سرور من، سرور من آیا ما به نام تو معجزه نکرده‌ایم. ارواح شریر رانده شده و بسیاری معجزات خطرناک انجام گرفته، حکایت از این معجزات نمی‌کند! و من به آنان خواهم گفت: من ابداً شما را نمی‌شناسم، از من دور شوید"[۱]. این سخنان حتی تو را به خاطر جادوهایی که به نام او انجام می‌دهی، محکوم می‌کنند. با این کار فقط به خودت آسیب می‌رسانی نه به ما. که او خوبی را می‌شناحت و می‌شناسد".

سخنان متی باعث شد از ترس برخود بلرزم و روزی را به یاد بیاورم که با گدای کوری برخورد کرده و برای آزمایش قدرت نام او، سنگ‌هایی را که او جمع کرده بود تبدیل به پنیر کردم. اما با این کارم اصلاً نمی‌خواستم کار بدی انجام داده باشم.

با این حساب این قدرت را خود ناصری به من بخشیده بوده است. اگر چه پیروان او هیچ‌گونه محبتی از خود به من نشان ندادند. با این حال آن‌گونه که برگزیدگان او، او را می‌شناختند. من نمی‌شناختمش اما فهمیده بودم که در استفاده از این توانایی نباید زیاد افراط می‌کردم.

با فروتنی ادامه دادم: "اعتراف می‌کنم که به اندازهٔ کافی او را نمی‌شناختم. من این حق را نداشتم که از نام او سوء استفاده کنم.

من باید اعتراف کنم شما مرا بسیار تحت تأثیر قرار دادید و اگر عیسی ناصری

---

۱. ... نه هر که مرا خداوند خداوند گوید داخل ملکوت آسمان گردد. بلکه آنکه اراده‌ٔ پدر مرا که در آسمان است به جا آورد / بسا در آن روز مرا خواهند گفت: خداوند، خداوند، آیا به نام تو نبوت ننمودیم و به اسم تو دیوها را اخراج نکردیم و به نام تو معجزات بسیار ظاهر نساختیم / آنگاه به ایشان صریحاً خواهم گفت که هرگز شما را نشناختم. ای بدکاران از من دور شوید. /

انجیل متی ـ باب ۸ ـ آیات ۱۹ تا ۲۴

توقع داشته باشد که من برای پیروی کردن از او یکی از چشمانم را از حدقه در بیاورم و یا یکی از دستانم را قطع کنم، او را خیلی کم‌تر از آنچه تصورش را می‌کردم مهربان و بخشنده به حساب خواهم آورد. آیا کاملاً مطمئن هستید که حرف‌های او را دقیقاً درک کرده‌اید؟"

متی بدون اینکه مستقیماً جواب مرا بدهد تکرار کرد: "گمان نمی‌کنم که سرور من در زمانی که تو دور از ملکوتش هستی چیزی از تو بخواهد و فکر نمی‌کنم که اگر خداوند و همچنین قوانین ابراهیم، اسحق و یعقوب را نشناسی بتوانی خودت را نجات دهی. اکنون تنها شاید بتوانی شروع به تجسس راه او بکنی".

مجدداً خودش را با خرقه‌اش پوشاند و بدون خداحافظی خارج شد. ذکریا نیز فوراً خود را به او رسانده و در کوچه‌های تاریک به دنبال او راهی شد. وقتی تنها شدم با خستگی و اندوه در حالی که آرزوی مرگ می‌کردم خودم را به روی تخت انداختم. مکرراً از خودم می‌پرسیدم؛ که هستم و چرا می‌خواهم خودم را در این راه بی‌بازگشت بیاندازم. شاید حقیقتاً بهتر بود هر چه زودتر این وادی حیرت را ترک می‌کردم، شهری که اتفاقاتی در آن میافتد که در هیچ جای دیگر رخ نمی‌دهند. جایی که یک خدای نامرئی در آن سلطنت می‌کند و مردمش از من دوری می‌کنند و چپ چپ به من نگاه می‌کنند، چرا که من یک رومی هستم. سلطنت عجیب و غیرقابل توضیح عیسی ناصری به من مربوط نمی‌شود. اگر این همه به خودم سخت نمی‌گرفتم و به امپراتوری روم بازگشته بودم، آن وقت به تئاتر و سیرک می‌رفتم، با کالسکه همه جا را می‌گشتم و مطمئناً بهترین سرگرمی‌ها و تفریحات در اختیارم بود.

در حالی که به این چیزها فکر می‌کردم، شبحی کاملاً واضح از آیندهٔ خودم به نظرم رسید. هیکلی چاق با صورتی بزرگ را دیدم. کچل بودم و تقریباً همهٔ دندان‌هایم ریخته بودند و خیلی آرام و با تأنی لطیفه‌ای را که قبلاً هزار بار گفته بودم تکرار می‌کردم. نیم تنه‌ای که از شراب وقی لکه لکه شده بود به تن داشتم و اشراف و زنان جوانی که سعی داشتند، احساسات از دست رفتهٔ مرا تحریک کنند دوره‌ام کرده بودند و این آیندهٔ من بود. بعد از اینکه زبانه‌های آتش شوم این رویا رو به خاموشی رفت و کم‌کم خاکستری رنگ شد دیگر سعی نکردم شبح خودم را تجسم کنم، چرا که زشت‌تر و کریه‌تر از آنی بود که فیلسوف‌ها برای متمرکز کردن یاد داده بودند.

در هر حال تنها برای من یک راه باقی مانده بود. همان راه حلی که مرا از اسکندریه به یافا و از آن‌جا به کوهی که عیسی را به صلیب کشیدند و بعد به قبر خالی او رهنمون کرده بود و این حقیقتی بود که هیچ‌کس نمی‌توانست از من دریغ بدارد. کم‌کم به اعتقادات مورد قبول اولیه‌ام بازگشتم که هیچ‌چیز از آنچه برای من اتفاق افتاده، نمی‌توانست به طور تصادفی پیش آمده باشد و حتماً هدفی در پس آن نهان است. شاید هدف آن بوده است که من به معجزاتی که پیش از آن هیچ‌گاه رخ نداده بودند، شهادت دهم.

مطمئناً از وقتی که او دوباره زنده شده است، ملکوتش بر روی زمین و در همین جاست. در تنهایی اندوهناکم و در وسوسهٔ ظلمانی این شهر، احساس کردم که ملکوتش به من بسیار نزدیک است؛ آن قدر که برای پیوستن به آن تنها یک اشاره، یک قدم و یک تکان روحی و قلبی برایم کافی بود. حسی در درونم مرا وامی‌داشت که با بدجنسی تمام عیسی ناصری را با صدای بلند پسر خدا بنامم. و در حالی که جرأت تلفظ نام توانای او را نداشتم خودم را مجبور به سکوت کردم. به هر حال فکر می‌کنم که آخرین روشنایی رسیده است و این احساس جدید، آن قدر برایم شگفت‌آور بود که بلند شدم و برروی تخت نشستم؛ اگر حواریونش به جای طرد کردن من، مرا در جمعشان پذیرفته بودند و تعلیم داده بودند و به هر وسیله‌ای که شده بود، سعی می‌کردند مرا متقاعد به پذیرفتن معجزات و رستاخیزش کنند، مطمئناً تردید و دودلی بر اندیشه‌ام مستولی می‌شد و سعی می‌کردم با هزاران سؤال آن‌ها را به بن‌بست بکشانم و ناگزیرشان کنم که با یکدیگر به بحث و مخالفت بپردازند.

اما برعکس، خصومت احمقانهٔ آن‌ها اعتقاد مرا به ملکوت و رستاخیز عیسی ناصری استوارتر کرد، تا حدی که اکنون این حقایق باور نکردنی برایم مبدل به اطمینانی انکار ناکردنی شده‌اند.

این حواریون، تنها یک طریق را که برای همه قابل درک است به کرات آزموده‌اند و در برخورد با آنان، چیز اندکی از حکمت‌های او نصیب من شد، به هر حال مصممانه به این اندک که به من ارزانی شده است، ایمان دارم.

باید بگویم جریان‌های زندگی و فلسفه مرا از ساختار فکری‌ای برخوردار

کرده‌اند که پذیرفتن هرگونه معیار و ارزش جدیدی برایم آسان است، از طرف دیگر یوغ قوانین و یا شریعت یهودی هیچگاه دست و پای مرا نمی‌بندد.

در این هنگام آخرین قطرات روغن چراغ تمام شد و شعله چراغ پس از تلاشی نومیدانه، رنگ باخت و در حالی که بوی بد ناشی از خاموش شدن چراغ در فضای اتاق پیچیده بود، اتاق در تاریکی فرورفت. اما از آن حالت نگرانی و ترس که گاه با خاموش شدن ناگهانی چراغ برایم پیش می‌آمد خبری نبود، نه تاریکی... و نه تنهایی، هیچ کدام باعث وحشت من نشدند. آری در دنیای خارج همه چیز و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود اما با بستن چشمانم احساس کردم که در درونم نوری می‌درخشد و این احساسی بود که هیچگاه پیش از این تجربه نکرده بودم. گویی چشمانم توان دیدی دوگانه یافته بودند و در درونم شاهد نوری درخشان بودند. ولی در واقع چشمان بیرونی‌ام چیزی جز تاریکی را نمی‌دیدند. به یاد باغبانی افتادم که با او برخورد کرده بودم و سخنانش مجدداً در ذهنم منعکس شدند: "آن چیزهایی که متعلق به من هستند را می‌شناسم، و هر آنچه متعلق به من است، مرا می‌شناسد"[۱]. در حالی که هنوز چشمانم بسته بودند، با صدای بلند و لرزانی با خود گفتم. "جرأت ندارم تو را بشناسم، اما با تمام وجود می‌خواهم که بشناسمت، تو نیز مرا دریاب و طردم نکن".

به زودی آرامشی عظیم روحم را در برگرفت و همراه آن اطمینان خاطر از اینکه هر آنچه برایم اتفاق می‌افتد، رخ دادن آن از پیش مقدر شده است. انسان تنها هنگامی که ناامید می‌شود، می‌تواند هر چیزی را به دست آورد. می‌بایست جلوی خودم را می‌گرفتم و مطیع می‌شدم و به انتظار می‌نشستم. زمان متوقف شده بود، تمام هستی نیز متوقف شده بود و انتظار می‌کشید. در این‌جا رشتهٔ افکارم با تکان شدید دستی که روی شانه‌ام قرار گرفته بود، از هم گسست. از جا پریدم و چشمانم را گشودم.

هنوز برروی کنارهٔ تخت نشسته بودم و کسی که تکانم می‌داد، صاحبخانه‌ام بود

---

۱ هر که جان خود را دریابد آن را هلاک سازد و هر که جان خود را به خاطر من هلاک کرد آن را درخواهد یافت / هر که شما را قبول کند مرا قبول کرده و کسی که مرا قبول کرده فرستندهٔ مرا قبول کرده است

انجیل متی ـ باب ۱۰ ـ آیات ۳۹ و ۴۰

که با چراغی روشن وارد اتاقم شده بود. چراغ را روی زمین گذاشت و در کنار من که با یادآوری افکارم، سرم را تکان می‌دادم چمباتمه زد. مدتی با ریش‌هایش بازی کرد و بعد در حالی‌که نرمه‌های گوش‌هایش را در دست داشت پرسید: "ترا چه می‌شود؟ حالت بد است؟ چرا به تنهایی در تاریکی نشسته‌ای و زیر لب حرف می‌زنی؟ خواب بددیدی؟ تو آن قدر تغییر کرده‌ای که می‌ترسم مهمان‌های یهودی‌ات، تو را جادو کرده باشند".

کلمات سرشار از دلسوزی‌اش، مرا به مکان و زمان واقعی برگرداندند، اما دیگر دخالت او را حس نمی‌کردم. بلند شدم و در حالی که سرش را نوازش می‌کردم، گفتم: "نه، مریض نیستم! برعکس، هیچ‌وقت به این خوبی نبوده‌ام، چراکه سرانجام فهمیدم که یک زندگی ساده ارزشش صدها بار بیش‌تر از یک زندگانی پر تجمل است. و هر چند که مهمانان یهودی‌ام به من گفته بودند که دیگر نمی‌خواهند راجع به من چیزی بشنوند و با من کاری ندارند، اما دیگر افکار رنج‌آور آزارم نمی‌دهند. به خاطر من خودت را ناراحت نکن، چراکه تمام زخم‌های من مداوا شده‌اند".

شادی من کارنته را مطمئن ساخت: "پیش از خارج شدن، مرد یهودی کوچک اندام درگاه خانهٔ مرا نفرین کرد و هردویشان مثل کودکی که در خواب گریه کرده باشند، پریشان بودند. من خودم هنگامی که به زور سعی می‌کنم بخوابم، دچار حالتی می‌شوم که گویی زیر باران خوابیده‌ام. به همین دلیل آمدم تا ببینم حال تو چه‌طور است. و چون تاریکی باعث پریشانی‌ات شده بود، برایت یک چراغ آوردم".

مطمئنش ساختم که تاریکی باعث ترس من نشده بود و گفتم: "حدس می‌زنم از این به بعد دیگر تاریکی مرا نترساند و در نهایت ظلمت نیز دیگر واقعاً احساس تنهایی نخواهم کرد. دنیا بسیار حیله‌گر و نادرست است، اما من دیگر سعی نمی‌کنم این دنیا را باکمک منطق بشناسم. هنگامی شادی در من شکوفا شد و طغیان کرد که مثل این چراغ بدون نفت شده بودم و احساس می‌کردم مرده‌ام و عمیقاً حالت بی حسی به من دست داده بود".

کارنته گفت: "خانه‌ای می‌سازی، درخت می‌کاری، زن می‌گیری و بچه به دنیا می‌آوری و شادمانی تو تکمیل خواهد شد؛ و تنها آن هنگام است که خواهی فهمید

زندگی یعنی چه".

به او جواب دادم: "قدم به قدم".

نمی‌خواستم با صحبت مجدد از عیسی ناصری او را پریشان کنم. فقط به او گفتم که خیلی گرسنه‌ام. در حقیقت، هنگامی که مشغول نوشتن بودم، اصلاً اشتهایی به غذا نداشتم. و این حرف بیش‌تر از هر حرف دیگری که می‌توانستم به او بزنم، خوشحالش کرد. مرا به طبقهٔ پایین برد و در حالی که خانواده‌اش خوابیده بودند، نان، زیتون، سبزی و شراب آوردیم و با اشتها مشغول خوردن شدیم. و همین برای احساس رضایت کارنته و لبخند او کافی بود.

# نامهٔ هشتم

## مارکو به تولیا

دیگر شادی حقیقی من، خیال کم شدن نداشت و گمان می‌کنم این نشانی از بهبودی بود چراکه دیگر افکار مختلف عذابم نمی‌داد و فکرم پریشان نبود. پس از این که همهٔ آنچه را قصد داشتم بنویسم؛ نوشتم، برای پرسه زدن در کوچه پس کوچه‌های اورشلیم از خانه خارج شدم. یک بلد پیدا کردم تا مرا به تماشای کاخ آسمانی ببرد، سپس به بازار برای دیدن مس فروشان، نساجان و کوزه گران رفتم. پس از آن بالای برج‌های قصر سلطنتی هرود رفتم. حتی قدیمی‌ترین برج را که در حال حاضر تنها خفاش‌ها در آن زندگی می‌کنند نیز از قلم نینداختم. بعد به رواق معبد رفتم و مدت طولانی‌ای را در میدانگاهی آن‌جا گذراندم. پس از آن، برای تماشای منظره‌های زیبای تپه‌های اطراف از شهر خارج شدم.

این جا در اورشلیم زندگی آن‌چنان می‌گذرد که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. فکر می‌کنم که مردم اورشلیم در کم‌تر از یک هفته، عیسی ناصری و مرگ وحشت‌آورش را فراموش کرده‌اند و حتی تمایلی هم ندارند که نام او را بشنوند. این شهر یهودی با رسوماتش که برایم بسیار عجیب است، کم کم باعث ناراحتی من می‌شود. نمی‌توانم هیچ چیز قابل توجهی حتی در معبدشان که از شهرت جهانی برخوردار است، ببینم. اما در نهایت، تمام شهرهای بزرگ شبیه به هم هستند و تنها ساکنینشان با هم تفاوت دارند. معابدی که از شهرت بیش‌تری برخوردارند همه‌اشان تقریباً شبیه هم هستند، اگر چه کاهنین و تشریفاتشان با یکدیگر فرق می‌کند. تنها مشخصهٔ مشترکشان، حرص پول جمع کردن به هر وسیلهٔ ممکن است. تفاوت

چندانی میان یهودیانی که در رواق معبدشان، کیف‌های کوچک زیبایی را می‌فروشند که درونشان دعاهای مقدس قرار دارد و زینتی محسوب می‌شود که به بازو یا پیشانی بسته می‌شود و فریسیانی که در درون معبد طلسم‌های مختلف یا مجسمه‌هایی از آرتمیس را برای فروش به مسافران و خارجیان عرضه می‌کنند، نمی‌بینم.

غروب، نزدیک تاریکی هوابه خانه برگشتم. وقتی که از بیرون به خانه بازگشتم، هوا تقریباً تاریک شده بود، کارنته، از دور مرا دید و دوان دوان خودش را به من رساند و گفت: "یک نفر آمد و سراغت راگرفت و حالا هم منتظرت است".

با شادی، در حالی که شگفت زده شده بودم پرسیدم: "کی می‌تواند باشد؟ من در این شهر دوستی ندارم، تو چرا این قدر مرموزانه رفتار می‌کنی؟"

کارنته دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و در حالی که از شادی برآشفته شده بود، فریاد زد:

"آه، نمی‌توانی فکر کنی که چه‌قدر خوشحالم از این که تو سرانجام به حالت طبیعی بازگشتی و مثل یک انسان، شروع به زندگی کردی. نمی‌خواستم در کارهایت فضولی کنم، اما برای این که از بدگویی دیگران جلوگیری کنم، از او خواستم که در اتاق تو بماند تا بیایی. او در کمال فروتنی بر روی زمین نشسته است و شنلش را بر روی پاهایش انداخته است. اما خودمانیم، مطمئناً، بهتر از او را می‌توانستی پیدا کنی اما خوب، سلیقه، سلیقه است دیگر. خیلی مودب است و چشمان بسیار قشنگی هم دارد".

حقیقتاً، نمی‌توانستم تصور کنم، زنی که منتظر من است، چه کسی می‌توانست باشد. شتابان به طرف اتاقم رفتم، اما مهمان من به محض ورودم، با شرم چهره‌اش را پوشاند و نگاه آشنایی به من انداخت ولی من ابداً او را نشناختم و تنها وقتی که شروع به حرف زدن کرد او را شناختم چون فقط یک بار آن هم در تاریکی شب او را دیده بودم.

با عجله به من توضیح داد: "می‌دانم، کار بدی کردم و آبروی تو را به خطر انداختم. زنانی از قماش من، هرگز نمی‌بایست خودشان را به مردی که شب هنگام با او صحبت کرده‌اند، در روز روشن بشناسانند اما باید خبری به تو بدهم که مطمئناً

بسیار شگفت‌زده‌ات خواهد کرد".

پاسخ دادم: "ماریا دی برت! تو را می‌شناسم، اما هرگز تصور نمی‌کردم که صورتی این چنین زیبا و چشمانی این‌گونه گیرا داشته باشی! برعکس، خوشحالم که تو این‌جا هستی، هر چند که نمی‌توانم بفهمم چه طور مرا پیدا کردی".

با تضرع گفت: "با من از چشمانم و صورتم صحبت نکن! این صورت باعث بدبختی من است. بگذریم، شهر از آنچه فکر می‌کنی کوچک‌تر است. در این جا افراد زیادی هستند که تو و کنجکاوی لجوجانه‌ات را می‌شناسند و به این نکته که تلاش می‌کنی خودت را در کارهایی که به تو مربوط نمی‌شود درگیر سازی، آگاهی دارند. از حرف‌هایی که گفته می‌شود معلوم است که آن مردی را که آب حمل می‌کرده است دیده‌ای، اگر چه برخوردت با او کم‌تر از آنچه می‌خواستی به کار تو آمد".

فکر کردم آمده است تا برای راهنمایی‌ای که به من کرده بود، درخواستی بکند و چیزی بخواهد. بنابراین به سرعت گفتم:

"بله درست است، بدون شک، به تو پاداشی خواهم داد".

اما زن سرش را تکان داد: "نه، نه، نباید چیزی به من بدهی. برعکس، من هنوز مدیون تو هستم و حالا هم به همین دلیل بدون دعوت تو برای دیدنت به این جا آمده‌ام".

نگاهش کردم؛ نتوانستم حدس بزنم از من چه می‌خواهد. از آنچه فکر کرده بودم جوان‌تر بود. زیبایی‌اش و صورت گرد و دل‌پسندش که نشانگر نژاد یهودی‌اش بود مانع از این می‌شد که بتوانم حدس بزنم واقعاً چه قصدی دارد. کارنته که به دنبال من به اتاق آمده بود، کنجکاوتر از یک کلاغ برای این که توجه مرا جلب کند، سرفه‌ای تصنعی کرد و سپس اعلام کرد: "شام حاضر است. اما طبیعتاً اگر علاقه‌مندی که با دوستت باشی می‌توانیم منتظر بمانیم".

ماریا دی‌برت از شرم سرخ شد و چشمانش را پایین انداخت. فوراً گفتم:

"میزبان عزیزم تو اشتباه فکر می‌کنی، قصد ما آن چیزی نیست که تو فکر می‌کنی. به زن و دخترت بگو که برای ما خوراکی بیاورند. یا اگر ترجیح می‌دهی، خودت شخصاً بیاور. به هر حال، من گرسنه هستم و می خواهم شام را با مهمانم صرف کنم".

ماریا به نشانهٔ اعتراض دستش را بلند کرد: "نه، نه، برای یک مرد مناسب نیست که غذایش را همراه یک زن بخورد مخصوصاً زنی مثل من. بگذار من به تو خدمت کنم، بعد با کمال میل هر چه از غذای تو باقیمانده باشد، می‌خورم".

کارنته با مهربانی نگاهش کرد: "می‌بینم که دختر فهمیده و با ادبی هستی. این رومی هنوز از آداب و رسوم این شهر بی‌خبر است. او به آسانی تو را سر سفره‌اش که غذاهایش را همسرم تهیه کرده است دعوت می‌کند، در حالی که همسرم مرگ را به این کار ترجیح می‌دهد و از طرفی من نمی‌توانم به دخترهای بی‌گناهم اجازه دهم آنچه را که نبایستی ببینند، ببینند. بنابر این، سرت را پایین بیانداز و به طبقهٔ پایین بیا تا غذا را بیاوری و مثل یک کنیز خوب به او خدمت کن. بعد می‌توانی اضافهٔ غذایش را بخوری".

سپس رو به من کرد و توضیح داد: "همان‌طور که می‌دانی من مردی نیستم که عقاید قدیمی داشته باشم. اما هر چیزی حدی دارد. اگر او با تخت روان این‌جا آمده بود و لباسی از نخ و ابریشم گران قیمت و زردوزی شده به تن داشت و خودش را به جواهر آراسته بود و عطرآگین کرده بود، برای من قابل پذیرش بود که با دست‌های خودم به او خدمت کنم و در همان حال با دیدن بخت خوب تو آه می‌کشیدم. خوشبختانه این دختر خوب پا را از گلیمش فراتر نمی‌گذارد و باعث ناراحتی و اندوه خاطر تو نمی‌شود".

با یک اشاره به ماریا امر کرد که او را تعقیب کند و زن پس از مدت کوتاهی با شام من بازگشت. شالش را طبق رسم کنیزان دور صورتش پیچانده بود و پاهایش تا زانوان عریان بودند. مرا به سمت بام راهنمایی کرد، سپس بر روی دستانم آب ریخت و با یک حوله خشکشان کرد. وقتی دید من نشستم، در یک ظرف سفالی را برداشت و در حالی که ظرف نان را به سمت من می‌کشید، تشویقم کرد: "رومی بخور و چشمان کنیز تو، با هر لقمه‌ای که می‌بلعی خوشحال می‌شوند. آه. واقعاً توانستم کنیز تو شوم. برای همیشه به تو خدمت خواهم کرد!"

چشمان او بر روی نان‌ها ثابت مانده بود بنابراین پس از اینکه آن‌ها را خرد کردم، وادارش کردم تا در کنارم بنشیند. بعد تکه‌ای نان را به زور به دهانش گذاشتم و علی‌رغم اعتراضش پس از اینکه سه مرتبه پشت سر هم از غذا خوردن امتناع کرد،

سرانجام مجبور شد با من غذا بخورد. و دست در بشقاب کرد و غذا خورد. پس از اینکه غذا خوردن تمام شد، سرش را به بازوان من تکیه داد و شروع به بوسیدن دستانم کرد و زیر لب زمزمه کرد: "تو واقعاً همانی هستی که تعریفت را می‌کردند و همانی هستی که پس از صحبت کردن در تاریکی، نزدیک دروازهٔ قدیمی تصور می‌کردم. اگر چه در میان قوم ما ارزش یک زن از یک حیوان بارکش هم کم‌تر است.

در سر زمین ما وقتی دختری متولد می‌شود پدرش از فرط اندوه جامه‌اش را می‌درد و از دیدن و یا صحبت کردن با او تا زمان ازدواجش امتناع می‌کند".

متفکرانه، با چشمانی که به دور دست‌ها خیره شده بود، ادامه داد: "در دهکده‌های ما، سرنوشت زن‌ها از قبل مشخص است. یک دختر اگر زیبا باشد، خیلی زود به همسری یک پیر مرد پولدار که صاحب تاکستان‌ها و مزرعه‌های زیادی است در می‌آید. و همین پوچی و بی‌هودگی باعث انحطاط من شد. من عادت دارم که رویاهایم را بر آب نقش بزنم، و احمقانه در دشت‌ها به دنبال اولین کسی که جلب توجهم را کرد روان شدم. در حالی که در گوشم حرف‌های قشنگ زمزمه می‌کرد و نوارهای ابریشمی به من هدیه می‌داد، با قول‌های دروغین مرا فریب داد. این خلاصهٔ داستان زندگی من بود، توقع نداشته باش که چیزی اضافه‌تر برایت بگویم. چرا که به راحتی می‌توانی آخر داستان را حدس بزنی. اگر در کشور دیگری زندگی کرده بودم، شاید هیچ احساس نمی‌کردم که از دختران دیگر بدتر و گناهکارتر هستم و تا زمانی که کاری برای جبران عملم نکرده‌ام نمی‌توانم آرام و قرار داشته باشم.

چرا که خدای بنی‌اسراییل منتقم است و در نظر او یک زن ناپاک، ارزشش کم‌تر از یک سگ و یا یک الاغ است".

سعی کردم دلداری‌اش بدهم و آرامش کنم: "ماریا دی برت! تو هرگز نمی‌توانی بدتر از تمام کسانی باشی که مجبورند همان‌طور که تو زندگی می‌کنی زندگی کنند".

با چشمان سیاهش به من خیره شد و سرش را تکان داد: "متوجه آن‌چه که می‌خواستم بگویم نشدی. چرا می‌خواهی مرا دلداری بدهی در حالی که خودم را می‌شناسم و می‌دانم که درونم بسیار ناپاک است و از تشویشی ناگفتنی رنج می‌برم.

کدام دلداری برایم چاره ساز است. حتی این حرفی که برای دلداری من می‌زنی و می‌گویی زن‌هایی بدتر از من نیز هستند مرا آرام نمی‌کند. تنها یک نفر می‌تواند به من کمک کند، کسی که حتی شیادان را نیز محکوم نکرد. و در کمال دلسوزی آنان را از سنگسار نجات داد. کسی که معصوم بود و برای تمام کودکان و حتی بچه‌ها، دعای خیر کرد. من هرگز جرأت ندارم که به او نزدیک بشوم و تنها او را از دور نگاه کردم، حواریونش با تأکید تمام مرا تهدید کرده‌اند که به او نزدیک نشوم. با قدرت و توانایی فراوانش بیماران بسیاری را شفا داده است؛ و مطمئناً به من نیز ترحم خواهد داشت، چرا که قلب من بیمار است و خودم از خودم و از زندگی‌ام خجالت می‌کشم".

زیر لب زمزمه کردم: "می‌دانم منظورت کیست".

ادامه داد: " خوب، خوب، با این وجود دوستان فداکارش او را به صلیب کشیدند، سپس او از قبر بپا خاسته، و خودش را به حواریونش نشان داده است. می‌دانم که این مسئله باور نکردنی است. اما من این را از فردی با ایمان شنیده‌ام و همچنین مطلع شدم که تو نیز با وجود اینکه یک خارجی هستی از این موضوع مطلع برده‌ای، به همین دلیل هم بود که من نزد تو آمدم". ناگهان گریان به پاهای من افتاد و در حالی که زانوانم را در بغل گرفته بود، فریاد زد: "بهت التماس می‌کنم، من را همراه خودت ببر! به جلیله می‌رویم و با یکدیگر به دنبال او می‌گردیم. امروز تمام کسانی که توانایی‌اش را داشته‌اند اورشلیم را ترک کردند و پای پیاده به طرف جلیله حرکت کردند. زن‌ها هم همین‌طور. دیروز در حضور حواریونش ظاهر شده است و به آنان اطمینان داده است، پیش از آن‌ها در جلیله خواهد بود و در آن‌جا یکدیگر را خواهند دید. شاید اگر تو مرا با خودت ببری، من نیز بتوانم به او نزدیک شوم".

شانه‌هایش را گرفتم و تکان دادم، مجبورش کردم بلند شود و با لحنی آمرانه گفتم: "گریه را بس کن و اینگونه فریاد مکش، هر چه می‌دانی به من بگو، تا با یکدیگر تصمیم بگیریم."، هنگامی که دید من این گونه مشوش به حرف‌هایش گوش می‌کنم، اشک‌هایش را پاک کرد و پس از اینکه آرام گرفت، شروع کرد: "تو آن زن متمولی را که کبوتران سفید، پرورش می‌دهد و با عیسی دوست بوده است را شناخته‌ای! درست است؟ خوب، او تو را می‌شناسد و معتقد است که تو با روحی

فداکار و صمیمی در جستجوی راه جدید هستی. اما با جدیت تمام او را از ملاقات با تو ممنوع کرده‌اند، چراکه تو یکی از فرزندان قوم بنی‌اسراییل نیستی . او به من توصیه کرد حال که خودم به تنهایی نمی‌توانم به جلیله بروم، تو را پیداکنم؛ چراکه می‌دانم تو هم مثل من، اما به دلیل رومی بودنت، تحقیر شده‌ای، غروب هر یازده حواری در اتاق پشتی گرد هم جمع شدند و عیسی از در بسته عبور کرد و به میان آنان رفت. دقیقاً مثل همان غروبی که در آن، به آن‌ها اطمینان داد که واقعاً از گوشت و استخوان است و حتی به توما اجازه داد تا زخم‌هایش را لمس کند طوری که حال همه واقعاً ایمان آورده‌اند که او رستاخیز پیداکرده است. البته آنان به زنان، آنچه را میانشان گفته شده بود، نگفتند اما بلافاصله خودشان را برای سفر مهیا کردند. گروه‌های کوچکی تشکیل دادند و برای اینکه توجه نگهبانان را جلب نکنند، جدا جدا شهر را ترک کردند. زن‌ها نیز حرکت کردند و در میان آنان کسانی که او شفایشان داده بود نیز وجود داشتند.

شمعون نیز راه افتاده است. همه معتقدند که در جلیله با او روبه رو خواهند شد".

مدت طولانی در فکر فرو رفتم و در انتها به این نتیجه رسیدم که داستان ماریا باور کردنی است. در نهایت، چه دلیل دارد که دروغ بگوید، به علاوه کاملاً مطمئن بودم که مریم مجدلیه علی‌رغم اینکه دوست ندارد مرا در همان راهی که حواریونش می‌روند ببیند، اما با تمام این حرف‌ها صمیمانه خوبی مرا می‌خواهد".

پرسیدم: "اما حالا چرا در جلیله؟ چه اتفاقی در آن‌جا می‌بایست بیافتد؟"

ماریا دی برت سرش را تکان داد و گفت: "آن‌قدر نگران حرکت بودند که اولین نفرات آن‌ها صبح اول وقت هنوز دروازه‌ها باز نشده حرکت کردند".

صمیمانه زانویم را نوازش داد و با لحنی تضرع آمیز اصرار کرد: "تو هم برای ترک اورشلیم خودت را مهیا کن و مرا هم به عنوان همراهت ببر. هیچ‌کس دیگری مرا یا خودش نمی‌برد. و من هم نمی‌توانم تا جلیله به تنهایی سفر کنم چون بیم دارم به دست اشرارزی که جاده‌ها را می‌بندند بیافتم".

بیش‌تر به آنچه به من گفته بود فکر کردم و سرانجام به این نتیجه رسیدم که قصد فریب دادن مرا ندارد؛ چراکه تشویش و آشفتگی او بهترین دلیل برای اثبات حرف‌هایش بود اما خوب فقط برایم خبری دست دوم را تعریف کرده بود و در این

روزهای تردید و سرگردانی در شهر حرف‌های زیادی زده می‌شد و برای همین لازم دیدم که از یک منبع دیگری نیز کسب خبر کنم. از او خواستم که صبر داشته باشد و برایش توضیح دادم: "نمی‌توانیم شبانه با پای پیاده به آن‌جا برویم، به هر ترتیب قصد ندارم ناآگاهانه و با چشم بسته اقدامی بکنم.

بنابراین باید احتیاط بکنیم و شب را به صبح برسانیم. فردا اگر از آن چه که به من گفته‌ای اطمینان حاصل کردم با آرامش برای سفرمان برنامه‌ریزی می‌کنیم و راه‌ها و توقفگاه‌ها به علاوه تمام چیزهایی را که برای رسیدن به جلیله احتیاج داریم ـ تا سفری راحت داشته باشیم ـ انتخاب می‌کنیم وقتی به آن‌جا رسیدیم با آرامش به تمام این کارهایمان فکر می‌کنیم".

اما ماریا نمی‌خواست تسلیم شود، اصرار کرد: "تمام روز را منتظر بوده‌ام، و این قدر مشوش هستم که حتی نمی‌توانم چشم بر هم بگذارم. چرا نمی‌توانیم همین جوری که هستیم، بدون بار سفر کنیم؟

شب می‌توانیم در کاروانسرا و یا حالا که شب‌ها هوا خوب است در دشت بخوابیم. این‌طوری می‌توانیم در مخارجمان صرفه‌جویی کنیم".

از ساده لوحی‌اش خنده‌ام گرفته بود، جواب دادم: "فکر می‌کنم که در مورد سفر بیش‌تر از تو اطلاع داشته باشم اگر به عنوان مثال، مریض شویم و یا اتفاق ناگواری برایمان رخ بدهد، چه؟ بگذار من خودم برای این سفر برنامه‌ریزی کنم آن وقت پس از آنکه به جلیله رسیدیم خودم را در اختیار تو قرار می‌دهم و تو امور کارها را به دست بگیر".

ماریا جواب داد: "من تنها کفر ناحوم[1] را که نزدیک دریای جلیله است می‌شناسم، او در آن‌جا زندگی می‌کرد و در همان جا نیز رسالتش را آغاز کرد و در همان‌جاست که می‌توانیم خبرهایی از او به دست آوریم".

در حالی که حرفش را تأیید می‌کردم، گفتم: "خیلی خوب، حالا آرام بگیر. و فردا ظهر برگرد". ماریا دیبرت از ترس این که می‌خواهم رهایش کنم با عجله گفت؛ نمی‌داند کجا برود. و با التماس از من خواست که بگذارم در ایوان نزدیک درگاهی

---

1. Cafarnao

و یا در یک گوشه‌ای از اتاق بخوابد. حس کردم از لحظه‌ای که تصمیم گرفتیم با هم سفر کنیم و با هم شب در مکان‌های پست به سر بریم می‌خواهد که من هر چه زودتر به حضورش عادت کنم. بی‌آنکه دیگر بیش‌تر از این مزاحم من بشود روی یک حصیر در یک گوشه اتاق دراز کشید و تمام شب در حالی که شنلش را به خود پیچیده بود در آن‌جا باقی ماند. صبح، هنگامی که صدای زنگ معبدها قطع شد طبق رسم یهودیان با صدای بلند مشغول خواندن دعاهای سحر شد اما تا آن جاکه می‌شد سعی می‌کرد این مراسم را خیلی آرام انجام دهد. و می‌خواست به هر طریق که شده مزاحم کارهای صبحگاهی من نشود. از او خواستم تا منتظرم بشود.

نزد صاحبخانه‌ام کارنته که صندلی مخصوصش را جلوی در قرار داده بود رفتم و به او اطلاع دادم: "لحظه‌ای رسیده که می‌بایست اورشلیم را ترک کنم و سفرم را ادامه بدهم. دختر هنوز آن بالاست و همراه من خواهد آمد. آنچه که دیروز عصر به من گفتی را فراموش نکرده‌ام، خواهش می‌کنم برایش لباس‌های تازه بخر و از سر تا پایش را نو کن. برایش قدری زیورآلات بخر تاکسی تحقیرش نکند و او را همراهی شایسته برای من به شمار آورد. اما زیاد ولخرجی نکن. نمی‌خواهم بیش از اندازه هم جلب توجه کند".

سریانی با تعجب دستانش را به هم کوفت و فریاد زد: "می‌ترسم که کارت عاقلانه نباشد، اما خوب، کارهای تو به خودت مربوط می‌شوند. دخترانی مثل این را می‌توانی در هر شهری پیدا کنی و در خرج سفرت نیز صرفه‌جویی کنی. به نظر من این کار با عقل بیش‌تر جور در می‌آید و خیلی بهتر از این است که نادانسته خودت را در مسائل سیاسی یهودیان و چیزهایی که هیچ چیز از آن‌ها نمی‌دانی داخل کنی".

آن‌قدر به فکر این بود که چه گونه می‌تواند با دو برابر کردن سود، مرا خوشحال کند که به فکرش نرسید از من بپرسد، کجا می‌روم. فوراً نزد آریستاینو رفتم، او با صمیمیت زیاد مرا پذیرفت و پس از اینکه نگاهی از سر تا پایم انداخت، گفت: "از توصیه‌های من خوب پیروی کرده‌ای؛ ریشت از ریش من نیز بلندتر شده است و از منگوله‌های خرقه‌ات کاملاً می‌شود فهمید که یک تازه وارد هستی، چیزی را که در پی‌اش بودی، پیدا کردی؟ راضی شده‌ای؟"

محتاطانه پاسخ دادم: "بله، بیش‌تر از آنچه امیدوار بودم، پیدا کردم. و آن قدر

راضی شده‌ام که دیگر برایم کافی است و نمی‌خواهم در اورشلیم بمانم. من ستایش‌های فراوانی از زیبایی‌های جلیله و شهر جدید تیبریاس که به وسیلهٔ هرود آنتیپاس در کنار دریای تیبریاس ساخته شده است، شنیده‌ام. می‌گویند چشمه‌های آب گرمش، برای سلامتی معجزه می‌کنند و آزادانه می‌شود به تئاتر و یا سیرک رفت و همه با هم، بی‌آنکه یکدیگر را مورد توهین و تحقیر قرار دهند، در این شهری که به سبک یونانی ساخته شده است، زندگی می‌کنند." متوجه شدم که چهرهٔ مخاطبم حالت مرموزی به خود گرفت و از نگاه کردن به من پرهیز کرد، به سرعت افزودم: "گمان می‌کنم، زمستان گذشته در اسکندریه، چه از لحاظ روحی و چه از لحاظ جسمی، خودم را خیلی خسته کرده‌ام. از چشمه‌های آب معدنی، ماساژ و درام‌های یونانی کسل شده‌ام، پس از آن همه مطالعه نیاز به استراحت روحی و جسمی دارم."

آریستاینو با لبخند گفت: "معلوم است که تو هم در چنگال هرود زرنگ گرفتار شده‌ای، او یک دریا پول برای ساختن تیبریاس خرج کرده است در رویای اینکه آن جا را حتی الامکان شهری یونانی و مدرن از آب در بیاورد و حالا امیدوار است که مسافرین و تمام کسانی که می‌خواهند سلامتیشان را بازیابند به نوبهٔ خود تمام پولشان را در آن‌جا خرج بکنند. حال از طریق سامره سفر می‌کنی یا اینکه جاده‌ای را که زوار برای زیارت به شرق انتخاب می‌کنند پیش می‌گیری؟"

جواب دادم: "آمده‌ام تا نظر تو را بپرسم مایلم مقداری پول همراه خودم داشته باشم و یا اینکه در نزدیکی تیبریاس از یکی از شرکایت بگیرم. حقیقتش را بخواهی با دختری آشنا شده‌ام که خیلی از او خوشم می‌آید و می‌خواهم او را همراه خود ببرم."

لبخند آریستاینو حالا آشکارا حالت بدجنسی به خود گرفته بود: "من صرافی هستم که چیزی نمی‌خواهد جز آرامش، و قصد ندارد که کنجکاو باشد. با این وجود آیا از تحقیق دربارهٔ عیسی ناصری مصلوب خسته شده‌ای؟"

شجاعت اینکه به او دروغ بگویم را نداشتم، چراکه او با دقت مرا نگاه می‌کرد. در حالی که هر کلمه‌ای را با دقت فراوان انتخاب می‌کردم جواب دادم: "بله و به وضوع اخبار بسیار یا ارزشی از او به دست آوردم و اگر وقت داشته باشم می‌خواهم در جلیله نیز تحقیقاتی انجام بدهم. نمی‌توانم انکار کنم که از وقتی او مرده است

فضای حاکم بر شهر مقداری تحت تأثیر مرگ او قرار گرفته است بله، من خیلی راجع به او فکر کرده‌ام". آریستاینو در حالی که زیر چشمی مرا نگاه می‌کرد، گفت: "تصمیم ناگهانی تو برای سفر به جلیله باعث تعجب من شده است. من شنیده‌ام که دیروز گروه زیادی از مردم به همین منظور شهر را ترک کرده‌اند. شایعات زیادی بین مردم پیچیده است که در آن ناحیه معجزات عجیبی رخ داده‌اند. می‌دانم که خیلی سعی کردی تا خودت را میان ماهیگیران و تعمیرکنندگان قایق‌ها داخل کنی، بیا صادقانه با یکدیگر حرف بزنیم؛ به دلایل زیادی کاهن بزرگ ما از حواریون این جلیله‌ای که برایش تبلیغ می‌کنند و از پرحرفی‌های زنان طرفدار او خسته شده است. مردم عامی همیشه آماده هستند که به هر چیز باور نکردنی‌ای ایمان بیاورند و مشکل است شایعاتی را که میان مردم پخش می‌شود، خاموش کرد. مشکل‌تر آن است کسی را متهم کنی که اولین نفری بوده است که این شایعات را شروع کرده است؛ چرا که کافی است حرفی زده شود تا دهان به دهان بگردد. آتش بدون دود نمی‌شود. یک مصلوب، برای حواریون درس عبرتی بود و برای آن‌ها که این مسئله برایشان بسیار اهمیت داشت، زجرآور بود. پس از آن روسای معبد ما به طور غیر مستقیم به جلیله‌ای‌ها فهماندند که دیگر مورد اذیت قرار نمی‌گیرند و بهتر است هر چه زودتر اورشلیم را ترک کنند و زیر نظر هرود آنتیپاس به جلیله بروند. بنابراین گمان می‌کنم به زادگاهشان و میان مردمشان، جایی که همه آن‌ها را می‌شناسند و به آن‌ها آزاری نمی‌رسانند، باز می‌گردند. این‌ها را گفتم تا فریب دروغ‌های پر زرق و برقی را که مردم می‌گویند، نخوری".

با لحن مشتاقانه‌ای گفتم: "تو چه‌طور با این دقت از این اخبار مطلع می‌شوی؟ من هم خیلی صریح به تو می‌گویم که شنیده‌ام عیسی ناصری رستاخیز پیدا کرده است. و در مقابل حواریونش ظاهر شده است و با آن‌ها وعدهٔ دیدار در جلیله را گذاشته است".

آریستاینو، با تشنج لبهٔ خرقه‌اش را می‌فشرد، گویی قصد دارد خرقه‌اش را پاره کند، ولی خیلی زود خونسردی‌اش را به دست آورد و با لبخند تمسخرآمیزی جواب داد: "این زلزله، موقعیت خوبی را برای حواریون شیطان صفتش به وجود آورد تا جسد او را بدزدند و حرف‌های غیر قابل باوری در مورد زنده شدن او

بگویند و از طرفی قرارشان را از اورشلیم توجیه کنند. اگر تو مسحور کتب مقدس شده بودی و یا یک یهودی عاشق بودی که منتظر مسیح می‌باشد، حرف‌هایم را خوب می‌فهمیدی، اما تو یک رومی و فیلسوف هستی. حقیقت این است که یک مرده نمی‌تواند زنده شود و از قبر برخیزد. این چنین اعجازی هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده است و نخواهد افتاد".

من به او اعتراض کردم و گفتم: "تو چرا این قدر حساسیت نشان می‌دهی؟ این قابل پذیرش است که تو به خانه‌ات، پول‌هایت و تمام دارایی‌هایت بچسبی، اما من برعکس آزاد هستم که به هر کجا که بخواهم رفت و آمد کنم و به چیزهایی که تو حتی جرأت فکر کردن به آن‌ها را نداری اعتقاد پیدا کنم. حالا هم عازم هستم تا در چشمه‌های آب گرم تیبریاس خودم را تطهیر بکنم و به تو هیچ ارتباطی ندارد که من در قلبم به چیزهایی ایمان بیاورم و یا خودم مستقیماً چیزهایی را که قبل از این هیچ‌گاه اتفاق نیفتاده‌اند ببینم".

با دیدن ریش کوتاهش، دستان زنانه‌اش، و پوست بدنش که خوب محافظت شده بود احساس انزجار زیادی از او و دنیایش به من دست داد و ناخودآگاه به یاد خواهران لازار، مریم مجدلیه و حتی ماریا دی، برت افتادم. آن‌ها علی‌رغم پاسشان به نظرم، لایق‌تر از این مردی که تا به این حد اسیر مادیات و تشنهٔ مقام و احترام است، آمدند؛ ولی او هیچ هدف و آرمان دیگری نداشت و به همین دلیل بود که دیگران را نفی می‌کرد. به هر حال احساس نمودم که او افکارم را خوانده است.

ناگهان حرکتی کرد و دست‌هایش را بلند کرد و فریاد زد: "مرا عفو کن. مطمئناً، تو نیازی به نصایح من نداری. آزاد هستی هر طوری که می‌خواهی، فکر کنی و عمل کنی. یادم نبود که تو یک شاعر هستی و آمادگی این را داری به حرف‌هایی که یک مرد حتی به آن فکر هم نمی‌کند، ایمان بیاوری.

به هر حال مطمئنم که خودت را توی دردسر نمی‌اندازی و به همهٔ حرف‌هایی که زده می‌شود گوش نمی‌دهی. راستی تو چه‌طور سفر می‌کنی؟ من می‌توانم یک کاروان شتر و الاغ در اختیارت بگذارم، با تخت‌های روان عالی که مجبور نشوی در مسافرخانه اطراق کنی و در معرض آلودگی و نیز آزار حشرات موذی قرار بگیری.

در ضمن توصیه می‌کنم که حداقل دو لژیونر سربازی برای محافظت از خودت

اجیر کنی، به این ترتیب چه شب و چه روز خیالت آسوده خواهد بود".

البته خود من نیز تا حدودی به این مسائل فکر کرده بودم و به همین دلیل بود که نزد آریستاینو آمده بودم. و حال خوب می‌فهمیدم که چرا این پیشنهاد را به من می‌دهد، چرا که یک کاروان هزینهٔ زیادی برای من، و سود زیادی برای او در بردارد. در ضمن به این ترتیب یکی از محافظین می‌توانست حرکات مرا تحت نظر بگیرد و او را در جریان بگذارد. به علاوه شک نداشتم که او برای اینکه خودش را در چشم آریستاینو با لیاقت جلوه دهد، سریعاً هر چه را که از من ببیند برای او شرح می‌دهد. سرانجام پاسخ دادم: "حقیقتش، من ترجیح می‌دهم آن طور که می‌خواهم سفر کنم. راستش از وقتی که اینجا بوده‌ام یک لحظه آرامش نداشتم و میل دارم کمی هم تحرک بدنی داشته باشم، اما با این وجود میل دارم زن همراهم راحت باشد!"

آریستاینو، فوراً جواب داد: "البته، البته. ولی کافی است که تخت روان کمی کوچک باشد تا زن جوان را به خشم آورد، هر چند که تو نمی‌خواهی پشه پوست سفید بدنت را بگزد... اجازه بده تا تو مشغول فکر کردن هستی، منهم بروم هدیهٔ کوچکی برایت بیاورم".

این را گفت و خارج شد و هنگامی که دوباره بازگشت آینهٔ دستی زیبایی در دست داشت، یک طلسم یونانی بود و عبارت بود از مجسمه‌ای با تنهٔ بز و سر انسان که از پشت الههٔ جنگل را در آغوش گرفته بود. روی هم آیینهٔ بسیار با ارزشی بود. من از پذیرفتن آن خودداری کردم، اما او به اصرار آینه را به دستم داد و گفت: "نترس! این یک آینهٔ جادوگری نیست و تنها استفاده‌اش این است که از دوستت خاطرات دل‌انگیزی به ذهن بسپاری، فقط کافی است که به مجسمهٔ بالای آن نگاه کنی. می‌گویند، آیینه‌هایی هستند که می‌شود از درون آن اشخاص را ببینی و آنان را اسیر خودت کنی... من آرزو می‌کنم که در طی مسافرت خودت را در دام یکی از این آیینه‌ها نیاندازی و چیزهای تازه‌ای ببینی که هیچ‌کس نمی‌تواند ببیند".

بعد بی‌آنکه اجازه بدهد کمی به حرف‌هایش فکر کنم و منظور واقعی‌اش را درک کنم، با انگشتانش شروع به شمردن چیزهایی که من در طی سفر به آن‌ها نیاز دارم کرد: یک آشپز، یک کنیز مخصوص و یک الاغ و در آخر نتیجه گرفت:

"گمان می‌کنم دوازده نفر کافی باشد یک چنین گروه کوچکی. توجه هیچ کس را جلب نمی‌کند و از طرفی برای حفظ حیثیت مردی چون تو کافی است".

کاملا می‌توانستم فکر کنم که چه پیش می‌آمد، سرو صداهای مستخدمین و دعواها و جر و بحث‌های مداوم که مطمئناً قادر به مهارکردنش نبودم. حتی فکر کردن به آن ناامیدم می‌کرد، فوراً جواب دادم: "خرج مسافرت به این طریق برایم زیاد مهم نیست، اما ببین، یگانه چیزی که در حال حاضر برایم ارزش دارد، تنهایی است. وسایل سفر ساده‌تری برایم مهیا کن، به علاوه بیا و آیینه‌ات را پس بگیر. این نشانهٔ جالب، باعث سرگرمی است، اما گمان نمی‌کنم مرا در چشم یهودیان عزیزتر کند".

بی‌هیچ اعتراضی، آیینه را از دستم گرفت و گفت: "شاید کسی را که تو می‌خواهی داشته باشم، شخصی است به اسم ناتان[1] که قبلا گاه‌گاهی نزد من کار می‌کرد تنها عیبش این است که لب باز نمی‌کند، با این وجود مرد قابل اعتمادی است و وجب به وجب اردن، سامره و جلیله را می‌شناسد. کمی قبل وقتی که رفته بودم تا آیینه را برایت بیاورم، او را دیدم که جلوی در نشسته بود، و این بدین معناست که دنبال کار می‌گردد. در حال حاضر کس دیگری را ندارم که به تو بدهم.

و خبر دارم که یک کاروان را تا دمشق[2] کاملاً سلامت برده است. برایش توضیح بده که کجا می‌خواهی بروی و چه‌گونه می‌خواهی سفر کنی، او خودش بهترین طریق را انتخاب می‌کند. می‌توانی به او کاملا اطمینان کنی و با خیال راحت پولت را به او بسپاری. و بیش‌تر از آنچه حق او است از تو چیزی نمی‌خواهد".

از آریستاینو خواهش کردم برای ناتان توضیح دهد که از او چه چیزی می‌خواهم. اما صراف با خنده شانه‌هایش را بالا انداخت و به اتاق کارش بازگشت تا به ماموریتش دستور دهد، مقدار پولی را که برای سفرم نیاز دارم، برایم تادیه کنند و در ضمن براتی برای شریکش در تیبریاس نیز آماده کنند. به ناتان خیره شدم، آنقدر در فکر فرو رفته بود که متوجه حضور من نشد، وقتی با دقت بیش‌تری نگاهش کردم، حس کردم که او به هیچ وجه نمی‌تواند جاسوس آریستاینو باشد. جلو رفتم و

---

1. Natan
2. Damasco

گفتم: "تو ناتان هستی و من مارکو. من رومی هستم و قصد دارم همراه با زنی به تیبریاس بروم. مایلم در آسانترین راه و در کوتاه‌ترین زمان ممکن سفر کنم. هر قدر مواجب نیاز داشته باشی به تو می‌پردازم و در طی سفر به تو اطمینان می‌کنم و پولم را به دست تو می‌سپارم".

او به صورتم نگاه کرد و سپس نگاهش بر روی پاهایم ثابت ماند؛ گویی می‌خواست مطمئن شود توانایی راه رفتن دارم یا خیر، در آخر با اشاره ساده‌ای موافقتش را اعلام کرد. به نظرم رسید در چهره‌اش تعجب موج می‌زد، به هر حال ادامه دادم: "فکر می‌کنم سه یا چهار الاغ کافی باشند. من و همراهم نیاز به تختی برای استراحت داریم و برای پخت و پز نیاز به یک دیگ داریم".

در حالی که سرش را تکان می‌داد، ظرفی را که از وسط دو نیم شده بود، بر روی زمین انداخت، گمان می‌کنم این نشانهٔ توافق بود. دقیقاً نمی‌شد گفت که یک گفتگو بود. پس از پایان گرفتن سؤالات پی در پی آریستاینو خوشحال بودم که ناتان سؤالی از من نمی‌کند. مجدداً به درون خانه بازگشتم تا کارهایم را تمام کنم و خودم را نیز از دست آریستاینو خلاص کنم. او لیستی کاملا دقیق از مقدار پول‌هایم و کارهایی که برایم انجام داده بود تحویلم داد و به کارمندش دستور داد تا همیان زر و حواله را تحویلم دهد. سپس رو به من کرد و گفت: "امیدوارم سفر خوبی داشته باشی. وقتی بازگشتی می‌بینمت".

مجدداً از ایوان خارج شدم و همیان را به ناتان دادم. او پیش از اینکه همیان را به کمرش بیاویزد اول کمی سبک سنگینش کرد و برای لحظه‌ای تحت تاثیر سنگینی آن قرار گرفت. و بعد نگاهی به خورشید انداخت و بی‌هیچ کلامی آن‌جا را ترک کرد. آن قدر میان فرهنگ ما و رفتار خاص شرقی او تفاوت وجود داشت که هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم، جز اینکه با نگاهی شگفت‌زده شاهد رفتار او باشم؛ اگر چه صمیمانه اعتقاد پیدا کرده بودم که مرا فریب نخواهد داد. پس از آن من نیز در کوچه پس کوچه‌ها به دنبال افرادی که کوزهٔ آب به سرگذاشته بودند و آب می‌بردند، به راه افتادم. مدتی در اطراف دیوار قدیمی گشت زدم و سرانجام مسیر خود را انتخاب نمودم. تصمیم گرفته بودم که بیش‌تر از این مزاحمتی برای حواریونی که مرا در میان خودشان نپذیرفته بودند، ایجاد نکنم. من فقط می‌خواستم کاملا مطمئن شوم که

حتماً مسافرتم آغاز می‌شود. بنابراین نمی‌خواستم از همان مسیری که حواریون حرکت می‌کنند، بروم. دروازهٔ اصلی، نیمه بسته بود، اما در اطراف آن هیچ نشانه‌ای از زندگی وجود نداشت. برای یک لحظه ترسی شدید تمام وجودم را دربرگرفت و در آستانهٔ دروازه بی‌حرکت ماندم. به خودم جرأت دادم و چند قدمی جلوتر رفتم، اما جرأت نکردم داخل شوم، اگر چه دالان دروازه خالی بود اما توانایی این را که وارد شوم، نداشتم. پس از گذشت مدتی نسبتاً زیاد، سرانجام تصمیم گرفتم راه بیافتم و با افکاری پوچ، باعث‌دلسردی‌خودم‌نشوم. وقتی وارد دالان شدم درکمال تعجب متوجه شدم که آن‌جا تقریباً خالی است. هنگامی که به نزدیکی دیوار رسیدم، صدای تک تک منظمی به گوشم رسید. جلوتر که رفتم متوجه شدم گدایی است که سعی دارد با ضربه زدن چوب دستی به یک سنگ توجه مرا به خودش جلب کند.

او در عین نخوت تقاضای صدقه می‌کرد. من به این حرکات گداها عادت داشتم. گداها هیچ‌گاه از پولی که می‌گیرند راضی نیستند و لنگ لنگان به دنبال انسان راه می‌افتند و پشت سر هم ناله و زاری می‌کنند. این یکی برعکس، پایش قطع شده بود و بی‌هیچ حرفی فقط مرا نگاه می‌کرد. هنگامی که‌فهمید، کاملا متوجه حضورش شده‌ام دیگر ضربه زدن به سنگ را متوقف کرد. علی رغم احساسی که نسبت به گداها داشتم، مجبور شدم بایستم و یک سکه برایش بیاندازم. بی‌هیچ تشکری سکه را برداشت و پرسید: "خارجی، دنبال چه می‌گردی؟ من با این که علیل این‌جا نشسته‌ام، ولی خیلی چیزهایی راکه بسیاری افراد نمی‌توانندببینند، متوجه می‌شوم".

از او خواستم: "در این مورد، اگر واقعاً می‌توانی، نشانه‌ای به من بده".

فقیر جواب داد: "در حال حاضر تنها چیزی که مورد توجه من است، کسانی هستند که خود را برای سفر مهیا می‌کنند و یاکسانی که با عجله عزیمت کرده‌اند. و یا حتی کسانی که نمی‌خواهند در روز روشن کسی صورتشان را ببیند در این هنگام از این‌جا عبور می‌کنند. و آنان، آن‌طور که من می‌دانم، از ماهی‌گیرانی هستند که عجله دارند هر چه سریع‌تر به تورشان برسند. این نشانه برایت کافی است؟"

پاسخ دادم: "بیش‌تر از آنچه فکرش را بکنی". و او را با پرتاب کردن سکه‌ای دیگر خوشحال کردم. او با حواس پرتی سکه را برداشت و آن‌چنان به من خیره شد که گویی می‌خواهد تمام اجزای صورتم را در مغزش حک کند. سپس از من پرسید:

"تو همان کسی نیستی که چند روز قبل گدای کوری را به منزلش راهنمایی کردی و در جلوی دروازهٔ فونتانا شنلت را به او دادی؟ اگر این طور است، به تو نصیحت می‌کنم که تو هم توری تهیه کنی و به دنبال بقیه راه بیافتی. احتمالاً یک گروه بزرگ ماهی منتظر شما هستند".

با قلبی لرزان پرسیدم: "چه کسی تو را مامور کرده است که این حرف‌ها را برای من تعریف کنی؟"

فقیر در حالی که سرش را تکان می‌داد، پاسخ داد: "هیچ‌کس. این‌ها را تنها برای این برایت تعریف کردم، تا کمی از تلخی عذابی که می‌کشم، بکاهم. چرا که اگر من نیز پا داشتم، امروز به دنبال بقیه به جلیله می‌رفتم. مثل آواز شادی می‌ماند: "به جلیله! به جلیله!" اما من نمی‌توانم به دنبال بقیه روان شوم".

"مثل یک فقیر صحبت نمی‌کنی!"

با صدای بلند جواب داد: "من هیچگاه تقاضای صدقه نمی‌کنم، کتاب مقدس را می‌شناسم و در حالی که علیل این‌جا در خیابان‌های کثیف نشسته‌ام، فهم و درک مسائلی که حتی کاهنین هم نمی‌توانند با زحمت بسیار درکش کنند، برایم آسان است. چندین بار نزدیک بود دیوانگی کنم و چیزهایی را که می‌دانم به دیگران بگویم. اما زود جلوی زبانم را گرفتم و چیزی نگفتم...

اما هنگامی که تو را دیدم که با ترس در اطراف این دیوار که من ساعت‌های متمادی به آن خیره می‌شوم، می‌گردی، نتوانستم در مقابل وسوسهٔ اینکه با تو حرف‌های دلم را بزنم، مقاومت کنم".

تکرار کردم: "به جلیله! تو امیدهای من را تشدید می‌کنی".

با حالت تمناآلودی پشت سر من تکرار کرد: "به جلیله! اگر او را دیدی از او بخواه برای ما نیز دعای خیر کند. برای ما که برادران نهانی او هستیم، برای ما که دانسته‌هایمان و ایمانمان را در قلبمان نهان کرده‌ایم".

از او جدا شدم به نزدیکی‌های خانهٔ کارنته که رسیدم احساس بی‌حوصلگی شدیدی می‌کردم. گویی دچار تب شده بودم. چیزی مثل تب انتظار، گویی در مغزم انعکاس آوازی وجود داشت؛ انعکاس فریادی از شادی: "به جلیله! به جلیله!" نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم. در هر حال نتوانستم زود به اتاقم باز گردم و

مجبور شدم بر روی پلکان در ورودی منتظر بمانم، چراکه زن و دختر صاحب‌خانه داشتند به ماریا کمک می‌کردند تا لباس بپوشد. کارنته توضیح داد: "زن‌ها همه مثل هم هستند! نمی‌توانند در مقابل وسوسهٔ لباس‌های زیبا و جواهر آلات مقاومت کنند. زن من عقیده دارد، اگر چه ماریا دی‌برت یک «خانم» نیست، اما دختر ساده‌ای است که می‌خواهد از این پس به طور آبرومندی زندگی کند".

مدت زیادی منتظر نماندم، چراکه دو زن از بالا مرا صدا زدند و دعوتم کردند تا برای تحسین آن عروس زیبا بروم. متعجب از رفتار آن‌ها، فوراً اطاعت کردم و با دیدن ماریا شگفتی من به حد اعلی رسید. با لباس‌های جدید که به تن داشت، بسیار جوان‌تر از روز قبل به نظر می‌رسید. کفش گلدوزی شده‌ای به پا داشت و یک سر بند پارچه‌ای به پیشانی بسته بود، یک رشته گردن‌بند از سنگ‌های رنگی به گردن و گوشوارهٔ بزرگی نیز به گوشش آویخته بود... و حتی به مچ پایش نیز، خلخالی طلایی بسته بود! صورتش از خوشحالی قرمز بود و با فریاد به من گفت: "چرا می‌خواهی من مثل یک دختر پولدار که می‌خواهد به ضیافت برود، لباس بپوشم؟ حمام کرده‌ام و به خودم عطر زده‌ام. من نقابی دارم و می‌توانم در طی سفر صورتم را پنهان کنم، شنلی نیز دارم تا بتوانم لباس‌های کهنه‌ام را مخفی کنم!"

در حالی که پشت سر هم می‌چرخید و جواهر آلاتش را به صدا در می‌آورد، شادی کودکانه‌اش به من نیز سرایت کرد، گویی با در آوردن لباس‌های کهنه‌اش، اندوه گذشته‌اش را نیز از تن به در کرده است. کارنته نیز بالا آمد و شروع به تحسین ماریا کرد، گویی هنردست خودش را می‌بیند؛ لباس‌های مختلف و زینت آلات او را یکی یکی لمس کرد و مرا نیز ترغیب کرد همان کار را بکنم. و در حالی که قیمت هرتکه از وسایلش را جدا جدا حساب می‌کرد، ماریا را مقصر می‌دانست که این‌چنین خرج‌گزافی به گردن من گذاشته است. با شنیدن حرف‌های او، صورت جوان ماریا در هم رفت و با ترس به من چشم دوخت. از کارنته به خاطر زحمتی که کشیده بود، تشکر کردم و با زن و دخترش صمیمانه شروع به صحبت کردم، تا اینکه هر سه متوجه شدند که حضورشان در آن‌جا زیادی است. در حالی که جلوی دهانشان را با دست گرفته بودند، تا صدای خنده‌اشان شنیده نشود، رفتند.

به محض اینکه تنها شدیم ماریا نگاه متوحشی به من انداخت و خودش را به

سمت دیوار کشید و سعی کرد وسیله‌ای برای دفاع پیدا کند، پرسید: "از من چه می‌خواهی؟ یکبار هم مثل این اتفاق برایم رخ داده بود و آن هنگامی بود که از ده فرار کرده بودم و می‌خواستم به شهر بروم.

پیرمردی مرا از سرگردانی رهانید و بعد سر تا پایم را تو نوازش کرد. فکر می‌کردم از روی محبت این کار را کرده بود، تا اینکه سرانجام فهمیدم منظور حقیقی او چیست. او هنگامی که فهمید حاضر نیستم همان طور که می‌خواهد به تملک مهمانان او در بیایم، مرا کتک می‌زد. وضعم به همین منوال گذشت تا اینکه سه روز بعد موفق به فرار شدم. فکر می‌کردم تو با آن‌ها فرق داشته باشی، به همین دلیل بود که برای کمک نزد تو آمدم، چرا که تو به نظرم بسیار مهربان آمده بودی و در شب گذشته علی‌رغم وحشت زیاد من، حتی انگشتت هم به من نخورد، اما حالا کم کم نسبت به منظور اصلی تو بدگمان شده‌ام. شاید، آن موقع که من فقیر بودم و لباس‌های پاره به تن داشتم، زیاد مورد توجه تو نبودم، ولی حالا...!"

در حالی که می‌خندیدم، مطمئنش ساختم: "نترس! اگر این طور که تو فکر می‌کنی بود، با تو در اورشلیم می‌ماندم و دیگر سفر نمی‌کردم. من آزمون‌های زیادی را پشت سر گذاشته‌ام و آن‌قدر تجربه پیدا کرده‌ام که درک کنم تمایلات و خواسته‌های زمینی چیزی جز عذاب و رنج به همراه ندارد. به همین دلیل من تنها به دنبال یک سلطنت هستم، همان سلطنتی که حکومتش در میان ما، بر روی زمین به تاخیر افتاده است و به خاطر آن راهی جلیله شده‌ام؛ تا بتوانم همراه با تو، آن را پیدا کنم".

آشکار بود که حرف‌هایم که از روی علاقه و محبت زده شده بود، به دلش ننشسته بودند و برایش خوش‌آیند نبودند، چرا که چشمان سیاهش از اشک تر شدند. در حالی که از فرط ناراحتی پا به زمین می‌کوبید، گردن‌بند و دست‌بندش را پاره کرد و به زمین پرت کرد و سپس با فریاد گفت: "حالا می‌فهمم که چرا به خودت زحمت ندادی شخصاً این چیزها را انتخاب کنی، و مسئولیت این کار را به کس دیگری واگذار کردی. این بی‌تفاوتی تو قلب مرا می‌رنجاند، من زینت آلاتی را که تو خودت انتخاب نکرده‌ای نمی‌خواهم، اگر چه هیچ‌گاه چیزهایی به این زیبایی ندیده بودم".

با شدت تمام شروع به گریه کرد و پا به زمین کوبید و در حالی که از فرط ناراحتی به سکسکه افتاده بود، گفت: "نمی‌توانی بفهمی گردن‌بندی که با دست خودت از دانه‌های گندم و هستهٔ میوه‌ها درست شده باشد، برایم ارزشش پیش‌تر از این جواهرآلات قیمتی است؟!"

به این‌جا که رسید کاسهٔ صبرم لبریز شد و در حالی که به نوبهٔ خودم پا به زمین می‌کوبیدم، گفتم. "واقعاً نمی‌توانی بفهمی، برای چه این چیزها را برایت خریده‌ام؟ مردم عادی با شنیدن زمزمه‌هایی از این قبیل دربارهٔ من، دربارهٔ ما چه فکر خواهند کرد؟

من اگر راجع به تو فکر بدی می‌کردم، چه‌طور می‌توانستم تو را همراه خودم به جلیله ببرم؟ خُب دیگر، گریه را بس کن، زنی که گریه می‌کند بسیار زشت می‌شود..."

این حرف‌ها او را ترساند، فوراً گریه را قطع کرد، اشک‌هایش را پاک کرد، درحالی‌که مهربانانه به‌من خیره‌شده‌بود و تلاش می‌کرد لبخندبزند گفت: "مرا ببخش! من یک احمق هستم! سعی می‌کنم خودم را بهتر کنم تا مرا همراه خودت ببری".

مثل بچهٔ بازیگوشی که از کار بدش پشیمان شده باشد، مرا نوازش می‌کرد و این نوازش‌ها خیلی زود، مرا آرام کردند. میلی آرامی که حالتی نوازش گونه داشت به گونه‌اش نواختم و ترغیبش کردم: "خب دیگر، زیور آلات را پیش خودت نگاه‌دار. این‌طوری نگهبانانی که با آنان در راه روبه رو می‌شویم، به تو به چشم همسفری در خور مقام من نگاه می‌کنند، بعداً مطمئناً فرصتی پیدا خواهم کرد تا گردن‌بندی از دانهٔ گندم و هستهٔ میوه، برای تو درست کنم. نه من، نه تو، دیگر بچه نیستیم".

مسلماً قولی که دادم حقیقت نداشت، اما در آن شرایط می‌خواستم حرفی زده باشم تا باز هم قلبش مثل دختر بچه‌ای شاد باشد. نمی‌دانستم در جلیله چه پیش خواهد آمد. بی‌شک سفری سخت و پر زحمت در پیش داشتیم و می‌خواستم به هر قیمتی شده، او را شاد کنم و سعی کنم مثل قبل امیدوارش کنم. هیچ میل نداشتم احساس خوش آیند انتظاری که پیش از آمدن به خانه داشتم زایل شود.

کاروانه از پایین صدایم زد و خبر آورد که الاغ‌ها رسیدند. همراه ماریا پایین رفتیم خورشید وسط آسمان بود و تقریباً ظهر شده بود. در کوچهٔ مقابل خانه، چهار الاغ به ردیف ایستاده بودند. بر پشت دو تای آن‌ها حصیری برای خواب و استراحت

گذاشته بودند. بر پشت سومی دو سید بزرگ قرار داشت و به روی چهارمی، زنی ژنده‌پوش نشسته بود و جرأت نداشت نگاهش را از پشت گردن الاغی که به روی آن نشسته بود بلند کند. ناتان با اشاره‌ای به من سلام کرد و به این اکتفا کرد که نگاهی به خورشید بیاندازد و این‌گونه منظورش را به من بفهماند. با عصبانیت اعتراض کردم: "این کیست؟ من کسی را همراه خودم نمی‌برم!"

ناتان بی‌آنکه جواب دهد سرش را تکان داد، گویی ذره‌ای به این موضوع علاقه ندارد. در این موقع کارنته به ناشناس نزدیک شد و با او شروع به حرف زدن کرد، سپس در حالی که ریشش را با دل مشغولی نوازش می‌کرد دوباره بازگشت و توضیح داد: "نامش سوزاناست و می‌گوید ناتان به او قول داده است، تا او را تحت عنوان کنیز تو همراه خودش ببرد. می‌خواهد به جلیله که زادگاه مادری‌اش است، بازگردد. اما نمی‌تواند پای پیاده به آن‌جا برود. برای همین پیش از همه سوار الاغ شده است. و می‌گوید قول می‌دهد، بابت خدمتش از تو چیزی مطالبه نکند. و اگر درست فهمیده باشم، پس از عید فطیر بیمار شده است و همراهانش او را در این‌جا گذاشته‌اند و حرکت کرده‌اند!"

گفتم: "ما احتیاجی به کنیز نداریم! خودمان کارهای خودمان را انجام می‌دهیم. من نمی‌توانم تمام مریض‌ها و علیل‌ها را جمع کنم و همراه خودم از اورشلیم به جلیله ببرم!"

ناتان هنگامی که دید من جدی صحبت می‌کنم شانه‌هایش را بالا انداخت، بازوانش را با تمکین بلند کرد و بالاخره، همیان مرا از کمرش باز کرد و جلوی پایم انداخت و بعد بی‌آنکه کلامی به زبان آورد، دور شد. اما زن علی‌رغم اعتراض او هنوز بر روی الاغ نشسته بود. متوجه شدم اگر مجبور می‌شدم که به دنبال راهنمای دیگری بگردم، احتمالاً بلد جدید کم‌تر از ناتان قابل اعتماد خواهد بود و از طرفی سفرم نیز به تاخیر می‌افتاد. بنابراین عصبانیتم را فرو خوردم و به خودم فشار آوردم و ناتان را صدا زدم به او دستور دادم که دوباره همیان را بردارد و با غر و لند گفتم: "تو برنده شدی. هر کاری می‌خواهی بکن، تا پیش از اینکه همهٔ مردم اینجا جمع شوند و مثل سیرک به تماشا بایستند حرکت کنیم".

به داخل خانه بازگشتم و با کارنته حساب و کتاب‌هایمان را کردیم. بیش‌تر از

آنچه مطالبه می‌کرد، پول به او پرداختم و خواهش کردم تا بازگشت من به اورشلیم از وسایلم مراقبت کند.

مرد سریانی به طور مبالغه‌آمیزی شروع به تشکر کرد و چندین بار برای مطمئن کردن من گفت: "مطمئناً، مطمئناً. هیچ شکی نیست که خیلی زود به اورشلیم باز می‌گردی!"

چند لحظه بعد ناتان سبدها را از وسایلی که می‌خواستم، همراهم ببرم پر کرد و سپس به دو طرف الاغ‌ها بست. مردها دندان‌ها و پای حیوان‌ها را آزمایش کردند و زن‌ها برای سوزانا که هر لحظه بیش‌تر بر روی الاغ خودش را جمع می‌کرد و جرأت نمی‌کرد یک کلمه هم با کسی حرف بزند، دلسوزی می‌کردند. تعدادی فقیر نیز در اطرافمان جمع شده بودند و در حالی که دستانشان را دراز کرده بودند، برای مان سفری خوش آرزو می‌کردند. ناتان از کیسهٔ من به هر کدامشان سکه‌ای داد، تا مانع ناسزاگفتن آن‌ها شود. و این هیاهوها به آن کوچه که محل خرید و فروش بود، روح تازه‌ای بخشیده بود. پس از آن من و ماریا بر بالای الاغ‌ها نشستیم و ناتان در جای خودش، در جلوی کاروان قرار گرفت و به راه افتادیم. برای خارج شدن از شهر از بازار ماهی‌فروشان گذشتیم و پس از آن از طریق دروازهٔ ماهیگیران از شهر خارج شدیم. با وجود این که همه ناتان را می‌شناختند، اما نگهبانان دروازهٔ شهر می‌خواستند داخل سبدها را بازرسی کنند، اما به محض اینکه به آن‌ها گفتم که من رومی هستم، فوراً خودشان را عقب کشیدند و به ما راه دادند و با نگاهشان ما را تعقیب کردند. در این موقع در کمال تعجب متوجه شدم که ناتان جاده‌ای را که به قعله آنتونیا منتهی می‌شد در پیش گرفته است. و درست در مقابل رواق قلعه الاغ‌ها را نگاه داشت. سوزانا با دیدن لژیونرهای نگهبان دروازه، خودش را پشت گردن الاغها پنهان کرد.

من با اصرار از ناتان خواستم تا دنبالم بیاید، اما فایده‌ای نداشت و او تنها به این اکتفا کرد که با اشاره به من بفهماند که وارد قلعه شوم.

کم کم داشتم به این شک می‌افتادم که او واقعاً گنگ و لال است. چرا که تا آن موقع اصلا ندیده بودم که حتی یک کلمه بر زبان بیاورد به هر حال از رواق گذشتم. نگهبانان با وجود اینکه ریش داشتم و خرقه به تن کرده بودم، متوقفم نکردند. مثل

اینکه کسی فرمانده را خبر کرده بود، چراکه او از برج فرماندهی نگهبانان پایین آمد. پیش رفتم و در حالی که رویش را می‌بوسیدم، گفتم: "می‌خواهم برای آب تنی به تیبریاس بروم. راهنمای من اصرار داشت که اول نزد تو بیایم، تا هم سلامی کرده باشم و هم نظر تو را راجع به مسیر سفرمان بپرسم. البته باید بگویم که دو زن نیز همسفرم هستند".

پرسید: "از طریق سامره سفر می‌کنی یا از راه اردن؟"

خجالت کشیدم بگویم هنوز نمی‌دانم و جواب دادم: "از راهی که تو توصیه کنی خواهم رفت".

فرمانده که درد رماتیسمش شدید شده بود، لب بالایی‌اش با حالات عصبی‌ای شروع به لرزیدن کرد و گفت: "سامره‌ای‌ها مردمان مهربانی هستند و برای مسافرینی که محافظین زیادی دارند، مهمانی‌های مفصلی می‌دهند. اما در این موقع اردن هنوز شلوغ است. به همین دلیل در راه دچار مشکل خواهی شد. شب‌ها ممکن است در بیشه شیرهای وحشی بهتان حمله کنند. اگر می‌خواهی از این راه بروی یک گروه برای محافظتت همراهت می‌فرستم، به شرطی که به آن‌ها خوب برسی و حاکم را از محبتی که به تو می‌کنم مطلع کنی".

اصلا مایل نبودم حتی برای یک لحظه که شده کسی از نگهبانان را همراه خودم ببرم. به همین دلیل جواب دادم: "نه، نه، من در کشوری سفر می‌کنم که تحت حمایت روم است و دولت روم صلح و آرامش را در آن برقرار کرده است، بنابراین موردی برای ترسیدن وجود ندارد".

ظاهراً خیالش راحت شده بود و گفت: "تو مثل هر رومی دیگری حق داری که مسلح سفر کنی، به همین دلیل شمشیری به تو می‌دهم. تا همراهت باشد. اما می‌بینم که طور دیگری لباس پوشیده‌ای و حتی ریشت را بلند کرده‌ای، پس برای اینکه مشکلی پیش نیاید، بهتر است اجازه نامهٔ کتبی‌ای همراه داشته باشی. به همین دلیل وارد قلعه شدم و یک شمشیر تحویل گرفتم. فرمانده با دیدن شمشیری که به خرقه‌ام آویخته بودم، در حالی که سعی می‌کرد خنده‌اش را پنهان کند، مرا تا دم در همراهی کرد. اما ناتان برعکس کوچک‌ترین حالت خنده‌ای در صورتش دیده نمی‌شد و تا حدودی معذب به نظر می‌رسید. به هر حال او خیلی سریع الاغ‌ها را راه انداخت، از

کنار معبد گذشتیم و پس از عبور از درهٔ قدرون به جاده‌ای کوهستانی رسیدیم و من پیش از این هنگامی که به بیت‌عنیا می‌رفتم از قسمتی از آن عبور کرده بودم. حالا که کاملاً از شهر خارج شده بودیم و کمی خیالمان راحت شده بود، از الاغ‌ها پایین آمدیم و پیاده راه افتادیم. وقتی به بیت‌عنیا رسیدیم ناتان را صدا کردم تا الاغ‌ها را نگاه دارد و راهی منزل لازار شدم. چندین بار لازار را صدا زدم تا سرانجام از باغ خارج شد. پس از سلام و احوالپرسی حال خواهرهایش را پرسیدم، جواب داد: "آن‌ها به سمت جلیله عزیمت کرده‌اند".

با تعجب پرسیدم: "تو چرا همراه آنان نرفتی؟"

در حالی که سرش را تکان می‌داد، جواب داد: "دلیلی نمی‌بینم که به جلیله بروم".

پاسخ دادم: "تا آن‌جا که من می‌دانم سرور تو به آن‌جا رفته است و در آن‌جا منتظر شماهاست".

لازار به سردی پاسخ داد: "خوب که چه؟ این چیزی نیست که به من مربوط شود. من نزدیک قبرم می‌مانم و از باغم نگهداری می‌کنم".

طوری حرف می‌زد که برایم غیر قابل فهم بود، چشمانش حالت غم‌آلوده‌ای داشتند که پیش از آن هیچ‌گاه ندیده بودم و در صورتش حالتی بود که گویی از دردی دلهره آور رنج می‌برد. برای اینکه اجازه مرخصی گرفته باشم زمزمه کردم: "آرامش بر تو باد!"

"آرامش!"، در لحن صدایش حالت تمسخرآمیزی احساس کردم.

"اگر می‌دانستی که این کلمه واقعاً چه معنایی می‌دهد، مطمئناً این حرف را به من نمی‌گفتی. وقتی نام مرا صدا زدی متوحش شدم، راستش هنوز هم هنگامی که مرا به نام صدا می‌کنند، وحشت‌زده می‌شوم. اگر من و تو به اندازهٔ نوک سوزن و یا حتی کوچک‌تر از آن باشیم دنیای اطرافمان فقط به بزرگی خود سوزن است. اما برای من دنیا و تمام چیزهای اطرافم به اندازهٔ نوک سوزن کوچک است و چیزی که نمی‌توانم بفهمم این است که چه‌طور می‌شود عیسی ناصری در این دنیایی که به اندازهٔ نوک سوزن کوچک است، به دنیا آمده باشد، مرده باشد و سپس رستاخیز پیدا کرده باشد؟ حتی یک لحظه هم نمی‌توانم فکر کنم که در طی روزهایی که جسمش بی‌روح در قبر خوابیده بوده جسدش در معرض پوسیدن بوده باشد".

بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورم، به جاده بازگشتم. ناتان با دقت نگاهم می‌کرد. نگاهش حالت عجیبی داشت که قبلا نیز احساس کرده بودم. با این وجود چیزی نگفت و در سکوت سفر را از سر گرفتیم. حال دیگر جاده در امتداد روستا کشیده شده بود و آب زلالی نیز از آن‌جا عبور می‌کرد هنگامی که به تپه رسیدیم بقیه راه را پیاده پیمودیم و تنها یک توقف کوتاه داشتیم تا از چاه به الاغ‌ها آب دهیم. سکوت ناتان دیگر برایم ناراحت کننده نبود. بلکه برعکس؛ از وجودش و راهنمایی‌هایش احساس اعتماد زیادی می‌کردم. همچنین کینه‌ای که با دیدن سوزانا، از او به دل گرفته بودم، از دلم خارج شده بود به خصوص که سوزانا در انتهای صف کاروان حرکت می‌کرد تا حتی‌المقدور کم‌تر جلب توجه کند. ناتان بی‌هیچ حرفی الاغ‌ها را هدایت می‌کرد و به طور خستگی ناپذیری با قدم‌های بلند پیاده راه می‌پیمود. گویی برای رسیدن به مقصد عجله زیادی داریم. او مانع شد که الاغ‌ها به جادهٔ سامره بروند و لذا جادهٔ زائرین جلیله را در پیش گرفت. زائرینی که برای رفت و آمدهایشان به معبد همیشه از اریحا می‌گذرند. هنگامی که اولین ستاره‌ها هویدا شدند، در یک دهکدهٔ کوچک اطراق کردیم. ناتان فوراً الاغ‌ها را به سمت رواق یک مهمانخانهٔ محلی برد و در آن‌جا سرانجام توانستیم حاجات شخصی‌امان را رفع کنیم. ناتان با حرکت سریعی پالان‌ها را زمین گذاشت و بارشان را خالی کرد و حصیرها را در اتاق خالی‌ای که بوی بدی در آن پیچیده بود، اما تمیز بود پهن کرد. سوزانا نیز با عجله در ایوان آتش روشن کرد و با این ور و آن ور کردن قابلمه‌ها سر و صدای زیادی به راه انداخت تا نشان دهد که با درست کردن آتش وجود او نیز مفید است. در یک دیگ گوشت بُره و سبزی را ریخت تا بپزد. سپس رفت و آب آورد و به هر قیمتی شده بود می‌خواست پاهای مرا بشوید. و در حالی که با نهایت احترام با ماریا رفتار می‌کرد، پاهای او را نیز شست به محض اینکه غذا آماده شد، اول از من سپس از ماریا پذیرایی کرد. سرانجام در حالی که از لحاظ روحی و جسمی احساس آرامش می‌کردم رو به آن دو کردم و فریاد زدم: "نمی‌دانم آیا با این دعوتم، قوانین شما را زیر پا می‌گذارم یا خیر. اما با تمام این احوال چون با همدیگر سفر می‌کنیم و همگی در اتاق می‌خوابیم. پس بیایید این‌جا بنشینید و با ما تمام بخورید تمام غذا همین است."

پس از اینکه دستانشان را شستند بر روی زمین نشستند و شروع به خوردن کردند. ناتان نان را قسمت کرد و آن را طبق رسم یهودیان تبرک کرد، یک تکه از آن را به من داد. بی آنکه زنان را به حساب بیاورد. خیلی کم غذا خورد و حتی یک لقمه هم از گوشت نخورد، به مقابلش خیره شده بود و آن‌چنان در افکارش فرو رفته بود که جرأت نمی‌کردم رشتهٔ افکارش را پاره کنم. پس از اینکه آخرین نگاه را به الاغ‌ها انداخت، شنلش را تا سرش بالا کشید و در درگاه اتاق دراز کشید و خوابید طوری که به ما نشان دهد که بهتر است از او پیروی کنیم و ما نیز بخوابیم. سوزانا برعکس وقتی غذا تمام شد بر روی پاهایم افتاد و سعی کرد پاهایم را ببوسد و پشت سر هم از این که او را تحت حمایت خودم گرفته بودم تشکر می‌کرد، گفتم: "باید از ناتان متشکر باشی نه از من. امیدوارم که این سفر زیاد خسته کننده نباشد، نمی‌خواهم که یکبار دیگر مریض شوی".

اعتراض کرد: "اوه نه. ما جلیله‌ای‌ها در مقابل بیماری‌ها مقاوم هستیم. بیماری من بیش‌تر به خاطر غم دوری است؛ مطمئنم که بلافاصله پس از این که به خانه رسیدم و دریای جلیله را پیش رویم دیدم، فوراً خوب خواهم شد".

صبح روز بعد، ناتان پیش از طلوع آفتاب همه را از خواب بیدار کرد و مجبورمان کرد راه بیافتیم، آن‌چنان با عجله حرکت کردیم که وقتی من بر روی الاغ نشستم، هنوز خواب آلود بودم و با تکه‌ای نان در دهانم از سرما به خود می‌لرزیدم. در همان حال پرتوی سرخ خورشید از پشت تپه‌ها سر برمی‌آورد و خیلی زود کم کم، آفتاب همه جا گسترده شد و همه چیز به نظر زنده‌تر و شادتر می‌آمد. تپه‌های آبی، تاکستان‌ها و درختان زیتونی که دامنه‌ها را پوشانده بودند، منظرهٔ بسیار زیبایی را به وجود آورده بودند. گمان می‌کنم بقیه نیز احساسی مشابه من داشتند، چرا که ناگهان در برابر چشمان حیرت زده من، ناتان با صدای رسا و در عین حال آرامش‌بخشی شروع به خواندن آوازی یهودی کرد. در آوازش شکوه و آرامش با هم احساس می‌شد. با حالتی پرسشگر به ماریا نگاه کردم، اما او سرش را تکان داد تا بفهماند که کلماتش را نمی‌فهمد وقتی آواز ناتان به پایان رسید، از الاغ پیاده شدم و منتظر شدم سوزانا به من برسد. او نگاهی اطمینان بخش به من کرد و در جواب سؤالم توضیح داد: "این یک آواز سفر است، می‌گوید: "سرور نگهبان ماست. سرور

سایه‌ای است بر روی دست راست تو. خورشید در روز و ماه در شب به تو نخواهند تابید. سرور من تو را از هر بدی محافظت می‌کند و از روحت نگهبانی می‌کند. سرور من در رفتنت و در آمدنت، دستش را بالای سر تو نگه می‌دارد؛ از هم اکنون تا ابد".

با وجود اینکه نمی‌توانستم کاملاً لهجهٔ دهقانی‌اش را بفهمم، شروع کرد به خواندن همان حرف‌ها با لهجهٔ مادری خودش. بدنش را نیز با ریتم آواز تکان می‌داد و در نهایت تعجب من، شروع به گریه کرد. دست‌هایم را گرد شانه‌هایش حلقه کردم، نوازشش کردم و دلداری‌اش دادم: "گریه نکن، سوزانا! به من بگو، چه چیزی تو را رنج می‌دهد، شاید بتوانم کمکت کنم."

جواب داد: "نه، نه، از شادی گریه می‌کنم. چرا که هنگامی که احساس می‌کردم از فرط غصه خواهم مرد، نور امیدی بر من تابید".

وقتی خودم را رفیق سفر این دو فرد غیر عادی دیدم، آشکارا دلم از غم گرفت. به هر حال لبخندزدم. چرا که با وجود تمام این‌ها، من در میان خیل مردان بزرگ یهود، شناخته شده بودم، هر چند طبق معیارهایشان مرا رومی مجنونی می‌دانند که بی‌وقفه، در جستجوی پادشاه رستاخیز یافته یهود هستم.

نزدیکی‌های ظهر، منظرهٔ درهٔ یهودیه نمایان شد و توانستیم مزارع حاصل‌خیز و دیوارهای خاکستری اریحا را ببینیم.

هوا کم کم گرم‌تر شد، ولی هر از گاهی نسیم خنک، عطر لطیف درخت‌های خرما را که ثروت اریحا محسوب می‌شوند، همراه خود می‌آورد.

بهار در این جا، از اورشلیم طولانی‌تر است. دهقانانی که قصد داشتند محصول گندمشان را برداشت کنند، به طور پراکنده دیده می‌شدند. ناتان به جای اینکه ما را به سمت شهر هدایت کند، راه باریک و طویلی را که از کنار دیوارهای اریحا می‌گذشت، در پیش گرفت. سرانجام در ظهر توانستیم در سایه‌های آن و نزدیک یک چشمه، استراحت کنیم و الاغ‌ها را نیز رها کنیم تا بچرند.

پس از آن، ناتان به گوشهٔ خلوتی رفت و در حالی که دستانش را به سمت اورشلیم و رو به آسمان بلند کرده بود، مشغول دعا خواندن شد. خیلی زود ماریا نیز به یاد دعای روزانه‌اش افتاد و سوزانا هم به طور مقدس مآبانه‌ای زیر لب مشغول زمزمه کردن چیزهایی با خودش شد. این عملشان و طریقهٔ دعا خواندنشان، مرا از آن‌ها

جدا می‌ساخت و تفاوت میان ما را آشکار می‌کرد، چراکه من عادت دارم به تنهایی دعا بخوانم و در طی مراسم قربانی کردن و یا جشن‌ها هیچ حرفی به زبان نمی‌آورم، و احساس می‌کنم این روش ارتباط برقرار کردن با حضرت الوهیت بسیار سطحی و بی‌اثر است. من همیشه بسیار ساده و بسته به عادات ملل مختلف دعا می‌خوانم تا به چشم دیگران رفتاری احمقانه انجام نداده باشم. و حالا با دیدن آن‌ها، احساس حسد می‌کردم. دلم می‌خواست از آن‌ها بخواهم، طریقهٔ درست دعا خواندن را به من یاد بدهند، اما به دلیل اینکه یهودی بودند می‌ترسیدم ناتان و سوزانا درخواست مرا رد کنند. و دعا خواندن ماریا نیز به نظر، عادتی بود که از بچگی کسب کرده و مطمئن بودم چیزی برای یاد دادن به من ندارد.

در طی توقفی که داشتیم، نان و پنیر و پیاز خوردیم. من فقط آب خوردم و لب به شراب نزدم و وقتی به ناتان شراب دادم، بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، موهای کوتاهش را نشانم داد و با این کارش به من فهماند که حقیقتاً بر تصمیمش پایبند است؛ اما با چنان صمیمیتی به من نگاه کرد که به خودم جرأت دادم و پرسیدم: "بنابر این تصمیم گرفته‌ای، سکوتت را نشکنی؟"

پاسخ داد: "در جایی که کلمات زیاد باشند، بدی نیز زیاد می‌شود"، به هر حال با لبخندی مهربان و حالتی عذرخواهانه‌ای این حرف را زد، بلافاصله با خیزی بلند شد و به ما تشر زد که به راهمان ادامه دهیم. به جادهٔ اصلی بازگشتیم و پس از مدتی، در دور دست‌ها، در آن‌سوی دشت، اردن در پیش رویمان نمایان شد. اما در آن هنگام هر چهار نفرمان آن‌قدر گرممان بود و خیس عرق شده بودیم که دیگر اصلاً به خودمان و به اینکه چه گونه در مقابل گرما مقاومت کنیم، فکر نمی‌کردیم. گویی گرما برای اذیت کردن ما کافی نبود که به ناگاه یک دسته مگس از خرمنگاه‌هایی که در آن، خرمن کوب‌ها، توده‌های گندم را باد می‌دادند، بیرون آمدند و به سمت ما هجوم آوردند. سرانجام غروب رسید؛ در حالی که یک روز طولانی راهپیمایی را پشت سرگذاشته بودیم و هر چهار نفرمان تشنه، خسته و کوفته بودیم. شب را در دهکده‌ای که چشمه‌ای داشت و این امکان را به ما می‌داد تا در هنگام قضای حاجت خودمان را بشوییم، گذراندیم. قبلاً متوجه شده بودم که ناتان از رفتن به مهمانخانه‌ها و جاهایی که در آن‌جا می‌توانیم راحت باشیم و غذای آماده بخوریم،

پرهیز می‌کند. وقتی که با نگاهش به من دقیق شد، اعتراضی نکردم؛ بلکه برعکس، پس از آن روزهای بی‌هوده‌ای که در اورشلیم پوچ و بی‌مصرف گذرانده بودم، این زندگی ساده، به نظرم یک تنوع بود و برایم آرامش‌بخش به شمار می‌آمد. ماریا در حالی که از این‌سو و آن‌سو پرسه زدن خسته شده بود، به کمک سوزانا رفت تا آتش روشن کنند تا بتوانند شام را آماده کنند. و سپس مثل همهٔ زن‌های دیگر، با یکدیگر دوستانه به گپ زدن نشستند. و من نیز به تماشای ستاره‌ها نشستم. پس از اینکه شام تمام شد، ماریا حصیرش را در کنار من پهن کرد و در گوشم زمزمه کرد: "این سوزانا زن ساده‌ای است، فکر می‌کنم کمی ضعف جسمی داشته باشد. اما فکر می‌کنم که جزء خاشعین باشد و در مورد مصلوب کردن عیسی، چیزهایی بداند؛ اگر چه از ما می‌ترسد، و فکر می‌کند با حرف‌زدن برای ما، به یارانش خیانت می‌کند".

با یک خیز نشستم. ناتان قبلاً در آستانهٔ اتاق دراز کشیده بود تا بخوابد و سرش را نیز پوشانده بود. اما سوزانا هنوز به روی زانوان نشسته بود و دعا می‌خواند. نتوانستم در مقابل فکری که داشتم مقاومت کنم و زیر لب از او پرسیدم: "به من بگو که چه گونه دعا می‌خوانی. تا من هم بتوانم از تو پیروی کنم".

سوزانا فوراً با مخالفت دستانش را تکان داد و اعتراض کرد: "من زن بیچارهٔ نادانی هستم. قوانین دین را خوب نمی‌دانم و درست دعا خواندن را آن‌گونه که بایست نمی‌دانم. و اگر دعا خواندنم را به تو بیاموزم، بی‌شک به من خواهی خندید".

به او اطمینان دادم: "نه، نه، ابداً نخواهم خندید. چرا که می‌خواهم قلبم متواضع شود". ماریا نیز وارد گفتگوی ما شد: "تو به طریقهٔ جدیدی دعا می‌خوانی، هرگز کسی را ندیده‌ام که مثل تو دعا بخواند".

سوزانا با ترس، اما با احساسی از حق‌شناسی که نسبت به من احساس می‌کرد، تصمیم گرفت که طریقهٔ دعا خواندش را به ما نیز بیاموزد. و با سرعت شروع به توضیح دادن کرد: "من این طریق را آموخته‌ام، چرا که به خاطر سپردنش برایم آسان است. از طرفی او گفت که جای هر دعای دیگری را می‌گیرد. چیز دیگری ندارم که اضافه کنم، به هر حال من این‌گونه دعا می‌خوانم: "[1] ای پدر ما که در آسمانی / نام تو

---

۱ انجیل متی ـ باب ۶ آیات ۹ تا ۱۵ (دعای ربانی) ـ انجیل لوقا ـ باب ۱۱ ـ آیات ۲ به بعد

مقدس باد / ملکوت تو بیاید / ارادهٔ تو چنانکه در آسمان است بر زمین نیز کرده شود / نان کفاف ما را امروز به ما بده / و قرض‌های ما را ببخش چنانکه ما نیز قرض‌داران خود را می‌بخشیم / و ما را در آزمایش میاور بلکه از شریر ما را رهایی ده زیرا ملکوت و قوت و جلال تا ابد الآباد از آن تست / آمین /".

از او خواستم تا برایم یک‌بار دیگر تکرار کند و متوجه شدم که یادگیری آن بسیار ساده و آسان است. من نیز در حالی که بر روی هر کلمه تأمل می‌کردم، یک بار دعا را برای او تکرار کردم. با وجود اینکه دعای پیچیده‌ای نبود، اما آن‌چنان مرا به فکر فرو برد که فراموش کردم سؤال دیگری از سوزانا بکنم.

مجبور شدیم شب را نزدیک بیشهٔ پر درختی بگذرانیم. در شمال بیشه، بر روی کوه‌هایی که سرچشمه‌های آب اردن را در خودشان پنهان کرده بودند، برف‌ها رفته رفته آب می‌شدند. و با وجود اینکه رودخانهٔ اردن تقریباً در حال خشک شدن بود آب طغیان کرده بود و لانهٔ حیوانات اهلی از آب پر شده بود، با سر بر آوردن ستارگان در آسمان، بر روی تپه‌ها صدای زوزهٔ شغال‌ها به گوش رسید و همراه آن انعکاس نعره‌ای شنیده شد. علی‌رغم اینکه اولین باری بود که این صدا را در فضای باز می‌شنیدم، اما صدایی بود که خوب می‌شناختمش. در روم، در شب‌هایی که به سیرک می‌رفتم، چندین بار این صدا را شنیده بودم! الاغ‌ها آن‌چنان می‌لرزیدند که مجبور شدیم به اتاق ببریمشان. برای ماریا برعکس، شنیدن این صدا تجربه جدید و ترسناکی بود، به همین دلیل خودش را به من می‌فشرد در همان حال با صدای لرزانی از من خواهش می‌کرد که در آغوشش بگیرم. ناتان الاغ‌ها را آرام کرد، و پس از اینکه در را بست به ما ملحق شد. سوزانا نیز نتوانسته بود بخوابد و من از این فرصت استفاده کردم و از او پرسیدم: "چه کسی این دعا خواندنی را که دیروز عصر به من یاددادی، به تو آموخته است؟"

نعرهٔ شیر در دور دست‌ها شنیده شد و قسمت‌های نازک گل‌ها از بن تکان تکان می‌خوردند. سوزانا ترسان با دست به دهانش کوبید و زمزمه کرد: "نباید چنین سؤال‌هایی از من بکنی!" اما در کمال تعجب من، ناتان او را تشویق کرد: "بهش بگو! از او ترس نداشته باش. سوزانا در نور لرزان فانوس با حالت مشوشی به اطراف نظر انداخت و سرانجام شروع کرد: " او عیسی ناصری بود. مردی که در اورشلیم بد

خاطر آموختن این نیایش‌ها به حواریونش و همچنین به ما زن‌هایی که به دنبال او به جلیله می‌رویم، به صلیب کشیده شد. در حالی که به ما می‌گفت، این دعا برای ما کافی است و نیاز به نیایش دیگری نداریم".

با شگفتی تمام گفتم: "امیدوارم، به من دروغ نگویی! واقعاً تو یکی از کسانی هستی که به دنبال او، به جلیله می‌روند؟"

سوزانا پاسخ داد: "من زن با سوادی نیستم، هر چند که دلم می‌خواست بودم، اما نمی‌توانم به تو دروغ بگویم. در تمام عمرم، تشنهٔ پول و پارچه‌های قشنگ بودم، اما هیچ‌گاه حتی وسایل ضروری‌ام را نیز نداشته‌ام. هنگامی که دیگران با سرعت می‌رفتند تا پیامبر جدید را ببینند. من نیز رفتم، به این امید که شاید چیزی پیدا کنم بدون این که ناگزیر باشم در برابر آن پولی خرج کنم.

شاگردانش بی‌آنکه از حرف‌هایش سر در بیاورند، به سخنانش گوش می‌دادند. اما روزی در حالی که برای عموم صحبت می‌کرد، مستقیماً رو به من کرد و گفت: "طمع نکنید، چرا که زندگی یک انسان به ثروت و اندوخته‌های او بستگی ندارد."[۱] این ماجرا در کنار رودخانه اتفاق افتاد. فکرش را بکن، او دقیقاً می‌دانست من که بودم و چه قصدی داشتم. اما پس از آن از مرد ثروتمندی صحبت کرد که صاحب زمین‌های حاصلخیز زیادی بود و انبار غله‌اش را خراب کرد تا انبارهای بزرگ‌تری بسازد، چرا که حال که پول زیادی اندوخته است، قصد دارد سالیان درازی را در بیکاری و تن پروری بگذراند. اما خداوند به این فرد می‌گوید: "نادانان! گنج‌ها برای خود بر زمین نیاندوزید، جایی که بید و زنگ زیان می‌رساند و جایی که دزدان نقب می‌زنند و دزدی می‌نمایند / بلکه گنج‌ها به جهت خود در آسمان بیاندوزید، جایی که بید و زنگ زیان نمی‌رساند و جایی که دزدان نقب نمی‌زنند و دزدی نمی‌کنند / زیرا هر جا گنج تو است، دل تو نیز در آن‌جا خواهد بود[۲]".

---

۱. عیسی به شاگردان خود گفت: هر آینه به شما می‌گویم که شخص دولتمند به ملکوت آسمان به دشواری داخل می‌شود / و باز شما را می‌گویم که گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر است از دخول شخص دولتمند در ملکوت خدا /

انجیل متی. باب ۱۹ ـ آیات ۲۳ تا ۲۵

۲. انجیل متی ـ باب ۶ ـ آیات ۱۹ تا ۲۱

سوزانا نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "من از فرط عصبانیت احساس کینه عجیبی نسبت به او می‌کردم. اما نتوانستم تمام حرف‌هایش را به خاطر بسپارم، چراکه این کینه در درون من مثل غده رشد می‌کرد. حواسم را جمع کردم و سعی کردم به او گوش فرادهم. از کلاغ‌هایی که خداوند آسمان به آن‌ها غذا می‌دهد و از گل‌های وحشی‌ای که نیاز به بافتن لباس و خسته شدن ندارند، حرف می‌زد. همچنین حواریونش را از دنبال غذا و آشامیدنی رفتن، منع کرد و امر کرد که به جستجوی سلطنتش بروند. و تأیید می کرد که این راه، همهٔ چیزهایی را که آنان نیاز داشته باشند، به‌طور یکسان در برخواهد داشت[1]، علی‌رغم اینکه جمعیت انبوهی را با چند تکه‌نان و مقداری ماهی سیر می‌کرد[2]، احساس ترحم عجیبی نسبت به او می‌کردم. سرانجام اگر روزی نمی‌توانست معجزه کند اطمینان داشتم که در آن روز معجزه گر خیلی زود از گرسنگی خواهد مرد. هیچ میل نداشتم پول‌هایم را با ولگردان بدبخت و تنبل تقسیم کنم. ولی پارچه‌ای را که باقته بودم فروختم، مزرعه‌ام را به قصد مراقبت از نگهبان انسان‌ها، رها کردم و برای تیمار عیسی و حواریونش، همراه او به راه افتادم. زن‌های بسیار دیگری نیز بودند که مثل من رفتار کردند و دلشان برای مردی که این چنین احساس مسئولیت می‌کرد، می‌سوخت". سوزانا با به خاطر آوردن در به دری‌هایش با عیسی و حواریونش، نفس عمیقی کشید و سپس این چنین ادامه داد: "قصد ندارم با این سخنان از او انتقاد کنم. این‌ها را فقط برای این گفتم تا نشان دهم، تا چه حد به چیزهای زمینی و مادی بی‌توجه بود. و این‌گونه بود

---

۱. چرا نگران پوشش خود هستید؟ ببینید زنبق‌ها چه‌گونه رشد می‌کنند... به شما می‌گویم که حتی سلیمان نیز مثل یکی از این‌ها پوشش نداشت .. ای کم ایمانان، پس نگران نباشید و نگویید «چه بخوریم؟» یا «چه بنوشیم؟» یا «چه بپوشیم؟» مشرکان به دنبال چنین چیزهایی هستند و پدر آسمانی شما می‌داند که شما به این‌ها نیازدارید.ولی ابتدا ملکوت و رستگاری او را طلب کنید و سپس همهٔ این چیزها به شما داده خواهد شد. پس نگران فردا نباشید، زیرا فردا نیز نگران خود است.

انجیل متی ـ باب ۶ ـ ۲۵ تا ۳۴

۲. او بدیشان گفت شما ایشان را غذا دهید / گفتند ما را جز پنج نان و دو ماهی نیست مگر برویم و به جهت جمیع این گروه غذا بخریم / زیرا قریب به پنج هزار مرد بودند پس به شاگردان خود گفت که ایشان را پنجاه پنجاه دسته دسته بنشانند / ایشان همچنین کرده همه را نشانیدند / پس آن نان و دو ماهی را گرفته به سوی آسمان نگریست و آن‌ها را برکت داده پاره نمود و به شاگردان خود داد تا پیش مردم گذرانند / پس همه خورده سیر شدند و دوازده سبد پر از پاره‌های باقی مانده برداشتند / انجیل لوقا ـ باب نهم ـ آیات ۱۴ تا ۱۸

که ما زنان خودمان را وقف او کردیم. البته باید اضافه کنم، حواریونش گه گاهی برای ماهیگیری می‌رفتند تا بتوانند چیزی بخورند. البته می‌گویند عیسی نجار بود و با وجود اینکه تحت نظر مستقیم مربی این شغل را فراگرفته بود، و می‌توانست یوغ و گاو آهن بسازد، اما نمی‌توانست آن طور که باید، یک چرخ بسازد. به هر حال در همان هنگام نیز بسیار معتقد و با ایمان بود. همیشه همیانش را برای نگه‌داری به یهودای اسخریوطی می‌داد و معتقد بود که بیش از آنچه باید سبک است، کافی است به چهرهٔ یهودا نگاه کنی تا متوجه شوی که واقعاً کیست. نمی‌گویم تمام آن‌چه را ناصری گفته است درک کرده‌ام. حتی حواریونش نیز همیشه نمی‌توانستند حرف‌های او را درک کنند. چه کسی می‌داند چرا، کافی بود که در کنارش باشی تا احساس رضایت کنی. به همین دلیل بود که او را ترک نکردم تا به خانه‌ام بازگردم، البته بگویم، من خودم شخصاً نمی‌گذارم که زن‌هایی مثل این پرنده فروش مجدلیه به دنبال او برود".

در این هنگام ماریا با شدت صحبتش را قطع کرد: " مریم مجدلیه زن مهربان و دل رحمی است و از تو بسیار مقدس‌تر است. او خودش را در دوستی با ژنده‌پوشان پیر کرده است!"

"اگر از او دفاع می‌کنی. می‌توانم بفهمم که از چه قماش زنانی هستی. به هر حال درست است که من ژنده پوش هستم، اما در جوانی نخ ریسیدن و پارچه بافتن را یاد گرفته بودم. به هر طریق، حقیقت این است که عیسی ناصری خوب‌تر از آن است که متعلق به این دنیا باشد. او معجزه می‌کرد و بیماران را مداوا می‌کرد، بی‌آنکه حتی تشکر آنان را بپذیرد. کافی بود کسی لباسش را لمس کند تا از هر بیماری‌ای شفا یابد. من این موضوع را در مورد بچه‌ای که در این دنیای بد بی‌دفاع رها شده بود، به چشم خود دیدم. ای کاش حداقل نصیحت ما را گوش کرده بود و در روز عید فطیر به اورشلیم نرفته بود. اما او لجبازی کرد و عقیده داشت که به مسائل این دنیا بیش‌تر از ما واقف است".

سوزانا کاملاً منقلب شده بود و طوری از عیسی ناصری صحبت می‌کرد که گویی از یک بچهٔ نافرمان حرف می‌زند؛ اما یک‌باره به یاد حادثه‌ای که رخ داده بود افتاد و اشک‌هایش سرازیر شدند و در همان حال فریاد زد: "تنها چیزی که از او برایم

مانده است، این لباس‌های ژنده است که به تن کرده‌ام و این دعای ربانی‌ای است که به ما آموخته است. و حال مرده است و ما مثل یک گروه پرنده هستیم که راهمان را گم کرده‌ایم. زمانی که از محلی که او را به صلیب کشیده بودند فرار کردم، از فرط نفرت و خشم مریض شدم و چندین روز نتوانستم لب به چیزی بزنم. در غاری، زیر معبد پنهان شدم، به این امید که در آن جا کسی مرا نخواهد شناخت. تا اینکه به ناتان برخوردم که برای نجات خودش موهایش را کوتاه کرده بود و هم او بود که به من گفت، عیسی رستاخیز یافته است و به ما در جلیله وعدهٔ دیدار داده است"..

ناگهان با دست جلوی دهانش را گرفت و با ترس به ناتان چشم دوخت.

انگار که ترسیده بود زیاده از حد حرف زده باشد. اما بلد گفت: "پرحرفی زن‌ها مثل آتش گرفتن چوب خشک زیر دیگ پر سر و صداست. من می‌دانستم که ملکوت نزدیک است، علی‌رغم اینکه هیچ‌گاه عیسی را ندیده بودم و هنگامی که فهمیدم از قبرش به پاخاسته است و رستاخیز پیدا کرده است، موهایم را کوتاه کردم؛ چرا که اگر واقعاً رستاخیز پیدا کرده باشد، پس حقیقتاً پسر خداست. و همان کسی است که انتظارش را می‌کشیدیم".

سوزانا توضیح داد: "برعکس، من او را خوب می‌شناسم. زیرا که من ردای او را می‌شستم. او یک انسان واقعی بود. گرسنگی و تشنگی را می‌فهمید. همهٔ مردم او را اذیت می‌کردند، حتی حواریون خودش. هیچ جای تعجب نیست، اگر واقعاً از دنیای مردگان به پاخاسته باشد، برعکس این خبر باعث می‌شود از خوشحالی گریه کنم. و امیدوارم می‌کند که شاید خیلی انسان‌های بدکردار به خوبی روی بیاورند. شاید حقیقتاً سلطنتی را در جلیله تأسیس کند. چرا که ما همه انتظار کشیده‌ایم. و شاید فرشته‌ها برای دفاع از او به زمین بیایند، هر چند که هیچ‌کاری انجام ندهند. و به همین دلیل من صبح، ظهر و عصر مرتباً نیایشی را که او به ما آموخته است تکرار می‌کنم؛ و این نیایش از زمانی که او آن را به ما آموخته، کافی است و جای هر چیز دیگری را پر می‌کند".

حرف‌هایش تأثیر عمیقی بر روی ماریا گذاشتند، و با حالتی ناباورانه سؤال کرد: "واقعاً تو ردای او را می‌شستی؟"

"باور کن. و چه کسی می‌توانست تا به این حد به او نزدیک باشد؟"

نتوانستم تعجبم را پنهان کنم و پرسیدم: " تو که نه او را و نه اعمالش را و نه حواریونش را و نه حتی بقیه زن‌هایی که او را همراهی می‌کردند، تأیید نمی‌کنی، چه‌طور تمام دارایی‌ات را بخشیدی و در پی او روان شدی؟"

سوزانا با تعجب ساده لوحانه‌ای به من نگاه کرد و جواب داد: " به خاطر اینکه او مثل بره‌ای در میان گلهٔ گرگ‌ها بود. چه کس دیگری می‌توانست به او غذا دهد و یا تیمارش کند؟"

با اصرار گفتم: "معلوم می‌شود او را دوست می‌داشتی".

سوزانا نفس عمیقی کشید و با بی‌حوصلگی پاسخ داد: "از عشق یک پیرزن استخوانی، مثل من چه می‌خواهی بدانی؟ دنیا پر از زنان ولگرد، آدم‌های حریص و شیاد و یهودیان سنگدل و بی‌رحم است. من تنها نسبت به او ترحم داشتم. چراکه او بسیار پاکدل و معصوم بود و بدی را نمی‌شناخت". در حالی که دستانش را به یکدیگر می‌سایید، و گویی از آنچه می‌خواست بگوید بیم داشت، با صدای آهسته‌ای ادامه داد: "کلمات او اجزاء کلمات زندگی جاودان بودند".

پرسیدم: "با این سخنان چه می‌خواهی بگویی؟"

سوزانا کلافه پاسخ داد: "نمی‌دانم. من حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم. فقط بدان‌ها ایمان داشتم و همین برایم کافی بود".

اصرار کردم: "هنوز هم ایمان داری؟"

با همان کلافگی پیشین پاسخ داد: "نمی‌دانم؛ اما آن هنگام که او را برروی صلیب، در حالی که از تنش خون جاری بود دیدم، دیگر ایمان نداشتم و فرار کردم. نتوانستم در مقابل عذاب کشیدن او تاب بیاورم. پس شاید از اینکه، یک باره متوجه شدم فریب خورده‌ام و تمام نیکی‌هایم، به خاطر هیچ زایل شدند، بیمار شدم. شاید هم واقعاً این گونه نبود. اما رنج و دردی که او کشید مرا درهم شکست، چراکه او مثل همهٔ مردم نمرد. اما حالا، مطمئناً همه چیز مثل اول خواهد شد".

در فضای خفقان آور کلبهٔ گلی، عقلم به من می‌گفت، باید به این حرف‌ها شک کنم، حیوان‌ها در آخور، بی‌قراری می‌کردند و در خارج کلبه صدای نعرهٔ شیر هنوز به گوش می‌رسید. احساس می‌کردم سوزانا نباید به این نادانی که خودش را نشان می‌دهد، باشد. و با زیرکی تمام قصد دارد، بخش ارزنده رازش را از من پنهان کند.

اگر او زمان طولانی‌ای را در جوار عیسی ناصری گذرانده باشد، پس معجزات او را دیده و سخنان او را به هنگام سخنرانی برای مردم شنیده است و همراه او به این جا و آن جا رفته و تکه‌های نان را میان حواریون عزیز او قسمت کرده است؛ پس می‌باید اظهاراتی را شنیده باشد که همه کسی سعادت شنیدن آن را نداشته است. با لجاجت تکرار کردم: "واقعاً هیچ چیز دیگری از تعلیمات نهانی او و از دانسته‌های او نمی‌دانی؟"

سوزانا تکذیب کرد: "دانسته‌ها به زن‌ها و بچه‌ها یادداده نمی‌شدند. برای همین است که نمی‌توانستم مریم مجدلیه را تحمل کنم. او کنار پای او می‌نشست و به همهٔ حرف‌هایش گوش فرا می‌داد و قادر بود همهٔ حرف‌هایش را درک کند، در حالی که کارهای مفید را ما انجام می‌دادیم. تنها دوازده نفر نبودند که باید بهشان غذا می‌دادیم و کارهایشان را انجام می‌دادیم، بلکه گاهی حتی هفتاد نفر هم می‌شدند. برای من دانسته‌های او، خود او بود. برای من او، همان‌طور که روز آخر گفت، همانند نانی که میان حواریونش قسمت کرد، زندگی بود[1]".

نمی‌دانم با این جملات چه می‌خواست بگوید، اما هنگامی که این حرف‌ها را می‌زد به او ایمان می‌آوردم تنها به این اکتفا کردم که سرم را تکان دهم، با آن‌چنان سادگی‌ای که گویی از سوزانا بازجویی می‌کنم. اما آشکارا در کورسوی فانوس، صورت سوزانا نشان می‌داد که احساس کرده است لازم است مرا متقاعد کند. ناگهان دستانش شروع به لرزیدن کردند، فکر می‌کنم دردی شدید بر وجودش مستولی شد، به هر حال ادامه داد: "پدر او در آسمان، پدر من نیز هست. او اجازه می‌داد، تا فرزندانش، نزد او بروند و می‌گفت: «ملکوت او برای کسانی که مثل فرزندان او هستند، باز است[2]» این چیزی بود که کاملاً درکش کرده بودم و فهمیدم که وظیفهٔ من

---

۱. ... / آمین آمین به شما می‌گویم هر که به من ایمان آرد حیات جاودانی دارد / من نان حیات هستم / ... و نانی که من عطا می‌کنم جسم من است که آن را به جهت حیات جهان می‌بخشم
انجیل یوحنا ـ باب ۶ ـ آیات ۴۷ تا ۵۲

۲. ... و بچه‌های کوچک را نزد او آوردند تا ایشان را لمس نماید اما شاگردان آورندگان را منع کردند / چون عیسی اینرا بدید خشم نمود. بدیشان گفت بگذارید که بچه‌های کوچک نزد من آیند و ایشانرا مانع می‌شوید زیرا ملکوت خدا را امثال این‌ها است / هر آینه به شما می‌گویم هر که ملکوت خدا را مثل بچه کوچک قبول نکند داخل آن نشود/ انجیل مرقس ـ باب ۱۰ ـ آیات ۱۳ تا ۱۶

این است که فکرم را با خیالبافی کردن دربارهٔ نقشه‌های پدر مقدس عذاب ندهم و باید همهٔ تصمیم گیری‌ها را به عهدهٔ او بگذارم و این تنها چیز نهانی‌ای است که من فراگرفته‌ام".

در تمام مدت آن شب ناآرام، یک لحظه هم چشم بر هم نگذاشتم، نعره‌های کر کنندهٔ شیر، آن قدر خاطرات روم را در ذهنم تداعی می‌کرد که در لحظه‌های کوتاه میان خواب و بیداری خودم را هنوز در اوربه[1] می‌دیدم، که بر روی بالشی ارغوانی در میان عطر دل‌انگیز گل‌های سرخ، خوابیده‌ام. اما این خواب بیش از آنچه یک رویای عجیب باشد، کابوسی وحشتناک بود. هنوز غرق این رویا بودم که احساس تقریباً ناراحت کننده‌ای که نمی‌دانم چه بود، مرا از خواب بیدار کرد. به خود گفتم: "این من هستم که در این جا دراز کشیده‌ام. باریشی بلند، شلخته و بوگندو و در میان الاغ‌ها و یهودیان در کلبه‌ای گلی نشسته‌ام و در افکاری واهی غوطه‌ور شده‌ام. و آن‌چنان در این خیالات باطل اصلاح ناپذیر غرق شده‌ام که تمام منطق‌های فلاسفه را از یاد برده‌ام و به استدلال‌هایی بسیار ابتدایی رسیده‌ام. در روم که بودم موهای آراسته‌ای داشتم و چین‌های خرقه‌ام همیشه صاف شده بودند و هنگامی که در انتظار ساعتی بودم که با تولیا قرار داشتم، وقتم را با مطالعه و یا گوش دادن به یک مبحث جالب قضایی، می‌گذراندم. در روم افکاری که امروز تمام فکر مرا به خود اختصاص داده‌اند، نه تنها در محله‌های پست و خشن، جایی که مردمانش با بی‌حیایی و بی‌بند و باری زندگی می‌کنند، بلکه حتی در محله‌هایی که همه با سواد و درس خوانده هستند و هیچ‌گاه ذوق عامی به هیچ انگاشته نمی‌شود، مضحک و خنده‌دار به نظر نمی‌آید. حتی این زن‌های جلف و این جوان‌های عصبی نیز به ستاره‌شناسی، جادوگری و غیب‌گویی روی می‌آورند و پول گزافی نیز در قبال طلسم خوش‌شانسی و نظر قربانی می‌پردازند. آنان اول به این خرافات می‌خندیدند. اما در زمان نیاز، به خودشان امید می‌دهند که شاید چیزی از حقیقت در آن‌ها وجود داشته باشد. این تمامش یک بازی است و خوشبختی همیشه هوسباز است و احتمال به وقوع پیوستنش بسیار ضعیف است. اما شاید بهتر باشد ما سرنوشت را بیازماییم. و یا

---

1. Urbe

شاید در این جا نزدیک رو داردن سرنوشت مرا به بازی گرفته است. درحالی که در ته قلبم به تمام این چیزها شک دارم، اما به خود می‌گویم انتظار نهایی من از موفقیت چیست؟ شاید سلطنتی که بر روی زمین به دنبالش هستم و ظهورش به تعویق افتاده است، سرابی بیش نباشد. سعی کردم این افکار دردآور را از نظر دور کنم. اما، با این وجود احساس تنفر عجیبی نسبت به ماریا که در کنارم نفس می‌کشید، سوزانای یک دنده و ناتان خاموش می‌کردم. سهم من، من رومی، در میان این مردم چه بود؟ شروع کردم به تکرار کردن دعایی که سوزانا به من آموخته بود. این اولین درس نهانی ناصری بود که من آموخته بودم. جملات دعا را با خودم تکرار کردم، دعا همان بود که همیشه بوده است؛ فرمولی برای مردم عامی، چیزی برای تکرار کردن همراه تواضع درونی، برای رفع دلتنگی و درد و آرامش دادن به روح، اما آسایشی که من امیدوار بودم به دست بیاورم، برای من به همراه نداشت. در آن شب، همه بد خوابیدند و صبح همه خواب آلوده و در حال کش و قوس دادن به خودشان بودند. ماریادی برت به سرش زده بود که می‌بایست راه تپه‌ها را در پیش بگیریم و از طریق سامره ادامه سفر بدهیم چراکه می‌ترسید دوباره با شیری که از کنامش در جنگل دور افتاده است، برخورد کنیم. سوزانا، مکرراً ما بین قابلمه‌ها و چوب خشک‌ها را جستجو می‌کرد و دائم تکرار می‌کرد که چیزی راگم کرده است و با این کارش سفر را به تأخیر می‌انداخت. و حتی ناتان نیز ناآرام بود و با بدگمانی به اطراف نگاه می‌کرد و الاغ‌ها نیز آن‌چنان از دست خرمگس‌ها به ستوه آمده بودند که اگر آن‌ها را از اطرافشان دور نمی‌کردیم، بسیار خشمگین می‌شدند و لگد می‌پراندند. ناتان خشمگین از پرچانگی ماریا، سرانجام برای کمک از کتاب مقدس استخاره کرد: "راهی وجود دارد که به نظرمان درست می‌آید، اما آخر آن به مرگ منتهی می‌شود." بنابراین در حالی که شمشیری که به پهلویم فشار می‌آورد را نشان می‌داد، مصمم به راه افتاد، و تقریباً می‌خواست نشان بدهد که ما آزاد هستیم هر کاری که می‌خواهیم بکنیم، اما او مسیر طولانی‌ای را که انتخاب کرده است در پیش می‌گیرد.

ماریا شکایت کرد: "شما مردها به این چیزها اهمیتی نمی‌دهید، اما من در بین شما بسیار جوان هستم. شیر حیوان وحشی‌ای است و همیشه گوشتی که نرم‌تر و لطیف‌تر

باشد را انتخاب می‌کند. حداقل من این طور شنیده‌ام".

سوزانا عصبانی فریاد زد: "اگر عیسی ناصری از این ناحیه گذشته است ما نیز می‌توانیم بگذریم. اگر می‌ترسی، من سوار می‌شوم-و می‌روم شیر را از دره بیرون می‌رانم، مرا نخواهد درید این را مطمئنم".

با خشم متوجه شدم که هیچ‌کدام از ما نمی‌دانست که عیسی ناصری از کجا برای رفتن به جلیله گذشته است مگر این که این شایعات اساس داشته باشد. اما این شایعات می‌توانست حرکت حساب شده‌ای از طرف کاهن بزرگ اورشلیم بوده باشد تا کاری کند که جلیله‌ای‌ها اورشلیم را ترک کنند. بگذریم. با اینکه مسلح بودم، اما هیچ میل نداشتم که با شیری برخورد کنم، اگر چه در سیرک روم یک رام کنندهٔ شیر را دیده بودم که ماهرانه با یکی از آن‌ها روبه رو شده بود و صحیح و سالم از این آزمایش بیرون آمد اما با تمام این‌ها، ناتان راه و خطرات آن را خوب می‌شناخت، و به نظر من، ما می‌بایست همان‌طور که تا آن لحظه به او اطمینان داشتیم باز هم اطمینان می‌کردیم. به هر حال سفرمان را از راه مال‌رو خطرناکی از سرگرفتیم. با رسیدن به یک معبر باید لباس‌هایمان را بالا می‌گرفتیم و افسار الاغ‌ها را گرفته و به دنبال خود می‌کشیدیم. به محض اینکه وارد معبر جدید دیگری شدیم، ناگهان خودمان را در برابر لژیونرهایی دیدیم، که با دیدن ماریا فریاد شادی برآورده بودند. به دلیل شمشیری که به پهلو بسته بودم، فوراً مرا از الاغ پایین آوردند و به زمین انداختند و به احتمال قوی، اگر به زبان یونانی و لاتین فریاد نزده بودم که من رومی هستم، مرا کشته بودند. علی رغم اجازهٔ حمل و نقل اسلحهٔ من تمام اسباب‌هایمان را گشتند، کمی که گذشت به دلیل این بی‌انضباطی پی‌بردم و فهمیدم که اینان سربازان گشتی نیستند، بلکه یک دسته سرباز هستند که در حال مانور دادن می‌باشند و رئیسشان به همراه چند تن از تیراندازان، برای شکار شیر رفته بود و در پشت تپه‌ای کمین گرفته بودند و به بقیه لژیونرها دستور داده بود به طور فشرده کنار یکدیگر بنشینند و سپرهایشان را به یکدیگر بچسبانند و با ضربه‌زدن به سپرها و فریادهای بلند کشیدن، شیر را بترسانند. مسلماً وظیفهٔ دلپذیری نبود، به همین دلیل برای اینکه شهامت انجام این کار را پیدا کنند، شراب نوشیده و مست کرده بودند. این نوع خشونت رومی، همیشه مرا منقلب می‌کرد و شاید به همین دلیل بی‌هیچ ناراحتی‌ای لباس یهودیان را

به تن کرده بودم. در این هنگام بود که فهمیدم چرا تا این حد یهودیان از رومیان بیزارند.

بی‌تفاوتی‌ام جایش را به عصبانیت شدیدی داد. و هنگامی که سرانجام روی تپه با یوزباشی که تا این حد خواهان پوست شیر بود برخورد کردم، روبه او و افرادش کردم و نظرم را راجع‌به آن‌ها گفتم. اما فوراً متوجه شدم که اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام، چرا که یوزباش که زخمی عمیق برچهره‌اش داشت، از گوشهٔ چشم نگاهی محیلانه به من انداخت و پرسید: "کدام رومی‌ای با لباس یهودیان و به همراه آنان سفر می‌کند؟" و ادامه داد: "نمی‌خواهد به من بگویی که جزو عوامی هستی که از این جا برای رفتن به تیبریاس عبور می‌کنند از طرفی این فصل، فصل مسافرت زائران نیست و تو نیز مطمئناً برای زیارت سفر نمی‌کنی. دیگر از این مسافرت‌های پنهانی که این روزها به چشم می‌خورد خسته شده‌ام".

می‌بایستی او را آرام می‌کردم و به خاطر تندی‌ای که کرده بودم از او معذرت می‌خواستم، سپس از او پرسیدم، کسانی که دیده است چه کسانی می‌توانستند باشند. جواب داد که شخصاً چیزی نمی‌داند، چرا که یهودیان شبانه سفر می‌کنند و مکان‌هایی را که در آن‌جاها اطراق می‌کنند از بین می‌برند. با حالتی دلسوزانه نصیحتم کرد: "مواظب باش به دست آنان نیافتی. چرا که جلیله سرزمین پرجمعیتی است و مردمانش هم متعصب هستند. کم‌تر از یک‌سال پیش، کسی به این جا آمد که خودش را شاه یهود می‌نامید و با سحر و جادو مردم اردن را تعمید می‌داد تا در نبرد مجروح نشوند[۱]. در آخر، شورای هیکل مجبور شد سرش را از تن جدا سازد تا نشان دهد آن طوری که ادعا می‌کرد، شکست‌ناپذیر نبوده است. اما هنوز بعضی از پیروانش آزاد هستند".

فرمانده آشکارا مرا مردی کم اهمیت به حساب می‌آورد. چرا که با زشتی خشن مرا مرخص کرد. هنوز به شهر نرسیده بودیم که ماریا دی برت در حالی که با تحقیر به من نگاه می‌کرد، گفت: "به نظر می‌رسد، هم وطن‌هایت زیاد برای تو اهمیتی قائل نیستند. و این کم اهمیت شمردن تو به حدی است که این یوزباش کثیف و بوگندو به

---

۱. مراد یحیی تعمید دهنده است.

خودش اجازه می‌دهد با تو تا این حد وقیحانه رفتار کند".

با ترش‌رویی گفتم: "اگر کلاه خود به سر می‌گذاشتم و کفش‌های آهنی به پا می‌کردم، به چشم تو برتر می‌آمدم؟"

ماریا در حالی که نفس نفس می‌زد و سرش را تکان می‌داد، گفت: "تو یک رومی هستی و می‌توانستی مثل یک رومی و با تمام امتیازاتی که مقامت به تو می‌دهد، سفر کنی و نیازی نبود که خودت را مجبور کنی، وقتی با رومی دیگری حرف می‌زنی پاهای پشمالویت را این‌گونه سرخ و گونه‌هایت را این‌گونه پژمرده کنی".

با تعجب نگاهش کردم. نمی‌توانستم به گوش‌هایم اطمینان کنم. دلم می‌خواست، یک شاخهٔ درخت برمی‌داشتم و تا می‌خورد کتکش می‌زدم. با صدای لرزانی، گفتم: "تو همان کسی نبودی که قول داده بودی، اگر تو را همراه خودم ببرم، هر روز برایم دعای خیر کنی و اگر لازم بود، در بیابان هم خواهی خوابید؟ فکر می‌کنی که هستی؟"

دوباره سرش را با حرکت تندی تکان داد و جسورانه جواب داد: "هیچ وقت تصورش را هم نمی‌کردم که تو، تمنایی را که در خلوت و ضعف از تو کرده بودم به رخم بکشی. ای خدا من چه قدر بد شانسم. اما اگر می‌توانستم با مسیح رستاخیز یافته روبه رو شوم، او گناهان مرا می‌بخشید و برایم دعای خیر می‌کرد و دیگر گذشتهٔ من اهمیتی نداشت. اما تو با این همه تواضع برای یافتن راهی جدید، می‌خواهی کفاره کدام گناه زشتت را بپردازی؟"

حرف‌هایش به نظرم جدی نمی‌آمد، بلکه آن را ناشی از اتفاق ناگواری می‌دانستم که در آن روز سخت افتاده بود، به هر حال ترجیح دادم جوابش را ندهم. بنابراین ماریا کوتاه آمد و رفت پهلوی سوزانا نشست. داستان جدالمان را از ابتدا و با صدای زننده‌ای برای سوزانا تعریف می‌کرد و بعد با سوزانا دست به یکی کردند تا به من و ناتان با عصبانیت ناسزا بگویند. آن روز عصر، خورشید پس کوه‌های سامره در غروبی غیر معمول و کمی ترسناک، به خواب می‌رفت. برای لحظه‌ای، رعد و برقی در فضای دره درخشید و سپس تندر خشمگین در بستر عمیق دره اردن فرورفت و بعد همه جا پیش چشمانمان تاریک شد. این منظرهٔ اسرارآمیز، به همه چیز حالتی غیر واقعی داده بود و تمام افکار ناراحت را از ذهنم بیرون راند. به یادآوردم که

چه گونه آسمان هنگامی که پادشاه یهود در حال احتضار بر روی صلیب قرار داشت، تاریک شده بود و چه گونه هنگام درگذشتش، زمین شروع به لرزیدن کرده بود. و با به پا خواستن از قبر، نشان داد که پادشاهی‌اش واقعاً وجود داشت. احساس کردم تا زمانی که همراهان سفر را بی‌ارزش می‌شمردم و خودم را برتر از آن‌ها می‌دانستم و نسبت به یک دختر نادان و نالایق تندی می‌کردم، هیچ کاری نمی‌کردم جز اینکه خودم را از سلطنت دور کنم.

بنابراین، وقتی برای شستشو به مسافرخانه رفتیم، به ماریا نزدیک شدم و گفتم: "حرف‌های ناپسندی را که از روی حق ناشناسی زدی فراموش می‌کنم و می‌بخشمت".

ماریا به جای اینکه آرام بشود بیش‌تر عصبانی شد و با چشمانی که از آن آتش می‌بارید به تندی جواب داد: "«تو» می‌خواهی «من» را ببخشی؟ بعد از اینکه این‌طور به من توهین کردی و باعث شدی تمام روز از خشم به خود بپیچم!

قبلاً قلب من آماده بود برای اینکه تو را ببخشد و حرف‌های قشنگ به تو بزند، اما این وقتی بود که تو یک انسان واقعی بودی و هیچ کدام ما انتظار نداشتیم که از تو حرف درشتی بشنویم. حتماً سوزانا نیز حرف مرا تأیید می‌کند اما تو پیشدستی کردی و می‌گویی که مرا بخشیده‌ای. این من هستم که باید تو را ببخشم، نه تو مرا".

با شنیدن این سیلاب کلمات، ناتان چشمانش را رو به آسمان بلند کرد و با حالت غمگینی دستانش را بلند کرد. این حالت تسلیم او هر گونه عصبانیتی را در من از بین برد و گفتم:

"بسیار خوب ماریادی‌برت! همان باشد که تو می‌گویی. مرا ببخش، من حاضرم که به تو ثابت کنم که از طعنه زدن به تو هیچ منظوری نداشتم، پس دیگر می‌توانیم با یکدیگر دوست بشویم".

در تمام این مدت ماریا مشت‌های گره کرده‌اش را به پهلوهایش فشار می‌داد، بعد با لحن رنده‌ای رو به سوزانا کرد و فریاد زد: "یک لحظه بیا این جا و ببین آیا واقعاً این مرد است یا یکی از رومیان عقیمی است که در موردشان حرف‌های زیادی زده می‌شود".

سوزانا که داشت چوب‌های خشک را برای آتش جمع‌آوری می‌کرد، در حالی

که دهانش را با دست گرفته بود، زیرلبی می‌خندید. خونم به جوش آمد، و سیلی سختی به گوش ماریا نواختم که صدایش در فضای دشت پیچید. به محض اینکه این ضربه را زدم، از کارم پشیمان شدم. ماریا در حالی که گونه قرمزش را می‌مالید، هق هق گریه را سر داد. اگر ناتان به حالت میانجیگری، دستش را بلند نمی‌کرد شاید خودم را به پایش می‌انداختم و با التماس طلب عفو می‌کردم. پس از چند لحظه ماریا در حالی که چشمانش را به زمین دوخته بود به من نزدیک شد و زمزمه کرد: "کار خوبی کردی که من را زدی، تمام روز از قصد، هی به تونیش زدم. این نشان می‌دهد که برای من بیش‌تر از الاغ‌هایت که مدام نوازششان می‌کنی، اهمیت قائلی. از تو خواهش می‌کنم، سوگند یادکنی که بدی‌های مرا بخشیده‌ای".

شرمسارانه و با سری فروافکنده در کنار من ایستاده بود و من به او قول دادم و مطمئنش ساختم که میان ما همه چیز به حالت اولیه‌اش برگشته است. شاید در ژرفای دلم میل داشتم با او مهربانه‌تر رفتار کنم و آزردگی از دلش بزدایم، اما جلوی خودم را گرفتم.

از من پرسید: "آیا اگر سوزانا هم اول به تو توهین می‌کرد و بعد از تو می‌خواست تا او را ببخشی، با او نیز همین رفتار را می‌کردی؟"

به صورت زرد و خشک سوزانا نگاه کردم. چهره تکیده و رنج‌کشیده او را با ماریای شاداب مقایسه کردم، اما زود متوجه شدم که این یک تله است که ماریا برای من پهن کرده است. نزد سوزانا رفتم از آرنجش گرفتم و از زمین بلندش کردم و گفتم: "اگر من به تو توهینی کرده‌ام، امیدوارم به دل نگرفته باشی و بگویی که مرا بخشیده‌ای". سوزانا با حالت دلسوزانه آهی کشید و گفت: "تو مرد بیچاره‌ای هستی که اختیارات را دست دختر خودنمایی داده‌ای! اگرچه ماریا ذاتاً بد نیست."، بعد درحالی که چهره‌اش را با گوشه آستینش پاک می‌کرد نگاهی خشمگینانه به ماریا انداخت و لبخندی به من زد. ماریا مبهوت مانده بود. اما خیلی زود به خودش آمد و شروع به طعنه زدن به پیرزن کرد و غضب‌آلود از او بازخواست کرد: "تو خودت را چه‌طور فرزند بنی‌اسرائیل می‌دانی و در عین حال با یک رومی تعمیدنشده این‌گونه رفتار می‌کنی؟ من هیچ ادعایی ندارم، اما تو، تو هم حالا گرفتار شدی و به مرض من دچار شدی!"

سوزانا برای دفاع از خودش گفت: "من قوانین را به خوبی نمی‌شناسم، اما قبلاً هم در ظرف غذای او، غذا خورده بودم. و مطمئن هستم که علی‌رغم اصلیت او، هر دوی ما فرزندان خدا هستیم، اگر چه او رومی باشد و من یهودی".

این حرف‌های او باعث شد که دیگر نسبت به او احساس انزجار نکنم، هر چند که نفس او به طور وحشتناکی به دلیل سیری که عادت داشت طبق گفتهٔ خودش برای خنک شدن بخورد، بوی بسیار بدی می‌داد. زیر لب زمزمه کردم: "سوزانا اگر او موافقت کرده بود که تو ردایش را بشویی، پس تو با دوستی خود افتخار بزرگی نصیب من کردی!"

پس از شام، ماریا را به گوشه تاریکی بردم و بی‌مقدمه پرسیدم: "تصور می‌کنم، میل داری کاری بکنی تا من با تو مرتکب گناه شوم. نمی‌توانم توضیح دیگری برای رفتارت بیابم".

ماریا در گوشم نجوا کرد: "تو با من، بهتر از مردهای دیگر رفتار کردی. نمی‌توانم احساساتم را بفهمم، اما می‌دانم که از این تفاوت تو خوشم می‌آید".

با تلخی گفتم: "انسان، انسان است. نمی‌خواهد خودت را برای تسلیم کردن من خسته بکنی".

ماریا آهی کشید: "زندگی بسیار عجیب است و با فکر کردن به مسیح ناصری ترس عجیبی بر وجودم مستولی می‌شود اگر چه معتقدم که تنها او است که مرا از گناه پاک می‌کند و حتی مطمئن هستم که بدترین گناهکاران هم از تقصیراتشان توبه می‌کنند و به او ایمان می‌آورند و به خدمتش در می‌آیند و در حال حاضر حالتی دارم که اگر با تو نیز گناهی بکنم، پشیمان نخواهم شد.

برعکس، تقریباً مطمئنم که عیسی با من رفتار خوبی خواهد داشت. به هر حال این حرف‌ها نشانگر این هستند که تا چه حد من به گناه آلوده‌ام، چرا که یک دختر بی‌گناه هیچ‌گاه به این چیزها فکر نمی‌کند. اما از طرفی هیچ‌کس نمی‌تواند گناه را از بین ببرد. روزی مریم مجدلیه برایم توضیح داد که از نظر عیسی، کافی است مردی به زنی با شهوت نگاه کند، در آن صورت در قلبش با او زنا کرده است".[1]

---

۱. ... لیکن من به شما می‌گویم هر کسی به زنی نظر شهوت اندازد، همانا در دل خود با او زنا کرده است .... / انجیل متی ـ باب ۵ ـ آیه ۲۸

تقریباً با التماس از او خواهش کردم: "ماریا دی‌برت! این سفر سخت به اندازه کافی عذابمان نداده که حالا روحمان را با افکار گناه آلود شکنجه می دهیم؟ امشب بهانهٔ ترسیدن از شیر را برای اینکه کنار من بخوابی از تو قبول نمی‌کنم. این موضوع تنها باعث می‌شود که هر لحظه بیش‌تر التهاب پیدا کنیم و به گناه نزدیک بشویم".

ماریا دوباره آه کشید، اما سرانجام قول داد: "دیگر اغفالت نخواهم کرد. منتظر می‌مانم تا تو خودت شهامت پیدا کنی و با میل خودت به من نزدیک شوی".

به خشکی جواب دادم: "هر چه تو بخواهی!"

دستم را گرفت و بر روی گونه‌اش گذاشت و زمزمه کرد: "چه قدر دلم می‌خواست باکره و عاری از گناه بودم!..."

اما از خسته کردن من دست کشید و دیگر نیامد تا کنار من بخوابد. احساس کردم هنوز آن ملکوتی که آرزویش را داشت از او بسیار دور بود، با تمام این احوال کسی نمی‌توانست از او تقدس یک زن جا افتاده و پخته را انتظار داشته باشد. از خودم می‌پرسیدم؛ ناتان که موهایش را کوتاه کرده بود، از عیسی ناصری چه انتظاری داشت، اما من به شخصه آرزویی نداشتم جز اینکه طبق معیارهای شاه، سنجیده شوم. آیا این آرزوی من، به اندازهٔ آرزوی ماریا بچه گانه بود؟

روز بعد، جاده اصلی اردن را ترک کردیم و خودمان را از جاده‌ای که کاروان‌ها از آن عبور و مرور می‌کردند، دور کردیم و از دامنهٔ تپه‌ها بالا رفتیم. در زیر پایمان دریای مواج تیبریاس نمایان شد و نسیم ملایمی به صورتمان خورد؛ آب دریا، نوار سفیدی از کف روی ساحل بر جای می‌گذاشت. در دور دست‌ها بر حاشیهٔ ساحل مقابل، قلهٔ کوهی پوشیده از برف، در برابر آسمان سربرافراشته بود. با دنبال کردن ساحل غربی دریاچه، نزدیکی‌های غروب به چشمه‌های آب گرم رسیدیم. کمی دورتر رواق‌های شهر هرود آنتیپاس نمایان بودند. تمام فضا آکنده از بوی گوگرد بود. شاید به این دلیل بود که چشمه‌ها به حوضچه‌ها و استخرهای زیادی راه باز کرده بودند.

حاکم پیرامون این استخرها ساختمانی بسیار با شکوه بنا کرده بود. در طول ساحل، این‌جا و آن‌جا به طور پراکنده، خانه‌هایی به سبک یونانی و کلبه‌های ماهیگیری به چشم می‌خورد، در خود دهکده مسافرخانه‌ها، چه برای یونانیان و چه

برای یهودیان دایر بود. به اندازهٔ کافی در طی سفر محرومیت کشیده بودم، به همین دلیل من و ماریا در یک مسافرخانهٔ یونانی اتاق راحتی برای خودمان گرفتیم، اما ناتان ترجیح داد با سوزانا و الاغ‌ها نزدیک یک می‌فروشی مستقر شود.

حال که در جلیله بودیم، باید احتیاط می‌کردم و خودم را به دوستان عیسی ناصری نشان نمی‌دادم، به خصوص که حواریونش به من بسیار بدگمان بودند. فکر کردم بهترین کسی که می‌توانم برای جمع‌آوری اطلاعاتی در مورد آنچه اتفاق افتاده است بفرستم، سوزاناست. برای اخذ خبرهایی که بسیار مایل به دانستنشان بودم، روی او بسیار حساب می‌کردم و شک نداشتم برای ادای دینی که نسبت به من داشت و او را با خودم به جلیله آورده بودم، حتماً همه چیز را برای من بیان خواهد کرد. در مورد ناتان نیز، آن‌قدر از او شناخت پیدا کرده بودم که بگذارم به وظیفهٔ نگهبانی‌اش از الاغ‌ها و همیان من ادامه دهد. و فکر می‌کردم این بهترین وسیله‌ای است، تا او را وابسته به خودم نگاهدارم. آن دو قصد داشتند روز بعد به کفر ناحوم و به دریاچهٔ جلیله که در آن جا عیسی معجزه کرده بود، بروند. روز بعد، نزدیک سحر از خواب برخاستم، و وقتی از زمین بلند شدم متوجه شدم که کمی می‌لنگم. پس از تنفس هوای خفهٔ درهٔ اردن، تنفس هوای پاک جلیله بسیار لذتبخش بود. آب دریاچه از تابش اشعه‌های سپیده دم خورشید، می‌درخشید و به‌نظر می‌رسید بر سطح آب هزاران الماس می‌درخشید. و اطراف دریاچه از بوی بوته‌های شمشاد عطرآگین شده بود. گمان می‌کنم، هیچ‌گاه طبیعت را این گونه روشن و دقیق ندیده بودم. کوچک‌ترین ارتعاش طبیعت و کم‌ترین عطر پراکنده در فضا را احساس می‌کردم. آن‌چنان مست این احساس جدیدم شده بودم که گذشت زمان را احساس نمی‌کردم. تا اینکه از لرزش تب به خودآمدم و متوجه شدم یکی از پاهایم به شدت متورم شده است. هنگام عصر تمام بدنم می‌لرزید، حرارت بدنم بالا رفته بود و پایم تا زانوان ورم کرده بود و خط قرمزی از پاشنهٔ پا تا زیر زانویم، افتاده بود. دکتر یونانی‌ای که در همان ساختمان آب معدنی کار می‌کرد، با چاقویی غده چرکی بزرگی را که دلیل عفونت بود از ریشه کند و سپس نوشیدنی قوی‌ای به من داد تا خونم را تصفیه کند. در طی دو هفته‌ای که در مسافرخانه بیمار افتاده بودم، مرگ را پیش چشمانم دیدم. اما ماریادی برت با عشق مرا معالجه کرد و گمان می‌کنم که آب

گرم و گوگردی چشمه نیز سهمی در بهبودی قطعی‌ام داشت. برای چند روز اصلاً نتوانستم چیزی بخورم، طوری که وقتی از رختخواب بلند شدم، علاوه برلنگیدن ضعیف هم شده بودم. دکتر دستور داده بود که خودم را خسته نکنم، تا مبادا پایم دوباره ورم کند، بنابراین سعی کردم که از وقتم به بهترین نحو استفاده کنم. پس تصمیم گرفتم، شرح کامل سفرم از اورشلیم تا تیبریاس را بنویسم. علاوه بر تمام این‌ها، اینکه از ناتان و سوزانا هیچ خبری ندارم.

# نامهٔ نهم

## مارکو به تولیا

دوره نقاهتم را با افسردگی شدید سپری کردم و همچنین با این فکر که این بیماری لعنتی که صاعقه‌وار بر سرم نازل شده بود، بدین معنی بود که نبایستی خود را داخل اسراری بکنم که به من مربوط نمی‌شوند.

در تیبریاس افراد مختلفی در رفت و آمد بودند، از جمله؛ جهانگردهای دنیا دیده، پولداران بی‌کار که به دنبال درمان بیماری‌های ناشی از تنعم زیاد بودند، و حتی سربازان رومی که حقیقتاً از نتایج یک زندگی سخت نظامی در عذاب بودند. اما من خود را داخل اتاقم حبس کرده بودم و از همراهی با بقیهٔ مردم اجتناب می‌کردم.

سرانجام روزی که از بستر بیماری برخاستم کمی خودم را مشت و مال دادم و بعد یک سلمانی خواستم تا موهایم را همانند یونانی‌ها مرتب کند. حتی به او اجازه دادم که ریشم را به دلخواه خود بیاراید. بی‌تفاوتی‌ام نسبت به اطراف و اطرافیانم آشکار بود، کم حوصله و مثل یک کودک بهانه‌جو و بداخلاق شده بودم. چراکه در جستجویم بسیار صادق و پاکدل بوده و فکر نمی‌کردم که سزاوار یک چنین تنبیه سنگینی می‌بودم.

گاه‌گاهی به تو فکر می‌کردم تولیا، اما نه با آن حالتی که در اورشلیم داشتم. تو را می‌طلبیدم تولیا، اما مثل یک جنگجو، مثل اینکه ترا به مبارزه می‌طلبیدم.

این ماریای ساده و پاکدل، دست از اذیت و خسته کردن من برداشت.

چراکه بعد از آن همه ماجراها، دلسوزانه از من مراقبت کرد و سلامتی‌ام را به من

برگرداند و حالا هم، طوری به من نگاه می‌کند که انگار من ساختمانی هستم که او استوارش کرده است.

تا اینکه روزی صدای هیاهویی شنیدم و کمی بعد ماریا دوان دوان آمد تا به من خبر دهد که همسر حاکم پونتیوس پیلاتوس از روم آمده تا از چشمه‌های آب گرم استفاده کند. هرود لژیونرهای محافظش را افزایش داده بود و به هر یک از آنان اسبی اختصاصی داده بود که بر پشتشان پارچه‌ای قرمز انداخته بودند و او را تا خارج جلیله همراهی می‌کردند. من می‌دانستم که در باغی در نزدیکی‌های چشمه‌های آب معدنی، استخری برای او آماده کرده‌اند. راستش را بخواهی، بی‌خبر هم نبودم که کلودیا بنیه‌ای بسیار ضعیف دارد و مثل بسیاری از زن‌های با تجربه که سنی از آن‌ها گذشته است عصبی مزاج است، هر چند که اگر از خودشان بپرسی، این موضوع را انکار می‌کنند. بدون شک کلودیا به این حمام‌هایی که نیروهای از دست رفته را بار می‌گردانند و به آب و هوای معتدل دریای جلیله که مطمئناً دارای لطیف‌ترین و سالم‌ترین آب و هوا در تمامی دره‌های شرقی مدیترانه است، نیاز مبرم داشت.

مأمورین هرود آنتیپاس، بازدیدکنندگان زیادی را نه تنها از شام بلکه مستقیماً از انطاکیه به تیبریاس می‌فرستادند. به هر حال از خود می‌پرسیدم که آیا در ورای این ورود غیر مترقبهٔ کلودیا، چیز دیگری پنهان نیست؟

دو روز بعد دیگر نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم و بر روی دو تکه چوب موم اندود شده، پیغامی برایش فرستادم و از او اجازهٔ یک ملاقات را خواستم. مستخدم خیلی زود بازگشت و خبر آورد که کلودیا از نامهٔ من بهت زده و شادمان شده و از من خواهش کرده که فوراً نزد او بروم.

هنوز پاهایم توان تحمل سنگینی بدنم را نداشت. بنابراین تا باغ با تخت روان رفتم و از آن‌جا لنگان‌لنگان و با کمک چوبدستی به آلاچیق کلودیا رسیدم. مهربانی‌ای که همسر حاکم به من نشان می‌داد، کنجکاوی اطرافیان را برانگیخته بود. چرا که در چند روز گذشته، کلودیا به علت روحیهٔ بدش هیچ علاقه‌ای به پذیرفتن کسی و یا هدیه‌ای را نداشت و به همین دلیل عدهٔ بسیاری از اطرافیانش گرد من جمع شدند تا به ورود من کمک کنند.

مستخدمین مرا به اتاقی راهنمایی کردند که به جهت امکان جریان داشتن هوا در آن از هوایی تمیز برخوردار بود. و در آن‌جا کلودیا را دیدم که بر روی نیم تختی که آن را با بالش‌های ارغوانی تزیین کرده بودند، دراز کشیده بود. رنگ کلودیا مثل گچ سفید و چشمانش بی فروغ و تقریباً خاموش بود. در کنارش زنی یهودی و تقریباً هم سن و سال او، با لباسی شکوهمند و رفتاری بسیار محترمانه، نشسته بود.

کلودیا به محض دیدن من، فریادی از شادی برآورد و در حالی که با دستان ظریفش مرا گرفته بود فریاد زد: "اوه مارکو! چه‌قدر خوشحالم که سرانجام چهرهٔ یک دوست را دیدم! اما برای تو چه اتفاقی افتاده است، چرا این‌گونه می‌لنگی؟ من هم حال خوبی ندارم، معده و کبدم اذیتم می‌کنند، شب‌ها نمی‌توانم بخوابم و اگر هم لحظه‌ای چشم برهم بگذارم، با کابوسی وحشتناک از خواب می‌پرم".

پس از آن رو به آن زن یهودی کرد و گفت: "دوست من، این همان جوانی است که در مورد او با تو صحبت کرده بودم. مارکو مزنتزیومنیلیانو یک دوست قدیمی و محترم. پدرش مشهورترین ستاره‌شناسی است که روم تا به حال به خود دیده است و با خانوادهٔ مچناته هم فامیل شده است. از این قرار، می‌تواند حتی از جانب فرزندان این اتروسکای‌هایی که مستقیماً با انه‌آ[1] رقابت می‌کنند، مورد ستایش قرار گیرد. آخرین بار، ما یکدیگر را در اورشلیم در طی عید فطیر دیدیم و اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که او را در این‌جا ببینم".

اجازه دادم تا به پرحرفی‌اش ادامه دهد. اگرچه حقیقتاً به‌طور اغراق‌آمیزی در تعریف و تمجید از من زیاده‌روی می‌کرد. نهایتاً اگر او، به دلیل مشخصی مایل بود مرا در نظر دوستش فردی ممتازو برتر معرفی کند؛ من چرا می‌بایست مانعش می‌شدم؟

پس از آن رو به‌من کرد و دوستش را نشان داد وگفت: "این خانم عزیز، یونا همسر ناظر هرود آنیتپاس است. ما در اورشلیم با هم آشنا شدیم و او به من قول داد که دوستی‌اش را با من حفظ کند و من کاملاً به او اطمینان دارم".

زن‌لبخندی زد و با دقت به من خیره شد. صورت گوشتالود و نرمی داشت. اما از

---

1. Enea

چشم‌هایش می‌شد فهمید که زن نادانی نیست و می‌باید تجربیات قابل توجهی در زندگی کسب کرده باشد. گفت: "سلام مارکو مزنتزیو، ببینم تو چه رومی‌ای هستی که ریش داری و مثل قوم بنی‌اسراییل لباس پوشیده‌ای؟"

به سادگی جواب دادم: "برای اینکه من دوست دارم که آداب و رسوم کشورهایی را که در آن هستم، رعایت کنم." سپس ادامه دادم: "علی رغم اینکه فیلسوف هستم، شناخت آداب و عادات ملل مختلف برایم جالب است. در نهایت اگر بخواهی واقعاً صادق باشم، باید بگویم که ... باید بگویم که برای خدای بنی‌اسراییل و قوانینش احترام عمیقی قائل هستم اما تا آن اندازه که این موضوع مانع احترام من نسبت به خدای امپراتوری نشود".

تنها در این لحظه بود که کلودیا به لباس‌های من توجه کرد و فریاد زد: "بله، مسلماً! اوه، چه‌قدر عوض شده‌ای! فکر نمی‌کنم که همسرم طریقهٔ لباس پوشیدنت را تأیید کند!"

پس از آن بخشمان به خشم پونتیوس پیلاتوس، یا به سلامتی جسمانی کشیده شد و پس از آن پیشخدمت‌ها، شراب خنک، میوه و شیرینی آورده و به من تعارف کردند. کلودیا پیشخدمت‌ها را مرخص کرد و گفت: "یونا، برو و اطمینان حاصل کن که در این اطراف کسی نباشد، من از افراد فضولی که پشت درها گوش می‌ایستند متنفرم".

یونا، دقیقاً همه جا را خوب وارسی کرد و پس از اینکه به رختکن نگاهی انداخت، دراتاق‌ها گشتی زد و تمام پرده‌ها و پاراوان‌ها را لمس کرد و در آخر کار از پنجره به بیرون خم شد و نگاهی هم به بیرون انداخت. کلودیا، با اشاره به من فهماند که نزدیک شوم و با صدای آهسته‌ای پرسید: "آیا هنوز عیسی ناصری را که در اورشلیم به صلیب کشیده شد به یاد می‌آوری؟"

قبل از اینکه جوابی به کلودیا بدهم نگاه دقیقی به یونا انداختم و در نهایت تصمیمم را گرفتم: "بلی. نه تنها او را به یاد می‌آورم، بلکه می‌بایست اعتراف کنم که فکر او مدام مرا وسوسه می‌کند و مایل بودم که بیش‌تر در مورد او بدانم اما حواریونش، مردمان شکاکی هستند و خارجی‌ها را دوست ندارند".

کلودیا با خبرم کرد: "حواریون، به جلیله بازگشته و کارهای قدیمشان را از سر

گرفته‌اند. همه‌اشان ماهی‌گیر هستند".

"بله، می‌دانم. وقتی که اورشلیم را ترک کردم، خبردار شدم که همهٔ آن‌ها در عرض مدت کمی شهر را ترک کرده‌اند. همچنین گفته می‌شود که خیلی‌های دیگر نیز در پی آن‌ها به سمت جلیله روان شده‌اند. اما در این‌جا خطر این نیست که مورد آزار قرار گیرند؟"

"نه، نه یونا با حرارت حرفم را قطع کرد؛ در این‌جا دیگر کسی آن‌ها را آزار نمی‌دهد. نزدیکان شاه‌هرود ماهرانه او را قانع کرده‌اند که اصلاً شایسته نیست که حواریون را مورد اذیت و آزار قرار داد. در حقیقت هرود از آن‌ها می‌ترسد و ترجیح می‌دهد که از آن‌ها بی‌خبر باشد. بریدن سر یحیی که همه را متأثر کرد یک اشتباه سیاسی بود. و شاه حالا دیگر مایل نیست که حتی نام پیامبر را بشنود".

کلودیا پروکلا مداخله کرد: "فراموش نکنید که من هر کاری که از دستم بر می‌آمد، انجام دادم، تا شوهرم این مرد مقدس را محاکمه نکند".

با بی‌قیدی گفتم: "چرا هنوز با این افکار، خود را عذاب می‌دهی؟ این اولین باری نیست که یک بی‌گناه محکوم می‌شود، دنیا همانی است که هست و ما نمی‌توانیم تغییرش دهیم".

اما کلودیا به شدت تکرار کرد: "نه! تو نمی‌دانی که حقیقتاً چه اتفاقی افتاده است! دنیا دیگر آن چیزی نیست که قبلاً بوده؛ اگر چه هنوز تو به آن ایمان نیاورده‌ای. عیسی ناصری از قبر به پا خاسته و در مقابل حواریونش ظاهر شده است، به هر حال چه باور بکنی و چه نکنی، اکنون او این‌جاست".

یونا وحشت زده با دستش جلوی دهن کلودیا را گرفت و نصیحتش کرد: "تو نمی‌دانی که چه می‌گویی، نفرت‌انگیز است".

به یونا با دقت بیش‌تری نگاه کردم. یادم آمد که سوزانا قبلاً در جایی نام او را برده بود.

سعی کردم با بی‌باکی نقش بازی کنم، به او گفتم: "یونای نجیب‌زاده، من تو را به خوبی می‌شناسم، تو عیسی ناصری را وقتی که هنوز زنده بود، دنبال می‌کردی. نمی‌توانی این را انکار کنی".

با وجود اینکه به نظرم رسید که ترسیده است، گفت: "ابداً انکار نمی‌کنم و هرگز

هم انکار نخواهم کرد. من به خاطر او خانه و خانوادهام را رها کردم تا به دلیل رعایت موقعیت شوهرم، مجبور به بازگشت نباشم، اما تو این چیزها را از کجا می‌دانی؟"

احساس خستگی می‌کردم و دیگر نمی‌خواستم که به تظاهر ادامه بدهم بنابر این جواب دادم: "می‌دانم و ایمان دارم که او از دنیای مردگان بپاخاسته است و به همین دلیل نیز ایمان دارم که او پسر خداست، هر چند که عمق مطلب را درنیافته‌ام چون این چنین چیزی هیچ وقت قبلاً رخ نداده است. من می‌خواهم به جستجوی ملکوت او بروم اما حواریونش مانع من هستند. به هر حال می‌دانم که او به جلیله آمده است و من به دنبال حواریونش به این‌جا آمدم به این امید که بتوانم او را ببینم".

و به تلخی ادامه دادم: "و بعد این بیماری بد برایم پیش آمد و جلوی ادامهٔ حرکتم را گرفت. این بیماری نمی‌تواند نشانه این باشد که او نمی‌خواهد مرا بپذیرد. به هر حال کلودیا، من در حرف‌هایم صمیمی و صادق بودم و قبول کن که تو هم به همان دلیل این‌جا هستی".

هر دو زن به یکدیگر نگاهی انداختند و شدیداً متعجب شده بودند و بعد از اینکه مدت طولانی به من خیره شدند، یکصدا فریاد زدند: "چه‌طور! تو رومی فیلسوف واقعاً فکر می‌کنی که عیسی ناصری رستاخیز پیدا کرده و به جلیله آمده است؟"

مملو از بغض تکرار کردم: "با تمام وجودم و با قدرت تمام به این موضوع اعتراف می‌کنم".

برای یک لحظه باگستاخی احساس کردم که نیاز دارم مکنونات قلبم را بازگو کنم و به همین دلیل برای آن‌ها از ملاقاتم با لازار و از برخوردم با مریم مجدلیه صحبت کردم. همچنین از آنچه در خانهٔ شمعون اتفاق افتاد و از رسولان او توما و یوحنا که مرا طرد کردند و نیز از اینکه در انتها چه‌گونه متی و ذکریا به منزلم آمدند و مرا تهدید کردند که دیگر نباید نام عیسی ناصری را به زبان آورم".

بعد از چند لحظه سکوت، یونا گفت: "نباید این کار را می‌کردند. خوب به یاد دارم که روزی عیسی ناصری مردی را که اصلاً نمی‌شناخت، معالجه کرد. حواریونش می‌خواستند او را از این کار منع کنند. اما عیسی ناصری آن‌ها را سرزنش کرد و تأکید کرد که حداقل این مرد هرگز از او بدگویی نخواهد کرد. من نمی‌فهمم

که چرا تو نمی‌توانی نام او را به زبان بیاوری، با اینکه حقیقتاً به او ایمان داری".

در این جا برای یونا تعریف کردم که چه گونه در اورشلیم با سوزانا برخورد کردم و از او پرسیدم که آیا سوزانا را می‌شناسد؟

او در حالی که به سختی انزجارش را پنهان می‌کرد جواب داد: "بله، همان‌طور که می‌دانی این پیرزن سرکش را می‌شناسم، یک دهقان نادان و بی‌سواد! با وجود این، مسیح حتی به او هم اجازه داده بود تا او را همراهی کند".

کلودیا با تعجب به من نگاه کرد و فریاد زد: "مارکو، حقیقتاً از زمانی که در روم از تو جدا شده‌ام عوض شده‌ای و من متوجه شده‌ام که به خاطر عشق ناصری، تو حتی تولیایت را از یاد برده‌ای. اوه این چیز خوبی است! بدگویی‌های رومی‌های پرگو، حتی تا امپراتوری هم رسیده است. آن‌ها به دنبال آن هستند که بفهمند تو از عیسی ناصری چه می‌خواهی".

با خشم جواب دادم: "و تو در او چه چیزی را جستجو می‌کنی؟"

کلودیا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: "خوب، من یک زن هستم و حق دارم که بخوابم. مطمئنم که اگر به او نزدیک شوم، او مرا از این بی‌خوابی‌ها و تمام بیماری‌هایی که باعث ناراحتی و غصهٔ من می‌شوند، نجات می‌دهد. اما مخصوصاً کنجکاو هستم که پیغمبری را که بعد از به صلیب کشیده شدن، از قبرش برخاسته است ببینم".

به آرامی زمزمه کردم: "من، برعکس هر گونه کنجکاوی‌ام را از دست داده‌ام. حق داری هر کسی می‌تواند بخوابد اما من تنها در جستجوی ملکوت او هستم. گفته شده که او در مورد زندگی ابدی هم حرف‌هایی زده است. اما هیچ کدام این‌ها، دیگر برای من جالب نیستند. به من بگویید که آیا او واقعاً به جلیله آمده است و آیا در مقابل مردمانش ظاهر شده است؟"

چهرهٔ یونا در هم فرو رفت و جواب داد: "از این بابت مطمئن نیستم، او از اسرار سلطنتش فقط با حواریونش صحبت می‌کرد و به بقیه مردم و همچنین با ما زن‌ها فقط با حکمت صحبت می‌کرد. بی‌شک، با وجود اینکه چشم داشتیم، نمی‌دیدیم و با

وجود اینکه گوش داشتیم، نمی‌شنیدیم[۱]. به گفتهٔ حواریون، فقط آن‌ها بودند که این چیزها را می‌فهمیدند و به ما زن‌ها چیزی نمی‌گفتند و برای همین بود که مریم از دست حواریون عصبانی شد و به مجدلیه بازگشت".

من، تنها می‌دانم که بعضی روزها، هفت نفرشان، برای ماهی‌گیری خارج می‌شدند و یک روز صبح که از ماهی‌گیری باز می‌گشتند، سبدهایشان بیش‌تر از حد معمول از ماهی پر شده بود. می‌بایست اتفاقی غیرمعمول رخ داده باشد، چون که بسیار شاد به نظر می‌رسیدند و با خوشحالی می‌خندیدند. اما نمی‌خواستند دلیل خوشحالی‌اشان را بگویند"[۲].

گفتم: "من تعجب می‌کنم که این ماهی‌گیران بی‌خبر خودشان را در مقابل مریم مجدلیه که پول زیادی برای آن‌ها خرج کرده است، قرار داده باشند و از طرفی دیگر می‌توانستند بانوی بزرگواری با شرایط ترا شایسته این بدانند که در جریان حوادث باشد".

یونا به کلودیا گفت: "اگر حواریون در این‌جا اذیت و آزاری نمی‌بینند، تنها به خاطر تو است. واقعاً مردم حق‌ناشناسی هستند".

بعد با لحنی توجیه‌گرانه که سعی داشت حاکی از بی‌طرفی باشد ادامه داد: "بدون شک آن‌ها حافظ راز بزرگی هستند. اما چرا عیسی ناصری، آن‌ها را انتخاب کرده است؟"

کلودیا پروکلا با غرور گفت: "امیدوارم که این روستاییان خشن رعایت مقام مرا تحت عنوان همسر والی یهودیه بکنند و استادشان را از خواستهٔ من در مورد اینکه می‌خواهم او را بشناسم، آگاه کنند. این تنها خواستهٔ من از این‌چنین مردمی است و

---

۱. پس شاگردان از او سؤال نموده گفتند که معنی این مثل چیست /گفت شما را دانستن اسرار ملکوت خدا عطا شده است ولیکن دیگران را به واسطه مثل‌ها تا نگریسته نبینند و شنیده درک نکنند /

(انجیل لوقا ـ باب ۸ ـ آیات ۹ تا ۱۱)

۲. ... / و چون صبح شد عیسی بر ساحل ایستاده بود لیکن شاگردان ندانستند که عیسی است / عیسی بدیشان گفت ای بچه‌ها نزد شما خوراکی هست / به او جواب دادند که نی / بدیشان گفت دام‌را به طرف راست کشتی بیاندازید که خواهید یافت، پس انداختند و از کثرت ماهی نتوانستند آن را بکشند / ... / پس شمعون بطروس رفت و دام را بر زمین کشید پُر از صد و پنجاه و سه ماهی بزرگ و با وجودی که این‌قدر بود دام پاره نشد /

انجیل یوحنا ـ باب ۲۱ ـ آیات ۱ تا ۱۲

گمان می‌کنم که با کمال میل قبول خواهند کرد، علاوه بر آن اگر رعایت مقام مرا بکنند برای آنان مفید خواهد بود".

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:

"کلودیا، فکر می‌کنم تو عقیدهٔ خاصی پیرامون سلطنت او نداری، مسیح نه یک جادوگر است و نه یک حقه‌باز، سعی کن بفهمی. او پسر خداست".

کلودیا که احساس می‌کرد به او توهین شده است با لحن طعنه‌آمیزی گفت: "فراموش نکن که من با خانوادهٔ امپراتور وصلت کرده‌ام و زمانی که در روم بودم اغلب به سر میز امپراتور دعوت می‌شدم".

یونا با دست اشاره‌ای به من کرد، مثل اینکه می‌خواست به من بفهماند که ساکت باشم، سپس خودش رشته سخن را به دست گرفت و گفت: "من ... من یک زن هستم و با وجود اینکه قوم بنی‌اسراییل باور ندارد که زن‌ها هم روح دارند، مسیح به ما زن‌ها اجازه داد که همراه او برویم و من ته قلبم احساس می‌کنم که چیزهایی از سلطنت او می‌فهمیدم. حواریونش تمام مدت بر سر اینکه آیا او سلطنتش را در اسراییل پایه‌ریزی می‌کند و اگر می‌کند چه زمانی، در میان خودشان در حال جدال بودند. اما در نهایت قوم بنی‌اسراییل او را از خودش جدا کرد، به صلیب کشید و خونش را ریخت. بعد از این گناه، یهودی‌ها دیگر حق ندارند خودشان را قوم برگزیدهٔ خدا بدانند. حداقل قلب من این‌طور می‌گوید".

این بحث‌های بی‌فایده کم‌کم داشت مرا خسته می‌کرد و آرام آرام در نظرم، از ارج و قرب کلودیا کاسته می‌شد، با بی‌حوصلگی پرسیدم: "به هر حال هر چه می‌خواهد باشد، اما فکر می‌کنی چه‌طور می‌توانیم او را ببینیم؟"

یونا جواب داد: "نمی‌دانم. نمی‌توانیم در انتظار بمانیم. من مدت زیادی است که انتظار می‌کشم، اما تا به حال هیچ اتفاقی نیفتاده است. شاید او ما زن‌ها را از یاد برده باشد. همچنین این موضوع که تو بلافاصله بعد از رسیدن به این‌جا مریض شدی، باعث تشویش من شده است. چون این بیماری باعث شد که نتوانی به حرکتت ادامه دهی و به جستجوی او بروی".

مطمئنش ساختم که حالا دیگر تقریباً بهبود یافته‌ام و گفتم: "من می‌توانم با قایق یا تخت روان به هر کجا که بخواهم بروم، اما ته قلبم احساس سنگینی می‌کنم و

نمی‌خواهم که حضورم را به او تحمیل کنم و فکر می‌کنم که هیچ‌کس دیگری هم نمی‌تواند این کار را بکند. من معتقدم که او خود را به هر طریقی و یا به هر کسی که خودش بخواهد، نشان خواهد داد و از این بالاتر فکر می‌کنم که من شایستگی این را ندارم که چشمم به صورت او بیافتد".

کلودیا پروکلا با لبخندی شوخ جواب داد: "از کی تا حالا این‌قدر فروتن شده‌ای؟ من برعکس حوصله‌ام از انتظار برای دیدن او سر رفته است. حمام‌ها به تنهایی نمی‌توانند بی‌خوابی مرا مداوا کنند. اگر مرد بودم، خیلی کارها را می‌توانستم انجام دهم. اما متأسفانه باید رعایت موقعیتم را بکنم".

به نظر می‌رسید که یونا، تحت‌تأثیر قرار گرفته است. رو به من کرد و پیشنهاد کرد: "چرا سوار یک زورق نمی‌شوی و به مجدلیه، نزد مریم مجدلیه نمی‌روی. من به علت مقام شوهرم نمی‌توانم در ملأ عام در آن‌جا ظاهر بشوم. ضمناً نمی‌توانیم او را به این‌جا دعوت کنیم تا حداقل در خفا با کلودیا روبه رو شود چون که علی‌رغم هر چیزی، او زنی بد آوازه است. تو نزد او برو و از او بپرس که ما چه باید بکنیم و به او توضیح بده که من در حال حاضر از دوستی و همراهی با او هیچ شرمی ندارم. همان طور که قبلاً نیز در کنار مسیح همراه او بودم و هیچ شرمی نداشتم. اما اکنون فقط باید شرایط و موقعیت شوهرم را در نظر بگیرم. شاید این حرف‌مرا اگر به یک مرد می‌زدی، به سختی می‌توانست موقعیت حساس مرا درک کند. اما مریم مثل تمام زن‌های دیگر کاملاً درک می‌کند".

وقتی که متوجهٔ تردید و دودلی من شد با لبخند موذیانه‌ای گفت: "تو رومی جوانی هستی و احتمالاً از خوشگذرانی بدت نمی‌آید. می‌توانی در آن‌جا در پی عیاشی بروی و کسی هم تعجبی نخواهد کرد. مریم در جوانی صاحب هفت شیطان بوده است. و امروز هم هر اندازه که تغییر کرده باشد، شهرتش در جلیله همان‌طور باقی مانده است".

هر چه زمان می‌گذشت، بیش‌تر معتقد می‌شدم که از این نیش‌های زنانه چیزی عایدم نمی‌شود. به یونا قول دادم که به هر روشی که شده خواستهٔ او را برآورده سازم. بدین ترتیب کم و بیش این گفتگو را ادامه دادیم.

کلودیا از من پرسید که آیا وقتی که حالش بهتر شد، مایل هستم که او را در

گردش در شهر همراهی کنم؟

هرود آنتیپاس به شهرش بسیار می‌بالد، به میدان سوارکاری‌اش و به تئاترهایی که ساخته است. به همین دلیل کلودیا احساس می‌کرد که باید از همهٔ امکانات این شهر استفاده کند، همان‌طور که منطقاً از فردی در شرایط او انتظار می‌رود. سرانجام در حالی که هر کدامممان، به یکدیگر قول دادیم تا هر کس هر لحظه که حرکت و یا نشانه‌ای از عیسی ناصری دید به دیگران خبر دهد، از هم جدا شدیم. کلودیا قول داد که به زودی مرا به شام دعوت کند.

هنگامی که به مسافرخانه بازمی‌گشتم، متوجه شدم که پارچه فروشی صیدونی بساطش را زیر سایهٔ طاقی پهن کرده و توپ‌های نفیس پارچه را در معرض نمایش گذاشته است. در آن‌جا کمی توقف کردم و قطعه‌ای پارچهٔ ابریشمی را که طلادوزی شده بود، خریدم و به عنوان هدیه برای کلودیا فرستادم.

وقتی به خانه رسیدم، ماریا دی‌برت با بی‌صبری انتظار مرا می‌کشید و مطمئناً مرا با آن فروشندهٔ ریش مجعد دیده بود. یک لحظه آرزو کردم که ای کاش برای او نیز هدیه خریده بودم. چرا که بعد از اینکه برای گریه کردن به خودش فشار آورد شروع کرد: "همین است دیگر، وقتی که کار مورد علاقه‌ات را می‌خواهی انجام دهی، خیلی تند و سرحال قدم می‌زنی، انگار که هیچ اتفاقی برایت نیافتاده است! مرا در این‌جا پنهان کرده‌ای، گویی از اینکه من همراهت باشم خجالت می‌کشی. اما آن روزها که خطر مرگ تهدیدت می‌کرد و من شب و روز از تو مراقبت می‌کردم، رفتارت طور دیگری بود. من هم دلم می‌خواهد که با مردم آشنا شوم، من هم میل دارم که با زن‌های دیگر هم صحبت شوم، در این باغ‌های پر شکوه قدم بزنم به آهنگ‌های دلنشین گوش کنم و بر روی دریاچه قایق سواری کنم، اما تو اصلاً به فکر من نیستی، تنها به خودت و به تفریحاتت فکر می‌کنی!"

به روزی فکرکردم که با هیجان زیاد، به اتفاق یکدیگر اورشلیم را به قصد یافتن عیسی ترک کرده بودیم و حالا چه طور همه‌امیدهایمان از دست رفته‌اند.

کلودیا، در روزهای شومی که در اورشلیم رنج می‌کشید و پس از زمانی که زلزله، زمین را لرزاند، طور دیگری از عیسی حرف می‌زند. و یونا نیز مطمئناً از زمانی که بدون توجه به خانواده‌اش و موقعیت عالی شوهرش به عنوان خزانه‌دار

هرود، از عیسی طرفداری می‌کرد، بسیار عوض شده است.

این‌جا، در میان طاق‌های مرمرین و باغ‌ها، جایی که از میان بوته‌های شمشاد، بوی گوگرد چشمه‌های آب گرم و صدای بم قلوت در هوا موج می‌زند؛ به نظر می‌رسد که همه چیز مثل قبل شده است. گویی هیچ‌گاه زندگی تجملی و راحت جای خودش را به عرفان نداده بود.

زیرلب زمزمه کردم: "ماریا دی‌برت، فراموش نکن که ما به خاطر چه به این‌جا آمده‌ایم!"

زن جوان با حالت زنجش سرش را تکان داد، با چشمان زیبایش به من خیره شد و با لحن طعنه‌آمیزی گفت: "البته که فراموش نمی‌کنم، خیلی هم بهتر از تو یادم است. من با دلواپسی نگرانم تا خبری از ناتان و سوزانا برسد و هیچ کار دیگری از دستم بر نمی‌آید. اما چرا تمام چیزهایی که برایم تازگی دارند، خوشحالم نمی‌کنند؟"

تأکید کردم: "چیزهایی که تو از آن صحبت می‌کنی مربوط به این دنیاست. اما هیچ چیز بیش از این محیط و این اجتماعات خسته‌ات نمی‌کند. شاید برایت مشکل نباشد که برای یک لحظه به تماشای آن بنشینی و یا حتی از دور لبخندی هم بزنی - اما فقط برای یک لحظه".

ماریا بی‌صبرانه با سر حرف مرا تأیید کرد: "درست است، مسلماً درست است. من واقعاً همان‌گونه هستم که تو می‌گویی اما چرا در همان حال که انتظار می‌کشیم، نباید بتوانیم خودمان را سرگرم کنیم؟ من احساس می‌کنم مثل دختر دهاتی فقیری شده‌ام که برای اولین بار به مغازهٔ اسباب بازی فروشی سریانی وارد شده است. آن‌قدر هم احمق نیستم که آرزو داشته باشم تمام این چیزها متعلق به من باشند. اما چرا نباید حداقل نگاهشان کنم و یا لمسشان بنمایم؟"

هر لحظه که می‌گذشت، هم کم‌تر روحیه او را درک می‌کردم و هم گریه‌های مصنوعی‌اش بیش‌تر عذابم می‌داد. برای اینکه از دستش خلاص شوم با دندان‌های به هم فشرده به او قول دادم: "خیلی خوب، فردا با یک زورق به مجدلیه می‌رویم. با خبر شده‌ام که پرورش دهندهٔ پولدار کبوترها همراهانش را رها کرده، و به خانه‌اش بازگشته است. می‌رویم که او را ملاقات کنیم".

اما ظاهراً این تصمیم به هیچ وجه مقبول ماریا دی‌برت واقع نشد. چون او با بدخلقی غرغر کرد: "مریم مجدلیه زنی عصبی مزاج است. علی‌رغم اینکه او تنها کسی بود که با من با مهربانی و مثل یک انسان رفتار کرد و همو بود که مرا متقاعد کرد که عیسی ناصری حقیقتاً یک پادشاه است. ولی به همان اندازه هم مرا ترساند".

با تعجب پرسیدم: "چرا؟ با وجود این، او بود که تو را سر راه من قرار داد. یادت می‌آید؟ قبل از غروب آن روز، نزدیک دیوار دروازهٔ قدیمی. و آن حرف‌ها را هم او به تو یاد داد".

ماریا آهی کشید و گفت: "حال که تو مرا تحت حمایت خودت گرفته‌ای او می‌تواند هر چه را که میل داشته باشد از من بخواهد. هر چند که خلاف میل من باشد".

ماریا در حالی که هر لحظه بیش‌تر اخم می‌کرد زمزمه کرد: "ارادهٔ او، از خواست من قوی‌تر است. و وقتی که به من دستوری می‌دهد، هیچ جای نافرمانی باقی نمی‌ماند".

با اصرار گفتم: "اما از چه چیز او می‌ترسی؟".

ماریا نالید: "او عزادار و سیاه پوش است. او می‌تواند مرا مجبور کند که این لباس‌های زیبا را که تو به من هدیه داده‌ای از تنم در بیاورم و لباس توابین را به تن کنم. همچنین می‌تواند به من دستور دهد که حالا که به جلیله رسیده‌ام ترا ترک کنم. و درست این همان چیزی است که از آن می‌ترسم".

با خشم فریاد زدم: "ماریا دی‌برت! چه فکر می‌کنی و از من واقعاً چه می‌خواهی؟"

او با خشمی متقابل، در حالی که سرش را تکان می‌داد جواب داد: هیچ تصوری ندارم و هیچ انتظاری هم ندارم. آرام باش و گوش کن. تنها یک چیز می‌خواهم، من می‌خواهم که هر چه بیش‌تر در کنار تو زندگی کنم، بدون اینکه به فکر فردا باشم. تو چند روز قبل در حالی که در بسترت از تب، مثل مار به خود می‌پیچیدی و من هم لب‌های خشک ترا تر می‌کردم، مرا طور دیگری می‌خواندی! با خواهش و التماس از من می‌خواستی که دستم را از روی پیشانی‌ات بر ندارم و تمنا می‌کردی که حتی برای یک لحظه هم ترا تنها نگذارم. اما هرگز فکر نمی‌کردم که من بازیچهٔ عقاید جاه

طلبانهٔ تو بوده باشم. اوه نه! اما مسلماً این روزها بهترین روزهای زندگی‌ام می‌باشند و دلم می‌خواهد که هیچ‌وقت به پایان نرسند. با وجود این، هر کاری را که مایل هستی، انجام بده؛ چرا که روشن است که خواست من هیچ‌گونه ارزشی برای تو ندارد".

احساس می‌کردم که باید هر چه زودتر خودم را از دستش خلاص کنم. هر چه بیش‌تر پیشم می‌ماند، محکم‌تر به من می‌چسبید تا مرا به خودش عادت بدهد و یا حضورش را در زندگی من قطعیت بخشد و من روز به روز، بیش‌تر در دامش گرفتار می‌شدم، همان‌طور که کسی نادانسته و یا ناخواسته یک برده و یا یک سگ می‌خرد و به آن برده و یا سگ انس می‌گیرد.

به هر حال، روز بعد، یک قایق ماهی‌گیری با دو پاروزن کرایه کردیم و بر روی دریای درخشان جلیله و به سوی گنبد مجدلیه روان شدیم. ماریا دی‌برت مثل همیشه بسیار خودپسندانه به هر زرشی که می‌شد، سعی می‌کرد تا خودش را از نور شدید آفتاب حفظ کند. برای اینکه پوستش، در زیر نور خورشید، آفتاب سوخته نشود، با دقت صورتش را با عصارهٔ خیار چرب می‌کرد. احتمالاً او این «ادا و اطوار»ها را در مسافرخانه از زن‌های دیگر یاد گرفته بود. چون در طول سفرمان از اورشلیم به جلیله، به هیچ وقت در قید و بند این چیزهای بی‌اهمیت نبود

به خاطر اینکه با لهجهٔ جلیله‌ای آشنا شوم، با پاروزن‌ها سر صحبت را باز کردم. اما آن‌ها مردان جدی و کم‌حرفی از آب در آمدند، که سؤالات مرا تنها با یک کلمه جواب می‌دادند. بنابراین از خیر صحبت کردن با آن‌ها گذشتم.

وقتی که سرانجام به بخش شمالی تیبریاس رسیدیم، متوجه شدم که مردم آن‌جا قصد دارند تا آن‌جا که ممکن است، مشکلات این شهر زیبا و مدرن یونانی را که هرود آنتیپاس برای ساختن آن خرج زیادی کرده است، برطرف کنند. و جهت تسریع در این کار، حتی بادبان‌های زورق‌ها را نیز بر نمی‌افراشتند. چون بادی که در این‌جا با سرعت می‌وزد با کشتی‌ها سرناسازگاری دارد و به همین دلیل بهتر است که از پارو استفاده شود تا از بادبان.

در این لحظه شایعاتی را که طبق آن‌ها عیسی ناصری بر سطح آب این دریاچه راه

رفته است[۱] به یاد آوردم ولی اینک در زیر نور درخشان خورشید و چشم انداز تپه‌هایی که هاله‌ای از مه آبی وقهوه‌ای آن‌ها را احاطه کرده و همچنین با وجود باد خنکی که صورتم را نوازش می‌داد و صدای موج دریا، این شایعات به نظرم غیرقابل باور می‌آمد.

مثل این بود که عیسی ناصری هرگز وجود نداشته است. برای آنکه حقیقت را دریابم، از پاروزن‌ها پرسیدم: "آیا هرگز عیسی ناصری و معجزات او را در برابر جمعیتی که در کنار این رودخانه زندگی می‌کنند، دیده‌اید؟"

دو مرد به یکدیگر نگاه کردند و در حالی که به پاروهایشان تکیه کرده بودند، با تعجب از من پرسیدند: "غریبهٔ خارجی، برای چه این را می‌خواهی بدانی؟"

توضیح دادم: "به خاطر اینکه زمانی که او را در اورشلیم به صلیب می‌کشیدند، من آن‌جا بودم".

سپس ادامه دادم: "به نظر من جنایتی این‌چنین ننگ‌آور، هرگز وجود نداشته است".

دو پاروزن جواب دادند: "باید بفهمی، این‌جا جلیله است و ما جلیله‌ای‌ها از اورشلیمی‌ها متنفریم. با وجود این، او خود مقصربود. خودش می‌خواست که به دست طماعان و ستمگران تحویل داده شود".

برای دومین‌بار پرسیدم: "اما آیا شما او را دیده‌اید؟"

همان‌طور که به هم نگاه می‌کردند در جواب دادن به من تردید می‌کردند. سرانجام تکبری که خاص نژادشان است، برترسشان چیره شد و افشاکردند: "یک روز جمعی از ما که بالغ بر پنج هزار نفر می‌شد در اطراقش جمع شدیم تابه حرف‌هایش گوش دهیم. او این جمعیت کثیر را با پنج تکه نان جو و دو قطعه ماهی سیر کرد و در نهایت نیز دوازده سبد غذا باقی مانده بود[۲]. آری او این‌چنین مردی بود!"

با اضطراب پرسیدم: "چه چیزهایی به شما می‌گفت؟ آیا بعضی از تعلیمات او را به

---

۱. ... پس وقتی که قریب به بیست و پنج یا سی، تیر پرتاب رانده بودند، عیسی را دیدند که بر روی دریا خرامان شده نزدیک کشتی می‌آید، پس ترسیدند / او بدیشان گفت من هستم، مترسید. /

۲ انجیل یوحنا ـ باب ۶ ـ ۱ تا ۴ (انجیل یوحنا ـ باب ۶ ـ آیات ۱۹ تا ۲۰)

خاطر می آورید؟"

اما آن دو با تنفر آشکاری جواب دادند: "هیچ وقت برای مردمان فقیر و ساده‌ای مثل ما، سخنان او را بازگو نمی‌کردند. ما آدم‌هایی بودیم که موجب خشم قدرتمندان می‌شدیم".

آنان را تشجیع کردم: "حداقل همان چیز کمی را که به خاطر دارید، برایم بگویید. من فقط یک مسافر خارجی هستم و هیچ قصد ندارم که به شما خیانت کنم".

به من گوشزد کردند: "خیلی خوب، باید بدانی که فقط آن چیزی را که او می‌گفت، برایت تکرار می‌کنیم، نه آن چه که ما برداشت کرده‌ایم."

سپس یک صدا ادامه دادند: "خوشا به حال ماتمیان زیرا ایشان تسلی خواهند یافت. خوشا به حال حلیمان زیرا ایشان وارث زمین خواهند شد[۱] / و یا... قرض‌های ما را ببخش چنان که ما نیز قرضداران خود را می‌بخشیم... زیرا هر گاه تقصیرات مردم را بدیشان بیامرزید پدر آسمانی شما، شما را نیز خواهد آمرزید. اما اگر تقصیرهای مردم را نیامرزید، پدر شما هم تقصیرات شما را نخواهد آمرزید[۲] / ... هیچ کس دو آقا را خدمت نمی‌تواند کرد، زیرا یا از یکی نفرت دارد و با دیگری محبت و یا به یکی می‌چسبد و دیگری را حقیر می‌شمارد[۳]".

احساس می‌کردم که می‌بایست این کلمات را بارها تکرار کرده باشند و تعلیمات ناصری را طبق میل خودشان تغییر داده باشند. آن‌ها چیز دیگری به خاطر نمی‌آوردند و یا اگر هم می‌آوردند، نمی‌خواستند به من بگویند. از نگاه‌هایشان متوجه شدم که به دقت به لباس‌های زیبای من می‌نگرند و برق طمع را در چشمانشان دیدم. پرسیدم: "چیز دیگری از او به یاد می‌آورید؟"

جواب دادند: "او ماهی‌گیر ماهری بود، می‌توانست مقدار زیادی ماهی به تور بیاندازد، در صورتی که بقیهٔ ماهی‌گیران، تمام شب تور را به دریا می‌انداختند و منتظر می‌شدند.

یک‌بار هنگامی که با حواریونش برای ماهی‌گیری رفته بود، دریا توفانی شد و

---

۱. انجیل متی ـ باب ۵ ـ آیات ۳ تا ۵
۲. انجیل متی باب ۶ ـ آیات ۱۲ تا ۱۵
۳. انجیل متی باب ۶ ـ آیه ۲۴

حواریونش کنترل قایق را از دست دادند، اما در کوتاه‌ترین مدت، باد و موج را آرام کرد[۱]. می‌گویند علیل‌ها و عاجزها را شفا می‌داد. اما این موضوع برای ما چندان جالب توجه نبود. آخر ما هیچ وقت بیمار نمی‌شویم. چیزی که بیش‌تر از همه باعث تعجب ما می‌شد این بود که با وجود اینکه او در ناصریه یعنی مرکز کشور متولد شده بود، ولی علم زیادی راجع به آب و باد و همچنین رفتار ماهی‌ها، داشت".

هر قدر اصرار کردم، دیگر نتوانستم چیز دیگری از زیر زبانشان بیرون بکشم. ولی به نظر هم نمی‌رسید که سؤال‌های مداوم من، شک و بدگمانی آن‌ها را تحریک کرده باشد. در آخر اضافه کردم: "در اورشلیم شایع شده است که او دوباره زنده شده و به جلیله بازگشته است. شما از این موضوع چیزی می‌دانید؟"

بی‌هیچ کلامی به پاروزدنشان ادامه دادند و تنها بعد از یک مکث طولانی به این ترتیب جوابم را دادند: "این‌ها وراجی‌های زنانه است. تا به حال هیچ مرده‌ای از قبر خود خارج نشده است. او هم انسانی مثل ما بود، اگر چه معجزاتی می‌کرد و آیاتی داشت. تو نباید این حرف‌ها را باور کنی.

این‌ها افسانه‌هایی هستند که در اورشلیم نقل می‌شوند. ما ماهی‌گیران تیبریاس هستیم".

دیگر حرفی نزدم و چشم به منظره‌ای که روبه رویمان قرار داشت دوختم. مجدلیه، دهکدهٔ بزرگی است که ساکنین آن را ماهی‌گیران تشکیل می‌دهند. از فاصلهٔ دور، بوی بد ماهی‌هایی که در انبارها نمک سود شده‌بودند، به مشاممان می‌رسید. وقتی که به مقصد رسیدیم، پاروزن‌ها از قایق بیرون پریدند و زورق را به سمت خشکی هدایت کردند ما هم از قایق پیاده شدیم و من بعد از اینکه دستمزدشان را پرداختم، مرخصشان کردم.

---

۱. روزی از روزها او با شاگردان خود به کشتی سوار شد، به ایشان گفت: به سوی آن کنار دریاچه عبور کنیم پس کشتی را حرکت دادند / و چون می‌رفتند خواب او را در ربود که ناگاه توفان باد بر دریاچه فرود آمد به حدی که کشتی از آب پر می‌شد و ایشان در خطر افتادند / پس نزد او آمده او را بیدار کرده، گفتند، استاد، استاد هلاک می‌شویم / پس برخاسته باد و تلاطم آب را نهیب داد تا ساکن گشت و آرامی پدید آمد / پس به ایشان گفت ایمان شما کجاست ایشان ترسان و متعجب شده و با یک دیگر گفتند این چه طور آدمی است که بادها و آب را هم امر می‌فرماید و اطاعت او می‌کنند.

انجیل لوقا ـ باب ۸ ـ آیات ۲۲ تا ۲۶

در حالی که به ماریا و چوب‌دستی تکیه داده بودم، سراسر دهکده را زیر پا گذاشتم. به خودم جرأت دادم و از مردم، محل زندگی مریم مجدلیه را سؤال کردم. تقریباً جای شناخته شده‌ای بود؛ در نزدیکی‌های یک سراشیبی سنگی، تعدادی خانه وجود داشت که جدا از بقیهٔ خانه‌ها بود و در آن‌جا کبوترهای غیر اهلی زیادی لانه گذاشته بودند.

دهقانی که از دهکده با الاغ به خانه بر می‌گشت، با دیدن پای لنگ من فوراً از من خواست که از الاغش استفاده کنم. وقتی که فهمید مقصد من کجاست، با لبخندی مرموز شروع به صحبت کردن دربارهٔ مریم مجدلیه کرد. اما خیلی زود لحن متواضعانه و تحسین‌آمیزی به کلامش داد و افزود: "او زن بسیار مهربان و پولداری است و خدمتکاران زیادی دارد تا کبوترهای غیر اهلی را برای او به دام اندازند و آن‌ها را در کبوتر خانهٔ بزرگش که وقف معبد شده است، پرورش دهند. اغلب سفر می‌کند، اما مدتی است که خانه‌اش را ترک نکرده است."

سپس نگاه عمیقی به من انداخت و با لبخندی صمیمی گفت:

"مثل قبل دیگر جوان نیست. می‌گویند که زندگی‌اش تغییر یافته است و صدقه هم زیاد می‌دهد. اما خوب، تو حتماً می‌دانی که چه کار داری می‌کنی."

به فکر فرو رفتم، سفرم را بی‌هیچ امیدی آغاز کرده بودم. اما اکنون که با دو همراه و یک الاغ و دو سبد خالی به منزل مریم مجدلیه نزدیک می‌شدم، احساس می‌کردم که دچار تب ناگهانی شده‌ام. از اینکه مجدداً صورت رنگ پریده‌اش را ببینم، مشوش بودم. او را به همان شکلی که آخرین بار در اتاق مهمانخانهٔ لازار دیده بودم، به یاد می‌آوردم. صاحب الاغ، متوجه تشویش و دلواپسی من شد و گفت: "دقیقاً مثل بقیه مردم هستی! وقتی که به خانهٔ او نزدیک می‌شوید، در پوست خودتان نمی‌گنجید. من که ابداً میل ندارم او را ببینم، بنابر این، اگر بر سر این دو راهی از تو جدا می‌شوم، مرا می‌بخشی!"

با چوب‌دستی‌اش، الاغ را به سمت جادهٔ دیگر هی کرد. آن‌چنان که گویی می‌خواست، هر چه زودتر از نزدیکی‌های خانه مریم مجدلیه فاصله بگیرد.

ماریا دی‌برت در حالی که نفس نفس می‌زد التماس کرد: "ترا خدا بیا برگردیم، از این ملاقات چیزی عایدمان نمی‌شود. خورشید بدجوری چشمانم را اذیت می‌کند؛

تمام وجودم خیس عرق شده و نفس کشیدن هم برایم دشوار شده است".

در میان یک ایوان وسیع، چشمم به زنی افتاد که لباس سیاه برتن کرده بود و کبوتران زیادی احاطه‌اش کرده بودند. دسته‌ای از این پرندگان به این‌طرف و آن‌طرف پرواز می‌کردند، و دسته‌ای دیگر روی شانه‌ها ودست‌هایش نشسته بود. به محض اینکه ما را دید، دانه‌های پرندگان را روی زمین ریخت و دست‌هایش را به هم مالید تا پاکشان کند. سپس در حالی که رویش را می‌پوشاند، به ما نزدیک شده و متعجب اما خوشحال به من و ماریا سلام کرد و با فریاد گفت: "آه، شنیده بودم که کسی برای دیدن من به این‌جا می‌آید، اما تصور نمی‌کردم که تو مارکوی رومی و تو ماریادی‌برت، قدم رنجه کنید و به این‌جا بیایید".

زمزمه کردم: "آرامش بر تو باد مریم مجدلیه!"

با دیدن صورت سفیدش که چین و چروک‌های عمیقی بر آن نقش انداخته بود و چشمانش که از شادی می‌درخشیدند، دلم می‌خواست خودم را به پایش بیندازم و زانوانش را در آغوش بگیرم.

او با دست کبوترانی راکه به دنبالش آمده بودند و بالای سرش پرواز می‌کردند از خود دور کرد و سپس با هیجان ما را از آن‌جا به سمت یک باغ راهنمایی کرد.

در حالی که صورتش از خوشحالی گل انداخته بود، قبل از هر چیزی آب آورد و زانو زد و بعد علی‌رغم اعتراض من شروع به شستن پاهایم کرد.

برخورد دست‌هایش با پاهایم، به طور وصف ناپذیری احساس شیرین و دلچسبی را در من ایجاد کرد. سپس به سمت ماریا دی‌برت برگشت و با وجودی که ماریا سعی می‌کرد تا مانع او شود، پاهای او را نیز شست، در تمام این مدت، ماریا دستش را جلوی صورتش گرفته بود تا خجالتش را پنهان کند. در انتها بعد از اینکه از آب خنک چشمه نوشیدیم و تشنگی‌امان رفع شد مریم مجدلیه، ماریا را باگفتن این کلمات مرخص کرد: "برو لانه کفترها و خانه را تماشاکن و ما را تنها بگذار".

ماریا دی‌برت به سرعت از ما دور شد و آشکارا از اینکه دیگر مجبور نبود در حضور مریم مجدلیه باقی بماند خوشحال بود. مریم مجدلیه او را با نگاهش تعقیب کرد، بعد سرش را رو به من تکان داد و پرسید: "با این دختر چه کار کرده‌ای؟ این لباس‌های پرزرق و برق را تو به او هدیه داده‌ای؟ تقریباً می‌شود گفت که شیطانی در

چشمانش پنهان بود. در اورشلیم وقتی از پیش من رفت، مطیع و نادم بود!"

با کمی ناراحتی گفتم: "گمان نمی‌کنم کار خاصی با او کرده باشم. اگر این چنین افکاری داری، مطمئن باش که حتی دست هم به او نزده‌ام. فقط در تیبریاس هنگامی که پایم، ناراحتی پیدا کرده بود او با عشق و محبت از من مراقبت کرد تا بهبود یافتم".

مریم مجدلیه گفت: "رفتاری که یک مرد نسبت به یک زن نشان می‌دهد، حتی اگر با بهترین نیت‌های دنیا همراه باشد، بیش‌تر از آنکه به او فایده برساند، باعث آسیبش می‌شود. تو قیم مناسبی برای دختری مثل او نیستی. مارکو، به تو توصیه می‌کنم که خودت را از او جدا کنی".

جواب دادم: "او نیز مثل من در جستجوی عیسی ناصری است." اما این توجیه خودم را هم قانع نکرد و بلافاصله با تعریف کردن تمام وقایعی که برایم اتفاق افتاده بود، از عزیمتمان از اورشلیم گرفته تا اینکه چه گونه سوزانا و ناتان مرا فریب دادند، ناراحتی‌ای را که بر قلبم سنگینی می‌کرد، تخفیف دادم. همچنین برای او تعریف کردم که چه‌گونه در تیبریاس از طریق کلودیا پروکلا با یونا آشنا شدم.

در تمام مدتی که حرف می‌زدم مریم مجدلیه در حالی که لبخندی بر روی لبانش بود سرش را تکان می‌داد و حرف‌هایم را تصدیق می‌کرد. اما آشکارا حالتی از غرور بر صورت رنگ پریده‌اش وجود داشت. وقتی که حرف‌هایم تمام شد، با لحنی خشک توضیح داد: "هر دوی آن‌ها را خیلی خوب می‌شناسم. هم سوزانای خسیس را و هم یونای متکبر را[۱]. وقتی که خواهروار در کنار یکدیگر سفر می‌کردیم باید کور بوده باشم که این چیزها را نمی‌فهمیدم اما من در آن موقع هیچ کس را به جز عیسی نمی‌دیدم، و به اندازهٔ کافی هم حواریونش را می‌شناختم که بدانم از چه قماشی هستند و با چه خست و فرومایگی شنیعی اسرار سلطنت او را پنهان می‌کنند. شاید امروز تو هم از من بپرسی که برای برپا کردن سلطنتش، امیدش به چه بود. من به این‌جا بازگشتم، تا همین‌جا انتظار او را بکشم چرا که همراهی این

---

۱. / و زنان چند که از ارواح پلید و مرض‌ها شفا یافته بودند یعنی مریم معروف به مجدلیه که از او هفت دیو بیرون رفته بودند / و یونا روحیه حوزا ناظر هیرودیس و سوسن و بسیاری از زنان دیگر که از اموال خود او را خدمت می‌کردند /

مردان و این زنان برایم کافی است. می‌دانم که او به ما وعده کرده است تا در جلیله ظاهر شود، اما اگر دیگر نخواهد از ما خبری بگیرد تعجبی نخواهم کرد. شاید او از ما نومید شده است، همان‌طور که ما خودمان از همدیگر ناامید شده‌ایم. مثلاً خود من آن ماهی‌گیران را در جلیله رها کردم، و مادرش نیز به ناصریه بازگشت".

در حالی که دستانش را به هم می‌کوبید، گفت: "آه کمکم کن! آن‌قدر ایمانم سست شده است که حتی دیگر به او نیز ایمان ندارم!"

با ترس به اطراف نگاه کرد، انگار از اینکه در سایه‌ها چیز تهدیدآمیزی وجود داشته باشد و حرف‌های او را شنیده باشد، می‌ترسید. سپس فریاد زد: "او نور دنیاست! وقتی که از من دور است، هر چند که خورشید هم بدرخشد برای من همه جا را تاریکی فرا می‌گیرد و می‌ترسم که نکند ارواح شریر بازگردند و جسمم را تسخیر کنند. اما اگر بازگردند، من نمی‌توانم زندگی کنم، ترجیح می‌دهم خودم را دار بزنم. من خیلی عذاب کشیده‌ام!"

دلهره‌ای که در چهرهٔ مشوشش نمایان بود مرا هم تحت تأثیر قرار داده بود و عذابم می‌داد. سعی کردم که دلداری‌اش بدهم، بنابراین برایش گفتم که یونا چه اعتقادی دارد. طبق عقیدهٔ او، یک روز صبح عیسی ناصری در حالی که حواریونش قصد داشتند به ماهی‌گیری بروند، در مقابل آن‌ها ظاهر شده است.

مریم نیز تأیید کرد: "من هم این را شنیده‌ام و شرط می‌بندم که این دهاتی‌ها حتماً از اینکه پانصد تا ماهی درشت گرفته‌اند خوشنود می‌نمودند و تورشان آن‌قدر پر بوده است که می‌بایست از ترس اینکه مبادا پاره شود آن را با احتیاط کشیده باشند، اما اگر واقعاً استادمان را دیده‌اند برای چه سکوت کرده‌اند، چرا ذره‌ای به ما امید نمی‌دهند؟"

به نظر می‌رسید که نمی‌تواند حواریون مسیح را از اینکه عیسی خودش را به آن‌ها نشان داده و نه به او، ببخشد. احساس خاصش را درک می‌کردم، چراکه او اولین کسی بود که در آن سپیده‌دم، خود را به قبر او رساند، همچنین اولین بار بعد از رستاخیزش او اولین کسی بود که مسیح خودش را به او نشان داد.

تشویقش کردم: "مریم مجدلیه، نباید بگذاری یاس و نومیدی به تو چیره شود. اگر به جلیله بازگشته باشد، این بدین معناست که سلطنت او نزدیک است. شاید من

لیاقت نداشته باشم و او هم مثل حواریونش مرا از خود براند، اما اگر واقعاً در جلیله باشد، مطمئنم که تو او را خواهی دید".

مریم در حالی‌که برقی از غرور در چشمانش می‌درخشید. گفت: "تنها، تو که یک رومی هستی، مرا دلداری می‌دهی. کی مردم او به من دلداری دادند؟"

اما بعد از یک لحظه، صورتش نورانی شد، مثل اینکه در زیر نور آفتاب نشسته باشیم، دستم راگرفت و این برخوردش به من نیرو و اطمینان داد و از من سؤال کرد: "آیا حقیقتاً به او ایمان داری؟ من نیز سرانجام مغلوب آن شده‌ام. اما قلبم برآشفته است چراکه آن‌طور که باید نمی‌توانم شیوه رفتار حواریونش راکه از طرف او برگزیده شده‌اند بپذیرم و تأیید کنم.

من آدم ناشایست و ناپسندی هستم که نمی‌توانم خواست او را قبول کنم، رومی تو به من فروتنی را یاد بده، به آن احتیاج دارم".

با ناراحتی زمزمه کردم: "بگو ببینم آیا من به ملکوت او خواهم رسید". مریم مجدلیه با همان لحن امیدوارکننده یونا جواب داد: "حواریون معتقدند که او این‌جا در اسراییل سلطنت جدیدی را به پا خواهد کرد. اما برای من، برعکس او خورشید تمام دنیاست.

اگر واقعاً ایمان داری که او مسیح مقدس است، چرا فکر نمی‌کنی که او باید از بقیهٔ مردم جدا باشد؟ البته نمی‌دانم چرا باید تنها قوم بنی‌اسراییل از وجود او بهره ببرند. ملکوت او یک زندگی اخروی است نه یک سلطنت زمینی".

با شنیدن این کلمات قلبم فرو ریخت و با تعجب و ناراحتی پرسیدم: "زندگی اخروی چیست؟"

اما مریم مجدلیه سرش را تکان داد و به من فهماند که این موضوع را نمی‌داند و افزود: "شاید تنها او است که این را می‌داند، تا زمانی که در میان ما بود از این مورد برای ما صحبتی نکرده بود و برعکس به ما تعلیم می‌داد که چه گونه باید زندگی کنیم، تا بتوانیم وارد ملکوت او بشویم.

من به حد کافی متواضع نبودم تا بتوانم زندگی اخروی را درک کنم و البته نیازی هم نداشتم تا چیز دیگری را بشناسم".

بعد از اینکه مدت طولانی تحت تأثیر حرف‌هایی که زده بود قرار گرفتم،

سکوت را شکستم و پرسیدم: "به این ترتیب چه‌طور باید زندگی کنم آیا این کافی نیست که به خودم فشار بیاورم تا آرام و فروتن باشم؟"

مریم مجدلیه جواب داد: "نزدیکانت را همچون خودت دوست داشته باش، با دیگران همان رفتاری را داشته باش که دوست داری با تو داشته باشند؟"[۱]

ناگهان با دست صورتش را پوشاند و هق‌هق گریه‌اش را مخفی کرد: "آری، چه‌طور می‌توانم با تو راجع به این چیزها حرف بزنم، در حالی که خودم به تمام تعلیماتش پشت پا زده‌ام. تا زمانی که با او بودیم، همگی با هم خواهر و برادر بودیم اما کافی بود که برای یک لحظه کوتاه ما را تنها بگذارد و آن وقت خیلی سریع، در قلبم نسبت به خواهران و برادرانم احساس تنفر و حسد می‌کردم، شاید او تو را فرستاده است تا مرا از این زشتی‌هایی که مرا در خود می‌بلعند آزاد کنی و بتوانی تواضع و اطاعت را بار دیگر در من زنده کنی".

بی‌مقدمه ضربه ای به پای مجروحم زد و دستش را بر روی جراحتم که هنوز کاملاً خوب نشده بود کشید و با صدای بلند دعا کرد: "عیسی مسیح پسر خدا، به من گناهکار رحم داشته باش. اگر خواست تو این‌چنین است کاری کن که پای او معالجه شود به طوری که گویی هرگز ناراحتی‌ای نداشته است".

سرش را بلند کرد و نگاهش را بالا گرفت و با حالتی لرزان به من خیره شد و امر کرد: "چوب‌دستی را کنار بینداز و حرکت کن. اگر او بخواهد که به ما رحم داشته باشد این نشانه‌ای خواهد بود".

از جا بلند شدم، چوب‌دستی را به کناری پرت کردم و چند قدمی برداشتم. نه تنها نمی‌لنگیدم بلکه هیچ دردی هم احساس نمی‌کردم. بعد از اینکه از بهت خارج شدم، برگشتم و نشستم: "این واقعاً می‌تواند همان نشانه‌ای باشد که تو تمنا کردی، هر چند که من برای چیزی که قبلاً به آن ایمان داشتم نیازی به نشانه ندارم.

اگر راستش را بخواهی باید بگویم که پایم قبلاً هم خوب شده بود یعنی از آن

---

۱. هر که شما را لعن کند برای او برکت بطلبید و برای هر که با شما کینه دارد دعای خیر کنید / هر که بر رخسار تو زند، دیگری را نیز به سوی او بگردان و چنانکه می‌خواهید مردم با شما عمل کنند، شما نیز به همان‌طور با ایشان سلوک نمایید.

انجیل لوقا ـ باب ۶ ـ آیات ۲۷ تا ۳۴

زمانی که پوست جدیدی محل زخم پایم را پوشانده بود، فکر می‌کنم از روی عادت می‌لنگیدم، چرا که دکتر یونانی‌ای که مرا درمان کرد خیلی جدی قدغن کرده بود که کوچک‌ترین فشاری به پایم وارد نکنم".

با شنیدن این حرف، مریم مجدلیه لبخندی زد، و چوب‌دستی‌ام را برایم آورد و پرسید: " پس می‌خواهی که دوباره دعایی بخوانم و از او بخواهم که دوباره بلنگی؟"

با عجله جلویش راگرفتم: "نه، نه، رحم‌کن! اگر این کار را بکنی، مطمئنم که بقیه عمرم را خواهم لنگید".

مریم مجدلیه در حالی که اطراف را نگاه می‌کرد بلند شد، مثل این بود از اینکه عمل ممنوعی را انجام داده متعجب شده است و به تندی فریاد زد: "نه، نه، در حالی که از او تمنای کمک داریم نمی‌توانیم به دیگران بدی کنیم و اگر سعی در این کار داشته باشیم تنها به خودمان آسیب می‌رسانیم، علاوه بر این هیچ‌گاه نمی‌شود با نام او کسی را نفرین کرد بلکه تنها می‌توانیم طلب بخشش کنیم".

در این لحظه، در حالی که با چشم‌هایی متفکر به نقطه‌ای خیره شده بود، چهره‌اش با لبخندی درخشان، منور شد. گویی به چیزی که از نظر من نادیدنی بود، می‌نگریست. در همان حال چوبدستی مراکه در طول این مدت در دستش بود، خم کرد. باکمال تعجب متوجه شدم که چوب سخت بلوط همچون نی خم‌شده است. از تعجب دهانم باز مانده بود. به هیچ‌وجه قادر نبودم آنچه را می‌دیدم باور داشته باشم.

مثل اینکه مریم، نگاه ثابت مرا بر روی خودش احساس کرد. چون با تکانی به خود آمد و پرسید: "به چه چیز، این‌طوری خیره شده‌ای؟"

به زحمت توانستم جواب بدهم، گفتم: "یک‌بار دیگر، این چوبدستی را مثل چند دقیقه پیش خم کن".

مریم موافقت کرد و سعی کرد آن را خم کند. اما هر چه‌قدر فشار می‌آورد کوچک‌ترین تغییری در چوب‌دستی حاصل نمی‌شد. آن را از دستش گرفتم و به دقت امتحان کردم و مطمئن شدم که چوب‌دستی واقعاً از همان چوب سخت بلوطی بود که تا چند لحظه پیش از آن استفاده می‌کردم. این بازی قدرت به طور کاملاً

معجزه‌آمیزی انجام شده بود، چرا که مریم مجدلیه، حتی متوجه نشده بود که چه اتفاقی افتاده است و حتی در آن لحظه هم نمی‌دانست که چرا این‌طوری می‌لرزد. دلیل هیجانم را برایش توضیح ندادم. ترجیح دادم که او فکر کند که خم شدن ناگهانی چوب سخت یک اتفاق بوده است!

نمی‌خواستم باور کنم که پایم با یک دعای ساده و آوردن نام مسیح، معالجه شده باشد. با وجود اینکه در قلبم دوباره نور امید روشن شده بود ولی نمی‌توانستم برای خودم توجیه کنم که چرا در لحظه‌ای که انتظارش را نداشتیم، این معجزه ظاهر شده است. نه! نمی‌توانستم فکر کنم که این چوب‌دستی سخت و محکم به وسیلهٔ سحر و جادو، به آن صورت خم شده است. حتی از انقباض عضله‌ها که در مواقع انجام عملیات جادوگرانه در عضله‌های جادوگران ظاهر می‌شود، هیچ خبری نبود. هرگز این‌قدر احساس راحتی و سبکی نکرده بودم.

پس از آن به سادگی گفتم: "مریم مجدلیه، زن خوشبخت و برگزیده! او حقیقتاً سرور تو است و تو نباید این‌قدر کم حوصله باشی. وقتی که او را می‌خوانی تو را اجابت می‌کند، او به تو نزدیک است، هر چند که تو او را نمی‌بینی. شاید بپرسی که چرا این‌ها را می‌گویم باید بدانی که این امری احساسی و قلبی است و دلیلی عقلی و منطقی برای آن ندارم. تو حقیقتاً در میان زن‌ها، مورد رحمت قرار گرفته‌ای".

بعد از این صحبت‌ها هر دو نفرمان سرشار از امید شده بودیم. سپس مریم مجدلیه باغ و کبوترخانه را به من نشان داد و توضیح داد که چه گونه پرندگان از نزدیکی کوه به آن‌جا آمده‌اند و اینکه چه گونه او از بچگی عادت داشته است که از کوه بالا برود، بدون اینکه از دچار شدن به سرگیجه و یا خطر حملهٔ راهزن‌ها، هراسی داشته باشد. پس از آن وارد خانهٔ مسکونی خودش شدیم که با فرش‌های زیاد و اشیای گرانبها تزیین شده بود. مریم مجدلیه برایم توضیح داد که پس از اینکه از شر شیاطین رها شده بود، تمام جام‌ها و مجسمه‌های یونانی را از بین برده بود، چرا که قوانین بنی‌اسراییل برای مؤمنین تصویرگری و ساختن مجسمه انسان را ممنوع کرده است. پس از آن شروع کرد به تعریف از اینکه چه گونه عیسی در آن هنگام که در افکارش غرق می‌شد و این اتفاق بیش‌تر وقت‌ها پیش می‌آمد، تکه چوبی به دست می‌گرفت و با آن علائمی را بر روی شن‌ها رسم می‌کرد و پیش از آنکه مریم و یا کسی دیگر

بتواند آن علائم را بخواند به سرعت هر چه راکه رسم کرده و یا نوشته بود با پایش پاک می‌کرد.

در حالی که ما از اتاق‌های بزرگ و بی‌شمار خانه عبور می‌کردیم او برایم کم‌کم، آنچه از زندگی عیسی به خاطرش می‌آمد نقل می‌کرد. هنگامی که به اتاق غذاخوری رسیدیم؛ مریم مجدلیه به مستخدمین دستور داد تا مقداری غذا آماده کنند، اما علی رغم خواهش زیاد من، قبول نکرد که با من سر یک میز بنشیند و گفت: "اجازه بدهم تا طبق رسوم کشورم عمل کنم و به تو در هنگام غذا خوردن خدمت کنم". و به ماریا دی‌برت نیز دستور داد تا همان کار را بکند. و از او خواست که آب بر روی دستانم بریزد و در حالی که می‌خندید به او یاد داد که چه گونه به یک مرد در هنگام غذا خوردن می‌بایست خدمت کرد.

خودش شخصاً برایم نوشیدنی ریخت. شربت گوارا و مطبوع که محصول باغ‌های جلیله بود و خیلی زود آن خستگی و ماندگی را از تن من زدود.

پس از آنکه، شیرینی‌های کوچکی را به عنوان پیش غذا خوردم ماهی سرخ شده همراه با چاشنی اکلیل کوهی تعارفم کرد.

چاشنی بسیار لذیذ و گوارا بود، مدت‌ها بود که غذایی این چنین خوش‌مزه که با دقت طبخ شده باشد نخورده بودم. تنها وقتی که خوب سیر شدم و دیگر نمی‌توانستم یک لقمه دیگر به دهان بگذارم، مریم مجدلیه پایین پای من بروی تشکی نشست و شروع به خوردن کرد و به ماریا دی‌برت نیز اجازهٔ خوردن داد، البته به همان صورتی که خودش انجام داده بود.

حالا دیگر آشکارا آرام شده بود و لبخند درخشانی تمامی چهره‌اش را فراگرفته بود. پیاله‌ام را بالاتر آوردم و از میان آن، به او نگریستم. در آن رخوت لذتبخشی که وجودم را فراگرفته بود، متوجه شدم که زنی است با زیبایی شگفت‌آور و از جذابیتی ویژه برخوردار است. حتی ماریادی‌برت نیز، از صمیمیت و مهربانی او شجاعت پیدا کرده بود، چون به خودش جرأت داد و گفت:

"مریم مجدلیه، وقتی این‌گونه لبخند می‌زنی، به خاطر می‌آورم که چه‌طور به خاطر عشق تو، افراد زیادی از دمشق و اسکندریه خانه‌های خود را رها کردند و به سوی تو آمدند و تو با کمک هدایای آن‌ها توانستی این خانهٔ بزرگ را بسازی و این

اثاث راحت و گران‌بها را بخری. اما تو چه کار می‌کنی؟ راهی به من یاد بده تا به جای این تجار معمولی، بتوانم شتردارهایی ثروتمند را که حداقل صد شتر دارند، برای خود نگه دارم".

با شنیدن این حرف، چهرهٔ مریم مجدلیه مکدر شد و با لحنی غرور آمیز اعتراض کرد: "از من چنین درخواست‌هایی نکن! اما مطمئن باش که هیچ زن دیگری نمی‌تواند این‌طور خودش را پاک و تطهیر کند. تنها کسی که مالک یک یا چند روح شریر باشد می‌تواند به این چنین تطهیری برسد. اما در آن موقع، شیطان طوری در وجود او رخنه می‌کند که آن فرد احساس می‌کند، طناب کلفتی برگردنش آویخته شده است.

هیچ چیز خوشنودش نمی‌کند و هیچ چیز شادش نمی‌سازد، و در نهایت از خودش بیش‌تر از هر انسان دیگری و از انسان‌ها بیش از هر چیز دیگری در دنیا متنفر می‌شود".

ماریا دی‌برت نگاهی شکاک به او انداخت و سرش را با تردید تکان داد: "آنچه تو می‌گویی می‌تواند حقیقت داشته باشد. اما من، خودم به شخصه آن شیطان را که مرا در چشم دیگران جذاب‌تر و دوست داشتنی‌تر جلوه بدهد حقیر نمی‌شمارم".

به جای پاسخ، مریم مجدلیه، سیلی سختی به گوش او نواخت و امر کرد: "خاموش باش ابله!"

و بلافاصله ماریا دی‌برت به گریه افتاد. مریم مجدلیه در حالی که به سختی نفس نفس می‌زد با دست دور تا دور خودش را آب پاشید و پس از آن گفت: "به خاطر سیلی‌ای که به صورتت نواختم از تو معذرت نمی‌خواهم به خاطر عصبانیتم نبود که به صورتت سیلی زدم، بلکه برای خودت بود. من آرزو دارم که اگر حرکتی احمقانه از خودم نشان دادم، دیگران هم با من همین رفتار را داشته باشند. یک شیطان می‌تواند تو را مجبور به این بکند که در قبرستان زندگی کنی و یا غذاهای ناپاک بخوری. وقتی که شیطان در درونت به سرکشی می‌پردازد هیچ زنجیری برای کنترل تو مفید نخواهد بود و قوی‌ترین مردان نیز نمی‌توانند تو را نگهدارند، و کوتاه سخن این که من نمی‌دانم کدام یک از شیاطین بدتر هستند. آن‌ها که جسم تو را در اختیار می‌گیرند و یا آن‌ها که روحت را تسخیر می‌کنند، تا جایی که در درون تو، تنها یک

فضای خالی باقی می‌ماند.

مرا ناراحت کردی اما از تو کینه‌ای به دل نگرفتم برعکس، لازم بود که گذشته مرا به خاطرم بیاوری. شیاطین خیلی از آدم‌ها را به تباهی کشیده‌اند. در زیر پوست من، چیزی جز اسکلتی که تا مغز استخوان آن فاسد شده است وجود ندارد، و آن‌ها از من به عنوان وسیله‌ای برای خودشان استفاده می‌کنند. گناهان من هر چند که عظیم بود، به هر حال بخشیده شدند. می‌دانی که همواره باید دعا کنی که: "مرا به سوی فریب هدایت مکن، بلکه از بدی‌ها برهان"، ولی در قلبت دعا می‌کنی "مرا به سمت فریب هدایت کن و در آغوش بدی‌ها بیانداز". این را در چشمانت، در دهانت و حتی در پاهایت که با بی‌صبری بر روی زمین حرکت می‌کنند، می‌خوانم. دیگر به یاد نمی‌آوری که در اورشلیم عهد بسته بودی، اگر خوردن نان جو و ماهی، باعث شود که بدی‌ها از تو دست برداشته و روحت را پاک کند، تنها یک تکه نان جو و یک تکه ماهی شور، برای بقیهٔ عمرت تو را راضی می‌کند. اما تو عهد و پیمانت را شکستی و به همین دلیل بود که تو را سر راه این رومی قرار دادم. و تو به جای اینکه چشمانت را از شرم پایین بیاندازی، دام برای او گسترده‌ای و می‌خواهی او را اسیر خودت کنی".

ماریا دی‌برت هر لحظه بیش‌تر متوحش می‌شد و به هق هق گریه‌اش افزوده می‌شد و جرأت نمی‌کرد که به من نگاه کند. ته قلبم دلم برایش سوخت، اما مریم مجدلیه با جدیت اخم کرد و با سرسختی ادامه داد: "تو هم به تبعیت از او تحت تأثیر قرار گرفتی؛ می‌خواهی گناه، فریب و بدی را طلب کنی که نابودت کنند و یا اینکه یک زندگی عاری از گناه و ساده را می‌طلبی؟"

ماریا دی‌برت با سرعت نگاهش را از زمین برگرفت و در حالی که تهییج شده بود، گفت: "می‌خواهم همان‌طور که گناهان تو بخشیده شدند، گناهان من نیز بخشیده شوند. و همچنین می‌خواهم تطهیر شوم و مجدداً زندگی‌ای سالم و پاک داشته باشم. اما مگر نمی‌شود بی آنکه تا این حد عذاب بکشم، با صمیمیت و خلوص نیت دعا کنم و دعایم مستجاب شود؟"

مریم مجدلیه با لحن اطمینان بخشی اصرار کرد: "من بیش‌تر از آنچه که فکرش را بکنی، روحیاتت را درک می‌کنم و می‌توانم در روحت پاکی و سادگی را بخوانم.

به من اطمینان داشته باش، تجربیات من، بسیار ارزنده تر از تجربیات تو هستند. پس بیا و این لباس‌های جلف و زننده را از تنت درآور و پیش من بمان؛ این‌کار برای خودت خوب است. این‌جا من به تو یاد خواهم داد که چه‌گونه کبوترها را پرورش دهی و همچنین چه‌گونه افکار بد و شیطانی را از ذهنت پاک کنی. و پس از آن، چه کسی می‌داند که اگر عیسی ناصری در مقابل من ظاهر شود، نسبت به تو هم ترحم نشان ندهد". اما ماریا دی‌برت با شدت بیش‌تری هق‌هق گریه را از سر گرفت و در حالی که به زانوان من چنگ می‌انداخت، فریاد زد: "دقیقاً از همین بود که می‌ترسیدم! اوه، مارکو از تو خواهش می‌کنم که مرا ترک نکنی! او مرا مجبور می‌کند که برایش کار کنم و یا اینکه ممکن است مرا به عنوان برده بفروشد. تو شاید این را ندانی، اما این زن شهرت خوبی ندارد!"

مریم مجدلیه با خونسردی گفت: "اگر کمی عقل داشتی، می‌فهمیدی که بایستی حداقل برای مدت کوتاهی، از مارکو جدا شوی؛ در غیر این‌صورت این مرد رومی یقیناً از تو خسته خواهد شد و به طرز ننگ‌آوری تو را از خود خواهد راند. از این گذشته فکر نمی‌کنی که ممکن است در کنار من تجربه‌هایی به دست آوری که برایت جالب باشد و حتی شاید چیزهای سودمندی بیاموزی؟"

از دیدن این همه تلاش مریم مجدلیه، برای آزاد ساختن من از این بار غیر قابل تحمل احساس آرامش کردم و نفس راحتی کشیدم. ماریا دی‌برت که زانوانم را رها نمی‌کرد و اشک‌هایش بر ردایم فرو می‌ریخت، سرانجام آرام گرفت. مریم مجدلیه او را فرستاد تا صورتش را بشوید و لباس‌هایش را عوض کند. به محض اینکه تنها شدیم، گفت: "مسئولیت سنگینی در قبال او حس می‌کنم. او هنوز آن‌قدر جوان است که نمی‌تواند خوب را از بد تشخیص دهد. مخلوقی چون او، وسیله‌ای برای اغفال مردهاست. در سادگی و پاکدلی ماریا شکی نیست، او همانند مرواریدی دست نخورده در میان ماست. اما اگر تو بخواهی او را از راه بدرکنی، لایق این هستی که طناب سنگ آسیاب را به گردنت بیاویزی و یا خودت را به دریا بیافکنی".

با حالتی تدافعی اعتراض کردم: "من هیچ وقت قصد نداشتم او را از راه به در کنم. برعکس این او بود که از روی بچگی سعی داشت مرا از راه به در برد! شاید اگر مریض نشده بودم، وقتی که سوزانا و ناتان مرا به حال خودم رها کرده بودند، تسلیم

خستگی و غصه می‌شدم. به هر طریق، این بهترین راه حل است و به این ترتیب برای جستجوی عیسی ناصری آزادتر هستم".

مریم مجدلیه گفت: "گمان نمی‌کنم، سوزانا تو را رها کرده باشد. او روحی بسیار بی‌آلایش دارد و با خیانت آشنا نیست و اصولاً آن را نمی‌شناسد. شاید، او نیز وقتی که متوجه شده است آنچه انتظارش را داشت، اتفاق نیافتاد، مثل همهٔ ما از خود بی‌خود شده است و حتماً راهی کفر ناحوم شده است. اما اجازه بده که سؤالی از تو بکنم. تو، حقیقتاً از زندگی چه می‌خواهی، مارکو مزنتزیو؟"

با شنیدن این حرف غیر منتظره، ناگهان احساس تواضع عمیقی در روحم کردم، باری دیگر به یاد افکار و اعتقاداتم در رابطه با آنچه از مفهوم هستی کسب کرده بودم، افتادم و سرانجام تصمیم گرفتم که کاملاً خودم را به دست این زن استوار و با صلابت، اما دلسوز بسپارم. پس این‌گونه آغاز سخن کردم: "من مرد خوشبختی بودم. در جوانی، زبان‌های متعددی را در انطاکیه فراگرفتم و سپس تحصیلاتم را در زمینهٔ آیین سخنوری و نگارش در رودی تکمیل کردم. بزرگ‌ترین آرزوی من این بود که نزد حاکم شرق سمت کاتب داشته باشم و یا اینکه در روم پیشهٔ معلمی خصوصی افراد پولدار بی‌سواد را در پیش گیرم. در واقع احساس تلخکامی عجیبی می‌کردم؛ چرا که هنگامی که به روم رسیدم، نتوانستم وارد دستهٔ سوارکارها شوم، اگر چه هیچ‌گاه به زندگی نظامی دل بستگی نداشتم. هر چند که به عنوان میراثی قانونی این حق را پیدا می‌کردم که انگشتری طلای مخصوصی را به انگشت کنم. اما هرگز یک چنین احترامات و تشریفاتی در نظر من اهمیتی نداشتند و به همین خاطر انگشتر را در کیسه‌ای چرمی مخفی کردم. کمی بعد از اینکه به تمام آنچه می‌خواستم رسیدم، عمیقاً متوجه شدم هیچ چیز برایم ارزش حقیقی ندارد. در واقع من از شهوت‌رانی بسیار، کور شده بودم و باید از روم فرار می‌کردم تا خودم را بازیابم. از طرفی می‌ترسیدم به سبب کین خواهی و انتقام مردانی که با معشوقه‌های آنان رابطه داشتم، کشته شوم. به هر حال سؤالی که همیشه از خود می‌پرسم این است: "خواسته و توقع من از زندگی چیست؟" اما جوابی برای آن نمی‌یابم. تنها می‌توانم از خودم بپرسم، آن چه نیرویی بود که باعث شد اسکندریه را ترک کنم، به اورشلیم بیایم و خودم را مجبور کنم، در حالی که دنیا به‌طور ناگهانی تاریک شده بود، در

برابر صلیبی که پادشاه یهود را به آن آویخته بودند، بایستم. خوشبختانه پیش از این که گذشت سالیان عمر انعطاف ناپذیرم کند متوجه شدم که تا چه حد، خواسته‌هایم در جوانی بی‌ارزش بودند؛ دوستی‌ها، اتفاقات و لذات دنیوی، اگر این چیزها را می‌خواستم که توانایی به دست آوردنش را نیز داشتم، اما این‌ها جاه طلبی‌هایی بودند که هرگز باورشان نکردم. خیلی زود چیزی جز مزهٔ خاکستر در دهانم باقی نماند و پس از عادات ناپسندی که پیدا کرده بودم، به کلی در دریای یأس و نومیدی غرق شدم. به هر طریق از یک چیز کاملاً مطمئنم و آن این است که هیچ‌گاه دوست نداشتم مبدل به پیرمردی چاق و احمق شوم که تنها کاری که از عهده‌اش برمی‌آید این باشد که حرف‌های تکراری پیشین را تکرار کند و لطیفه‌هایی آکنده از گزافه‌گویی و لاف‌زنی‌های یاوه تعریف کند. و اگر می‌خواستم به روم بازگردم، این تصویر تنها چیزی بود که انتظارم را می‌کشید. و نهایتاً گمان می‌کنم سرم بر باد می‌رفت، چرا که همان‌طور که می‌دانی همه منتظرند قصوری از کسی دیده شود، تا از این وضعیت به نفع خود سوء استفاده کنند. بدین ترتیب اولین چیزی که از من می‌پرسیدند این بود که طرفدار چه کسی هستم و به هر طریق من هر جوابی می‌دادم باز به زیانم بود. و به همین دلیل است که ترجیح می‌دهم آرام و فروتن باشم و از این مسائل دوری کنم".

مریم مجدلیه پرسید: "چه انتظاری از عیسی داری؟ و آرزوی تو در مورد او چیست؟"

پاسخ دادم: "گمان می‌کنم خواهان ذات ملکوتش هستم".

"او مثل پادشاه مردگان ویرژیل، رؤیا و شعر نمی‌سازد. بلکه همان‌قدر که دنیای اطراف ما واقعی است، ملکوت او نیز حقیقی است. بله، هنگامی که به خودمان فکر می‌کنم حقیقت او، به طرزی مبهم و نامشخص، با حقایق زمینی در هم آمیخته می‌شود.

به هر حال من از اینکه روزها را به انتظار بگذرانم، خوشحال هستم و تنها دانستن اینکه او در جلیله است، برایم کافی‌است و تمام وجودم را سرشار از شادی می‌کند. نه! نه! اگر او مرا شایسته نمی‌داند که چیزی به من دهد، من نیز از او چیزی نمی‌خواهم، چرا که سلطنت او نمی‌تواند سلطنتی زمینی باشد، بلکه چیزی جدید و

متفاوتی است که هنوز نمی‌توانم به روشنی درکش کنم. در واقع همان‌طور که می‌دانی سلطنت‌های بی‌شماری به وسیلهٔ پادشاهان در دنیا پایه‌گذاری شدند، اما تمامی آن‌ها نابود شدند، از جمله همین اسکندر و شاید تنها حکومتی که توانست پایدار بماند، امپراتوری روم بوده است. به هر حال شاید به همین دلیل است که سلطنت او نمی‌تواند بر روی این زمین باشد. چراکه اگر چنین باشد سرانجام روزی فنا خواهد شد".

پس از آن در حالی که انتظار بازگشت ماریا دی‌برت را می‌کشیدیم، بحثمان به موضوعات دیگر کشیده شد. پس از مدتی ماریا بازگشت. صورتش را شسته بود و موهایش را به سادگی شانه زده بود. لباس سفیدی به تن کرده بود و کفش به پا نداشت. این سادگی باعث شده بود، جوان‌تر به نظر آید، آن‌قدر که مرا تحت تأثیر قرار داد و با دیدنش هرگونه کینه از او را فراموش کردم. برای اینکه جدایی‌امان زیاد دردآور نباشد تصمیم گرفتم همان‌روز به تیبریاس بازگردم. مریم مجدلیه قول داد به محض اینکه خبر مهمی به دستش رسید، مرا در جریان بگذارد. و از من خواست تا از طرف او به یونا و کلودیا سلام برسانم. به دهکدهٔ مجدلیه بازگشتم و متوجه شدم کوچک‌ترین اثری از درد پایم نیست و برای یک لحظه تصمیم گرفتم پیاده به تیبریاس بازگردم. بی‌شتاب راه ساحل را در پیش گرفتم. اما در ساحل دو ماهی‌گیری که مرا به مجدلیه آورده بودند و مزد قابل توجهی به آنان داده بودم را دیدم که در انتظار من ایستاده بودند، به این امید که در بازگشت نیز به آن‌ها لطفی کنم و سودی برسانم.

ناگهان آسمان از ابر پوشیده شد و باد شدیدی که باعث می‌شد کف سفیدی از امواج دریاچه بر روی ساحل باقی بماند، وزیدن گرفت. دو مرد با دیدن مه غلیظ و سیاه میان تپه‌ها و بالای قله‌ها، به من اخطار کردند: "دریای جلیله، خیانتکار است. یک بار ناگهان ممکن است قایق را به صخره‌ها بکوبد و واژگون کند. آیا شما شنا کردن بلد هستید؟"

پاسخ دادم: "در جوانی یک‌بار شرط بندی کردم و تمام مسافت میان رودی تا خشکی را با شنا پیمودم، بی‌آنکه جریان آب خسته‌ام کند. و شرط را نیز بردم".

اما آن دو حتی نام رودی را هم نشنیده بودند و هیچ ارزشی برای بی‌باکی من

قائل نشدند. البته در تمام مسافت گذرآبی، قایقی از پشت مرا همراهی می‌کرد و در واقع هیچ خطری مرا تهدید نمی‌کرد. در حقیقت این‌کار را بیش‌تر از آنکه به خاطر خواسته خود کرده باشم، به خاطر شیفتگی زن جوان و شوخی کرده بودم که قول داده بود اگر در مسابقه برنده شوم، تاج گلی بر سرم خواهد گذاشت. بنابراین با تمام شور و هیجان جوانی دست به این‌کار زدم، هر چند که پس از طی کردن آن مسافت، یک باره تمام اشتیاقم به آن زن از بین رفت. به هر حال نمی‌توانستم این چیزها را برای آن ماهی‌گیرها تعریف کنم، آن‌ها مرا بر روی بالش‌هایی که با آن‌ها دماغهٔ قایق را مفروش کرده بودند، نشاندند و مهی را که دیوانه‌وار در آسمان حرکت می‌کرد، نشانم دادند. متوجه شدم که ماهی‌گیران از ملاقات من و مریم مجدلیه بی‌خبر نیستند. در هر حال چه‌گونه می‌شود در دهکدهٔ ماهی‌گیری کوچکی که همه یکدیگر را می‌شناسند و حضور یک غریبه در آن‌جا، مطمئناً بسیار محسوس است، رازی را مخفی کرد؟ از اینکه ماریادی‌برت را نزد مریم مجدلیه گذاشته بودم، تعجب می‌کردند و بدین جهت، شروع به ردو بدل کردن کنایات شنیعی با یکدیگر کردند. و وقتی با لحنی خشمگین از آن‌ها پرسیدم که منظورشان چیست، با عجله گفتند: "اوه، ما چیز بدی نگفتیم! فقط تازگی‌ها شنیده‌ایم، پرورندهٔ کبوتران سفید، از بعضی جهات به زندگی گذشته‌اش بازگشته است. به خاطر دختره چه‌قدر پول به تو داد؟"

از اینکه، از آنان توضیح خواستم، پشیمان شدم و برای دفاع از حیثیت مریم مجدلیه، پرخاش کردم: "او دختر را به دلیل روح پاک و نیکوکاری که داشت نزد خودش نگاه داشت، تا به او کارهای لازم را بیاموزد".

هر دو مرد با لحن کنایه‌آمیزی گفتند: "کارهای لازم، البته، البته، مسلماً کاری به او خواهد آموخت. زنان زیادی از او کار یادگرفته‌اند، مثل؛ آواز خواندن، نواختن ساز کافرها، رقصیدن در مقابل مشتریان و گرفتن کبوتران ... از روی ادب، چیز خاصی از پرندگان نمی‌گوییم".

پیش از اینکه بتوانم چیزی بگویم، باران شدید و تندی باریدن گرفت.

موجی بلند و تهدیدآمیزی بلند شد و قایق را کج کرد و قایق در میان توفان و جریان آب واژگون شد. فقط این موقع بود که توانستم حرفی بزنم: "این حادثه درس خوبی به شما داد، دروغگوهای گستاخ!"

به محض اینکه این کلمات از دهانم خارج شد، قایق که حالا براثر شدت زیاد باد، مثل تیری داشت به سمت ساحل رو به رو حرکت می‌کرد به ما نزدیک شد، و ما نیز سه نفری به سمت آن رفتیم. و حرکتش را تحت اختیار گرفتیم.

آن دهاتی‌ها می‌خواستند چوبی را در شکاف قایق قرار دهند و بادبانی برپا کنند، اما من مانعشان شدم، چراکه در این‌صورت به علت شدت باد دیگر نمی‌توانستیم به خشکی برویم و توقف کنیم. سرو صدای رعد و برق که بر روی ابرهای توفانی غلیظ و متراکم بالای تپه‌ها شیار می‌انداخت، خاموش شده بود، و در همان حال نیز، هوا رو به تاریکی می‌رفت.

با وجود موقعیت نومیدکننده‌امان، خودمان را به جریان آب سپردیم، خیلی زود، قایق در حالی که با قدرت تمام و با نوسان مثل یک ارابه، در مسیر ساحل شرقی حرکت می‌کرد، به فریستا[1] رسیدیم. ماهی‌گیرهای ترسیده و خیس نگاه تندی به من انداختند و غرولندکنان گفتند: "هر چندکه از قصد تو بی‌خبر بودیم اما کار ناشایستی کردیم و به تو کمک کردیم تا زن جوان عبری‌ای را به عشرتکده ببری و به همین دلیل بود که ما دچار نفرین خداوند شده‌ایم".

در حالی که تا گلو در آب فرو رفته بودیم، به دماغه قایق چنگ انداختم و با عصبانیت فریاد زدم: "نه! این موضوع تقصیر شما بود. نبایستی راجع به مریم مجدلیه این‌طوری حرف می‌زدید!"

به دلیل اینکه آب زیاد سرد نبود و از شدت باد نیز کاسته شده بود، مجدداً خودمان را در آب انداختیم و در حالی که از زور سرما بی‌حس شده بودیم، جریان آب ما را به سمت ساحل برد. حاشیه‌های هم شکل کرانهٔ دریاچه هنوز بسیار فشرده‌تر و غم‌آورتر از، حاشیه‌های ساحل شرقی بودند. در برابر ما کوه‌ها به طور منظمی سر برآورده بودند. تمام مدت باد شدیدی می‌وزید و آن‌چنان با قدرت، موج‌ها را به سواحل می‌کوبید که دو ماهی‌گیر جرأت نمی‌کردند دوباره راه بیافتند، هر چندکه مطمئن بودندکه این خشم طبیعت به زودی فرو خواهد نشست.

کم‌کم اولین سایه‌های غروب سر برمی‌آوردند، و علی رغم اینکه آب

---

1. Farista

لباس‌هایمان را خوب گرفته بودیم از زور سرما به خود می‌لرزیدیم. کمی دورتر از آن‌جا، در نقطه‌ای که کرانهٔ دریاچه در پای تپه‌ها پایان می‌یافت، متوجه کلبه‌ای مرموز شدیم که در جلوی آن آتش کوچکی افروخته بودند. تصمیم گرفتم که برای خشک کردن لباس‌هایمان به آن‌جا برویم، اما کمی که جلو رفتیم، مردها توضیح دادند: "ما در منطقهٔ خودمان نیستیم، اما خوشبختانه تور ماهی‌گیری همراهمان نداریم، در غیر این‌صورت ما را به جرم ماهی‌گیری قاچاق دستگیر می‌کردند. علاوه بر این اغلب دزدان و اشرار از جلیله به این‌جا فرار می‌کنند و در غارها نیز جذامیان زندگی می‌کنند".

ماهی‌گیران با خودشان سنگ آتش زنه و چخماق همراه داشتند، ولی به دلیل اینکه آب تمام نی‌ها و جگن‌های ساحل را خیس کرده بود نتوانستیم آتشی روشن کنیم.

در این هنگام، بی‌هیچ کلامی به سمت کلبه روان شدم و دو ماهی‌گیر نیز در پی من روان شدند. وقتی که نزدیک‌تر شدیم، مردی را دیدم که کنار آتش نشسته بود. در همان لحظه او یک بغل هیزم در آتش ریخت که با سرو صدای زیاد شروع به سوختن کردند؛ در فضا نیز بوی خوش ماهی سرخ شده و نان پیچیده بود. و در کنار کلبه، تور ماهی‌گیری‌ای قرار داده شده بود تا خشک شود.

رو به ماهی‌گیر تنها کردم و گفتم: "آرامش بر تو باد. توفان ما را غافلگیر کرد آیا می‌توانیم در کنار آتش لباس‌هایمان را خشک کنیم؟"

فوراً جایی به من داد و من لباس‌های خیسم را در آوردم و به یک چوب آویزان کردم تا زودتر خشک شوند. در این هنگام متوجه شدم که آن مرد ماهی‌گیر دو ظرف سنگی روی آتش قرار داده است. و بر روی یکی از آن‌ها خمیر پهن شدهٔ نان و بر روی دیگری دو ماهی بزرگ گذاشته بود.

غروب آفتاب نزدیک بود و با وجود اینکه در ساحل غربی همیشه چراغ خانه‌ها و رواق‌های تیبریاس روشن هستند، ولی با گذشت لحظه‌ها ساحل به سرعت رو به تاریکی می‌رفت و در پی آن سایه تپه‌ها دم به دم بلندتر می‌شد.

با دقت در رفتار ماهی‌گیر دقیق شدم، حرکاتش بسیار متواضعانه و ساده بود و به نظر نمی‌رسید که فردی باشد که از چیزی بترسد. همراهان من نیز به آن‌جا نزدیک

شدند. او با ادب فراوان به آن دو مرد سلام کرد و به آن‌ها نیز در کنار آتش جایی داد. آن دو کمی به تورش دست کشیدند و زیرو رویش کردند و سپس از او پرسیدند چه می‌خواهد صید کند. به آرامی جواب داد، امیدوار است توفان یک دستهٔ بزرگ ماهی، در نزدیکی دهانه‌ای که رودخانه از آن‌جا به دریا می‌ریزد، با خود آورده باشد. او فردا صبح خواهد رفت تا بختش را بیازماید. بدون اینکه حرفی بزنند مقداری نان برداشت، تبرکش کرد و به تکه‌های مساوی تقسیم کرد. سپس به‌هر کدام ما، یک تکه داد و تکه‌ای نیز برای خودش برداشت، کوزه‌ای نیز در اختیار داشت و پس از اینکه‌مقداری‌از آن را در ظرفی ریخت، آن را نیز تبرک کرد و دست به دست گرداند، طوری که هر چهار نفر مان توانستیم نوبت به نوبت از آن بنوشیم. ماهی خیلی خوب پخته شده بود و با وجود اینکه نمک نداشت، ماهی‌گیر آن را خوب در تره و سبزی‌های تلخ خوابانده بود. به هر حال همگی در سکوت غذایمان را خوردیم.

متوجه شدم همراهانم، هر چند لحظه یک‌بار نگاهی مشکوک به ماهی‌گیر که به زمین خیره شده بود و با لبخندی ملایم هر لقمه‌اش را آرام آرام مزه مزه می‌کرد، می‌انداختند. هنوز کاملاً غذایش تمام نشده بود که ترکه‌ای کوچک برداشت و شاید به خاطر پنهان کردن لرزش دستش، شروع به رسم کردن علائم خاصی بر روی شن‌ها کرد.

گرمای آتش آب لباس‌هایمان را بخار کرد. و لباس‌ها خیلی زود کاملاً خشک شدند. خستگی دیگر از تنم خارج شده، هاله‌ای از گرما و رخوت تمام روح و جسمم را فراگرفته بود. خواب شدیدی بر من چیره شده بود و من تلاش می‌کردم تا بتوانم چشمانم را باز نگاه دارم. با حق شناسی به ماهی‌گیر مهربان که بی‌هیچ کلامی، در نهایت مهمان نوازی غذایش را با ما قسمت کرده بود. نگاه کردم. متوجه شدم که زخم‌های زیادی دست‌ها و پاهایش را پوشانده است. در چهره‌اش نشانی از درد را احساس کردم. گویی رنج زیادی کشیده است. و سپس گوشهٔ عزلت را برگزیده است تا در آرامش زندگی کند. شخصیت او کنجکاوی‌ام را تحریک کرده بود، اما به دلیل اینکه همراهانم رو به او کرده بودند و سؤالات متعددی از او می‌کردند، ترجیح دادم که دیگر من با سؤالات خودم خسته‌اش نکنم. بی‌خبر از اینکه هنوز برهنه بودم در

کنار آتش خوابم برد و در خواب و بیداری متوجه شدم که کسی لباس‌های خشکم را بر رویم انداخت.

به زودی غرق خواب شدم تا اینکه با چشمان اشک‌آلود از خواب پریدم. در کنارم دو ماهی‌گیر در خوابی عمیق فرو رفته بودند. با آن خوابی که دیده بودم، غمی وصف ناپذیر تمام وجودم را در بر گرفته بود؛ و اشک‌های درشت و گرم پشت سر هم بر گونه‌ام فرو می‌ریختند. آتش نیز خاموش شده بود. از وضع ستارگان و ماه متوجه شدم سه ساعت از شب گذشته است. دریاچه در مقابلم صاف و شفاف بود و همانند آینه می‌درخشید. اما فقط ما سه نفر آن‌جا بودیم و ماهی‌گیر تنها ناپدید شده بود. احساس ترس مبهمی می‌کردم. خرقه‌ام را پوشیدم و به سرعت از جا جهیدم، اما هنگامی که دیدم او کمی دورتر، شاید برای اینکه بهتر بتواند دریاچه را ببیند، در کنار ساحل نشسته است، نفس راحتی کشیدم.

شنلم را به دوش انداختم و با قدم‌های بلند خودم را به او رساندم. وقتی کنارش رسیدم، پرسیدم: "به چه نگاه می‌کنی؟"

بی‌آنکه رو به من کند جواب داد: "من آسمان‌های گسترده شده و شکوه پدر آسمانی را دیده‌ام و آرزو کردم که به خانهٔ پدر آسمانی بازگردم". متوجه شدم من او را به زبان یونانی مخاطب قرار داده‌ام و او نیز به همان زبان پاسخم را داده است.

از این صفت مشخصه‌اش و از این کلماتش تقریباً اطمینان پیدا کردم که می‌بایست یکی از مریدان یحیی تعمید دهنده باشد که برای فرار از ظلم هرود، به این بخش از ساحل دریاچه پناه آورده است تا در تنهایی زندگی کند.

زیر لب زمزمه کردم: "من در جستجوی ملکوت هستم و از شدت تشویش و دلواپسی گریه کنان از خواب بیدار شدم. تو راه را به من نشان می‌دهی؟"

پاسخ داد: "تنها یک راه که نیست. تمام آنچه برای دستیابی به فروتنی بیش‌تر انجام می‌دهی، کاری است که برای من می‌کنی. آن طوری که دنیا به تو چیزی می‌دهد، من نمی‌توانم بدهم، اما نه تو را نومید می‌کنم و نه می‌ترسانمت. پس از من ذات حقیقت خواهد آمد، حتی اگر دنیا نتواند نگاهش دارد. چرا که نه می‌تواند بشناسدش و نه می‌تواند ببیندش. اما اگر تو آن را بشناسی، با تو و در تو خواهد ماند. من هیچ‌کس را ترک نمی‌کنم".

ته قلبم اضطرابی نهانی احساس کردم و اشکهایم مجدداً بر چهره‌ام فرو می‌چکیدند و بعد با ناآرامی بر دست‌هایم فرو می‌ریختند، زیر لب زمزمه کردم: "تو مثل بقیه انسان‌ها حرف نمی‌زنی. طوری حرف می‌زنی، گویی صاحب قدرت عظیمی هستی".

زمزمه کرد: "تمام قدرت زمین و آسمان به من اعطا شده است"، تنها در این لحظه بود که رو به من کرد. در زیر نور ماه و ستارگان، سرانجام لبخندش را که بسیار شیرین بود، دیدم. نگاهش عریانم می‌کرد. احساس می‌کردم، لباس‌هایم یکی پس از دیگری از شانه‌هایم می‌افتادند و کاملاً برهنه شده بودم.

به هیچ وجه احساس ناخوش‌آیندی نداشتم، برعکس، به این می‌مانست که در یک لحظه به‌طور شگفت‌آوری آزاد و پاک شده بودم. پس از اینکه مدت طولانی‌ای به من خیره شد، آن سوی ساحل را نشانم داد و گفت: "آن‌جا در شهر تیترارکا، در تئاتر یونانی، دختر بچه‌ای گریه می‌کند چون برادرش را از دست داده است و هیچ کس را ندارد تا بدو پناه ببرد. چه خوابی دیده‌ای؟"

به‌خاطر آوردم که خواب اسب سفیدی دیده بودم، و برای او تعریف کردم.

ناشناس ادامه داد: "خیلی خوب، بزودی در یک مسابقه ارابه رانی شرکت می‌کنی. بر روی اسب‌های سفید شرط ببند. پس از آن به جستجوی دخترک برو و به خاطر پیروزی‌ات در این شرط بندی هدیه‌ای به او بده".

اعتراض کردم: "اما چه‌طور می‌توانم ذکر شهری به این بزرگی، دختری را که برادرش را از دست داده است پیدا کنم؟ و با چه‌قدر پول می‌بایست شرط ببندم؟"

لبخندی زد. اما به حدی غمگین که قلبم فشرده شد.

با لحنی آرام و سرزنش آمیز گفت: "اوه، مارکو، چه‌قدر سؤالات بی‌هوده‌ای می‌کنی".

اما من به جای اینکه متوجه پیام او باشم، برعکس با تعجب پرسیدم: "اسم من را از کجا می‌دانی؟ شاید من ترا می‌شناسم؟ در حقیقت احساس می‌کنم که قبلاً تو را جایی دیده‌ام".

در حالی که سرش را تکان می‌داد، تکرار کرد: "این کافی نیست که من ترا می‌شناسم؟"

متوجه شدم، که می‌خواهد هویت واقعی‌اش را پنهان کند. و هر لحظه بیش‌تر مطمئن می‌شدم که جزو خاشعین شهر می‌باشد و افکارش را از یک طرف به علت ایمانش و از طرف دیگر به علت تنهایی‌اش پنهان می‌کند. اگر چنین نبود، او چه طور می‌توانست این‌گونه از خودش تعریف کند و خودش را مالک قدرت زمین و آسمان بداند؟ و یا برخوردار از قدرت پیشگویی نیز باشد؟ به هر حال تصمیم گرفتم، توصیه او را در مورد مسابقه به کار ببندم. در این افکار بودم که صدای او را شنیدم: "آه، انسان! نگاه می‌کنی، اما نمی‌بینی. گوش می‌کنی، اما نمی‌شنوی."

معهذا، روزی تو به خاطر می آوری مارکو، که در چنین روزی، این‌قدر به‌نام من علاقه‌مند بودی تا هدفت را تجلیل کند، همان‌طور که نام پدر مقدس هدف مرا تجلیل کرده بود.

بی آنکه بتوانم، کاملاً معنی کلماتش را درک کنم، فریاد زدم: "چه بدبختی‌ای را برایم به ارمغان آورده‌ای؟" شاید نمی‌توانست، حرفش را به زبان یونانی درست تفهیم کند و من منظورش را اشتباه درک کرده بودم. ناگهان همراه با نفس عمیقی، ردایش را از شانه‌ها، به زمین افکند و به این صورت تا زانوانش عریان شد. رو به من کرد و گفت: "به پشتم دست بزن".

دستم را دراز کردم و به پشتش کشیدم. در همه جای پشتش جای ضربه‌های شلاق نمایان بود. نفس عمیق دیگری کشید و یک دستش را بر روی سینه‌اش گذاشت، من نیز از این حرکتش تقلید کردم و دستم را بر سینهٔ او نهادم و به نظرم رسید جای زخم عمیقی در آن‌جا وجود دارد. احتمالاً تحت تعقیب بودو به طرز وحشیانه‌ای شکنجه شده بود، بنابر این دیگر از رفتار عجیب و غریبش تعجب نکردم.

ته قلبم یهودیانی راکه به این طریق وحشیانه، تحت عنوان ایمانشان او را شکنجه داده‌اند، نفرین کردم، چراکه او با وجود رفتار غریبی که داشت، مطمئناً مرد بدذاتی نبود و شرارتی انجام نداده بود. احساس ترحم و دلسوزی عجیبی نسبت به او می‌کردم و از او خواهش کردم: "اسمت را به من بگو. این‌طوری شاید بتوانم کمکت کنم. و مانع از این شوم که باز هم تعقیبت کنند".

جواب داد: "زمانی که تو مرا در مقابل انسان‌های دیگر بشناسی، هنگامی که

رمانش برسد، من نیز تو را در مقابل پدر آسمانی خواهم شناخت"[۱].

با اصرار گفتم: "اما حداقل اسمت را به من بگو ای مرد عجیب. بگو پدر تو کیست، که این‌قدر او را ستایش می‌کنی؟"

بی‌آنکه جوابم را بدهد، ردایش را پوشیده و در طول ساحل به راه افتاد، گویی که دیگر نمی‌خواست چیزی به من بگوید. آن‌قدر تحت تأثیر قرار گرفته بودم که مدتی طول کشید تا باور کنم که او روح نبود بلکه انسانی از گوشت و استخوان بوده است. به هر حال جرأت نکردم به دنبالش بروم و سؤالات دیگری از او بکنم. پس از اینکه کمی گذشت، به کلبه بازگشتم و دراز کشیدم، خیلی زود خوابم برد، اما این‌بار، خوابی بود بی‌رؤیا. از نور خورشید و درخشندگی آب از خواب بیدار شدم. تپه‌های ساحل مقابل و طاق‌نماهای تیبریاس، در زیر نور خورشید، مثل طلا می‌درخشیدند. همه چیز در اطرافم به نظر تازه و زیبا می‌آمدند، گویی در دنیای جدیدی چشم گشوده بودم. دو ماهی‌گیر سرپا ایستاده بودند و در حالی که دستانشان را رو به آسمان گرفته بودند، دعا می‌خواندند: "به ما گوش کن، اسراییل". ماهی‌گیر تنها، ناپدید شده بود. از تورش نیز خبری نبود، اما غذا برایمان گذاشته بود.

بی‌آنکه کلامی رد و بدل کنیم، حریصانه غذا خوردیم، پس از آن فوراً به مصب رود بازگشتیم و در حالی که قایق تکان تکان می‌خورد، سوار شدیم.

مدام اطرافم را نگاه می‌کردم و بی‌هوده سعی داشتم، ماهی‌گیر را پیدا کنم، چرا که روز قبل گفته بود که قصد دارد، در همین محل تورش را به آب بیاندازد. اما هیچ نشانه‌ای وجود نداشت تا از روی آن محل عبور او را پیدا کنیم.

مردها با قدرت پارو می‌زدند و جریان رود نیز حرکت ما را سریع‌تر می‌کرد، و مثل این می‌مانست که بر روی آب پرواز می‌کردیم و بر روی انعکاس تپه‌ها و اشعه‌های ارغوانی رنگ خورشید بر روی آب، خطی بلورین بر جا می‌ماند.

به طور شگفت‌آور و مدهوش کننده‌ای احساس سبکی و آزادی می‌کردم، گویی بار سنگینی از دوشم برداشته شده است. اما هر چه بیش‌تر تحت‌تأثیر حوادث روز

---

۱. پس هر که مرا پیش مردم اقرار کند من نیز در حضور پدر خود که در آسمان است او را اقرار خواهم کرد / اما هر که مرا پیش مردم انکار نماید من هم در حضور پدر خود که در آسمان است او را انکار خواهم نمود / انجیل متی ـ باب ۱۰ ـ آیه ۳۲ تا ۳۵

گذشته قرار می‌گرفتم، بیش‌تر دچار شک می‌شدم و از خودم می‌پرسیدم: "آیا تمام این‌ها، چیزی جز، خوابی زنده و عینی نبوده است. در واقع چه‌طور می‌شود که یک ماهی‌گیر جلیله‌ای یونانی بداند؟"

مردها با حرکات منظمی پارو می‌زدند، و بی‌آنکه، حتی نیم نگاهی هم به عقب بیاندازند، به جلو خیره شده بودند؛ گویی می‌خواستند هر چه زودتر و با سرعت هر چه تمام‌تر از آن ساحل ممنوعه دور شوند. من برعکس، مدام دور خودم می‌چرخیدم، به این امید که چهرهٔ تنهای او را دوباره ببینم. بی‌فایده بود، دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم: "مردی که دیشب به او برخوردیم که بود؟ او را می‌شناسید؟"

ماهی‌گیرها یک صدا جواب دادند: "رومی، تو خیلی کنجکاو هستی. ما در ساحل ممنوعه هستیم".

پس از مدتی، یکی از آن‌ها ادامه داد: "شاید کسی بود که قبلاً او را دیده بودیم... شاید کسی که برای مردم صحبت کرده بوده است، و برای همین از جلیله‌ای‌ها شلاق خورده و شکنجه دیده است؛ این اولین بار نیست!" ماهی‌گیر دیگر حرفش را قطع کرد: "در چهره‌اش چیزی بود که عیسی ناصری را به خاطرم می‌آورد. اگر امکانش وجود داشت، حتماً به او می‌گفتم ؛ استاد. اما تا آن‌جایی که یادم می‌آید، عیسی بلندتر و جدی‌تر بود و این‌قدر فروتن نبود. احتمالاً یکی از برادرانش و یا یکی از همخون‌هایش بوده است که ترجیح می‌دهد، مخفی بماند".

این جملات با تخیل نهفته در آن‌ها، همچون صاعقه‌ای بر سرم فرود آمدند یک دفعه تب شدیدی تمام وجودم را فراگرفت و در حالی که سرپا ایستادم، فریاد زدم: "فوراً بازگردید!"، اما آن دو، تا هنگامی که قصد کردم خودم را به آب بیاندازم و با شنا به ساحل بازگردم حرفم را جدی نگرفتند. و تنها در آن موقع در حالی که ناله و نفرین می‌کردند، رضایت دادند که به عقب بازگردند. قایق هنوز به ساحل نرسیده، من به زمین پریدم و به سمت کلبه شروع به دویدن کردم. هنوز خاکستر آتش و چاله‌ای که روی زمین کنده بود آن‌جا بودند، اما در اطراف هیچ کس دیده نمی‌شد. مثل دیوانه‌ها در ساحل، این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدم و بی‌هوده دنبال نشانه و یا علامتی می‌گشتم، تا اینکه ماهی‌گیرها به زور مرا گرفتند و سوار قایق کردند.

عمیقاً احساس ناراحتی می‌کردم، سرم را گرفته بودم و مدام خودم را سرزنش می‌کردم که چرا کور شده بودم و عیسی ناصری را نشناخته بودم. در این موقع، با به خاطر آوردن اینکه، ناشناس به طور کاملاً مشخصی به من فهماند که از همه جهت مثل من، انسانی است که از گوشت و استخوان است، شک برم داشت. با همین دستانم او را لمس کرده بودم، بدون اینکه در او متوجه چیزی از الهی بودن و یا حداقل، آن چیزی از الوهیت که من می‌شناسم، بشوم.

اما شاید الوهیت، مثل نان و شرابی که او به ما تعارف کرد، بسیار ساده است. اما من چه کسی هستم که این گونه فکر می‌کنم و چرا می‌بایست انتظار داشته باشم که پسر خدا، خودش را به من نشان دهد؟

از اضطراب و تشویشی باور نکردنی رنج می‌بردم، نمی‌دانستم واقعاً چه چیزی را می‌بایست باور کنم. با خودم کلمه به کلمهٔ آنچه را گفته بود و آنچه من از او پرسیده بودم را تکرار کردم و در انتهای این افکار عذاب دهنده با خودم گفتم، مدت زیادی نخواهد گذشت که از این موضوع اطمینان خواهم یافت. باید ببینم، آیا در تیبریاس درمسابقهٔ ارابه رانی‌ای شرکت خواهم کرد یا خیر.

و برای اینکه به هر طریقی شده، ناامیدی‌ام را تسکین دهم، با تلخی رو به دو ماهی‌گیر کردم و گفتم: "حتماً می‌دانید که ناصریه‌ای در روز سوم رستاخیز یافته است! به من این‌طور گفته‌اند. اگر حقیقتاً فکر می‌کردید که او را شناخته‌اید، چرا با او حرف نزدید و یا تقاضایی از او نکردید؟"

دو مرد با حیرت نگاهم کردند و به نوبهٔ خودشان اظهار کردند: "چرا می‌بایست با او حرف می‌زدیم؟ او اگر از ما چیزی می‌خواست، خودش می‌بایست ما را مخاطب قرار می‌داد، و دیگر اینکه ما بسیار ترسیده بودیم". و بعد ادامه دادند: "ما از این برخورد با هیچ کس، حرفی نخواهیم زد و تو نیز باید همین کار را بکنی. اگر او واقعاً عیسی ناصری‌بوده باشد، چیزی که به سختی می‌شود باورش کرد، این حق او است که سعی داشته باشد تنها باشد و خودش را از رومی‌ها پنهان کند."

به نظرشان حق با آن‌ها بوده و رفتار ناروایی نکرده‌اند، اما من اعتراض کردم: " اگر دقیقاً خود او بوده باشد، از چه چیز دنیا می‌بایست بترسد؟ او در اورشلیم، در حالی که حواریونش در اتاقی در بسته گردهم جمع شده بودند، در مقابلشان ظاهر

شده بود!"

دو مرد زدند زیر خنده و خیلی رک گفتند: "خارجی، نباید تمام چیزهایی را که جلیله‌ای‌ها می‌گویند باور کنی. ما مردمانی پرشر و شور و کمی شوخ طبع هستیم".

وقتی به اتاقم در مسافرخانهٔ یونانی بازگشتم، واقعاً از اینکه سرانجام تنها شده بودم احساس آسایش می‌کردم و خوشنود بودم از اینکه آزادانه می‌توانستم فکر کنم و وقتم را هر طور که می‌خواستم بگذرانم، بی‌آنکه مجبور باشم برای کارهایم به کسی حساب پس دهم. در این لحظه واقعاً از مریم مجدلیه ممنون بودم که مرا از دست ماریا دی برت رهانید. و متوجه شدم که تا چه حد حضور وسوسه‌گر او مرا گیج و خسته کرده بود. در آرامش اتاقم، دوباره تحت تأثیر همان عذابی که در ساحل دچارش شده بودم، قرار گرفتم. اما خیلی زود، در پی آرامش و سکوتی که احاطه‌ام کرده بود، این عذاب جایش را به احساسی از اندوه و درماندگی داد. در این محیط سرشار از فریب و نیرنگ، جایی که افراد ساکن در آن برای گذراندن وقت، خودشان را مشغول کارهای بی‌ارزشی از قبیل مقایسه کردن بیماری‌های مختلف و یا رعایت کردن رژیم‌های گوناگون می‌کنند، همیشه به نظرم غیرممکن می‌رسید که با عیسی ناصری رو به رو شوم هیجان و ترس ناشی از توفان موجب شده‌اند که من کابوس ببینم و در آن واقعیت و غیر واقعیت را با یکدیگر درآمیزم. و حتی ماهی‌گیرها نیز حتماً از اینکه مرا گیج کرده بودند، حسابی تفریح کرده‌اند.

اگر او واقعاً عیسی ناصری بوده و تصمیم داشته خودش را به من بشناساند، باید کاری می‌کرد من بدان وسیله او را بشناسم و یا حداقل به روشنی با من صحبت می‌کرد.

به هر حال دیگر نتوانستم آرام بگیرم و با حالت عصبی در اتاق شروع به قدم زدن کردم. و در حالی که قادر نبودم از این تنهایی که تا آن حد خواهان آن بودم، لذت ببرم، اشک در چشمانم حلقه زد. در یک لحظه تصمیم گرفتم کلودیا را از بازگشتم باخبر کنم، اما او به من پاسخ داد که وقت پذیرفتن مرا ندارد. و باید از مهمانان گرانقدر هرود آنتیپاس پذیرایی کند. اما روز بعد، کنیزی را دنبالم فرستاد و مرا برای شام دعوت کرد. هنگامی که نزد او رفتم، متوجه شدم من تنها مهمان او

نیستم قونسول رومی هرود آنتیپاس. خوزا[۱] ـ شوهر یونا ـ و همچنین پزشک مخصوص هرود که مخصوصاً نزد کلودیا فرستاده شده بود، تا شخصاً او را مداوا کند، نیز در آن‌جا حضور داشتند. پزشک هرود، یهودی روشنفکری بود که علم طب را در جزیره کواو[۲] تحصیل کرده بود و خودش را از هر فرد یونانی، یونانی‌تر نشان می‌داد. پیش از آمدن کلودیا، به ما در سالن قصر، مرتباً شراب‌های ترش و شیرین که ذائقه انسان را فریب می‌داد، تعارف می‌کردند. اعضای حکومت تیترارک[۳]، خیلی تلاش کردند تا با سؤالات متعددشان مرا به میان جمع خودشان بکشند. اما من تنها به این اکتفا می‌کردم که از تأثیر حمام‌های معالج صحبت کنم و همچنین از اینکه چه گونه این‌قدر زود پاهایم از عفونتی خطرناک نجات پیدا کرد، تعریف ساده‌ای بکنم. کلودیا پروکلا علی‌رغم امتناع صریح شوهر یونا، خواسته بود که یونا نیز در مجلس حضور داشته باشد. یونا نیز تا آخر مجلس، به هیچ وجه لب به سخن نگشود و حتی کلمه‌ای هم حرف نزد. کلودیا بسیار رنگ پریده بود و از بی‌خوابی که او را رها نمی‌کرد، می‌نالید و توضیح داد که وقتی سرانجام موفق شده بود، کمی بخوابد، دچار کابوسی ترسناک شده بود. آن چنان که مستخدمین مجبور شده بودند او را تکان دهند و از خواب بیدار کنند تا مانع ناله کردن و عذاب کشیدنش شوند. پس از آن رو به من کرد و ادامه داد: "می‌دانی مارکو تو نمی‌توانی تصور کنی، خستگی و بیماری چه هستند! هنگامی‌که به همسرم اطلاع دادم، قصد دارم این‌جا بیایم، مرا تحت معالجه قرار داد، اما هیچ گاه نمی‌تواند حدس بزند وضعیت من تا این حد دشوار است، چرا که همیشه سعی کرده‌ام تا زندگی‌ام دور از سیاست باشد. هیرودیس تیترارک بسیار مهربان است و برای اینکه دوستی‌اش را به پونتیوس پیلاتوس نشان دهد، می‌خواهد به هر قیمتی که شده به افتخار من، مسابقهٔ ارابه رانی‌ای ترتیب دهد. اما من به شخصه از این کارهای بی‌فایده بیزارم. در هر حال او به نشانهٔ احترام اسب سوارهای قرمز پوشش را برایم فرستاده است.

در حالی که از گوشهٔ چشم نگاهی موذیانه به ندیمه‌ها انداخته بود، ادامه داد:

---

۱. خورا ناظر هیرودیس بود.

2. Coo

۳. هیرودیس تیترارک رئیس دولت چهار نفره‌ای بود که شامل حنا ـ قیافا ـ هرود و پونتیوس پیلاتوس بود.

"می‌دانی؟، در واقع تیترارک، این مسابقه را به این منظور برپا کرده است تا من و همسر زیبایش هیرودیا[1] در دو طرف تخت او بنشینیم و مردم هر دوی ما را تحسین کنند. اما من حتی هیرودیا را هم نمی‌شناسم، همچنین می‌دانم که ازدواج او با تیترارک، طبق قانون یهودیان، غیر قانونی است".

اعضاء حکومت به نشانهٔ اعتراض به این سخن آخر، دستانشان را بلند کردند، من متوجه شدم که خوزای ریشو، آشکارا مشوش بود، علی رغم اینکه این بحث‌ها هیچ ضرری را متوجه من نمی‌کرد و من هم ابداً به میل و خواست تیترارک علاقه‌ای نداشتم و با وجود اینکه می‌دانستم که شرکت من در این مباحثات، همان چیزی است که کلودیا می‌خواهد، ولی به میل خودم شروع به صحبت کردم: "ما همگی در این‌جا با هم دوست هستیم. روباه حیوان زرنگی است و من شنیده‌ام که هرود آنتیپاس، دوست دارد که او را روباه بنامند، به نظر من، هدف او کاملاً روشن است. در حالی که تو کلودیا پروکلا، بانوی اول این ناحیه هستی، او به زور می‌خواهد که تو خودت را در کنار او به مردم نشان بدهی تا دلیلی برای تصویب ازدواجش باشد. این عمل و خیلی کارهای دیگر، منجمله فرستادن پیشگو در میان ما، به همین دلیل بوده‌اند. تو نمی‌توانی تصور کنی که مردم با دیدن تو در یک مسابقه، چه هیاهو و چه اشتیاقی از خود نشان خواهند داد. آن مکان، موقعیت بسیار مناسبی است تا آن‌ها بتوانند علاقه‌اشان را نه تنها به رومی‌ها، بلکه به ازدواج هرود نیز نشان بدهند. فکر می‌کنم حداقل دو گروه سرباز، برای حفظ نظم در آن‌جا باید وجود داشته باشد و همچنین افراد زیادی هم برای تفتیش تماشاگران، تا مبادادر زیر خرقه‌اشان چیزی برای فرو کردن به پشت پنهان کرده باشند".

کلودیا با عجله توضیح داد: "طبیعتاً من هیچ ضدیتی با هیرودیا ندارم. اما چنانچه در مسابقه حاضر شوم و در کنار او بنشینم، اگر این موضوع تولید حرکت‌های خصمانه کند، شوهر من نمی‌تواند سزار را مطمئن کند که این جنبش‌ها، آیا بر ضد رومی‌ها بوده است و یا فقط بر علیه شاهزاده خانم بوده است. من شنیده‌ام که مردم آشکارا از سلام کردن به او خودداری می‌کنند. و هنگامی که او را در جاده

---

1. Erodiade

و یا راهی می‌بینند، رو بر می‌گردانند و یا شانه‌هایشان را بالا می‌اندازند."

قونسول رومی حرفش را قطع کرد: "در یک جنجال عمومی، همیشه می‌توان مطمئن بود که این غوغا در مقابل روم است. هرود این‌گونه امکان این را خواهد داشت تا مردمش را آن‌گونه که عبرت دیگران شود، تنبیه کند و شاهزاده خانم از این موضوع بسیار خوشنود خواهد شد".

کلودیا اعتراض کرد: "اما شوهر من، خیر. پونتیوس پیلاتوس مردی است که ایده و نظریه‌های جدید دارد و برای جلوگیری از بی‌نظمی و آشوب هرکاری که لازم باشد انجام می‌دهد. این بازخواست به هرود مربوط می‌شود نه به او. ولی باز ما می‌توانیم بفهمیم که خبر اغتشاش را چه گروهی به روم می‌رسانند. مارکو، شاید بهتر باشد که در این مسابقه تو با من همراه باشی، چرا که من قبلاً تصمیم گرفته‌ام که دعوت او را به‌طور خصوصی بپذیریم، اگر خصوصی دعوت او را بپذیرم در مسابقه جایگاهی انفرادی خواهم داشت. من که زن عقب مانده‌ای نیستم. از طرفی، رفتاری خشک و زننده شایستهٔ همسر والی یهودیه نیست".

"نمی‌دانستم که جلیله‌ای‌ها هم به مسابقه علاقه‌مندند." این حرف را زدم، به این امید که بتوانم گفتگو را به بحثی کم خطرتر بکشانم. پزشک با لحن تحقیرآمیزی گفت: "ماهی‌گیرها و دهقان‌ها که نمی‌دانند این چیزها چیست. اما خوب، سیرک و تئاتر وسیله بسیار خوبی برای اشاعهٔ فرهنگ و ریشه‌کن کردن خرافات است. ما دیگر در دوره‌ای نیستیم که مردم مجبور شوند به مصر فرار کنند و یا در بیابان‌ها آواره شوند. امروزه مسابقه‌های ارابه رانی، هر روز بیش‌تر از روز قبل در میان عوام رواج پیدا می‌کند. قرار است یک جفت اسب سفید بسیار معروف از ایدوما[1] شرکت کنند و جفت دیگر نیز از امپراتوری خواهند بود. و امیدواریم که یک جفت اسب عالی از دمشق نیز شرکت کنند. در واقع روسای قبایل عرب دیوانهٔ مسابقه هستند. و کینه‌های شخصی نیز نمی‌تواند مانع شرکت آن‌ها در مسابقه شود".

خوزا نیز وارد بحث شد: "مسابقات خبر از این می‌دهند که سرانجام حقارتی که نسبت به عرب‌ها نشان می‌دادند، فرو نشسته است. و این موضوع باعث شده، زن اول

---

1. Idumea

هرود که او نیز عرب است، مجبور شود به چادر پدری‌اش باز گردد".

با لحن انتقادآمیزی فریاد زدم." چه سرزمین عجیبی! جایی که مسابقه برگزار می‌شود تا ملل مختلف را که با یکدیگر دشمن هستند، آشتی دهند! در روم برعکس، با سپر و نیزه نبرد می‌کنند".

قونسول رومی حرفم را قطع کرد: "در زمانی که مردم در سرزمین مقدس، بر سر جواهرآلات، و اسب با یکدیگر می‌جنگند، نبرد با نیزه و سپر نشانهٔ تمدن است. باید بگویم هرج و مرج مذهبی چیز دیگری است. اکنون که از دست این شاهی که شوهر کلودیا حاضر شد در اورشلیم او را به صلیب بکشد، راحت شده‌ایم، امیدوارم بتوانیم از این دورهٔ آرامش و صلح کمی لذت ببریم".

پرسیدم: "از عیسی ناصری حرف می‌زنی؟ می‌دانی که او رستاخیز یافته است و به جلیله بازگشته است؟"

این جملات را بی‌نهایت طبیعی و با همان لحنی که تا آن لحظه صحبت می‌کردم، گفتم تا فکر نکنند که من شوخی می‌کنم. اما دیدم که چهرهٔ همهٔ حضار تغییر پیدا کرد و در سالن سکوتی ناراحت کننده برقرار شد. سرانجام خوزا سکوت را شکست و گفت: "جلیله‌ای‌ها مردمان خرافه پرستی هستند. حتی این موضوع در مورد هیرودیس، وقتی به عیسی فکر می‌کند، نیز صدق می‌کند. و گمان می‌کند او در حالی که لباسی از پشم شتر به تن دارد، مجدداً زنده شده است تا سر او را از تن جدا کند[۱]! اما بیایید صادقانه صحبت کنیم. حقیقتاً فکر نمی‌کردم که این شایعات احمقانه، حتی به طور تصادفی به گوش یک مسافر هم برسد!"

در این لحظه دکتر یونانی نما، با حالت احساساتی‌ای وارد بحث شد: "زمانی که این شایعات را برای من تعریف کردند، مدتی طولانی‌ای تحت تأثیر آن قرار گرفتم و حتی از افراد زیادی که شاهد مرگ او بودند، تحقیقاتی نیز به عمل آوردم. و متوجه

---

۱. در آن هنگام هیرودیس تیترارخ چون شهرت عیسی را شنید / به خادمان خود گفت این است یحیی تعمید دهنده که از مردگان برخاسته است و ازین جهت معجزات از او صادر می‌گردد / زیرا که هیرودیس یحیی را به خاطر هیرودیا زن برادر خود فیلیپس گرفته در بند نهاده و در زندان انداخته بود / چون که یحیی بدو همی گفت نکاح داشتن وی بر تو حلال نیست.

انجیل متی ـ باب ۱۴ ـ آیات ۱ تا ۶

شدم که هر چند با عجله او را از صلیب پایین کشیده بودند، اما هیچ کدام از استخوان‌هایش نشکسته بودند. علاوه بر این هنگامی که سربازی به سینهٔ او نیزه پرتاب کرده بود تا مطمئن شود، مرده است، از جای زخمش خون بیرون جهیده بود. امروز علم طب، این موضوع را که از بدن مرده‌ای خون بتواند خارج شود نفی می‌کند. می‌شود حدس زد که شاید در حالت بی‌هوشی و یا اغما بوده است و یا تحت‌تأثیر نیرویی مثل خواب قرار گرفته بوده است؛ پس برای حواریونش مشکل نبوده است که جسدش را بدزدند و به او جان دوباره بدهند. پس به راحتی می‌شود حدس زد که خودش را در غاری پنهان کرده است. بعد از همهٔ این‌ها نباید فراموش کنیم که او ساحری قابل بوده است".

قونسول رومی با خشونت حرف او را قطع کرد: "هر مردی که از طرف روم به صلیب کشیده شده باشد، نمی‌تواند دوباره زنده شود. مواظب باش که چه می‌گویی، چرا که این تهمت سنگینی است که تو به پونتیوس پیلاتوس می‌زنی".

گفتم: "به هر طریق هنگامی که او در احتضار بود، من به اورشلیم رفتم و شاهد مرگ او بودم. بنابر این، این سؤال و جواب‌ها به روش خاص خودش برای من جالب هستند. می‌توانم شهادت دهم که او قطعاً بر روی صلیب مرده بود. و حتی اگر تنها هوشش را از دست داده بود با نیزه‌ای که به سینه‌اش زدند، هرگز نمی‌توانسته زنده بماند. من با همین چشمانم دیدم که سربازی با نیزه سینهٔ او را سوراخ کرد".

اما پزشک حاضر نبود، بازنده شود و اصرار کرد: "برای این چنین مواردی، مطمئناً توضیح پزشکی‌ای وجود دارد" و شروع به تشریح بعضی موارد که او خودش شخصاً شاهد آن بوده است، کرد. تا اینکه کلودیا با دستانش گوش‌هایش را گرفت و فریاد زد: "از این حرف‌های نفرت انگیز و هراس آور دست بردارید. با این‌کار می‌خواهید، امشب هم رؤیاهای عذاب دهنده ببینم!"

پزشک تحقیر شده، سکوت کرد. پس از آن برای اینکه بحث را عوض کرده باشد، رو به من کرد و پرسید: "آیا همان طور که می‌گویند، حقیقت دارد که مریم مجدلیه، شغل سابقش را ترک کرده است؟"

با این حرف سکوت سردی برقرار شد. پزشک در حالی که به اطراف می‌نگریست، پرسید: "شاید بی‌ملاحظگی کردم؟ اما چرا؟ اگر چه در جلیله حداقل

یک میلیون نفر زندگی می‌کنند، با این وجود این‌جا همیشه شهر کوچکی بوده است و در این بخش از ساحل همه از کار یکدیگر با خبرند مریم مجدلیه فرد مورد توجه این بخش بوده است. شب‌ها در زیر نور مشعل‌ها خیلی‌ها از تیبریاس به خاطر او راه می‌افتادند و تخت روان‌های سیاری مستقیماً جلوی خانه او توقف می‌کردند. من شنیده‌ام که تو نزد او رفته‌ای تا دختری را که همراهت از اورشلیم آورده بودی به او بدهی، بنابر این می‌بینی که خبرهای خوبی دارم؟"

همین که دید جوابی نمی‌دهم، جسورانه ادامه داد: "البته افراد زیادی هستند که زن‌های خطرناک را برای او شکار می‌کنند. مردم عقیده دارند که از جوانی به همراه جادوگری سامره‌ای در تمام شهر می‌گشته است و با کمک او همه نوع جادویی انجام می‌داده است. اگر چه از نظر یک پزشک حاذق، این‌کارها چیزی جز یک اتفاق نیست."

خوزا با ناآرامی حرفش را قطع کرد: "همسر من، او را می‌شناسد، هر چند طبیعتاً با او رفت آمد نمی‌کند. و می‌گوید از زمانی که عیسی ناصری او را درمان کرد، دست از جادوگری برداشت، زندگی ساده‌ای در پیش گرفت و صدقه‌های زیادی به مردم داد.

با قاطعیت می‌گویم که هر چند عیسی مثل یک کافر محاکمه شد، ولی خوبی‌ها و نیکویی‌هایش بیش از آن چیزی است که مردم تصور می‌کنند. او نه یک متقلب بود و نه یک کافر. حتی همسر من یونا نیز مدتی مرید او شد. عیسی ناصری یکی از نزدیکان ما را از بیماری مالاریا نجات داد. به هر حال، همسر من هرگز چیزی غیر عقلائی در تعلیمات و یا رفتار او ندیده بود".

در حالی که با مشت به کف دستش می‌زد، صدایش را بلند کرد و با لحن تندی ادامه داد: "اگر به سرش نزده بود تا به اورشلیم برود[۱]، هیچ کس نمی‌توانست سرش را از تنش جدا کند. فریسیان، بارها به این‌جا آمدند تا از او سؤالاتی بکنند، بلکه بتوانند او را فریب دهند و گناهکارش بدانند، اما هرگز موفق نشدند! برای خالی نبودن

---

۱. و آن زمان عیسی به شاگردان خود خبر دادن آغاز کرد که رفتن او به اورشلیم و زحمت بسیار کشیدن از مشایخ و روسای کَهَنه و کاتبان و کشته شدن و در روز سیم برخاستن ضروری است /
انجیل متی - باب ۱۷ - آیات ۲۰ تا ۲۳

عریضه، آن‌ها مالیات‌ها را به معبد می‌فرستادند و با این روش ناشایست، اموال مردم را غارت می‌کردند. به همین دلیل، اگر خوب فهمیده باشم، عیسی ناصری تأیید کرد که خداوند را تنها در دورنمان و در ذاتمان هم می‌توانیم بپرستیم، که این موضوع شامل من‌هم می‌شد. طبیعتاً کاهن بزرگ، از این که این شیوهٔ جدید خاص و بزرگ، ممکن است او را از پا درآورد، می‌ترسید، به راحتی می‌توان فهمید که این یک فکر جنون‌آمیزی است که مالکین خرده پا می‌بایست هم به معبد مالیات بپردازند و هم به تیترارک، به علاوه مالیات زمین و نیز مالیات رومی‌ها هم‌باید پرداخته می‌شد. من فکر می‌کنم که بزودی دهقان‌ها، برای رها شدن از این مالیات هنگفت، مزارعشان را ترک کنند. اگر همین‌طور بگذرد، کشوری مملو از جمعیتی ولگرد و بی‌کار خواهیم داشت و نتیجتاً به تدریج فریادهای نارضایتی و مخالفت اوج خواهد گرفت. همان‌گونه که در یهودیه، هنگامی که ثروتمندان بزرگ، ملاکان را فدای تعداد معدودی از کشاورزان پولدار کردند، اتفاق افتاد. نمی‌دانم چندبار به تیترارک گفتم که موردی برای ترسیدن از عیسی وجود ندارد".

حاکم رومی آماده بود تا جوابی بدهد که کلودیا پروکلا در حالی که با حرارت فریاد می‌زد، جلویش را گرفت: " من کاملاً با تو موافقم خوزا، عیسی ناصری مرد درستی بود. اگر یهودیان به پونتیوس پیلاتوس، فشار نمی‌آوردند او هرگز برای محاکمه کردن عیسی، اقدامی نمی‌کرد".

بعد از این جمله، ظاهراً دیگر هیچ کس چیزی برای گفتن نداشت. بعد از شام، کلودیا پروکلا در حالی که از سردرد شدیدی می‌نالید به اتاقش رفت تا در آن‌جا استراحتی بکند. پزشک نیز به دنبال او روان شد تا محیطی آرام برای او فراهم کند. سپس خوزا از پشت میز شام بلند شد و توضیح داد که باید با همسرش، در مورد مستخدمین صحبتی بکند.

بنابر این تنها من و قونسول رومی بر سر میز باقی ماندیم و آخرین سبوی شراب را با یکدیگر خالی کردیم. قونسول، شراب‌خوار قهاری بود و سعی می‌کرد در میان هر جرعه، جدیدترین خبرهای روم را برایم تعریف کند.

خیلی مایل بود چیزهایی نسبتاً خصوصی در اطراف عشرتکده‌های روم بداند. اما من حتی المکان سعی می‌کردم، کم‌تر حرف بزنم و برایش توضیح دادم که بیش‌تر از

یک‌سال است که از روم دور هستم، به محض اینکه این موضوع را فهمید، یک‌باره تمام علاقه‌اش را به من از دست داد. من نیز به نوبهٔ خودم از او در مورد افراد هرود سؤالاتی کردم. با لبخندی گشاده جواب داد: "به تو توصیه می‌کنم، در میان مردم او را روباه ننام. طرفداران هرود بزرگ همه انتقام‌جو و بسیار حساس هستند. علاوه بر آن مردان عیاش و هرزه‌ای نیز هستند. اگر چه از هوش بهرهٔ زیادی نبرده‌اند، اما اگر کسی دیگر در بین نباشد، آن‌ها تا زمانی که از طرف روم خوشبختی‌اشان تضمین شده باشد، به روم وفادار می‌مانند. باید بدانی هرود بزرگ پدر بزرگ هیرودیا و پدر هرود آنتیپاس است. پس یهودیان حق دارند که از ازدواج این دو بیزار باشند. خوشبختانه هرود توانایی این را دارد که علناً از قوانین خاص خودش پیروی کند. در غیر این‌صورت حتی یک عضو سادهٔ دولت نیز می‌توانست برای او درد سر بزرگی ایجاد کند. من حق این را دارم که نسبت به احکام اجتماعی، رأی مخالف دهم، اما طبیعتاً آن‌قدر احمق نیستم که از این حق در قبال هرود استفاده کنم. تنها هدف من این است که پول زیادی جمع کنم و تا حد امکان جایم را در حکومت او قرص و محکم کنم. از طرفی تیبریاس پیش از اینکه مکان مناسبی برای مردم خوش‌سلیقه باشد، یک دارالحکومه است. ما می‌توانیم بعد از اینکه حسابی شراب خوردیم و مست کردیم به شهر برویم و گشتی بزنیم. ببینم، می‌خواهی نشانت دهم که چه‌گونه زندگی در میان یهودیان می‌تواند دلپذیر باشد؟ هر چند که آنان سعی می‌کنند با ما آمیزش و معاشرت نکنند و در ضمن رعایت احترام ما را هم کرده‌باشند".

هنگامی که دعوتش را به بهانهٔ پای مجروحم رد کردم، باصدای لرزان ادامه داد: "مطمئناً من در شهرهای مختلف خبرچین و همچنین سربازان نگهبان دارم. چشمانم را باز نگاه می‌دارم، تا در کشور کار خلافی انجام نگیرد و مخصوصاً طوری رفتار می‌کنم تا هرود نتواند هیچ ایرادی از کارهایم بگیرد. و همچنین خودم را مشغول امور خارجی می‌کنم. خوشبختانه هرود با عرب‌ها در تضاد است و پارس هم برای قلمرو پادشاهی او بسیار دور است. مردم در روم نسبت به من نظریهٔ خوبی دارند."

از او پرسیدم، چه‌گونه موفق شده است از سرایت مذهب عبری به کشوری که در آن پیامبران و مردان مقدس زیادی آمده‌اند، جلوگیری کند. هر دو دستش را با

حالت تضرع به هم قلاب کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد، پاسخ داد: "من خیلی خوب می‌توانم فقط با یک انگشت، روباهی را که در لانه‌اش مخفی شده است، شکار کنم. طبیعتاً علی‌رغم اعتراض ضعیف تیبریوس قدرت سزار را در ذهن‌ها بیش از آنچه بود جلوه دادیم و برای این‌کار خودمان را قربانی کردیم. اما نتوانستیم مردم را مجبور کنیم رفتاری غیر از آنچه که در حال حاضر دارند، داشته باشند. این مردم هنوز تا آن حد عقب مانده هستند که حتی اگر از کنیزان بخواهیم تا در تئاتر برایمان نمایش دهند، آن‌ها بی‌خبر از تئاتر می‌گریزند. در این‌جا فقط به یک محکوم به مرگ اجازه می‌دهند که روی صحنه بیاید، آن هم فقط هنگام مرگ و برای کشته شدن است؛ همان‌طور که در اورشلیم در مورد عیسی ناصری این‌کار را کردند. این‌کار با تمام سادگی‌اش برای آنان غیرقابل قبول است. یهودی‌ها حتی تفریحات معمولی هم ندارند و اگر ما بخواهیم نمایش کمدی ارائه دهیم، آن‌ها به سختی ناراحت می‌شوند!"

این کلمات مرا به یاد پیشگویی‌های ماهی‌گیر ناشناس انداخت. باکنجکاوی از وی پرسیدم: " آیا در این لحظه در تیبریاس هنرپیشه‌ای هم پیدا می‌شود؟"

او سرش را تکان داد و جواب داد: "تا آن‌جاکه من می‌دانم، نه. مگر اینکه هرود ازجیب خودش بهای نمایش را پرداخته باشد. در این‌جا، برخلاف کشورهای متمدن علاقه به تئاتر در هیچ یک از مردم بوجود نیامده است".

در این لحظه قونسول به طور ناگهانی تصمیم گرفت به تئاتر برود. خوزا نیز از این فکر استقبال کرد. مؤدبانه تا آمدن تخت روان‌ها، آن‌ها را همراهی کردم. سرانجام با وجود همهٔ این حرف‌ها اگر با این دو شخصیت مؤدبانه رفتار می‌کردم، چیزی را از دست نمی‌دادم. دکتر هرود، موقعیتی پیدا کرد تا در شهر گشتی بزند و کمی پول خرج کند. به محض اینکه خارج شدند، کلودیا مرا به اتاقش فراخواند و در حالی که سرش را با هر دو دست گرفته بود، با صدای ضعیفی پرسید: "مریم مجدلیه به تو چه گفت؟ آیا پیغامی به تو داد؟"

پاسخ دادم: " او نیز مثل همهٔ ما منتظر است. و در این لحظه او نیز همان‌قدر می‌داند که ما می‌دانیم".

یونا توضیح داد: "به من گفته شده است در خارج از شهر، در ناحیهٔ نعیم[1] مردی دیده شده است که به عیسی شباهت داشته است. اما پیش از آنکه مردها بتوانند به او برسند، ناپدید شده است".

کلودیا افزود: "من به شدت خودم را به خطر انداختم و با روحی با ایمان و خلوص این سفر خسته‌کننده را به خودم هموار کردم تا امکان این را داشته باشم که او مرا معالجه کند. پس چرا خودش را به من نشان نمی‌دهد؟ وقتی می‌تواند هر زمان اراده کند از درهای بسته نیز بگذرد پس هیچ چیز مانع او نیست تا خودش را به من نشان دهد. آن‌قدر که این رؤیاهای وحشت‌آور، هر شب مرا رنج می‌دهد، حضور او مرا نمی‌ترساند... کم‌کم دارم از انتظار کشیدن خسته می‌شوم. این حمام‌هایی که بوی گند گوگرد می‌دهند، حالم را به هم می‌زنند. و پس از همهٔ این‌ها، نمی‌دانم که چه چیزی در انتظارم است. با وجود تمام خصلت‌های نیک پونتیوس پیلاتوس، او مثل تمام کسانی که در محیط‌های متجدد رشد کرده‌اند لئیم است. باید بدانی که مادرش جزو بربرها بوده است و اصلیتش به ناحیه شمالی بریتانیا، یعنی جایی که زغال تنها وسیلهٔ امرار معاش مردمانش بود، باز می‌گردد".

یونا حرف او را قطع کرد: "این‌قدر بهانه نیاور. خوزا به من گفته است که ناراحتی اصلی تو چیست؛ واضح است که انتظار داری که اگر هرود مایل است تو با حضورت در مسابقات به او افتخاردهی، باید حداقل یک لباس ابریشمی به تو هدیه دهد".

کلودیا به تندی گفت: "اگر قصد دارد یکی از لباس پاره‌های هیرودیا را برایم بیاورد، کور خوانده است. امیدوارم تو خوزا را از اشتباه بیرون بیاوری و این موضوع را به او بفهمانی. من از آن یهودی فاحشه هیچ هدیه‌ای قبول نمی‌کنم. آنچه به من تعلق دارد، بایستی مستقیماً از کیسهٔ هرود پرداخت شده باشد".

رو به من کرد و در حالی که تقریباً سعی می‌کرد در چشم من خودش را تبرئه کند، ادامه داد: "مارکو، تو بهتر از هرکس دیگری می‌دانی که من پرتوقع نیستم. من فقط مخلوق بی‌چاره‌ای هستم که از تجمل بیزارم و تنهایی را دوست دارم، پس اگر با زور باید در میان مردم ظاهر شوم، لازم است به خاطر حیثیت روم آن‌طور که

---

1. Naim

شایسته مقام و موقعیت شوهرم است لباس بپوشم. اما این استدلال‌ها، حرف‌هایی هستند که مردها نمی‌توانند، حقیقتاً درکش کنند... ".

دلداری‌اش دادم: "در حقیقت من کاملاً حرف‌هایت را درک کردم. حتی تحت تأثیر هم قرار گرفتم و کاملاً متقاعد شدم که این مسابقات حتی بیش‌تر از عیسی ناصری که به خاطرش به این‌جا آمده‌ای، برای تو اهمیت دارد. در همین لحظه، پسر رستاخیز یافته خدا، در حال ساختن سلطنت نامرئی است؛ و تو تنها فکری که داری این است که چه گونه لباس بپوشی تا در مقابل رؤسای عرب و یا رام کنندگان اسب، زیباتر باشی!"

کلودیا با ناراحتی گفت: "از این چیزهای نامرئی من هر شب در رؤیاهایم می‌بینم و برایم کافی است. در این‌گونه مواقع تمام شیاطین دست به دست هم می‌دهند تا مرا شکنجه دهند. در آن لحظه حتی نمی‌توانم انگشتم را تکان دهم و یا از کسی کمک بخواهم و به نظرم می‌رسد، آخرین نفس‌ها را می‌کشم و کم‌کم که ماه بالا می‌آید، ناراحتی‌ام تخفیف می‌یابد".

از کلودیا که عمیقاً در هم کوفته بود و تحت تأثیر شراب قرار گرفته بود، خداحافظی کردم. در راه در سایهٔ دیواری متوجه پیرزنی ژنده‌پوش شدم. به دلیل اینکه سرش را پوشانده بود، ابتدا نتوانستم او را بشناسم. اما واضح بود، زن منتظر من بوده است، چرا که پس از اینکه به من سلام کرد، مرا به نام خواند و زیر لب زمزمه کرد: "من جلو جلو به سمت ساحل می‌روم. تو نیز مرا دنبال کن، اما نگذار کسی تو را ببیند".

به راه افتادم و با فاصلهٔ معینی او را تعقیب کردم. به این ترتیب به ناحیه‌ای از ساحل رسیدیم که هیچ کس نه می‌توانست ما را ببیند و نه حرف‌هایمان را بشنود. تنها در این موقع بود که رویش را باز کرد و دیدم که او سوزاناست. نه لبخندی زد و نه با خوشحالی سلام کرد. برعکس، با زحمت نفسی کشید و دستانش را به هم فشرد، گویی می‌خواست از اضطرابی عمیق خودش را خلاص کند. او را به خاطر اینکه ترکم کرده بود، سرزنش کردم و از او پرسیدم؛ ناتان با پول‌ها و الاغ‌های من کجا گریخته است.

در حالی که هر لحظه بیش‌تر ناله می‌کرد، پاسخ داد: "من ابداً تو را ترک نکردم و

ناتان نیز به همین ترتیب و کسی هم از تو چیزی ندزدیده است. برعکس، ناتان از الاغ‌های تو به جهت حمل شن و خاک رس، برای بندرگاه جدیدی که در کفرناحوم می‌سازند، استفاده می‌کرد. و به این ترتیب وقتش را به بطالت نگذرانده است. وقتش که رسید، او تمام مبلغی راکه در ازای این کار گرفته و بسیار ارزشمند هم هست، به تو خواهد پرداخت. در تمام مدتی که تو این‌جا استراحت و تفریح می‌کردی، الاغ‌ها برای تو کار می‌کردند و پول زیادی را به ثروت تو می‌افزودند. اما به راستی نمی‌دانم، آیا درست است که با تو حرف می‌زنم یا خیر. به هر حال اگر مرا نبوسیده بودی، هیچ‌گاه به جستجوی تو بر نمی‌آمدم، هر چند من یک پیرزن استخوانی و لاغر اندامی بیش نبودم... و درست است که خیلی زن‌های جلیله‌ای که به سن من هستند هنوز دندان‌های سالمی دارند... نمی‌فهمم چرا! "

توبیخش کردم: "دست از پرحرفی دربارهٔ دندان‌هایت بردار و به من بگو آیا از عیسی ناصری چیزی می‌دانی؟"

"بله، بله، البته! فهمیدم. همه قادرند که صدایشان رابلند کنند! خیلی خوب، می‌توانم بهت بگویم که مسیح خیلی وقت پیش در ساحل مقابل، یعنی در جدریان، در مقابل بعضی از حواریونش ظاهر شده است. با آن‌ها غذا خورده است و شمعون پطروس را به عنوان رئیس‌اشان برگزیده است. اگر خوب فهمیده باشم پطروس را انتخاب کرده است که مجدداً شبانی این گله را بکند، بله، او اکنون شبانی برای بره‌های او می‌باشد[۱]، اما اهریمن درونم، از من می‌پرسد؛ آیا پطروس اجازه خواهد داشت که تو را نیز همانند بقیهٔ بره‌ها، هدایت کند و یا اینکه به خواب تو بیاید، تویی که فرزندی از بنی‌اسرائیل نیستی و حتی از اطرافیون او هم نیستی. به راستی نمی‌توانم بفهمم، چرا در میان همه پطروس انتخاب شد... پطروس که قبل از اینکه هنوز خروس بخواند او را طرد کرده بود[۲]. مطمئناً پطروس بزرگ‌تر و زورمندتر از بقیه

---

۱. ... ای شمعون پسر یونا آیا مرا بیش‌تر از این‌ها محبت می‌نمایی بدو گفت بلی، تو می‌دانی که ترا دوست می‌دارم بدو گفت بره‌های مرا خوراک بده / ... بدو گفت گوسفندان مرا شبانی کن / ... تو می‌دانی که تو را دوست می‌دارم، عیسی بدو گفت گوسفندان مرا خوراک ده /

انجیل یوحنا ـ باب ۲۱ ـ آیات ۱۵ تا ۱۸

۲. ... / آنگاه کنیزکی چون او را در روشنی آتش نشسته دید بر او چشم دوخته گفته این شخص هم با او می‌بود / او وی را انکار کرده گفت ای زن او را نمی‌شناسم / بعد از زمانی دیگری او را دیده گفت تو از این‌ها هستی،

است. اما خیلی زود به خشم می‌آید و برای اینکه بتواند با تقدس به دیگران اندرز دهد، مناسب نیست".

از او پرسیدم: "خود آن‌ها، این حرف‌ها را به تو زده‌اند؟"

سوزانا ناله و شکوه را از سرگرفت: "اوه، چه‌قدر پاهایم درد می‌کنند. اگر جایی در قایق یهودیان به من نمی‌دادند، هرگز و هرگز نمی‌توانستم پای پیاده از کفر ناحوم به این‌جا بیایم. من فقط یک زن فقیر و نادان هستم. هیچ‌کس، هیچ چیزی به من نمی‌گوید. بنابر این گوش دادن به هر چیزی بد نیست. افرادی هستند که کسی را می‌خواهند تا برایشان ماهی پاک کند و بعد نمک سود کند و در تره بخواباند، لباس‌های مردانشان را بشوید و برای آن‌ها غذا بپزد. به این ترتیب، کمی از این‌جا و کمی هم از آن‌جا، خبرهایی را جمع‌آوری کرده‌ام... من چنان سودایی از عیسی در دل دارم که نمی‌توانم بخوابم. شب‌ها گاه به‌گاه به ساحل می‌روم و دعا می‌خوانم در این اثنا، اگر گاهی موقعیتی پیش آید که حرف‌هایی را که مربوط به من نمی‌شوند بشنوم، تقصیر من نیست. این خواست سرورم است و در مقابل خواست او هیچ کاری نمی‌شود کرد. به شرط اینکه حواریونش واقعاً همان‌قدر که دیگران فکر می‌کنند، مقدس باشند. آه، خوب!... حالا دیگر از غرور خواهند ترکید، چرا که عیسی چندین بار خودش را این جا و آن جا به آنان نشان داد و اسرار جدیدی را با آنان در میان گذاشته است... بنابر این، پطروس، یوحنا و یعقوب همیشه برای او از دیگران ارجح‌تر بوده‌اند. آن‌ها صورتشان آن چنان نورانی شده است که حتی در تاریکی، بی‌هیچ نوری نیز می‌توان آن‌ها را دید".

سپس ادامه داد: "ناتان مرد محترمی است، بالاخره مرد، مرد است. پس من بیش‌تر از اینکه به فهم زنانهٔ خودم اطمینان کنم به حرف‌های او اطمینان می‌کنم. به هر حال، او فکر می‌کند که از وقتی که مرا با مهربانی تمام از اورشلیم به جلیله

---

پطرس گفت ای مرد من نیستم / و چون تخمیناً یک ساعت گذشت یکی دیگر با تاکید گفت بلاشک این شخص از رفقای او است زیرا که جلیلی هم هست / پطرس گفت ای مرد نمی‌دانم چه می‌گویی / در همان ساعت که این را می‌گفت خروس بانگ زند / آنگاه خداوند روگردانیده به پطرس نظر افکند پس پطرس آن کلامی را که خداوند به وی گفته بود به خاطر آورد که قبل از بانگ زدن خروس سه مرتبه مرا انکار خواهی کرد / پس پطرس بیرون رفته زار زار بگریست / انجیل لوقا ـ باب ۲۲ ـ آیات ۵۵ تا ۶۲

آوردی، من به تو یک پیام مقروضم. هر چند که حواریون او تو را طرد کردند. اما برای من، تو بدتر از سامره‌ای‌ها که عیسی در حین درس دادنش آن‌ها را مثال می‌زد نیستی. هر چند که سامره‌ای‌ها معبد را حقیر می‌شمارند و خداوند را تنها برروی کوه خودشان ستایش می‌کنند و عید فطیر را طبق رسومات خودشان جشن می‌گیرند. ولی رومی‌ها، برعکس، هیچ کاری نمی‌کنند و به همین دلیل ناپاک هستند... طبیعتاً به جز تو! اگر بقیه ناپاک باشند، تو نیستی".

برای یک لحظه، ترس و دلهره برکلماتش سایه افکندند. تا اینکه خودم را مجبور دیدم با سؤال کردن از او حرف بیرون بکشم و پرسیدم: "پس عیسی ناصری، مسیح و پسر خداست و رستاخیز پیدا کرده است؟"

سوزانا ناگهان زیر گریه زد و گفت: "می‌گویند دوباره زنده شده است. اکنون در جلیله است و در مقابل مردمان زیادی ظاهر شده است. امیدوارم اگر با گفتن اسرارش، به او خیانت می‌کنم، مرا عفو کند. اما تو که بدخواه او نیستی؟ درست است؟"

با شگفتی پرسیدم: "اما او چرا خودش را به مریم مجدلیه، یونا و یا تو نشان نداده است؟"

"سرور من، ما چیزی جز یک زن نیستیم". سوزانا با خلوص تمام این حرف را زد: "چرا می‌بایست به این طریق از ما تجلیل کند؟"

دستش را جلوی دهانش گرفت و قادر نبود جلوی خنده‌اش را که از فکری این چنین غیرقابل قبول، ایجاد شده بود، بگیرد. اما خیلی زود جدی شد و حرفش را از سر گرفت: "به هر حال من به یک چیز مطمئنم و آن این است که این صدا دربارهٔ رستاخیز او در تمام جلیله پیچیده و به‌گوش افرادی که به او ایمان دارند و همچنین کسانی که حواریون عیسی به آن‌ها اطمینان دارند رسیده است. در میان اینان، هفتاد نفری را که عیسی برای ابلاغ ملکوتش به اطراف فرستاده بود. نیز وجود دارند. این پیام دهان به دهان و قریه به قریه در حال گسترش است: «سرورمان رستاخیز پیدا کرده است. خودتان را آماده کنید»، زمان معین شده است. تنها چهل روز بر روی زمین خواهد ماند. اما پیش از آنکه زمین را ترک کند. همهٔ مردمش را برای خداحافظی بر روی تپه‌ای فراخواهد خواند. به هر حال نمی‌دانم آیا خودش شخصاً

مردمش را دعوت خواهد کرد، یا حواریونش این‌کار را می‌کنند".

پرسیدم: "کدام تپه؟"

در حالی که سرش را تکان می‌داد، پاسخ داد: "نمی‌دانم. اما گمان می‌کنم، مؤمنینش و خاشعین بدانند. تپه‌های زیادی بوده‌اند که بر روی آن‌ها دعا می‌خوانده است، چه در کفرناحوم و چه در آن طرف ساحل دریاچه. اما در هر حال فکر می‌کنم، این یکی در مرکز جلیله باشد. در نزدیکی جادهٔ اصلی، به طریقی که افرادی که پیام او را شنیده‌اند به محض اینکه خبری رسید بتوانند بی آنکه توجه کسی را جلب کنند، خودشان را به آن‌جا برسانند و سرو صداهایی هم دربارهٔ اعطاء زندگی ابدی بلند شده است، اما نمی‌دانم این هدیه‌ای به حواریونش است، یا آنکه می‌خواهد بالای کوه، آن را به تمام مردمش هدیه دهد".

زمزمه کردم: "سوزانا، از تو عمیقاً به خاطر زهد و خلوص نیتت متشکرم، از اینکه نگذاشتی من در ظلمت و تاریکی باقی بمانم، باشد که او گناهان تو را ببخشد. وقتی که زمانش فرا برسد همراه بقیه از تپه بالا خواهم رفت، در غیر این‌صورت او باید مرا بکشد. از ناتان خواهش کن، الاغ‌ها را آماده کند و یکی را هم برای تو نگاه دارد. چون در آن هنگام اطرافیانت از اینکه تو را همراه خودشان ببرند، امتناع خواهند کرد".

سوزانا با شادمانی پاسخ داد: "اوه، چه شادمانی‌ای! من نیز به چنین چیزی فکر می‌کردم، رومی، حقیقتاً نمی‌دانم چه گونه باید از تو تشکر کرد، تو که در مقایسه با دیگران این‌قدر رحیم و بخشنده‌ای! می‌ترسیدم، اگر ناگهان حرکت می‌کردند، من با این پاهای علیلم چه‌طور می‌توانستم به تنهایی خودم را به سرورم برسانم؟ اما حداقل حالا دیگر مطمئنم که تو مرا به حال خود رها نمی‌کنی".

پس از آن، در این مورد بحث کردیم که آیا بهتر نیست من به کفرناحوم بروم تا هر چه نزدیک‌تر به حواریونش باشم. اما سوزانا می‌ترسید، مرا بشناسند و بعد مانع شوند که در پی‌اشان روان شوم. جادهٔ اصلی جلیله به هر طریق از تیبریاس می‌گذشت و بهترین کار این بود که در همان جایی که بودم، باشم و منتظر خبری از ناتان و سوزانا شوم. او معتقد بود که مؤمنین، هنگامی که می‌خواهند به کوه بروند، آن‌قدر تعدادشان زیاد است و از مسیرهای متفاوت زیادی خواهند آمد که غیر ممکن است،

کسی در میان آنان شناخته شود. وقتی که زمانش فرا برسد، پیدا کردن راه درست، از روی مسیری که دیگران می‌پیمایند، زیاد مشکل نخواهد بود، حتی اگر حواریون کفرناحوم را شبانه ترک کنند تا کسی آنان را تعقیب نکند. با این قول و قرارها و امیدها از یکدیگر جدا شدیم. سوزانا بی‌آنکه از من چیزی بپذیرد، رفت. وعلی‌رغم اصرار فراوان من حاضر نشد چیزی بخورد و یا بنوشد؛ می‌ترسید کسی ما را با یکدیگر ببیند و به حواریون عیسی خبر دهد. سرانجام امید به قلیم بازگشت و هرگونه ناآرامی و دلواپسی از آن رخت بربست. نیایشی که سوزانا، قبلاً به من آموخته بود را از حفظ خواندم و اعتقاد داشتم، این دعا و تکریم، احترام و قدرتی که جانشین ملکوت عیسی ناصری بشود را به همراه نمی‌آورد، بلکه هنگامی که او شایسته بداند، درهای ملکوت را به روی من خواهد گشود. اما هنگامی که درهمهٔ زوایای روحم کند و کاو کردم، احساس کردم که نه خواهان جاودانگی و نه خواهان زندگی ابدی هستم. بلکه تنها می‌خواهم که او به من مثل یکی از نزدیکانش بنگرد و مرا بشناسد. همین.

پس از گفتگویی که با سوزانا داشتم، دیگر نتوانستم تن به هیچ کار دیگری بدهم، مگر اینکه با ایمان تمام به اتفاقاتی که افتاده است. وقایع چند روز گذشته را بنویسم.

# نامهٔ دهم

## مارکو برای آخرین بار به تولیا می‌نویسد

تولیا، فکر می‌کنم با جدایی از توگوشه‌ای از قلبم را از دست داده‌ام. می‌دانم هیچ کدام از چیزهایی که می‌نویسم ترا راضی نمی‌کند. اگر مجبور شوی این صفحات را بخوانی به من می‌خندی و فکر می‌کنی که آب و هوای این‌جا مرا دگرگون کرده است. به هر حال حس عجیبی دارم و فکر می‌کنم روزی ترا خواهم دید. آن موقع لباس‌های بلند پوشیده‌ای و با آن همه لباس هیچ جایی از بدن تو مشخص نخواهد بود. مطمئنم سرانجام روح ترا می‌بینم و ترا متقاعد می‌کنم تا مثل من فکر کنی. و این بدان معناست که از همهٔ چیزهایی که برایت لازم است و همهٔ چیزهایی که زندگی را شیرین و لذت‌بخش می‌کنند چشم پوشی کنی. اما اگر بتوانی این طور فکر کنی هیچ‌کدام از لذات زمینی دیگر برایت معنی نخواهد داشت و آن هنگام است که می‌فهمی این چیزها تا چه حد بی‌هوده بوده‌اند. اما متأسفانه می‌دانم که این فقط یک توهم ساده است. فقط از یک راه ممکن است به این اطمینان برسی و آن این است که، وقایعی راکه برایت می‌نویسم با دید من بخوانی و با آن زندگی کنی. چون غالباً گروه بسیاری از مردم که شاهد عینی یک مسئلهٔ واحد هستند در مورد آن یک جور فکر نمی‌کنند. اما حالا از تجارب متعددم برایت نقل می‌کنم.

روز قبل از مسابقه کلودیا پروکلا تقریباً به خاطر لطف زیادی که به من داشت می‌خواست نمایشی برایم ترتیب دهد. کسی را فرستاد که بگوید در جایگاهش به من توجه خواهد کرد و به من این امتیاز را می‌داد که کنارش بنشینم. وقتی به اتاقش رسیدم لباس ابریشمی ارغوانی به تن کرده بود. به هر حال یک فرد غریبه هم که با او

آشنایی نداشته باشد، از آن‌همه زینت‌آلاتی که به‌کار برده بود، می‌توانست بفهمد که او خویشاوندی‌ای، حتی اگر خیلی دور، با سزار دارد. البته در این مورد جای تردید هم وجود دارد. به هر حال، بر موهای آراسته و درخشانش تاج گرانقیمتی می‌درخشید، و برای من یک لباس رومی و یک شنل بلند آماده کرده بود و یک آرایشگر منتظر بود تا ریشم را بتراشد و موهایم را بتاباند. کلودیا به من نصیحت کرد: "این‌طوری از این یهودی‌های غیر قابل تحمل متمایز می‌شوی و همان‌طور که یک رومی می‌تواند بین بربرها باشد ظاهر می‌شوی".

به یاد آخرین هیاهوی مُدکه بین مشتریان حمام‌های تیبریاس مرسوم بود افتادم. یادم آمد که حتی قونسول رومی ریش‌هایش را بلند کرده و به سبک شرقی لباس پوشیده بود تا ملیت رومی‌اش را به هیکل بروز نداده باشد. اما سرانجام مجبور شدم به حقیقت اعتراف کنم: نه کلودیا، نمی‌خواهم ناراحتت کنم، ولی هیچ میل ندارم به مسابقه بیایم برعکس می‌خواهم آمادهٔ حرکت شوم. چراکه پیروان عیسی ناصری خودشان را برای ملاقاتی با او مهیا می‌کنند و من نیز امیدوارم به موقع از زمان حرکتشان خبردار شوم تا بتوانم دورا دور، آن‌ها را تعقیب کنم و خود را به عیسی ناصری برسانم".

کلودیا پروکلا با خشونت حرف‌های مرا قطع کرد: "همهٔ این‌ها را از قبل می‌دانستم. یونا قبلاً به من گفته بود... اگر جوان‌تر بودم، اگر در روم بودم و اگر حامیان مطمئن و رازداری داشتم شاید من هم سعی می‌کردم در این ماجرا شرکت کنم و با لباس مخصوص بالای آن کوهی که قرار است او را بیابند، بیایم. مگر نه؟"

در حالی که نمی‌توانستم تعجبم را پنهان کنم پرسیدم: "چه‌طور یونا از همهٔ این‌ها چیزی به من نگفته بود؟ به من اعتماد ندارد؟"

کلودیا با بی‌قیدی گفت: "فکر می‌کنم به او دستور داده‌اند ساکت باشد. اما به من قول داده در مورد من به عیسی ناصری بگوید. عیسی قبلاً خیلی‌های دیگر را شفا داده است و شاید یک تکه از لباسش را به یونا بدهد. بنابر این آن جا به وجود تو هیچ احتیاجی ندارند مارکو، برویم. به خودت بیا و به یاد بیاور که با تمام این حرف‌ها تو تنها یک رومی هستی. این مسابقات مهم‌ترین سرگرمی سال است، آن هم نه فقط در جلیله بلکه در تمام نواحی اطراف، پس نباید آن را از دست بدهی." به

او نگاه کردم، قادر نبودم آنچه را می‌شنوم باور کنم، با طعنه گفتم: "بنابراین دیدن مسابقه ارابه‌ها را به دیدن پسر خدا ترجیح می‌دهی؟"

کلودیا معذرت خواست و گفت: "هر چیز به وقت خود خوب است. حمام‌ها مطمئناً برای من بسیار ثمر بخش بوده‌اند به همین دلیل هم هست که از تو پرشورتر هستم. واقعاً دارم باور می‌کنم که هر حسی را از دست داده‌ای".

دوباره با لحن محکمی گفتم: "کلودیا پروکلا، شوهرت با وجودی که دست از این جریان شست در جریان مصلوب شدن او را محکوم کرده، این ترا نمی‌ترساند؟"

کلودیا در حالی که نومیدانه دست‌هایش را باز می‌کرد فریاد زد: " اما مارکو، تا آن‌جا که قدرت داشتم برای نجاتش سعی کردم، او حتماً این را می‌داند و به این ترتیب قضیه حل شده است. در هر حال یونا برایم توضیح داد که این چیزها برای به اثبات رسیدن پیشگویی‌های کتاب مقدس یهودیان باید اتفاق می‌افتادند. بنابر این پیش از همه باید از پونتیومن پیلاتوس ممنون باشند که برای صحه گذاشتن به پیشگویی‌های کتب مقدس، این کار را کرده است.

فلسفهٔ عبری‌ها مبهم و پیچیده است، اما فکر می‌کنم یونا حق داشت. به هر حال او هم به مسابقه می‌آید و این کار ورودش به کوه را به تأخیر می‌اندازد. بنابر این می‌بینی که این مسابقات، در حال حاضر مهم‌ترین اتفاق این ناحیه است و همه چیز را تحت‌الشعاع قرار داده است".

نمی‌دانستم چه بگویم، اما طوری قاطعانه مانع من شد، که متوجه نشدم چه وقت سلمانی ریش‌هایم را تراشیده است. هر چند به او اجازه داده بودم فقط کمی ریش‌هایم را کوتاه کند و به آن‌ها روغن بمالد ولی او توضیح داد که در آن نواحی، رسم به این گونه است و باید ریش‌هایم را از ته بتراشد".

سیرک هرود آنتیپاس خیلی بزرگ نبود. فکر می‌کنم حداکثر گنجایش سه هزار نفر تماشاگر را داشت. به هر حال محوطه سیرک آن روز پر از مردم هیجان زده بود که فریاد می‌کشیدند. خارجیان خیلی بیش‌تر از اهالی جلیله در پیرامون میدان جمع بودند.

هرود برای کلودیا پروکلا تریبونی برابر جایگاه خودش و در جهت مخالف آمفی تئاتر ساخته و با فرش‌های قیمتی آراسته بود و همهٔ آن تجملات نشان می‌داد

که می‌خواست با پونتیوس پیلاتوس روابط خوبی داشته باشد، اما در حقیقت جایگاه کلودیا یک پله پایین‌تر از او بود. جایگاه‌های دیگر را برای سران عرب و دیگر مهمانان عالی رتبه آماده کرده بودند. گویی به افراد دستور داده شده بود که وقتی کلودیا با همراهش ظاهر می‌شد، شروع به فریاد زدن و تحسین کردن او کنند، چرا که از همه طرف صدای فریاد و همهمه بلند شد و پس از آن مردم عامی نیز شروع به تحسین او کردند. ابتدا باید به جایگاه هیرودیا و دختر جوانش می‌رفتیم. از دور کاملاً می‌شد فهمید که شاهزاده خانم نیز لباسی به شکوهمندی لباس کلودیا بر تن دارد. کلودیا از عصبانیت نفس نفس می‌زد و زیر لب غر می‌زد که این فاحشهٔ جاه‌طلب حداقل نمی‌توانست به خاطر حفظ احترام روم هم که شده، لباس ساده‌تری بپوشد و کم‌تر جلب توجه کند. هیرودیا هم مورد تشویق قرار گرفت اما صدای تشویق از تمامی مردم نبود و خارجی‌ها نیز به محض اینکه دیدند هرکس که او را تحسین می‌کند به زیر مشت و لگد گرفته می‌شود ساکت شدند. به هر حال هیرودیا ناگزیر شد به همین تحسین‌های مختصر راضی شود. سرانجام هرود آنتیپاس وارد شد و در میان شور و شوق و هیاهوی جمعیتی که گرد او جمع شده بودند و تقریباً به خاطر اینکه ابهت و محبوبیتش را به همسرش نشان دهد، بازست فراوان دست تکان داد. کمی بعد یک گروه از گلادیاتورها به میدان آمدند و بی‌آنکه خونی ریخته شود، چه دو به دو و چه گروهی، شروع به مبارزه کردند. در واقع هرود، جرأت نکرده بود قوانین یهودیان را زیر پا گذارد و محکومین به مرگ را برای مبارزه بیاورد، به همین دلیل پیکان فلزی نیزه‌های گلادیاتورها را کنده بودند تا کسی آسیبی نبیند. بنابر این مبارزات گلادیاتورها، تنها نمایش دلیرانه‌ای بود که این مردان دلیر اجرا می‌کردند، تا اینکه مردم با هیاهو خواستار شروع مسابقهٔ اصلی شدند.

تعدادی ارابه که به هر کدام یک جفت اسب بسته بودند، از دروازه وارد شدند و شروع به گردش دور میدان کردند. ارابه‌ها واقعاً عالی و اسب‌ها بسیار باشکوه بودند و فوراً متصدیان تدارکات، میز چوبی مخصوص را آماده کردند و در پیرامون محوطه چرخیدند و شرط‌بندی‌ها را جمع کردند. در میان اسب‌ها یک جفت اسب سیاه بسیار عالی به چشم می‌خورد و به نظر می‌رسید متعلق‌به هرود آنتیپاس باشد. چون ارابه‌ران‌ها بهترین اسب‌های اصطبل ارباب‌هایشان را انتخاب کرده بودند، از

طرفی از نظر رنگ، اسب‌ها زیاد با یکدیگر تفاوت نداشتند بنابر این آن‌ها که می‌خواستند شرط‌بندی کنند باید برمبنای رنگ و شکل ارابه‌ها و لباس‌های ارابه‌ران‌ها این کار را انجام می‌دادند. مجریان مسابقه با صدای بلند یک جفت اسب متعلق به ایدوما و یک جفت سامری را که رنگ‌های مشابه نداشتند معرفی کردند.

آخرین ارابه ای که وارد میدان شد یک جفت اسب سفید داشت و متعلق به شاهزاده‌ای عرب بود. هنگام ورود این ارابه، وجود ارابه‌های جلویی باعث خشم اسب‌های آن شده بودند و ارابه‌ران مجبور بود در حالی که اسب‌ها را برای یک دور تاخت نمایشی گرد میدان آماده می‌کرد، برای لحظاتی مانع حرکت آن‌ها شود و اسب‌ها که هیجان‌زده شده بودند و می‌خواستند حرکت کنند، با کشیدن افسارشان توسط ارابه‌ران، مجبور می‌شدند جلوی بقیه اسب‌ها زانو بزنند. این حرکت ارابه‌ران که می‌خواست مانع حرکت اسب‌ها شود و عکس‌العمل اسب‌ها آن‌چنان بعید و دور از ذهن بود که موجب خنده بیش‌تر افراد شد. ارابه‌ران خشمگین به حیوان‌ها شلاق می‌زد و این کار آن‌ها را بیش از پیش عصبانی می‌کرد.

در طی مسابقه‌های ارابه‌رانی که علاقه‌مندان بسیاری دارد افراد حرفه‌ای و علاقه‌مند بر روی ارابه‌ها شرط‌بندی می‌کنند و در این گونه مسابقات جنب و جوش و هیجان لحظه به لحظه اوج بیش‌تری می‌گیرد. ارابه‌ها معمولاً جفت به جفت مسابقه را آغاز کرده و حرکات گوناگونی را به نمایش می‌گذاشتند و ارابه‌های با زنده از دور مسابقه خارج می‌شدند. آخرین دور مسابقه بین دو ارابه و دو جفت اسبی که از مرگ نجات یافته و به دور پایانی رسیده بودند انجام می‌شد. و این عمل نشاندهنده اوج وحشی‌گری و بربریت برگزار کنندگان این مسابقات است چه عملاً و پیشاپیش مرگ همهٔ اسب‌ها پیش‌بینی شده است به هر حال متوجه شدم که ارابه‌ها به صف شدند و مسابقه آغاز شد.

دلم برای اسب‌ها خیلی سوخت، گمان می‌کنم حداقل چهار دور گردش کردند و خیلی از ارابه‌رانان و اسب‌ها زخمی شده و بعضی از آن‌ها پایشان شکسته بود. در این گونه مواقع کاملاً می‌شود فهمید که برای عده‌ای از مردم یک مسابقه ارزشش خیلی بالاتر از جان انسان‌هاست.

ناگهان با دیدن جفت سفید که از شدت هیجان روی پا بلند شده بودند، آنچه را

ماهی‌گیر تنها گفته بود به یاد آوردم و به خودم گفتم اگر بخواهم پولم را هدر دهم روی این اسب‌ها شرط‌بندی می‌کنم. مطلع شدم با وجودی که از اول شرط بندی همه روی آن‌ها حساب می‌کردند الآن به خاطر اتفاقی که هنگام ورود به میدان برایشان افتاده بود کسی مایل به شرط‌بندی روی آن‌ها نبود. در چنین مسابقات خطرناکی که ارابه رانانی ماهر هدایت اسبانی قوی و تیزپای رابرعهده‌دارند اگر شانس یاری نکند زخمی شدن اسب‌ها ناگزیر می‌نماید. در این لحظه کلودیا پروکلا در حالی‌که دست‌هایش را از هم گشوده بود فریاد کشید: "این ارابهٔ هرود است" و اسبانی به رنگ سیاه درخشان راکه ارابه‌رانی سیاه چرده هدایتشان می‌کرد به من نشان داد، اسبان با وقار و اعتماد به نفس فراوان حرکت می‌کردند. اما چون معمولاً افراد خرافاتی بر روی رنگ سیاه شرط نمی‌بندند رنگ گاری را قرمز انتخاب کرده بودند. کلودیا با بی‌قیدی یک شاگرد مدرسه به طرف من برگشت و گفت: "پول کافی با خودت آورده‌ای، نه؟"

در آن هنگام فهمیدم چرا این همه اصرار داشت همراهش باشم و من در کمال خرفتی از او رو دست خوردم. به هر حال هرگز ندیده بودم زنی پولش را به خطر اندازد، اگر خوش‌شانس باشی و برنده شود می‌توانی مطمئن باشی پولی راکه قرض گرفته است پس بدهد و اگر بازنده شود، به روی خودش نمی‌آورد که پولی قرض گرفته است.

در حالی که دندان‌هایم را به هم می‌فشردم جواب دادم: "صد درهم دارم!"

کلودیا پروکلا یکه‌ای خورد و به سمت من برگشت و در حالی که ناباورانه و با حیرت نگاهم می‌کرد، شگفت‌زده گفت: "مارکومزنتزیو منیلیانو، می‌خواهی مرا اذیت کنی یا همان‌طور که ظاهرت شبیه یهودی‌ها شده است، باطنت هم مثل آن‌ها خسیس شده است؟ حداقل صد سکه طلا لازم است... که تازه چنین مبلغی برای جفت به این خوبی پول ناچیزی است".

آن قدر پول با خودم نداشتم اما متوجه شدم که بین تماشاگران بزرگی مثل مجریان مسابقه، و صراف‌های مشهور که تن به شرط‌بندی داده بودند محاصره شده‌ام، بنابر این با فریادی بلند صراف اورشلیمی که آریستایتو مخفیانه نامش را به من گفته بود صدا زدم. مردی که در ظاهر و طرز لباس پوشیدن می‌توانست برادر دو

قلوی آریستاینو باشد فوراً به نزد من آمد و به من اطمینان داد و گفت؛ حاضر است به من پول وام دهد. با این حال متوجه شدم که روی جفت هرود نمی‌توان شرط بندی موفقی داشت. در حقیقت من این‌طور نتیجه گرفتم که باید روی جفت ایدوما شرط بندی کنم که برای نشان دادن ارادت و ادبش نسبت به همسر والی یهودیه، در این مسابقه شرکت کرده بود.

ارابه‌رانش در حالی که به کلودیا پروکلا می‌خندید فریاد کشید: "بعد از اینکه برنده شدی و پول را به دست آوردی مرا به خاطر داشته باش". احساس می‌کردم کلودیا این کار را به خاطر او کرده بود ولی خدا می‌داند به چه منظوری، ولی با این وجود شرط‌بندی‌اش را روی میز شرط‌بندی مشخص کرد.

سرم را برگرداندم و به اسب‌ها که ارابه‌رانان با زحمت بسیار آن‌ها را در محل مخصوص نگه داشته بودند نگاه کردم و این فقط این امکان را به شرط‌بندها می‌داد که اسب مخصوصی را که قصد شرط‌بندی روی آن را داشتند، مشخص کنند و از طرف دیگر به ارابه‌ران‌ها این امکان را می‌داد تا اسب‌ها را آماده کنند و هر چه بیش‌تر برای شرکت در مسابقه تحریک نمایند. حدس می‌زدم در دور اول، بیش از یک ارابه واژگون شود. واضح بود که جفت سفید رئیس عرب به این حرکت‌های وحشیانه عادت نداشت، چون حیوانات مرتباً در حالی که دهنه‌هایشان توسط ارابه‌ران کشیده می‌شد با سم‌هایشان به ارابه ضربه می‌زدند، دهانشان کف کرده بود و دندان‌هایشان را به هم می‌فشردند.

از صندوقدار پرسیدم: "روی جفت سفید چه گونه حاضری با من شرط ببندی؟"

در حالی که می‌خندید جواب داد: "اگر می‌خواهی ببازی شرط ترا قبول می‌کنم و آن را هفت به یک به تو می‌دهم، مبلغ شرط بندی تو چه قدر است؟"

در آخرین لحظه وقتی هرود نیزه را بلند کرده بود تصمیم گرفتم و گفتم: "۴۰ سکه طلا از جانب مارکو روی جفت سفید، ۷ به یک بنویس". صندوق‌دار شرط را یادداشت کرد و دقیقاً در همان لحظه نیزهٔ پرچم برای شروع مسابقه به زمین کوبیده شد. ارابه‌ها در یک لحظه با فریاد ارابه‌رانان از جا کنده شدند و با غوغای رعد مانندی حرکت کردند. ارابه رانهای ماهر خودشان را به عقب کشیدند اما تا آن جا که می‌شد اسب‌ها را خشمگین می‌کردند طوری که بتوانند ارابه دلیرترین

ارابه‌رانان را در هم بکوبند و گردن قوی‌ترین اسب‌ها را بشکنند؛ اما کنترل کردن این حیوانات خشمگین تقریباً غیرممکن می‌نمود. دو جفت اول تاختند. به محض اینکه ارابه‌ها از جاکنده شدند، ارابه‌ران‌ها برای اینکه اولین کسی باشند که به پیچ می‌رسند و امتیاز بهتری بگیرند، به اسب‌ها شلاق زدند. این تنها راهی بود که می‌توانستند از گزند اسب‌های دیگر و همین‌طور له شدن زیر سم‌های آن‌ها نجات پیدا کنند.

به سختی سرپا ایستادم و در اثر فشار جمعیت توان کوچک‌ترین حرکتی را نداشتم. جفت سیاه هرود با مهارت راه بین دیگر ارابه‌ها را پیمود و ارابه‌ران با استفاده از شلاقش حیوان‌ها را مجبور می‌کرد رقبای نزدیک‌تر را پشت سر بگذارند.

ناگهان دیدم شلاق نزدیک‌ترین ارابه‌ران روی چشم یکی از دو اسب سفید اصابت کرد و با وجود فاصله زیاد و دور بودن احساس کردم صدای زوزه مانند شلاق را شنیدم. ارابه عرب به حفاظ محل تماشاچی‌ها برخورد کرد، از دسته ارابه جرقه‌ای بلند شد و واقعاً معجزه بود که چرخ نشکست. در حرکت دوم جفت قوی قهوه‌ای شوالیه سزار مصمم و با هدف ضربه زدن به سمت ارابه ایدوما حرکت کرد و آن را واژگون ساخت. ارابه‌ران به وسیله تکه‌ای از افساری که در دستش پیچیده بود روی زمین کشیده می‌شد تا اینکه یکی از اسب‌ها روی زمین مسابقه سرنگون شد. اما کمی بعد ارابه هرود که او را تعقیب می‌کرد سر رسید. ارابه‌ران ایدوما در حالی که تلو تلو می‌خورد و بدنش غرق خون بود از زمین بلند شد و اسب افتاده را مجبور به بلند شدن کرد در حالی که پره‌های بینی اسب را گرفته بود موفق شد ارابه را بلند کند و با آخرین رمقی که داشت مسابقه را دوباره شروع کرد، اما اسب آن‌قدر زخمی شده بود که نمی‌توانست سرپا بایستد.

فکر می‌کنم که ارابه‌رانش فقط برای تلافی و انتقام از جفت رومی مسابقه را شروع کرده بود.

در چنین مسابقاتی که در آن مرتباً اتفاقات مختلف پیش می‌آید جفت اسب‌هایی که ارزش مساوی دارند ممکن است تنها با بهره گرفتن یک حرکت جلو بزنند. آن‌هایی که کندتر می‌رانند، راه را بند می‌آورند، و اگر ارابه‌رانی سعی می‌کرد از آن‌ها پیشی بگیرد به دلیل برخورد با آن‌ها، مرگش حتمی خواهد بود. حالا جفت سفید ناتوان عقب افتاده بود، چون اسبی که شلاق به چشم‌هایش خورده بود هنوز از

شدت درد دیوانه بود و به شدت سرش را تکان می‌داد. ارابه‌ران از عصبانیت از خود بی‌خود شده بود و وقتی سرانجام موفق شد حیوان‌ها را تحت کنترل در آورد کلی ناسزا به آن‌ها گفت و برای گذشتن از جایگاه تیترارک مشتش را تهدیدآمیز تکان می‌داد. جفت سیاه سریعاً از جفت قهوه‌ای سبقت گرفت. کلودیا پروکلا در حالی که فریاد می‌کشید ایستاده و صندل‌های طلایی‌اش را به زمین کوبید.

برایم امکان نداشت حرکت ارابه‌ها را دقیقاً زیر نظر داشته باشم و به راحتی آن‌چه را اتفاق می‌افتاد دنبال کنم، اما در یک لحظه دیدم بین ارابه‌هایی که عقب مانده بودند جفت سریانی و ارابه‌اش وسط زمین خونین و مالین شدند. اسب‌ها به روی شکم افتاده و بی‌حرکت بودند و ارابه ران نیز در این میان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. در این آشفته بازار که گویی اسب‌ها در هوا پرواز می‌کردند، نمی‌دانم صدای شیهه اسب‌ها وحشتناک‌تر بود، یا صدای ضجه احتضار ارابه‌ران!

جفت سفید چند لحظه بعد در یک پیچ، موفق شد جلو بزند و ارابه دشمن را به تیرک‌های کنار زمین متمایل و واژگونش سازد. ارابه‌ران عرب که از مرگ نجات یافته بود ظاهراً سلامت به راه خود ادامه می‌داد، ولی به نظر می‌رسید که چشم چپ اسبش کور شده است و به همین سبب از نزدیک ارابهٔ دیگر می‌گذشت. ولی ارابه‌ران واژگون شده با به خطر انداختن زندگی‌اش موفق شد اسب‌ها را در مرکز میدان مسابقه، درست در لحظه‌ای که جفت بعدی سر می‌رسید دوباره کنترل کند و آن‌ها را به حرکت در آورد و از مسیر سایر ارابه‌ها کنار ببرد. به خاطر این حرکت متهورانه‌اش به راستی شایسته تحسین بود. مرد دید اصطبل دارها به سمتش می‌دوند، باگام‌هایی لرزان به سمت آن‌ها رفت اما فقط چند قدم برداشته بود که به ناگاه نقش زمین شد و دیگر نتوانست بلند شود.

افراد هیجان زده بار دیگر شرط‌بندی را از سر گرفتند. به نظر می‌رسید جفت قهوه‌ای شوالیهٔ رومی طرفدار کم‌تری دارد و خیلی‌ها حتی عرب‌ها که شرط‌هایشان را با انگشت و تکان دادن شنل‌هایشان نشان می‌دادند او را در مقابل جفت هرود شرط‌بندی می‌کردند. اما حالا که دیگر هر امیدی از بین رفته بود ارابه رومی را به ارابهٔ هرود ترجیح می‌دادند. آخرین ارابه‌ران در نهایت خونسردی و با حرکات مختلف سعی داشت در برابر حریفش به پیروزی برسد. او در حالی که با حرکت

دادن شلاقش آن را به صدا در می‌آورد به راهش ادامه می‌داد. هرود ایستاد و با شدت پاهایش را به زمین کوبید و با فریاد به ارابه‌رانش فرمان می‌داد که حریفان را پشت سربگذارد. اسب‌ها غرق عرق و با دهان کف کرده، می‌دویدند. اگر چه میدان را قبل از مسابقه آب پاشی کرده بودند، ولی گرد و خاک فضا را پوشانده بود.

آنچه مرا به تعجب بسیار وا می‌داشت این بود که علی‌رغم مشکلات و موانع فراوان جفت سفید با بهره بردن از سرعتش سرفرازانه به مقام سوم رسیده بود.

اسب‌های برتربرای دور دوم مسابقه انتخاب شدند. مسابقه هم اکنون با حساسیت بیش‌تری دنبال می‌شد. اسبی که شلاق خورده بود هر ازگاهی سرش را تکان می‌داد و شیهه بلندی می‌کشید، اما فوراً ارابه‌ران به جلو خم می‌شد و چیزی در گوشش زمزمه می‌کرد و کمی بعد حیوان آرام می‌شد.

ارابهٔ دیگر ناگهان چرخش شکست و واژگون شد. ارابه‌ران آن موفق شد طوری استادانه خود را به خارج پیست بکشد که سد راه بقیه ارابه‌ها نشود؛ اما چرخ جدا شدهٔ آن برای خودش می‌غلتید و جفت قهوه‌ای که سریع می‌آمد برای اینکه به آن برخورد نکند مجبور شد دور بزند. ارابه‌ران هرود می‌دانست چه طور از لحظهٔ حساس استفاده کند، کاملاً به جلو خم شده بود و به اسب‌ها شلاق می‌زد تا اینکه از جفت رومی سبقت گرفت. جمعیت در حالی که فریاد می‌زدند و تشویق می‌کردند از جا بلند شدند. کلودیاپروکلا می‌پرید و از خوشحالی فریاد می‌زد و اصلاً از اینکه از بدبیاری جفت رومی ابراز شادمانی می‌کرد خجالت نمی‌کشید. به هر حال رفتارش باعث شد آن‌هایی که نزدیک او نشسته بودند دست بزنند و خیلی‌ها هم به او بخندند.

شمار رقبا خیلی کم شده بود ولی ارابه‌رانی که آخر مانده بود جلوی ارابه هرود را می‌گرفت و مانع از این می‌شد تا بتواند از او جلو بزند. ارابه‌ران ایدوما غرق خون با صورتی که از ضربه‌های شلاق دگرگون شده بود چرخید و بعد از اینکه نگاهی به پیرامون خود انداخت به ارابه دیگری که می‌گذشت اشاره کرد و دقیقاً خواست که در مسیر راننده رومی که پشت سرش می‌آمد برود و از سرعت ارابه رومی کم کند. این قضیه نه در پیچ اول بلکه در مسیر مستقیم مرکز میدان مسابقه اتفاق افتاد. حریف به مرد رومی که حرکتی مخالف تمام قوانین انجام داده بود ناسزا گفت. اما آیا در چنین شرایطی این اعتراض می‌توانست نتیجه‌ای داشته باشد؟ طرف مقابل

همیشه می‌توانست بهانه‌ای برای عملش پیدا کند. از سوی دیگر عرب‌ها که روی جفت رومی شرط بسته بودند شروع به ناسزا گفتن و هیاهو کردند اما دقیقاً در این لحظه جفت سفید از دو ارابه دیگر سبقت گرفت و پیش از دیگران به پیچ رسید، و موقعیت اصلی را اشغال کرد. تماشاگران، حیرت زده دست از تشویق کردن برداشته و برای یک لحظه مبهوت ماندند گویی هرگز چنین رخدادی را پیش‌بینی نمی‌کردند.

جفت سفید از مانع پیچ گذشت و جفت رومی از مسیر خارج شد و بدون زحمت به جفت ایدوما رسید. و در حالی که می‌توانست به راحتی از دشمن که به وضع بدی افتاده بود بگذرد اما برعکس در این جا اسب‌ها را نگه داشت. با دسته شلاقش به سرجفت‌های ایدوما ضربه زد و آن‌ها را مجبور کرد زانو بزنند و آن حرکت زشت باعث شد جمعیت دوباره فریاد بکشند و خیلی‌ها دست زدند به هر حال دوباره تنفر علیه رومی برانگیخته شد. و تماشاگران با هم درگیر شدند. به هر حال همه این‌ها فقط یک لحظه طول کشید چون وقایع خیلی سریع اتفاق می‌افتادند. ارابه‌ران ایدوما به سختی بلند شد و به اسب‌ها نهیب زد و با نیروی فوق‌العاده‌ای برای دومین مرتبه به جفت رومی رسید. و با یک چرخش خطرناک با او مماس شد. این دیگر یک مسابقه نبود بلکه یک قتل عام بود. اسب‌های بزرگ قهوه‌ای در حالی که نزدیک بود کاملاً به جفت ایدوما برخورد کنند در یک لحظه به طور وحشتناکی سرنگون شدند. تصادم آن قدر شدید بود که جفت رومی از مسیر مسابقه به بیرون پرتاب شدند و ارابه‌ران با وجودی که کلاه خود و حائل چرمی داشت سرش به سنگ اصابت کرد و زخمی شد و بی حرکت روی زمین افتاد.

غوغای این برخورد، رقبایی را که از مرگ نجات یافته بودند مجبور کرد آهسته‌تر حرکت کنند، اما خیلی زود ارابه‌ران هرود بی‌حوصله شلاق را به دست گرفت و خشمگین به اصطبل دارها، که آمده بودند جسد رومی را ببرند فریاد زد که فوراً جسد رومی را روی پیست رها کنند تا به دلیل سد معبری که پیش می‌آمد ارابه‌رانان پرت نشوند. یک ارابه ران سعی کرد اسب‌هایش را از روی جسد رومی بگذراند اما حیوان‌ها از لگدمال کردن بدن بی‌حال اجتناب کردند، به شدت روی پا بلند شدند و ارابه را منحرف کردند طوری که کم مانده بود واژگون شود.

ارابه‌ران عرب با اسب‌های سفیدش لحظه به لحظه از جفت هرود پیش‌تر می‌افتاد

تا اینکه در یک چرخش به دیوارهٔ جلوی تماشاچی‌ها برخورد کرد اما ارابه واژگون نشد و قبل از اینکه ارابهٔ هرود بتواند جسد رومی را دور بزند به پیچ اول رسید و دوباره اسب‌ها را به تاختن واداشت. باور کردنی نبود چون جفت سفید که مسابقه را در وضع بدی شروع کرده بود الان جلو بود و با چند حرکت دیگر مسابقه را تمام می‌کرد. این بار من بودم که به تقلید عرب‌ها بلند شدم و فریاد زدم. بدبختانه میدان مسابقه دیگر از یک زمین شخم زده هم بدتر شده و بیش از حد خطرناک شده بود.

برای اولین بار ارابه‌ران جفت سیاه اعتماد به نفسش را از دست داده به حیوانات شلاق می‌زد و سعی داشت برای سبقت گرفتن از حریف حرکت‌هایی انجام دهد اما سرعت و حرکت هماهنگ اسب‌های درخشان عربی هرگونه تلاشی را بی‌نتیجه می‌کرد. علاوه بر همه، ارابه عرب سبک بود و راننده‌اش مجبور نبود خود را به سمت تیرک کنار زمین بکشد. مطمئن بود که با همان سرعت و یک حرکت درست می‌توانست از او جلو بزند و بدون ترس جفت سیاه هرود را به سمت محل تماشاچی‌ها سوق دهد. سه جفت دیگر در مسابقه مانده بودند و جفت سفید سعی داشت آن‌ها را از دور مسابقه خارج کند، در حالی که برعکس؛ ارابه‌ران هرود فریاد می‌زد که راه را برایش باز کنند، دو ارابه‌ران وحشت‌زده اطاعت کردند. سومی که راننده یک جفت اسب قوی ولی آرام بود و هیچ‌کس جرأت نکرده بود روی او شرط‌بندی کند، تسلیم نشد. یک بار دیگر ارابه‌ران هرود به شلاق پناه برد و مصمم اسب‌ها را به تاخت انداخت و این در حالی بود که به پره‌های شکسته چرخ دیگر فشار وارد می‌آورد. و از این رو به خاطر سرعت زیاد و سنگینی، ارابه به سادگی واژگون شد. ارابه‌رانی که بدین ترتیب ضربه خورده بود، وحشت زده خود را از دور مسابقه بیرون کشید؛ در حالی که دیگران به این امید که مانع‌های جدیدی مقابل دو ارابه دیگر وجود داشته باشد مشتاقانه مسابقه را دنبال می‌کردند.

اما سرنوشت طور دیگری رقم زده شده بود، پرچم تکان داده شد و اسب‌های سفید به پیروزی رسیدند. تماشاگران هیجان زده فریاد می‌کشیدند و اسب‌های هرود را نیز که با فاصله کمی پشت‌سر آن‌ها قرار داشتند تشویق کردند. دو ارابه‌ران با غرور و افتخار کنار یکدیگر ایستادند و با احترام زیاد به هم سلام کردند و برای نبرد صمیمی‌اشان متقابلاً از یکدیگر تشکر کردند. رئیس عرب با یک جهش از روی

نرده‌های جایگاهش پرید و در حالی که باد شنلش را به این سو و آن سو حرکت می‌داد به سمت اسب‌هایش دوید و نوازششان کرد و چشم متورم اسب را که شلاق خورده بود بوسید و گریه می‌کرد و طوری با آن‌ها حرف می‌زد که گویی یک انسان بودند. در محوطه نزاع کوچکی درگرفت اما غلامان با عجله آن‌ها را ساکت کردند. کسانی که باخته بودند لبخند می‌زدند و با هیجانی ساختگی سعی می‌کردند مثل بقیه این بازی مسخره را تشویق کنند.

صندوقدار به من و تاجر اسب ایدوما تبریک گفت و در حضور من صد سکه طلایی را که کلودیاپروکلا باخته بود به او داد. بعد از اینکه رتبه را نوشت ۲۸۰ سکه هم به من داد، بُرد من از ۱۴۰ سکه بالا زده بود، چیزی که برای خیلی از مردم، خوشبختی کوچکی به حساب می‌آمد. بنابراین دیگر نباید کینه‌ای نسبت به کلودیا پروکلا داشته باشم. نباید فراموش کنم که شب بعد از توفان، خواب اسب سفید را دیده بودم و این خواب به قدری حقیقی به نظرم آمد که آن شب در حال گریه از خواب بیدار شدم. می‌شود گفت با دیدن جفت سفید درخشان، خوابم را به یاد آوردم و باکمال میل روی آن‌ها شرط‌بندی کردم. البته هیچ چیز غیر ممکنی وجود ندارد ولی اطمینان ندارم که آیا اسب‌های سفید به هنگام ورود به محوطه مسابقه از سوی نیرویی مرموز تقویت می‌شدند یا نه و اصولاً هیچ انسان خوش‌بین و شاید گفت با ایمانی نمی‌توانست چنین احساسی را رد کند. وظیفه‌ام را به یادآوردم باید به دنبال دختری که برادرش مرده بود می‌رفتم. در حقیقت بنابه حرف‌های ماهی‌گیر تنها همان شب در تئاتر یونانی شهر برای برادر از دست رفته‌اش گریه می‌کرد.

با وجودی که دعوت نشده بودم کلودیا پروکلا اصرار داشت در ضیافت هرود همراهش باشم. بدون شک به پاس یک صد سکه طلا مرا لایق این امتیاز می‌دانست اما برای من مهم نبود که در جمع آن‌ها باشم، در ضمن موردی هم نداشت با مهمانانی که هرود آنتیپاس به دلایل سیاسی مجبور به خوش آمدگویی به آنان بود همراه و هم صحبت باشم. خوشبختانه کلودیا وقتی تعارفش را رد کردم، هر چند با توجه به اینکه از چنین موقعیتی استفاده نکرده بودم مرا دیوانه به شمار می‌آورد اما بازتاب تندی نشان نداد.

سیرک یواش یواش خالی می‌شد. جمعیت از هر نژاد به خیابان‌های تیبریاس

سرازیر می‌شدند و خوشحال بودم که در شبی به این شلوغی، علی‌رغم وجود نگهبان‌های متعدد و سربازها به دنبال دخترک می‌رفتم.

بدون زحمت تئاتر کوچک یونانی، جایی که هیچ تبلیغی برایش نکرده بودند را پیدا کردم. به هر حال درها باز بودند و مسافرهای فقیر زیادی که جا و مکانی نداشتند روی زمین اطراق کرده بودند. حتی بعضی آتش روشن کرده و آشپزی می‌کردند.

بدون اینکه کسی مانع ورودم به صحنه تئاتر و ردیف نیمکت‌ها شود به زیر زمین، جایی که وسایل تئاتر را نگه‌داری می‌کردند و بازیگران دوره گرد بدون اینکه کسی به آن‌ها پناه دهد شب را آن‌جا می‌گذراندند، رفتم. همه چیز نمودی از فراموشی داشت و جوی غیرطبیعی بر همه جا حاکم بود. مثل اینکه شخصیت‌های نمایشی و گفت و گوهای نمایش‌نامه‌ها بدون این که دیده شوند،در فضا موج می‌زدند. زیر زمین‌های تاریک تئاتر همیشه، همان‌طور که شعرا توصیف می‌کنند مرا به یاد مرده‌ها می‌اندازد. حتی اگر بعد از یک نمایش با هیجان برای هدیه دادن به هنرپیشه‌ای که مرا به تحسین واداشته بود به این زیر زمین‌ها بروم، دلهره‌ای قلبم را فرا می‌گیرد. هنرپیشه‌ای که لباسش را در می‌آورد همان کسی نبود که روی صحنه نقش بازی می‌کرد. در حالی که زیر طاق‌های تاریک، این سو و آن سو می‌رفتم متوجه شدم که در این زمان کوتاه چه‌قدر از زندگی قدیمی‌ام و آنچه تا چند ماه قبل مرا خوشحال می‌کرد دور شده‌ام. گذشته فقط برایم یک خاطره دردناک است و حس کردم دیگر هرگز آن هیجانات برایم رخ نخواهند داد. وقتی در تاریکی راهرو پیش می‌رفتم پیرمردی یونانی را دیدم. فکر کردم شبحی مقابلم ایستاده است. شکم بزرگی داشت و از بس شراب نوشیده بود چشم‌هایش متورم بودند. با چوبدستی به طرفم آمد و با دشنام و ناسزا سؤال کرد: دنبال چه می‌گردم و چه طور تا آن جا آمده‌ام!

با لحن دوستانه‌ای جواب دادم، و از او خواهش کردم اگر در زیر زمین هنرپیشه‌ای هست به من بگوید. هنوز خشمگین بود با سر و صدا گفت: "منظورت آن ولگردهای رومی نیست که به من حقه زدند و مرا این جا با جسدی رها کردند؟ اگر بتوانی آن‌ها را از این جا ببری از تو ممنون می‌شوم".

گفتم: "تا آن جاکه به من گفته‌اند دختری که چند وقت قبل برادرش را از دست داده این جاست. پیغامی برای او دارم".

پیر مرد با بدگمانی به من نگاه کرد: " شاید یکی از آن‌ها هستی؟ بله، دختره این‌جاست ولی او را گروگان گرفته‌ام، لباس‌ها و کفش‌هایش را از او گرفته‌ام و تا وقتی که تا آخرین سکه را به من پس ندهد او را آزاد نمی‌کنم".

در حالی که کیفم را باز می‌کردم توضیح دادم: "مرا فرستاده‌اند او را آزاد کنم. لطفاً مرا پیش او ببر، از این کار پشیمان نمی‌شوی".

همچنان که با بدگمانی به من نگاه می‌کرد مرا به انتهای راهرو راهنمایی کرد بعد به یک درگاهی، جایی که نور از شکاف دیوار می‌تابید رفت. دختری عریان و لاغر در گوشه‌ای چمباتمه زده و صورتش را با موهایش پوشانده بود، آن قدر بی‌حال به نظر می‌آمد که وقتی وارد شدیم هیچ حرکتی نکرد. در اتاقک هیچ چیز نبود، نه یک ظرف آب نه کمی غذا و نه حتی یک روانداز.

پرسیدم: "مریض است؟"

پیر مرد جواب داد: "دختر بدی است، وقتی از او خواستم جلوی در برقصد، ریش مرا کند. الان شهر پر از خارجی است و اگر می‌رقصید شاید یکی از آن‌ها سکه‌ای به او می‌داد. باید بدانی که برای اینکه نفهمند در تئاتر جسدی گذاشته‌اند، پول تشیع جنازه برادرش را من داده‌ام. اما آن حقه بازهای مصری کار دیگری با من کردند".

شانه دختر را گرفتم کیف را جلوی پاهایش انداختم و برای اینکه یونانی صدایم را بشنود بلند گفتم: "مأمور شده‌ام ۱۴۰ سکه طلا به تو بدهم. آنچه باید بپردازی بده، لباس‌ها و آنچه را به تو تعلق دارد بگیر، این‌طوری آزاد هستی هر جاکه بخواهی بروی".

اما دخترک تکان نمی‌خورد.

پیرمرد در حالی که با دست راستش اشاره می‌کرد با فریاد و ناسزافحش به او گفت: " ۱۴۰ سکه طلا! می‌دانستم که شراب تمام شده و آدم‌های جدید می‌آیند و حرف‌های باورنکردنی می‌شنوم".

چون دختر کیف را برنداشته بود سعی کرد آن را بردارد، اما من با عجله آن را

برداشتم و از او پرسیدم: "دخترک چه قدر باید بدهد؟"

پیر مرد دست‌هایش را به هم مالید، چشمانش را که گرد شده بودند به آسمان دوخت و در حالی که شتابان و زیر لبی با خود حرف می‌زد حساب کرد و با لحن بدی گفت: "با وجودی که این زن برایم درد سر درست کرده ولی آدم حریصی نیستم قرض او علی‌الحساب ده سکه طلا می‌شود. می‌روم تا وسایلش را بیاورم، چیزی هم می‌آورم تا بخورد. ممکن است حرف نزند چون خیلی گرسنه است و در وضعیتی است که چیز به درد بخوری از او به دست نمی‌آوری".

با آرنج سقلمه‌ای به من زد و زیر گوشم زمزمه کرد: "دختری مثل او ۱۴۰ سکه طلا نمی‌ارزد، باید عقلت را از دست داده باشی. کافی است قرضش را بدهی، بعد با خود ببر و هر کاری که می‌خواهی با او بکن. فقط با یک سکه می‌توانم مدارک لازم را آماده کنم. این طوری برده قانونی تو می‌شود و می‌توانی پشتش را با مهر شخصی‌ات علامت بگذاری چون کسی را ندارد که از او دفاع کند".

دختر بدون اینکه سرش را بلند کند موهایش را که جلوی چشم‌هایش را گرفته بود جمع کرد و با صدایی مثل زوزه گفت: "به این پیر مرد بدجنس ۵ سکه طلا بده. این نه فقط برای قرضم بلکه برای بقیه چیزها هم کافی است، بعد به حساب من یک لگد به او بزن".

کیف را باز کردم و ۵ سکه برداشتم. مرد راضی بود چون بدون چانه زدن رفت و لباس‌های دختر را آورد و به من اطمینان داد که غذا و شراب هم می‌آورد. برگشتم و کیف را جلوی پای دختر انداختم و خواستم از آن‌جا بروم اما جلویم را گرفت و از من پرسید: "از من چه می‌خواهی؟ من هرگز نمی‌توانم به عوض ۱۴۰ سکه طلا چیز خوبی به تو بدهم. و همین امشب خودم را با موهایم دار می‌زنم".

به او گفتم: "هیچ چیزی نمی‌خواهم. با این پول‌ها این‌جا آمده‌ام، فقط چون مرا فرستاده‌اند".

دخترک برای اولین بار سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد و گفت: "این چیزها اتفاقی نیستند." با تعجب فراوان متوجه شدم که او میرینا، همان رقاصی بود که با او در کشتی‌ای که مرا از یافا آورده بود، آشنا شده بودم. اما او برعکس به خاطر لباس یهودی که پوشیده بودم مرا نشناخت.

فریاد زدم: "میرینا، هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دوباره ترا ببینم. چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا این قدر ناراحت هستی و از زندگی دست کشیده‌ای؟"

دختر خود را عقب کشید با موهایش زانوهای عریانش را پنهان کرد و با خجالت تمام التماس کرد: "این طور مرا در این وضعیت نگاه نکن. حداقل رویت را برگردان تا لباس بپوشم." بسته لباسش را باز کرد، یک شانه پیدا کرد و سرش را مرتب نمود و با یک روبان موهایش را بست، یک نیم‌تنهٔ کوتاه پوشید و یک جفت صندل رنگارنگ به پا کرد. بعد اشک‌هایش جاری شد، با تمام توانی که در بدن بی‌رمقش بود مرا در آغوش گرفت، صورتش را به سینه‌ام نهاد و آن‌قدر گریست که شنلم از اشک خیس شد.

سعی کردم دلداری‌اش دهم، شانه‌هایش را نوازش کردم و بعد از او پرسیدم: "پس برادرت واقعاً مرده و تو برای همین گریه می‌کنی؟"

میرینا با کلماتی منقطع و با لکنت گفت: "برای او قبلاً خیلی گریه کرده‌ام. الان شاید گریه می‌کنم چون می‌بینم هنوز کسی در این دنیا هست که مرا دوست داشته باشد. امشب بدون اینکه یک سکه به فرشتهٔ زندگی بدهم می‌میرم." اشک‌هایش مثل چشمه جاری بود از درماندگی خود را به من می‌چسباند، خیلی زحمت کشیدم تا بتوانم یک کلمهٔ منطقی از دهانش بیرون بکشم. اما سرانجام، کمی آرام شد بعد توانست اتفاقاتی را که برای او و دوستانش از لحظه‌ای که از هم جدا شده بودیم، تعریف کند. اول به پِرآ[1] رفته بودند، جایی که برای سربازهایی که به مرخصی آمده بودند، نمایش بازی می‌کنند. اما آن‌جا همهٔ دوستانش تب کرده بودند. در برگشت سعی کرده بودند از راه کارگری در کشتزارها به زندگی ادامه بدهند. اما یهودی‌ها آن‌ها را سنگ باران کرده بودند. امیدوار بودند بتوانند در تیبریاس نمایشی آماده کنند که با مسابقات برخورد کرده بود و برادرش نیز حین شنا غرق شده بود. او را از آب بیرون کشیده بودند و میرینا سعی کرده بود او را با دادن نفس مصنوعی زنده نگه دارد اما دیگر دیر شده بود و نتوانسته بود زنده بماند. سرانجام، پنهانی جسد را به تئاتر، جایی که پیر مرد یونانی در آن موقع شب در دفن کردن او به آن‌ها کمک کرده

---

1. Perea

بود، برده بودند تا از بی‌حرمتی به مراسم تدفین جلوگیری کرده باشند. آن موقع کسی آمده بود ببیند محل به وسیله مرده آلوده شده است یا نه. بعد بقیه هنرپیشه‌ها و همراهان او فرار کرده و میرینا را با بارش تنها گذاشته بودند. اما سنگ‌هایی که یهودیان به سمت آن‌ها پرتاب می‌کردند آن قدر دخترک را ترسانده بود که دیگر جرأت نکرده بود برقصد.

برایم توضیح داد: "وقتی برادرم زنده بود خیلی به هم وابسته بودیم و من اصلاً احساس تنهایی نمی‌کردم. اما بعد از مرگش فهمیدم هر جا که بروم سرنوشت بد و بد سرشتی انسان‌ها با من همراهند، برای همین دیگر نمی‌خواهم زنده بمانم. نمی‌توانم غذا بخورم، حتی یک قطره آب نمی‌نوشم، اعضای بدنم فلج شده‌اند و نمی‌خواهم دیگر چیزی از دنیا بدانم؛ نمی‌خواهم چیزی بشنوم، مزه کنم و یا بو کنم. از همه چیز متنفرم و نمی‌توانم فکر برادرم را از خاطر ببرم. از این‌ها گذشته در مورد تو به راستی نمی‌فهمم منظور تو چیست؟"

ادامه داد: "پول تو یک دروغ دیگر است. یک دام که برای من باز شده تا مجبورم کنی به این زندگی بی‌هوده ادامه دهم و درد و رنجم افزوده شود. نه، نه، نه، این‌ها را بگیر و تنهایم بگذار، تا به آرامی بمیرم. الان که می‌دانم دنیا چه قدر بر پایه زشتی و بدبختی استوار شده است دیگر نمی‌خواهم رنج بکشم".

به این‌جا که رسید پیرمرد یونانی با نان و یک بشقاب آش برگشت. از خمره، شراب ریخت و به دختر داد، در حالی که به من و او پیشنهاد می‌کرد: "به اتاق نگهبانی تئاتر بیایید. نور بیش‌تری هست و تخت خواب هم دارد، آن‌جا راحت‌تر هستید".

جواب دادم: "اگر ما را راحت بگذری این جا یا جای دیگر برای ما فرقی ندارد. خیلی حرف‌ها برای گفتن داریم".

پیرمرد گفت که اگر بخواهیم می‌توانیم تا صبح هم در اتاقک بمانیم و افزود اگر شراب بخواهیم باز هم برایمان می‌آورد. سرانجام در حالی که مشک را زیر بغلش گرفته بود و می‌برد، از آن جا رفت. سرانجام میرینا تصمیم به غذا خوردن گرفت، اول با دشواری بعد با اشتهای زیاد غذا را خورد حتی یک تکه نان هم نماند.

وقتی تمام شد، پرسید: "رقصیدن چه اشکالی دارد، چرا باید خود را این قدر

رنجور احساس کنم تا جایی که دیگر به بدنم اعتماد نکنم و این قدر بترسم؟ کبودی‌های متعددی را که در دست و پایش بود، نشانم داد. زخمی هم در سر داشت که هنوز جایش خوب نشده بود وخونریزی داشت. بنابراین ادامه داد:

"در دهکده‌ای خواستیم که به ما غذا بدهند و حاضر بودیم تا آن‌جا که می‌توانستیم ساکنانش را سرگرم کنیم؛ بخوانیم، نمایش بازی کنیم و برقصیم. اما اگر تعدادمان زیاد نبود حتماً ما را سنگسار می‌کردند، از ترس محکوم شدن به دلیل یک کار خلاف خیلی اذیت می‌شوم و فکر نمی‌کنم دیگر بتوانم مثل قبل پای‌کوبی کنم".

بعد از اینکه مدت زیادی راجع به موضوعی که برایم تعریف کرده بود فکر کردم گفتم:

"فکر می‌کنم دلیل اهانتشان را بدانم. می‌دانم که شاهزاده هیرودیا هم دخترش سالومه را مجبور کرده برای هردو آنتیپاس برقصد تا هرود را مجبور کند، سر پیامبر یهودیان، یعنی یحیی تعمید دهنده را از تن جدا کند، شاید به همین دلیل است که یهودیان مرید او از هرگونه رقصی که برایشان حالت کفرآمیز داشته باشد، متنفرند".

میرینا سرش را تکان داد و گفت:

"به هنرم خیلی مغرور بودم و از زندگی آزاد و پرحادثهٔ بازیگران دوره‌گرد لذت می‌بردم. اما متأسفانه بدبختی بعد از بدبختی دیگر برایم اتفاق می‌افتد. به هرحال این قدر ترسیده‌ام که دیگر از برآمدن سحر نیز می‌ترسم. مرگ برادرم آخرین ضربه برای من بود و اینک فکر می‌کنم دیگر هیچ توانی ندارم".

بعد از اینکه همهٔ دردِدل‌هایش را برایم گفت؛ دوباره سعی کردم تحریکش کنم و چیز جالب توجهی را که آن‌جا بود نشانش دادم.

کیف را باز کرد و پس از تماشا و لمس کردن پول‌ها از من پرسید؛ به چه دلیل می‌خواهم آن همه پول را به او هدیه بدهم و چه‌طور موفق شدم رد پایش را پیدا کنم. از ماهی‌گیر تنها و از پیروزی‌ام در مسابقه برایش

گفتم و سرانجام در خاتمه گفتم: "خوشحالم با وجودی که کنار دریاچه بودم آن مرد گریه ترا شنید اما چه طوری و چه گونه فهمیده بود که برادرت مرده، چیزی بود که جرأت نکردم توضیح بیش‌تری از او بخواهم. به هر حال این پول مال توا ست و الان آزادی به هر جاکه می‌خواهی و دوست داری بروی!"

میرینا با حالت متفکرانه‌ای از من خواهش کرد: "از او برایم تعریف کن. ظاهر رنجوری داشت و طرز صحبتش آرام و سنگین بود و صورتی که هرگز فراموش نمی‌شود؟ زخم‌هایی بر مچ دست و پایش داشت؟"

متعجب جواب دادم: "بله، چه طور؟ او را می‌شناسی؟"

میرینا برایم توضیح داد: "بعد از اینکه از خشم و غضب یهودیان فرار کردیم برای سیر کردن شکممان چیزی جز چند خوشه گندم که در مزارع بود پیدا نکردیم. سرانجام به چاهی رسیدیم، جایی که تصمیم گرفتیم شب را آن‌جا بگذرانیم. نمی‌توانی فکرش را بکنی، از کوفتگی حالت غیر قابل توصیفی داشتیم، آن موقع مردی با قدم‌های خسته در جاده ظاهر شد همان که از او برایت گفتم و از ما خواهش کرد اجازه دهیم آب بنوشد. اما چون از دست یهودی‌ها عصبانی بودیم و مردم نزدیک ما نمی‌شدند، برادرم با لحن تندی به او گفت: "اگر تو هم از جهنم یهودی‌ها بودی نمی‌گذاشتم حتی یک انگشتت را در آب خیس کنی، لعنتی!" برعکس من دلم برایش سوخت. بی‌آنکه هیچ‌کدام از دوستانم جلوی مرا بگیرند، رفتم آب آوردم تا هم بنوشد و هم پاهای زخمی‌اش را بشوید. او آن قدر ضعیف بود که، حتی قدرت نداشت این کار را به تنهایی انجام دهد. به هر حال بازیگران مردمان دل رحمی هستند. در حقیقت برادرم هم آن حرف‌های زشت را جدی نگفته بود و مطمئن هستم که سرانجام اجازه می‌داد نزدیک چاه بیاید. فقط در آن هنگام از دست یهودیان بسیار خشمگین بود. وقتی او آب نوشید و من پاهایش را خشک کردم به من نگاه دلپذیری انداخت و بعد از اینکه برایم دعای خیر کرد گفت: "آنچه که تو برای من کردی برای کسی که مرا فرستاده است بکن. فقط برای این کارت خیلی‌ها ترا می‌بخشند. شاه و شاهزاده‌ها به تو غبطه می‌خورند چون وقتی تشنه بودم به من آب دادی".

همچنان متعجب بودم، پرسیدم: "میرینا واقعاً این طوری به تو گفت؟"

دختر با صدای مطمئنی گفت: "دقیقاً همین کلمات! چون معنی‌اش را نفهمیدم همه‌اش را دقیقاً حفظ کردم چون آدمی متفاوت از بقیه بود. کمی بعد نزد دوستانم برگشتم اما وقتی دوباره پیش او برگشتم ناپدید شده بود. ما این قدر گرسنه بودیم که برای پر کردن شکممان حتی می‌خواستیم ساقهٔ درخت‌ها را بخوریم، اما کمی بعد پیر زنی از آن‌جا رد شد طوری نگاه می‌کرد که گویی دنبال چیزی می‌گشت، یک زنبیل نان جو و گوشت بره داشت. از آن‌ها به ما تعارف کرد اما ما گفتیم که پول نداریم. سرانجام پیر زن گفت: "بگیرید و بخورید. به من اطمینان داده شده آنچه از اموالم می‌بخشم صدبرابر آن به من برمی‌گردد." دقیقاً همین‌طور به ما گفت. سرانجام قبول کردیم و گرسنگی‌امان را رفع کردیم. دوستانم فکر کردند که یهودی‌ها او را فرستاده‌اند و از رفتار بدی که با ما داشته‌اند پشیمان شده‌اند، اما من برعکس هنوز معتقدم که آن مرد خسته او را فرستاده بود، چون من به او محبت کرده بودم. اما آن کس که تو با او در آن سوی دریاچه برخورد کردی کیست؟"

نمی‌دانستم دقیقاً چه جوابی به او بدهم. سرانجام گفتم: "نمی‌دانم و نمی‌فهمم. به هر حال در عوض آن جرعه آب، پاداش خوبی به تو داده است. حتی دز دور از ذهن‌ترین حالت ممکن هم تصور نمی‌کردم که ترا این جا پیدا کنم. میرینا، تو آن کسی بودی که باید پیروزی‌ام را به او هدیه می‌کردم. می‌توانم همه را به فال نیک بگیرم، زیرا فقط به میل خودم از اسکندریه، سوار آن کشتی نشدم. به هر حال رحمت خدا بر تو باد و هر طور که می‌خواهی از این پول‌ها استفاده بکن، الان من باید بروم چون منتظر پیغامی هستم".

اما میرینا با یک دستش محکم بازوی مرا گرفت و دوباره مرا مجبور کرد روی زمین بنشینم، و با لحنی آمرانه گفت: "نه، تو از این جا نمی‌روی، به تو اجازه نمی‌دهم. مردی که از او برایم گفتی نمی‌تواند مثل دیگر مخلوقات باشد. هیچ‌کس مثل او عمل نمی‌کند و حرف نمی‌زند".

اما من اصلاً قصد نداشتم راز پادشاهی را به زنی که حرفهٔ مشکوکی داشت و از جهاتی برایم ناشناخته بود بگویم، بنابر این با خشونت گفتم: "بیش از آن چه می‌توانستی آرزو کنی به آن رسیده‌ای! بنابر این بگذار با خیال راحت بروم."

میرینا با تندی کیف را به من پس داد و در حالی که فریاد می‌زد گفت: "بسیار

خوب، پول‌هایی را که می‌توانند وجدان ترا بسوزانند بگیر! امیدوار نباش که بتوانی با این پول‌ها برای من همه چیز بیاوری. چون پول نمی‌تواند دلتنگی‌ای را که مرا رنج می‌دهد درمان کند و ترجیح می‌دهم خود را دار بزنم. فوراً آنچه راجع به او می‌دانی بگو و مرا پیش او ببر!"

فهمیدم که در دردسر بزرگی افتاده‌ام و در حالی که نمی‌توانستم به او بفهمانم، گفتم: "کارهایش کار مردمان عادی نیست و من با ضعف فکری که دارم در موقعیتی نیستم که آن را بفهمم. شاید در این کشور زن‌های بیوه و یتیم‌هایی که خدا را پرستش کنند و پادشاه را جستجو کنند وجود نداشته باشند. اگر نه چرا یک زن مصری را انتخاب کرده زنی که از بچگی گناه کرده است؟"

میرینا با لحن توهین آمیز گفت: "من مصری بی‌مصرفی نیستم، در جزیره‌ای از پدر و مادر یونانی درستکاری به دنیا آمده‌ام و نمی‌فهمم منظورت از گفتن اینکه از بچگی گناه کرده‌ام چیست! هیچ شرمندگی در کار من وجود ندارد چون به لطف خدا تفریح می‌کنم و مردم را سرگرم می‌کنم. قطعاً هرگز جرأت نمی‌کنم بگویم فقط به یک مرد تعلق داشته‌ام اما برای محکوم شدن به این گناه دو نفر لازم است و نمی‌دانم چه کس گناهکارتر است من و یا آن مردی که از بدبختی من سوء استفاده کرده است. به هر حال زندگی گذشته‌ام را کنار گذاشته‌ام و عین این است که خودم را کشته‌ام و زندگی تازه و با ارزشی را شروع می‌کنم که قابل خرید و فروش نیست. بنابر این اگر مثل برادرم هستی باید کمکم کنی!"

از عصبانیت گریه کردم. تازه از دست ماریادی برت رها شده بودم و حال گرفتار زن خطرناک‌تری می‌شدم. به هر حال باید به او توضیح می‌دادم. هر کلمه را با دقت سنجیدم و سپس گفتم: "نمی‌دانم تا کجا در جریان این کارها هستی اما چون دنیا را زیاد گشته‌ای خیلی از وقایع غیر قابل توضیح را درک می‌کنی. سرانجام فکر می‌کنم مردی که تو کنار چاه به او آب دادی و من با او در کنار دریاچه صحبت کردم همان عیسی ناصری باشد".

میرینا در میان تعجب من فریاد زد: "اما من او را می‌شناسم. سربازهای دکاپولی[1]

---

1. Decapoli

جز او از کس دیگری صحبت نمی‌کنند. نمی‌دانم چه‌قدر معجزه آورده‌است، خیلی از مریض‌ها را شفا داده، حتی مرده‌ها را دوباره زنده کرده است و قول داده یک پادشاهی یهودی برپا کند. برای همین در اورشلیم مصلوب شد. اما حواریونش جسدش را از زیردست پونتیوس پیلاتوس دزدیدند، برای آنکه به مردم القا کنند دوباره زنده شده‌است. یاشاید فکر می‌کنی واقعاً زنده‌شده و همان مردی است که با او برخورد کرده‌ام؟"

جواب دادم: "واقعاً دوباره زنده‌شده‌است، به‌همین علت پسر خدا[1] است و می‌تواند هرقدرتی در آسمان و زمین را در دست داشته باشد. این اولین باری است که چنین معجزه‌ای در دنیا رخ داده است. بعد به این‌جا آمده، در جلیله به حواریونش دستور داده از او پیروی کنند، آن موقع که تو با او برخورد کردی، باید در راه سفر بوده باشد. قول داده یک بار دیگر روی کوه با آن‌ها دیداری داشته باشد".

میرینا با قیافهٔ احمقانه‌ای اعتراض می‌کرد: "اگر پسر خدا بود چه طور می‌توانست تشنه باشد؟"

بریده بریده گفتم: "چه می‌دانم؟ خود من قبول کرده‌ام که واقعاً او بوده است. ضربه‌های شلاق که بر پشتش خط انداخته بود را لمس کردم. می‌توانم گواهی دهم که از گوشت و استخوان است، مردی میان انسان‌ها و مانند آن‌ها اما در حقیقت پسر خداست. توضیحات بیشتری از من نخواه، من معتقدم که این بزرگترین معجزه است. چیزی که قبل از این هرگز در دنیا اتفاق نیافتاده بود. بنابراین پادشاهی‌اش آن طور که عبری‌ها فکر می‌کنند نمی‌تواند یک پادشاهی زمینی باشد".

میرینا با چشم‌های گشاد و وحشت‌زده مرا می‌نگریست، سرانجام زیر لب گفت: "اگر همان‌طور است که تو می‌گویی، او است که ترا نه فقط برای اینکه به من پول بدهی، بلکه به جای برادرم به این‌جا فرستاد. او ما را به هم پیوند داده است، همان طور که پاهای دو کبوتر را به‌هم می‌بندند. من پادشاهی‌اش را آرزو می‌کنم، هرچه که می‌خواهد باشد، چون همین برایم کافی است. با هم به آن کوه می‌رویم به پایش می‌افتیم و به او التماس می‌کنیم ما را با خود همراه کند، چون تو برادر من و مرا خواهر تو کرده است".

---

۱. این گفته ریشه در گمان باطلی دارد که برخلاف واقع چنین می‌پندارند عیسا مسیح(ع) به صلیب کشیده شده و دیگربار زنده شده است درحالی که می‌دانیم این پندار از بنیان نادرست است و عیسا(ع) هیچگاه به صلیب آویخته نشده است.

با لحن محکمی دوباره گفتم: "میرینا، من نه فقط یک خواهر بلکه خیلی چیزهای دیگر کم دارم. و به هر دلیل فعلاً قصد ندارم ترا با خود به کوه ببرم چون قبل از هر چیز حتی نمی‌دانم کجاست. چه کسی به تو گفته که حواریونش مرا نمی‌کشند و نمی‌ترسند که رازهای مقدسشان را بدزدم؟ باید متوجه باشی که آن‌ها فکر می‌کنند که ملکوتش فقط برای عبری‌های ختنه شده گشوده شده است. رومی‌ها و یا یونانی‌ها را نمی‌پذیرند حتی سریانی‌ها، یعنی هرکس که معبدشان را برتر از دیگر معابد نمی‌شناسد، در نهایت مسئله پیچیده‌تر و خطرناک‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کنی. اما اگر به من اجازه دهی آرام باشم و مرا خسته نکنی وقتی او را پیدا کردم، برمی‌گردم و از او برایت صحبت می‌کنم؛ البته به شرطی که فوراً دیگران را خبرنکنی، هر چند که ممکن است دیگر باز نگردم. اما امیدوارم که از من بخوبی یاد کنی".

میرینا به جای جواب کیف پول را به جلویم انداخت و دوباره با عصبانیت گفت: "خیلی خوب، انسانی که در حال غرق شدن است حتی به یک تکه چوب چنگ می‌زند. برای همین حاضر بودم به عیسی ناصری متوسل شوم و با وجودی که اصلاً به هم شباهت نداریم ترا به عنوان برادرم بپذیرم. من و او فقط به وسیلهٔ یک کلمه و با یک نگاه ساده منظور یکدیگر را می‌فهمیدیم، ما به یک چیز می‌خندیدیم و با هم شوخی می‌کردیم - حتی راجع به گرسنگی و بدبختی - و برای همین زندگی دشوار هنرپیشگان دوره‌گرد را تحمل می‌کردیم، بنابراین تو به راه خودت برو. مرد بدون قلب، چه طور فکر می‌کنی می‌توانی آینده را با مشتی پول بخری؟ با روحی شاد به آن کوه برو. از خودم می‌پرسم کدام پادشاه پس از اینکه مرا این طور در مشکلات رها می‌کنی، می‌تواند ترا بپذیرد. ای مرد پولدار، از ناامنی زندگی چه می‌دانی؟"

وحشت زده به او نگاه کردم از چشم‌های سبزش که از عصبانیت می‌درخشید فهمیدم که می‌تواند خودش را بکشد و کار دیگری برای خشم من نمی‌کرد. آن قدر نظرش را محکم بیان کرد که من دچار شک شده بودم. شاید عیسی ناصری واقعاً می‌خواست که میرینا را به عنوان خواهر قبول کنم، این توهین‌آمیز و غیر قابل قبول‌ترین فکری بود که می‌توانست به نظرم آید. دوباره سعی کردم به او بفهمانم که پادشاهی‌اش پر از گل نیست و اینکه حتی قربانی‌های زیادی می‌طلبد از بدبختی زیر

لب گفتم: "میرینا، خواهر خیلی خوبم همراه من بیا، اما اگر اتفاقی برایت افتاد لطفاً مرا مقصر ندان".

اما به نظر نمی‌آمد میرینا راضی شده باشد، دوباره گفت: "با من این طور صحبت نکن، اگر واقعاً می‌خواهی مرا با خود ببری مثل یک برادر واقعی کار بهتری بکن و گرنه بی‌هوده است که دنبالت بیایم".

ناگزیر چون برادری مهربان از او دلجویی کردم و به آرامی و با کلمات محبت‌آمیزی دلداری‌اش دادم. بعد از اینکه کمی اشک ریخت، متوجهٔ پیر مرد یونانی شدیم، که در اتاقک نگهبانی نشسته بود و به آهستگی صحبت می‌کرد و پیش از آنکه متوجهٔ ما بشود و سعی کند ما را نزد خود نگه دارد با میرینا به راه افتادیم.

خورشید در پشت تپه‌ها پنهان شده بود و در شهر پرهیاهو و پر جمعیت تعداد زیادی چراغ و فانوس روشن کرده بودند. آن قدر برای برگشتن به مهمانخانه عجله داشتم که فراموش کردم میرینا احتیاج فوری به لباس‌های جدید دارد. زیرا به خاطر لباس‌های رقص و کفش‌های رنگارنگش عابرین زیادی حرف‌های زشت و مسخره‌آمیزی می‌گفتند.

به سختی توانستم بدون اینکه‌او را اذیت کنند از شهر خارج شوم. فکر می‌کردم که حواریون عیسی همان شب حرکت خواهندکرد. در واقع وقت مناسب‌تر دیگری پیدا نمی‌کردند چون روز بعد جمعیت تیبریاس را ترک می‌کردند و هر عابری که به سمت کوه می‌رفت توجه نگهبان‌ها را جلب می‌کرد. برای همین مجبور بودم عجله کنم. فقط وقتی نفس نفس زنان به چراغ روشن مهمانخانه یونانی رسیدم متوجه شدم که گناه غیر قابل بخششی مرتکب شده‌ام. مالک که عادت داشت نسبت به همه کارهای جنون‌آمیز پولدارها خونسرد باشد، جلوی من ایستاد و بعد از اینکه میرینا را از سر تا پا وراندازکرد باکنایه گفت: "رومی، آدم لجام گسیخته‌ای هستی. برای خودت یک زن یهودی انتخاب کرده‌ای؟ و با برده‌های پست همسفر می‌شوی؟ او را در اتاق نگه داری کن، من ساکت می‌مانم. اما باید بگویم در یک شب جشن این زن بعد از اینکه تو به خواب رفتی، به راه می‌افتد و به خاطر چند درهم تن به کارهای ناشایست می‌دهد و شاید حتی ملافه‌های مرا بدزدد. از این افراد زیاد است. ما

آن‌ها را خوب می‌شناسیم. آن‌ها هنرپیشه‌های ولگرد هستند".

از دید او به میرینا نگاه کردم و دیدم دامن کوتاه رقصش چه قدر چروک و لک شده است گویی برایش اندازه نبوده، بدنش پر از کثافت بود و صورتش از بس گریه کرده بود تغییر پیدا کرده بود. اصلاً نمی‌توانستم گناه را گردن مسافرخانه‌دار بیاندازم. میرینا دقیقاً قیافه کسی را داشت که در مهمانی زیاده روی کرده باشد. نی‌لبکی با پنج نی که متعلق به برادرش بود را زیر بغلش فشار می‌داد. به هر حال نی‌لبک برای کسی که دنبال جایی در یک مهمان‌خانه مجلل و مرتب می‌گشت اجازه عبور مناسبی نبود. وقتی میرینا چشم‌هایش را پایین انداخته و با وجودی که میل زیادی داشت جواب او را بدهد ساکت مانده بود، نگرانی‌ها و ناراحتی او را احساس کردم. کلمات مالک مسافرخانه مرا خشمگین کرد با وجودی که فهمیدم از لحاظ فکری آدم بی‌تجربه‌ای نبود از کاری که کرده بودم پشیمان شدم. در حالی که موقعیت باور نکردنی را درک می‌کردم، سرم را با دو دست فشار دادم و فریاد زدم: "ای مردک مواظب حرف زدنت باش که داری دردسر درست می‌کنی. این دختر خواهر من است. طی سفر در کشتی که ما را از اسکندریه می‌آورد با هم دعوا کردیم و برای اینکه مرا عصبانی کند با یک گروه از هنرپیشه‌های دوره گرد همراه شد. خوشبختانه او را در تئاتر تیبریاس پیدا کردم و قول داده که دیگر درد سر درست نکند. صبر کن خودش رابشوید و بیاراید و لباس‌های مرتب بپوشد. برای احترام به آبرویش دهنت را ببند تا پشیمان نشوی."

مسافرخانه‌دار ظاهراً فقط نیمی از حرف‌های مرا باور کرد و با عصبانیت با خودش غر می‌زد که حتی مست‌ترین مشتریانش شنیدند که با یک دختر روسپی دعوایش شده است. اما وقتی دید که مست نبودم و واقعاً مدتی است که دختر را می‌شناسم و او را از خیابان پیدا نکرده‌ام اجازه داد وارد شویم. خدمتکاری را فرستاد تا حمام را به میرینا نشان دهد، همچنین یک آرایشگر برای آراستن موهایش و یک نفر برای نشان دادن لباس‌هایی که بعداً پولش را خودم پرداختم، آورند. من واقعاً از خریدن لباس‌های ساده و مناسب سفر که جلب توجه نمی‌کرد خوشحال می‌شدم، اما وقتی میرینا از حمام برگشت دیدم میرینا می‌خواست همه لباس‌ها را مقابل آینه‌ای که خدمتکار مقابلش نگاه داشته بود امتحان کند. یک دفعه

دیگر نتوانستم تحمل کنم، خودم را روی تخت انداختم و گوش‌هایم را گرفتم تا آن همهمه غیر قابل تحمل را نشنوم.

کمی بعد که میرینا متوجه شد عصبانی شده‌ام لباس‌ها را روی زمین انداخت. خدمتکار را مرخص کرد و خیلی آرام شانه‌هایم را لمس کرد و گفت: "درد و نگرانی یک زن با روغن مطبوع و موهای آراسته و لباس‌های زیبا از بین نمی‌روند. به هر حال می‌دانم که شنلم پاره شده و کفش‌هایم کهنه هستند اما اگر برادرم در کنارم بود برایم عزیزتر بود و به یک تکه نان جو قناعت می‌کردم. اگر دیگر نمی‌توانی بخندی من این کار را می‌کنم، به این امید که افکار بدی را که ذهن تو را احاطه کرده‌اند دور کنم و از بین ببرم".

در حالی که پیشانی‌ام را بین دست‌هایم فشار می‌دادم فریاد زدم: "آه، خواهر، از اینکه نقطهٔ اتکایی برای ناراحتی‌ات پیدا کرده‌ای خوشحالم. اما متأسفانه ناراحتی تو به من منتقل شده تقریباً همهٔ شب گذشته نخوابیدم و لحظه به لحظه ترسم زیاد می‌شود. واقعاً نمی‌دانم از چه می‌ترسم، اما قلباً به عیسی ناصری التماس می‌کنم که ما را ترک نکند. با من از وسایل زینتی و لباس صحبت نکن، علاقه‌ای به آنچه می‌خورم و یا می‌نوشم و می‌پوشم ندارم. دیگر لحظه موعود نزدیک می‌شود و تا چند وقت دیگر خود را به حواریونش نشان می‌دهد".

میرینا در کنار من نشست و درحالی که نمی‌توانست چشم از من برگیرد و آنچنان که گویی وجود من سبب قوت قلبش می‌شود مهربانانه پرسید: "چند لحظه قبل واقعاً از ته قلبت مرا خواهر صدا کردی؟ اگر این‌طور است توقع بیشتری از تو ندارم. عادت داشتم همیشه در کنار برادرم باشم و احساس می‌کردم بودن او سبب اطمینان خاطرم می‌شود".

یک لحظه بعد کنار من چرت می‌زد حتی در خواب سکسکهٔ مختصری می‌کرد. اما من برای خوابیدن خیلی ناآرام بودم. یک لحظه که چرت زدم خواب خیلی عجیبی دیدم. پیر بودم با موهای خاکستری، در بیابان دور و درازی بدون کفش و شنل پاره‌ای که بر تن داشتم بدون هدف این طرف و آن طرف می‌رفتم. میرینا خیلی لاغر با یک بار روی شانه‌اش پشت سر تعدادی الاغ راه می‌رفت، ماریادی برت آمد، خیلی چاق با صورت چین و چروک خورده که فقط از چشم‌هایش

شناخته می‌شد. خیلی دور یک شبح درخشان که هر چند لحظه یک بار برمی‌گشت و به ما نگاه می‌کرد جلوی ما راه می‌رفت اما خیلی زود فهمیدم که هرگز به او نمی‌رسم.

با این خواب خیس عرق بیدار شدم. اگر واقعاً تعبیر این خواب مفهوم آینده من و آن پادشاهی بود که عیسی ناصری به پیروانش هدیه می‌داد، من خیلی هم مطمئن نبودم که آن را بخواهم. به یاد آوردم که آن شب در کنار رودخانه (قبول دارم که خودش بود) چیزهای دیگری که خیلی ناخوش‌آیندتر بودند را به من گفت. شدیداً فریب خورده بودم، در حالی که به نظرم می‌آمد که دورنمای عمیق‌تری از آن شب با شکل‌های وحشتناک مرا بیش‌تر درگیر ماجرا خواهند کرد و خود را بیش‌تر اطراف من جمع کنند.

در حالی که عذاب می‌کشیدم، فریاد زدم: "عیسی ناصری، پسر خدا رحم داشته باش." تاریکی از بین رفت.

دست‌هایم را به هم گره زده و دعایی را که سورانا به من یاد داده بود، تکرار کردم. بعد از اینکه آخرین کلمات را آن طور که بود گفتم در خواب آرامی فرو رفتم که تا سحر طول کشید.

میرینا در حالی که کنار من تکان می‌خورد مرا بیدار کرد. از شکاف‌های پرده اولین پرتوهای رنگ باخته صبح دیده می‌شد. میرینا نگاهش مات شده بود و چشم‌های خندانش می‌درخشید. و یک لحظه فریاد شادی کشید: "آه، مارکو برادرم، چه خواب عجیبی دیدم."

بعد تعریف کرد: "از پله‌هایی که می‌سوختند بالا رفتیم، تو و من و یک نفر دیگر، اما آتش به ما نمی‌رسید و ما همچنان به بالا رفتن ادامه می‌دادیم. وقتی تو خسته شدی و دیگر نمی‌خواستی ادامه دهی من به تو کمک کردم و دستت را گرفتم. تا به حال خواب به این زیبایی ندیده بودم، باید نوید خوبی باشد."

به او گفتم "من هم خواب دیدم."

ناگهان به فکرم رسید که شاید دو خواب معنی مشابهی داشته باشد. چون چندین بار یک مسئله مشخص در شکل‌های کاملاً متفاوت می‌توانست ظاهر شود. در این لحظه صدای زدن در را شنیدم و یک خدمتکار خواب آلود و وحشت زده وارد شد

وگفت: "آقا عصبانی نشوید، اما کسی آمده و سراغ شما را می‌گیرد. اگر آن مرد این قدر اصرار نداشت هرگز جرأت نمی‌کردم شما را بیدار کنم. دو الاغ با خودش آورده و تأکید می‌کند باید زود حرکت کنید".

با عجله شنلم را روی شانه‌هایم انداختم و به بیرون دویدم. خورشید هنوز کامل بالا نیامده بود. از سرما می‌لرزیدم. ناتان، را دیدم و نفهمیدم چه طور فریادی از خوشحالی کشیدم، او هم هیجان داشت، آن قدر که فراموش کرد سکوت کند و به من گفت: "امشب کفرناحوم را ترک کردند. شایع شده هر کس با خانوادهٔ خودش در گروه‌های جدا حرکت می‌کند. سوزانا را هم با خود بردند و من به او یک الاغ دادم. یکی دیگر را به شمعون پطروس قرض دادم که ما در زن پیر و مریضی دارد. به یاد داشتم علاقه داری روابط خوبی با او داشته باشی به همین خاطر الاغت را به او قرض دادم. اما فکر نمی‌کنم که جرأت داشته باشند کسانی که پیغام را دریافت کرده‌اند نپذیرند چون امروز روز موعود است. شاید همین امشب پادشاهی‌اش در اسرائیل بنا نهاده شود".

با نگرانی پرسیدم: "باید شمشیرم را بیاورم؟"

ناتان جواب داد: "نه. او گفته کسی که شمشیر را ترجیح می‌دهد با شمشیر می‌میرد اگر احتیاج باشد برای کمک یک دسته سرباز از فرشته‌ها را خبر می‌کند. اما حالا عجله کن. باید به کوه برویم".

از او پرسیدم آیا راه خیلی دور است و او جواب داد که می‌داند کجاست و چه طور به آن جا برویم اما یک روز کامل باید در راه باشیم. به نظر ناتان برای اینکه توجه کسی را جلب نکنیم باید با احتیاط تا قبل از شب محل را پیدا می‌کردیم. از او خواهش کردم یک لحظه صبر کند و در حالی که لباس می‌پوشیدم میرینا را خبر کردم تا آماده شود.

وقتی دوباره با هم پایین آمدیم متوجه شدم که ناتان فکر کرده همراه من ماریادی برت است. متعجب نگاهی به دختر انداخت بعد با سرزنش به من نگاه کرد. احساس گناه می‌کردم، گویی می‌خواستم اطمینانش را جلب کنم، برای دفاع از خودم با عجله توضیح دادم: "این دختر یک غریبه است که برادرش را از دست داده و من او را به عنوان خواهر قبول کرده‌ام. به خاطر عشق به عیسی ناصری با او مهربان

باش اگر نمی‌خواهی او را با خود ببری من هم نمی‌آیم چون قول داده‌ام او را به کوهستان ببرم".

با قیافه جدی ناتان مجبور شدم خیلی زود حرف‌هایم را تمام کنم، چون بدون شک فکر می‌کرد بیهوده پرحرفی می‌کنم. به هر حال نظرم را بدون اعتراض پذیرفت و فقط دست‌هایش را با حالت کسی که با فروتنی مسئله‌ای را می‌پذیرد بلند کرد. او پس از آن انتظار طولانی، تا آن حد مهربان شده بود که حتی به هرود آنتیپاس هم اجازه می‌داد او را همراهی کند. احساس آرامش می‌کردم و نمی‌توانستم به چیز دیگری غیر از این فکر کنم که حتی حواریون در انتظار شیرینشان اجازه داده بودند عیسی تصمیم بگیرد چه کسی را بپذیرد و چه کس را رد کند.

ناتان کوتاه‌ترین راه را در پیش گرفته بود و ما را به جاده اصلی که به دهکده‌ای منتهی می‌شد راهنمایی کرد. همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم جمعیت زیادی در راه بودند، همان‌هایی که در مسابقه شرکت کرده و شب را در تیبریاس گذرانده بودند. وقتی روی تپه رسیدیم محو تماشا و تحسین منظرهٔ زیبای دریاچهٔ جلیله و شهر با آن همه طاق‌نماهایش شدم. شدت گردو خاکی که جاده را فراگرفته بود نشاندهنده گروه فراوان مسافرین بود، جاده طولانی بود و درسر پل‌ها و فواصل کوتاه سربازان لژیون ایستاده بودند. تلاش حاکمین رومی برای مراقبت از آرامش کشور بسیار چشمگیر بود. چون سربازها وسائل نقلیه، گاری‌ها و اسب‌ها را تفتیش می‌کردند. از کسانی که پیاده سفر می‌کردند چیزی نمی‌پرسیدند اما هر از گاهی که عابری به نظرشان مشکوک می‌آمد به او نزدیک می‌شدند و از او بازجویی می‌کردند و مطمئن می‌شدند که با خود سلاحی نداشته باشد.

وقتی که از تپه‌ها پایین می‌آمدیم به نظر می‌رسید که شهر جلیله تنها یک باغ خیلی وسیع بود هر چند که مزارع کنار جاده گسترده شده بود. خیلی از عابرین به دلیل ترس از رومی‌ها دورا دور اطلاع پیدا کردند یک گروه سرباز لژیون در حالی که با شتاب جاده را ترک می‌کنند وارد مزارع می‌شوند و فوراً دهقانانی را که به افراد تحت پیگرد پناه داده بودند، بیرون می‌کشیدند و زمین‌های کاشته شده و تاک‌ها را خراب می‌کردند. هیچ کدام از ما بازجویی و تفتیش نشد، فقط برای رد کردن الاغ‌ها مجبور شدیم سه بار حق‌العبور بپردازیم. کنار چاهی توقف کردیم و در حالی که

غذای ساده‌ای می‌خوردیم، حیوان‌ها استراحت کردند. آن‌موقع بود که احساس کردم چیزی مرا نگران می‌کند. از ناتان پرسیدم مریم مجدلیه خبردار شده و یا مجبورم دنبال او بگردم. اما ناتان در حالی که به من اطمینان می‌داد، تأکید کرد همه کسانی که منتظر پیغام بودند خبردار شده‌اند.

وقتی استراحت می‌کردیم به جمعیتی که علی‌رغم هوای دم کرده بدون اینکه لحظه‌ای استراحت کنند شتابان در حرکت بودند نگاه می‌کردم و سعی داشتم کسانی را که مثل ما به سمت کوهستان می‌رفتند، تشخیص دهم. آثار انتظار لذت‌بخشی در چهره برخی هویدا بود و بی‌اعتنا به گرد و خاک و مشکلات حرکت می‌کردند. گاهی افرادی وارد جاده می‌شدند و برعکس با سرهایی به زیر افکنده به راه خود ادامه می‌دادند و گویی از همه چیز بیزار هستند. آن‌ها تعدادی از شاخه‌های سبز را می‌شکستند و برای جلوگیری از اشعه خورشید سایه‌بان درست می‌کردند. ناگهان جوان بسیار زیبایی که دست پیرمرد کوری را گرفته بود گذشت.

ما مصمم به سفرمان ادامه می‌دادیم. از دور فریادی را که خبر از واقعه‌ای می‌داد، شنیدیم. بعد صدای چرخ شنیده شد. صدای سنگین گام‌هایی که بر زمین کوبیده می‌شد را شنیدم سپس یک جفت اسب خاکستری رنگ که روز قبل در زمین مسابقه دیده بودم سریع از برابرم گذشت. ارابه‌ران مجبور بود جلوی نگهبان‌ها توقف کند. او سعی داشت بی‌آنکه مسافرین پیاده را ناراحت کند، زمان از دست رفته را جبران کند. فکر کردم با این سرعت و بین این همه جمعیت ممکن است به کسی آسیب برساند.

متأسفانه حادثه سرپیچ بعدی رخ داد. وقتی به آن جا رسیدیم یک گروه از مردم که مشت‌هایشان را به سوی ارابه تکان می‌دادند، دیدم ولی ارابه دور شده بود. جوانی که پیرمرد کور را راهنمایی می‌کرد، کنار همراهش افتاده بود و به شدت زخمی شده و از پیشانی‌اش خون می‌آمد و به نظر می‌رسید که یک پایش شکسته است، چون وقتی سعی داشت بلند شود نتوانست سرپا بایستد. مرد کور ناله می‌کرد. کمی بعد که مردم فهمیدند جوان به کمک احتیاج دارد با شتاب پراکنده شدند و راهشان را در پیش گرفتند و رفتند. جوان، خونی را که به شدت از صورتش می‌ریخت، پاک می‌کرد و سعی داشت با احتیاط پای زخمی‌اش را لمس کند. با

کنجکاوی به او نگاه کردم و فکر کردم شانس آورده که هنوز زنده است. در حالی که دندان‌هایش را به هم می‌فشرد تا از درد فریاد نزند، نگاهم را دید، بعد در حالی که با صدای محکمی پیر مرد را به سکوت دعوت می‌کرد، به سمت او برگشت. اگر میرینا از الاغ پایین نیامده و از ناتان خواهش نکرده بود بایستیم ماهم می‌رفتیم. در حالی که کنار پسر می‌نشست و به پاهایش دست می‌زد با فریاد به ما گفت: "شکسته است".

با عصبانیت گفتم: "خوب، حس کنجکاوی‌ات ارضا شد، فوراً سوار شو چون خیلی عجله داریم".

اما جوان به ما التماس کرد: "اسراییلی‌ها، به پدرم رحم کنید. کور است و به او قول‌داده‌شده اگر موفق شویم قبل از شب به معجزه‌گر برسیم او را شفا دهد. فردا خیلی دیر است. فکر خودم نیستم، اما از شما خواهش می‌کنم حداقل پدرم را تا دشت ناصریه همراهی کنید. آن‌جا حتماً کسی هست تا او را صحیح و سالم به مقصد راهنمایی کند".

ناتان گفت: "راه‌های زیاد و راهنماهای دروغین زیادی هستند، تو از راه مطمئن هستی؟"

پسر علی‌رغم دردی که داشت لبخند زیبایی زد که او را زیباتر می‌کرد، با خوشحالی جواب داد: "فقط یک راه هست."

میرینا نگاه التماس آمیزی به من انداخت و گفت: "خوب ما هم که به همان جهت می‌رویم".

با دلی چرکین زین را باز کردم و زیر لب گفتم: "بیا، پیر مرد کمکت می‌کنم تا سوار الاغ شوی، من هم پیاده می‌آیم."

میرینا پیشنهاد کرد: "حال که همه یک هدف داریم چرا باید جوان را تنها رها کنیم؟ می‌توانیم زخمش را معالجه کنیم و او را روی الاغ من سوار کنیم. من به پیاده روی عادت دارم".

جوان گفت: "نمی‌خواهم مزاحمتان باشم اما اگر فرزندان یک پدر هستیم و شما به من کمک کنید او حتماً شما را خواهد بخشید".

اصلاً میل نداشتم که یک جلیلی بیچاره که مچ پایش شکسته و مرد کوری که

غر می‌زد همراه من باشند و حق جستجوی عیسی ناصری را داشته باشند، در صورتی که آن‌ها عبری بودند و شاید بیش‌تر از من حق داشتند. به هر حال متوجه شدم که میرینا حق داشت و به خاطر محبت ذاتی‌اش که به لجبازی احمقانه من پیروز شده بود به او تبریک گفتم. با هم صورت جوان را شستیم، زخم سرش را بستیم، استخوان شکسته را دوباره جا انداختیم و با یک شاخه محکم به شکل چوب شکسته‌بندی بستیم و او را سوار الاغ کردیم. در این اثنا پیر مرد کور سوار حیوان دیگر شده و آماده حرکت بود. بعد از اینکه با بی‌حوصلگی آنچه کرده بودیم را شنید ناگهان با لحن مغروری فریاد زد: "این زن کیست صدایش را می‌شنوم و بعضی کلمات زبان ما را می‌شناسد؟ پسر مواظب باش به او دست نزنی. با او صحبت نکن حتی نگاه هم نکن وگرنه سفر مقدس ما به مخاطره می‌افتد".

آشکارا درتنکنا قرار گرفته بودم جوان توضیح داد: "پدرم قوانین دین را خوب می‌شناسد و با دقت زیاد همه عمر به آن تکیه کرده است. سعی کنید او را درک کنید. می‌ترسد قبل از برخورد با معجزه گر به مسئله‌ای آلوده شود".

مرد کور علی‌رغم بدطینتی‌اش در برخورد با ما آن چنان با شدت به گردن الاغ چنگ می‌زد که حتی اگر می‌خواستیم، نمی‌توانستیم دست او را از آن جا برداریم. اما ناگهان کاسه صبرم لبریز شد با عصبانیت و با طعنه گفتم: "هم نژادهایتان شما را وسط جاده رها کردند، این زن یونانی است و من حتی اگر به شکل یهودی لباس پوشیده‌ام کافری هستم که ختنه نشده‌ام، امیدوارم که حداقل الاغم ترا آلوده نکند چون می‌بینم که خیلی محکم روی آن نشسته‌ای".

ناتان برای واسطه گری خود را داخل کرد: "نباید از آن‌ها بترسی پیر مرد. من هم فرزند یهودی و یک بیچاره هستم. این‌ها همان راه را جستجو می‌کنند. بدان که در گذشته در بیابان در تنهایی مطلق زندگی کرده‌ام و خواندن تورات را یاد گرفته‌ام. بعد از آن هر محبتی را به فرزندان نور کردم و در جشن‌های عمومی آن‌ها شرکت کردم. اما برای کاتب شدن متولد نشده بودم. بنابر این به جستجوی معلم تازه، بیابان را ترک کردم و دنبال پیغمبری که لباسی از پشم شتر پوشیده باشد می‌گشتم، همان که مرا غسل تعمید داده است. وقتی او کشته شد برای اینکه سعی کنم آنچه را فقط به وسیلهٔ یک معلم عادل می‌توان شناخت نگویم، ساکت ماندم. اما حالا او آمده است. بنابر

این فکر می‌کنم از هر بندی آزاد شده‌ام. پیرمرد حرف مرا باورکن. در این لحظه و بین این مردم، از تمامی طایفه‌ها یک نفر که پاک و بدون گناه باشد، وجود ندارد. نه غسل و نه قربانی نمی‌تواند آن‌ها را پاک کند. حتی داناترین معلم هم نمی‌تواند این کار را بکند. اما این مسجل شده است که حتی اگر او را نشناسیم بین ما زندگی می‌کند، مصلوب شده و برای آزاد کردن ما از گناهان دوباره زنده شده است و اگر به او ایمان داری او چشمت را به تو باز می‌گرداند. اما اگر فکر می‌کنی از ما برتری او ترا شفا نمی‌دهد".

مرد کور باصدای‌بلند شروع به‌نالیدن کرد، درحالی‌که رفتارش حاکی ازاین بود که می‌خواهد از شدت ناراحتی شنلش را بر تن پاره کند، اما فرزندش که سعی در تسلای او داشت گفت: "این غریبه‌ها وقتی همکیشانمان ما را ترک کردند، به ما محبت کردند. با آن‌ها مخالف نباش. محبت پدر ما به خوبی‌ها و بدی‌ها و بر فرزندان یهود و بر کافران ارزانی می‌شود. نباید از در خشیدن روشنی خورشیدش نومید باشی. به یاد بیاور که به سبب نابینایی سختی‌های زیادی کشیده‌ای".

اما پیرمرد بریده بریده به او دستور می‌داد ساکت شود و با تأکید به ناتان می‌گفت کسی الاغش را جلوتر ببرد تا خیلی به ما نزدیک نباشد. من و میرینا خودمان را عقب کشیدیم، اما جوان برای اینکه‌با ما همراه باشد افسار الاغ راکشید، با صداقتی که در چشم‌هایش بود به ما نگاه کرد و توضیح داد: "برای یک پیرمرد رها شدن از توهمات سخت است. اما راهنمای شما حق دارد. روی زمین هیچ انسان درستی وجود ندارد. با وجودی که از تمام فرامین و دستورات اطاعت کرده و به قانون احترام گذاشته‌ام گناهانم بخشیده نشده‌اند. فکر می‌کنم مثل هر کافر دیگری هستم و هرگز نمی‌توانم فکر کنم که دلسوزی شما می‌تواند مرا آلوده کند".

به او نگاه کردم. صورتش از شدت درد دگرگون شده بود و دندان‌هایش را به هم می‌فشرد تا از زین نیافتد. گفتم: "چهره‌ای روشن و چشم‌های درخشانی داری. فکر نمی‌کنم به عمد، گناهی کرده باشی".

جواب داد: "خدا هم با همین تصور انسان را آفریده، اما به دلیل گناه اجداد ما آدم و حوا، دیگر خدا این اعتقاد را در مورد بشر ندارد و در حضورش احساس شرمندگی و خجالت می‌کنم".

گفتم: "من هم همین کلمات را خوانده و مکرراً شنیده‌ام. اما هرگز نتوانسته‌ام آن را درک کنم. در اسکندریه یک معلم عبری برایم توضیح داد که این قضیه را فقط باید به عنوان یک اندرز و پند دانست".

جوان سعی کرد بخندد: "می‌خواهی من چه چیزی را بفهمم. جوان بیچارهٔ نادانی بیش‌تر نیستم. اما عیسی ناصری را دیده‌ام که کورها را شفا می‌داد و فلج‌ها به امر او می‌توانستند راه بروند. می‌گفت: "نان مایه زندگی است". با کمال میل او را دنبال کردم، اما پدرم خیلی جدی است و اگر از خانه فرار می‌کردم و به دنبال عیسی ناصری می‌رفتم فقط به خاطر فرار از سخت‌گیری‌های پدرم بود. پدرم به معلمین معبد بیش‌تر اعتقاد داشت، همان‌هایی که عیسی را به خاطر همراه شدن با گناهکارها سرزنش می‌کنند. چندین بار مرا به خاطر غفلت از وظایف روزانه‌ام و گوش ندادن به حرف‌های او تنبیه کرده است. پدرم معتقد بود او که یک شورشی است، اما وقتی ناگهان کور شد اول فکر می‌کرد روز نشده ولی بعد متوجه بدبختی‌اش شد. هیچ کس نتوانست او را شفا دهد. فقط آن موقع کم کم به عیسی ایمان آورد و او را جستجو کرد. اما عیسی بعد از اینکه به جلیله و اورشلیم سفر کرد مصلوب شد. بنابراین به جستجوی خاشعین رفت، همان‌هایی که به او فهماندند عیسی ناصری دوباره زنده شده و زمان و راهی را که باید برای دیدن او طی می‌کردیم، به او گفتند. پدرم مصممانه پذیرفته است که اگر به موقع برسد عیسی او را شفا خواهد داد، من هم متقاعدش کرده‌ام که اگر علاوه بر نور چشم‌هایش پادشاهی را جستجو کند من خوشحال‌تر خواهم شد".

میرینا، کنجکاوانه از من خواهش کرد تا حرف‌های جوان را برایش بازگو کنم.

وقتی میرینا را در جریان حرف‌هایش گذاشتم، با تعجب زیاد گفت: "این پسر با چشمان درخشان واقعاً انسان پاکی است. هرگز فکر نمی‌کردم چنین آدمی وجود داشته باشد. چرا او باید این قدر شدید زخمی می‌شد؟"

گفتم: "نباید این را بپرسی. او خودش سرنوشتش را بدون سرکشی و از سررضا می‌پذیرد و برای اینکه عاشقانه به پدر غیرقابل تحملش خدمت کند، همهٔ رنج‌ها را فراموش می‌کند. چون قانون یهودی‌ها می‌گوید همیشه به پدر و مادر خود نیکی کنید".

ناتان که یونانی می‌دانست با شنیدن حرف‌های من برگشت و گفت: "در حقیقت قانون این دستور را می‌دهد. اما اگر خوب فهمیده باشم عیسی ناصری آموخته که باید شوهر زنش، پسر پدرش، برادر خواهرش را و ثروتمند خانه و اموالش را رها کند و به جستجوی ملکوت برود[۱]. وقتی او آن‌ها را بخواند، ماهی‌گیران باید تورهایشان را در رودخانه رها کنند و دهقانان مزارعشان را؛ انسانی که به خاطر دفن کردن پدرش در پیروی از او تأخیر کند اجازه ندارد از او پیروی کند[۲]".

مرد کور دوباره با صدای بلند شروع به شکوه کرد: "من بین کفرگوها گیر کرده‌ام. این شیطان است که الاغ مرا می‌راند. این چه بدبختی بزرگی است که آدم با یک عده کفرگو و قانون شکن همسفر باشد؟"

پسرش عصبانی شده بود، اما سعی کرد او را آرام کند: "من هرگز نشنیده‌ام که عیسی این حرف‌ها را بزند، او ما را از بر زبان آوردن حرف‌های ناشایست منع کرده و اینکه نباید جواب بدی را با بدی بدهیم و به ما امر کرده که باید دشمنانمان را دوست داشته باشیم و برای هر کس که به ما دستور داده دشمنانمان را دوست داشته باشیم دعا کنیم، این خداوند است که همهٔ نیازهای ما را از سر آگاهی برآورده می‌کند، تا بتوانیم بدون نگرانی برای فردا پادشاهی را جستجو کنیم".

همچنان متحیر بودم، به تلخی گفتم: "حرف‌های زیادی راجع به او و آموخته‌هایش شنیده‌ام، به هر حال فکر می‌کنم حرف‌هایش مفاهیم بسیار پیچیده‌ای دارند، از دید افراد مختلف می‌توانند معانی متفاوتی داشته باشند. واقعاً نمی‌دانم چه چیز را باور کنم".

میرینا متعجب به ما نگاه می‌کرد و فریاد زد: "شما را چه می‌شود در حالی که

---

۱. ... زیرا آمده‌ام تا مرد را از پدر خود و دختر را از مادر خویش و عروس را از مادر شوهرش جدا سازم / و دشمنان شخص اهل خانه او خواهند بود / و هر که پدر یا مادر را بیش از من دوست دارد لایق من نباشد...
انجیل متی ـ باب ۱۰ ـ آیات ۳۵ تا ۳۸

۲. و هنگامی که ایشان می‌رفتند در اثنای راه شخصی بدو گفت، هر جا روی ترا متابعت می‌کنم/ عیسی به وی گفت روباهان را سوراخ‌هاست و مرغان هوا را آشیان‌ها لیکن پسر انسان را جای سر نهادن نیست / و به دیگری گفت از عقب من بیا /گفت، اول مرا رخصت ده تا بروم پدر خود را دفن کنم / عیسی وی را گفت بگذار مردگان مردگان خود را دفن کنند اما تو برو و ملکوت خدا را موعظه کن /
انجیل لوقا ـ باب ۱۰ ـ آیات ۵۷ تا ۶۲

نزدیک است به خاطرش نزاع کنید در همان حال انتظار دارید او را ملاقات کنید؟ فکر می‌کنم از همه خوشبخت‌تر هستم، چون راجع به او آگاهی کمی دارم و مثل یک جام خالی هستم که او اگر بخواهد می‌تواند آن را پرکند".

حرف‌هایش همه را تحت تاثیر قرار داد. همچنان که در پی الاغ‌ها می‌رفتیم به جاده نگاه می‌کردم، همهٔ خاطراتم را که تا آن موقع برایم اتفاق افتاده بود، مرور می‌کردم. حالت‌های روحی‌ام بی‌هوده بودند، موفق نمی‌شدم مورد خوبی، حتی خواسته و درک درستی در خودم بیابم. یک بار دیگر با خودم تکرار کردم که رستاخیز را از روی یک کنجکاوی ساده جستجو نمی‌کنم. در قلبم نام عیسی ناصری را صدا کردم، مضطرب از آزادی، مغرور و خودخواه از آگاهی و تجربه‌های دنیایی‌ام، بله حتی از خوش نیتی‌ام و اینکه‌من هم می‌خواستم یک جام خالی باشم که به راحتی آمادهٔ پذیرفتن واقعیت است، چون او شایستگی آن را دارد که مرا نجات دهد.

وقتی این دعاها تمام شد چشم‌هایم را بالا گرفتم و پیرامون خود را از بلندای قله تا دشت همه را در زیر پرتوی طلایی خورشید بعدازظهر، نگاه کردم. فوراً فهمیدم که آن‌جا همان کوه مقصدمان بود. درختان و هماهنگ با همان شکل دقیق که بر همهٔ اطراف تسلط داشت. هنوز باید راه اصلی را طی می‌کردیم. ناتان به ما گفت برای دور بودن از شهر باید از دامنه‌های شمالی برویم. بعد از کنارهٔ خشک رودخانه‌ای گذشتیم و به سمت جنوب رفتیم و از راهی طولانی در کنارهٔ تپه گذشتیم. بدین ترتیب به انتهای منطقه زراعتی رسیدیم، کمی بعد راه باریک به ابتدای جنگل رسید و راهمان را در تاریکی تا کوه ادامه دادیم. اطرافمان سکوت عمیقی حکم‌فرما بود. نه صدای حیوانات و نه صدای انسانی شنیده نمی‌شد. همه‌جا آن قدر آرام بود که همه‌اش می‌ترسیدم راه را گم کنیم. البته این زمین، درختان و سراشیبی زیبای جاده، به من می‌گفتند که این همان کوه مقدس است.

آرامش عجیبی پیدا کردم و تشویش و اضطراب مرا ترک کرد.

حتی ناتان هم عجله داشت. فکر می‌کنم راه باریک را برای دور بودن از شلوغی جاده و حتی بازرسی‌های احتمالی انتخاب کرده بود. چشمانش را همچنان به کوه دوخته بود و با دقت به سایه‌هایی که نزدیک‌تر می‌شدند نگاه می‌کرد. در این لحظه

اجازه داد الاغ‌ها استراحت کنند. به عنوان یک رومی از این که تا به حال با هیچ نگهبانی برخورد نکرده بودیم، حیرت زده بودم. چون جلسه‌ای محقیانه و به این مهمی مطرح بود، حواریون عیسی حتماً نگهبانانی در همه راه‌هایی که به کوهستان منتهی می‌شد گذاشته بودند تا پیروانشان راه درست را تشخیص دهند و جلوی اتفاقات پیش‌بینی نشده گرفته شود.

کمی بعد ستاره‌های سه‌گانه درخشیدند، به راهمان ادامه دادیم و شب بود که نزدیک قله کوه جایی که قبلاً جمعیت زیادی اطراق کرده بودند رسیدیم.

سکوت مرموزی بر همه‌جا حکم‌فرما بود. مردم با صدای آهسته صحبت می‌کردند و به نظر می‌آمد که در آن هوای شبانگاهی نسیم لطیفی می‌وزد. ناتان الاغ‌ها را به تنه درختی بست و به مرد کور کمک کرد تا از زین پایین بیاید، من و میرینا به جوان کمک کردیم. بدین ترتیب به دیگران نزدیک شدیم و گوشه‌ای نشستیم. سایه‌های دیگری در تاریکی نزدیک می‌شدند و با خلوص تمام به سفر شبانه خود ادامه می‌دادند. کسانی که بدین ترتیب در گروه‌های کوچک می‌رسیدند با آرامش اطراق می‌کردند و صبورانه منتظر می‌شدند. از طنین زمزمه‌ها متوجه شدم که باید صدها نفر باشند، اما هرگز فکر نمی‌کردم جمعیتی به این زیادی بتوانند این قدر ساکت باشند.

اولین قسمت شب زنده‌داری به این ترتیب گذشت، بدون اینکه کسی از انتظارکشیدن و یا سرپا ایستادن خسته شود. با وجود این که اندک اندک از نور ماه کاسته می‌شد اما روشنایی سیمگون ستارگان درخشان چون بارانی از ذرات نقره همه‌جا را پوشانده بود. وجود نیروی ناشناخته‌ای را در پیرامون خود احساس می‌کردم. در حالی که ناخودآگاه میرینا را در آغوش می‌گرفتم، متوجه شدم که عضلات بدن او هم منقبض شده و از نگرانی و تشویش می‌لرزید. همان طور که یک بار دیگر در اورشلیم برایم اتفاق افتاده بود، فکر می‌کردم قطره‌های درشت آب برچهره‌ام فرو می‌چکند اما وقتی صورتم را لمس کردم هیچ اثری از رطوبت نیافتم.

از آن‌جایی که متوجه شدم بسیاری افراد بر پای ایستاده‌اند، گویی می‌خواستند بهتر ببینند، من هم همان کار را کردم، ناگهان از وسط جمعیت زیر نور ستارگان شخص قدبلند و باشکوهی بلند شد که با صدای رسا فریاد زد: "مردان، برادران".

همه ساکت شدند و تپه را سکوت عمیقی فراگرفت. گوینده ادامه داد: "دانه برای چیدن در حال رسیدن است[۱]. جشن قریب الوقوع است و چهل روزی که او وعده داده است بر ما ظاهر خواهد شد نزدیک است. او جایی رفت که ما نمی‌توانیم او را دنبال کنیم. او نانی از آسمان به ما داده است، هر کس از آن نان بخورد زندگی جاودانه خواهد داشت. نانی که او به ما داده جسم او است و جسم او زندگی دنیا. نباید بر سر اینکه او چه گونه جسمش را به ما داده بحث کنیم. چون ما یازده نفر او را می‌شناسیم و می‌توانیم شهادت دهیم. او راز پادشاهی‌اش را با اطمینان به ما گفته است. در حقیقت اگر از جسم پسر انسان نخورید و از خونش ننوشید زندگی نخواهید داشت. اما اگر کسی از جسم پسر انسان بخورد و از خونش بنوشد زندگی جاودانه به دست خواهد آورد و تا آخرین روز خوشبخت خواهد بود. جسم او غذای واقعی و خونش نوشیدنی واقعی است. کسی که از جسمش بخورد و خونش را بیاشامد جزئی از او شده است. اما اگر بین شما کسی هست که از آنچه تأکید می‌کنم احساس ناراحتی می‌کند و یا اعتراضی دارد برخیزد و از این‌جا برود. هیچ کس محکوم نخواهد شد[۲]".

هیچ کس تکان نخورد، حتی من، چون آن کلمات هراس غیرقابل توصیفی در من ایجاد می‌کرد. در نتیجه حتی اگر می‌خواستم نمی‌توانستم بلند شوم، چون دست‌ها و پاهایم سخت شده بود و تقریباً جرأت نفس کشیدن نداشتم.

---

۱. انجیل متی ـ باب ۱۳ ـ آیات ۱ به بعد

۲. پس یهودیان دربارهٔ او همهمه کردند زیرا گفته بود من هستم آن نانی که از آسمان نازل شد / و گفتند آیا این عیسی پسر یوسف نیست که پدر و مادر او را می‌شناسیم پس چه گونه می‌گوید که از آسمان نازل شدم / عیسی در جواب ایشان گفت همهمه مکنید / ... / نه اینکه کسی پدر را دیده باشد جز آن کسی که از جانب خداست / او پدر را دیده است / آمین آمین به شما می‌گویم هر که به من ایمان آورد حیات جاودانی دارد / من نان حیات هستم / پدران شما در بیابان منّ را خوردند و مردند / این نانی است که از آسمان نازل شده تا هر که از آن بخورد نمیرد / من هستم آن نان زنده که از آسمان نازل شد، اگر کسی از این نان بخورد تا به ابد زنده خواهد ماند و نانی که من عطا کنم جسم من است که آن را به جهت حیات جهان می‌بخشم / پس یهودیان با یکدیگر مخاصمه کرده می‌گفتند چه گونه این شخص می‌تواند جسد خود را به ما بدهد تا بخوریم / عیسی بدیشان گفت آمین آمین به شما می‌گویم اگر جسد پسر انسان را نخورید و خون او را ننوشید در خود حیات ندارید / و هر که جسد مرا خورد و خون مرا نوشید حیات جاودانی دارد و من در روز آخر او را خواهم برخیزاند / ... / پس هر که جسد مرا می‌خورد و خون مرا می‌نوشد در من می‌ماند و من در او / چنان که پدر زنده مرا فرستاد و من به پدر زنده هستم همچنین کسی که مرا بخورد او نیز به من زنده می‌شود / انجیل یوحنا ـ باب ۶ ـ آیات ۴۱ تا ۵۸

آن کس که صحبت می‌کرد مدتی طولانی ساکت شد و بی‌حرکت و استوار مثل تخته سنگی در میان مردم و زیر نور ستارگان برجای ماند. سپس با سادگی یک بچه و با حیرت تمام صحبت کرد و ادامه داد: "ما با او فصح عید را در همان شب که به او خیانت شد خوردیم. نانی گرفت و آن را تبرک کرد بعد تکه تکه‌اش نمود و در حالی که به ما می‌داد گفت: «این بدن من است». بعد یک جام گرفت آن را پر کرد و بین ما گرداند و گفت: «بنوشید، چون این خون من است که ریخته می‌شود تا خیلی از گناهکاران بخشیده شوند»".

سخنران بعد از گفتن این کلمات دست‌هایش را بلند کرد و گفت: "حال همهٔ شما که او را دوست دارید و به او و این که او پسر مقدس خداست ایمان دارید، بخورید و بنوشید. نان شما به نام او تقدیس شده آن را تکه تکه کنید و بین خود تقسیم کنید، شراب هم به نام او تقدیس شده آن را بین خود بگردانید و به هر کس که ندارد بدهید، طوری که هیچ کس بدون غذا نماند. وقتی خوردیم و نوشیدیم منتظر او بیدار می‌مانیم".

مرد دوباره نشست در همان حال جمعیت به تکاپو درآمده بود و همه به غسل کردن می‌پرداختند و متقابلا به هم کمک می‌کردند. چون آبی که ما داشتیم کم بود ناتان قسمتی را به دست‌های مرد کور و پسرش ریخت و من با زور مشک آب را گرفتم و بدون اینکه‌او را ناراحت کنم آنچه را در آن بود بر دست‌های ناتان ریختم. در عوض غذا به قدر کافی برای همه بود اما پیرمرد کور شروع به لرزیدن کرد و با بداخلاقی به ما گفت بگذاریم او غذا و شرابش را بخورد. چون هیچ کس با صدای بلند حرف نمی‌زد زمزمهٔ جمعیت مثل طنین وزش باد بود.

امتناع مرد کور برای تقسیم نانمان مرا ناراحت نکرد. ناتان نانش را به نام عیسی تبرک کرد و آن را به دو نیمه کرد یک قسمت را به پیرمرد و قسمت دیگر را به پسرش داد. بعد به همان روش نان ما را هم تبرک کرد و به من و میرینا هر کدام یک قسمت داد و خودش در حالی که یک لقمه می‌خورد گفت: "همان طور که تأکید شده این نان می‌تواند نان جاودانی باشد. می‌تواند در زندگی برای ما مفید بوده و فنا را از ما دور کند".

به سادگی گفتم: "چون او پسر مقدس خداست پس خواست او انجام می‌شود و

اگر بخواهد که این نان غذای مرگ من که غریبه هستم باشد پس چنین خواهد شد".

یک بار دیگر نان خوردیم و ناتان شراب را تقدیس کرد و آن را به مرد کور و پسرش تعارف کرد برای ما آن را با آب مخلوط کرد و بعد از اینکه جام را تبرک کرد آن را گرداندند. اول من نوشیدم بعد او و سرانجام میرینا. مثل همه کسانی که پیرامونمان بودند خوردیم و نوشیدیم. هرکس نانش را با فردی که در کنارش بود تقسیم می‌کرد.

اما مرد کور فوراً چند لقمه بلعید و بعد از آن بنای گریه گذاشت و سرش را تکان داد و با صدای بلند نالید: "از جسم پسر خدا خوردم و از خونش نوشیدم. مطمئن هستم که با کمک او هر چیزی ممکن است. او می‌تواند به بی‌ایمانی من رحم کند".

میرینا جام را به من داد من آن را به ناتان دادم او هم پس از نوشیدن دوباره جام را به میرینا برگرداند. میرینا جام را به من داد و در حالی که با تعجب به آن نگاه می‌کرد گفت: "اما این جام وقتی در دست من است خالی نمی‌شود".

در همان لحظه با تعجب فراوان گفتم: "فکر می‌کردم که همهٔ نان را خورده‌ایم اما می‌بینم که هنوز تکه‌ای از آن مانده است. ناتان، تو آن را این جا گذاشته‌ای؟"

جواب داد: "نه شاید بیش‌تر از آنچه فکر می‌کردیم داشته‌ایم".

دوباره نوشیدیم بدون اینکه جام خالی شود. اما دیگر از چیزی تعجب نمی‌کردم. چون روی زمین نشسته بودم احساس نم‌زدگی و رطوبت می‌کردم، به نظرم آمد که خواب روشنی می‌بینم. ستاره‌ها را بالای سرم می‌دیدم و زمزمهٔ جمعیت را که شبیه صدای برخورد امواج دریا با ساحل بود می‌شنیدم. نمی‌توانستم به چیزی غیر از عیسی ناصری که به طرف کوهستان می‌آمد فکر کنم. و فکر اینکه خواهم توانست او را ببینم. سرشار از شادمانی‌ام می‌کرد. نان او در گلویم نمانده بود و شرابش خفه‌ام نمی‌کرد.

بدین ترتیب قسمت دیگری از شب زنده‌داری گذشت و فکر نمی‌کنم که کسی خوابیده باشد. همه منتظر بودند. اما در این انتظار هیچ‌گونه بی‌حوصلگی دیده نمی‌شد.

ناگهان مرد کور سرش را تکان داد و پرسید: "سحر شده است؟ فکر می‌کنم نوری می‌بینم". برگشت و با نگرانی به جمعیت نگاه کرد.

ما هم چشم‌هایمان را باز کردیم و متوجه شدیم که او رستاخیز یافته است[۱]. هر حرکتی بین مردم متوقف شده بود. نمی‌دانم چه گونه و چه وقت آمد؟ اما ممکن نبود که اشتباه کرده باشیم. لباسی سفید پوشیده بود و نور ستارگان به سفیدی لباسش درخششی خاص می‌داد. حالت مخصوص خود را داشت، گویی در هاله‌ای از نور و درخشندگی قرار داشت حتی صورتش هم درخشان بود. آهسته از میان مردم عبور می‌کرد. هراز گاهی برای سلام کردن به مردمش می‌ایستاد و دستش را با حالت تقدیس بر سر آن‌ها می‌کشید.

کم‌کم همه سرشان را بلند کرده و در جهت حرکت او می‌چرخیدند اما هیچ کس جرأت نداشت بلند شود و به سمت او برود. ناگهان فریاد بلندی شنیده شد و یک زن خود را جلوی او انداخت و صورتش را به زمین گذاشت. در حالی که از خوشحالی گریه می‌کرد با صدای مقطعی فریاد زد: "سرورم، خدای من". جمعیت لرزیدند. ناصری خم شد و سرش را نوازش کرد و زن فوراً آرام شد. جمعیت با هم آه کشیدند و تعداد بی‌شماری زیر لب می‌گفتند: "خودش است، سرورمان بین ما آمده است".

مرد کور سرش را چرخاند و روی زمین زانو زد و در حالی که دست‌هایش را به طرف آسمان بلند کرده بود گفت: "من او را نمی‌بینم، فقط نوری می‌بینم. گویی فقط خورشید است که در چشمان من می‌درخشد".

نمی‌دانم چه مدت بین ما مانند چون به نظرم زمان متوقف شده بود. تنها به این نکته باور دارم که زندگی جاوید را به روشنی دیدم و لمس کردم. در حالی که بین جمعیت حرکت می‌کرد، بدون اینکه کسی را فراموش کند همگان را مورد توجه و عنایت قرار می‌داد. همه چیز آن قدر ساده و طبیعی بود که کوچک‌ترین جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت؛ از آنچه اتفاق می‌افتاد متعجب بودم. فقط می‌توانم بگویم که در آن شب زمان، مکان، موجودات همه و همه در قلمرو حکومت او بود. سرانجام به سمت ما آمد و کم کم نزدیک شد. احساس لرزش شدیدی

---

۱. ... و از اورشلیم شروع کرده موعظه به توبه و آمرزش گناهان در همه امت‌ها به نام او کرده شود / و شما شاهد بر این امور هستید ... / پس ایشان را بیرون از شهر تا بیت‌عنیا برد و دست‌های خود را بلند کرده ایشان را برکت داد / و چنین شد که در حین برکت دادن، ایشان از ایشان جدا گشته به سوی آسمان بالا برده شد /
انجیل لوقا ـ باب ۲۴ ـ آیات ۴۷ تا ۵۲

می‌کردم؛ مثل آب دریاکه از وزش باد به‌حرکت درمی‌آید.

به نظرم آمد با مردم حرف می‌زند، و دعایشان می‌کند هیچ صدایی از دهان‌ها شنیده نمی‌شد، اما به عنوان جواب با سرشان تصدیق می‌کردند. بعد مقابل ما ایستاد و نگاهمان کرد. چهره‌ای خسته و نورانی داشت. شوکت پادشاهی از چشمان درخشانش پرتوافکن بود. دیدم دهان مردکور تکان می‌خورد اما هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، لحظه‌ای فکر کردم شاید گوش‌هایم سنگین شده بودند. شاه رستاخیز یافته با خوشحالی انگشتش را به چشم‌های کور و دستی به سر پسر جوانش کشید. هر دو مقابل او خم شدند و بی‌حرکت دراز کشیدند. کمی دورتر، دیگران نیز به همان شکل افتاده بودند، چون آن‌ها را هم لمس کرده بود. سرانجام به صورت من نگاه کرد. حس کردم اگر به من دست بزند می‌میرم. لب‌هایم تکان خوردند و با وجودی که صدای خودم را نمی‌شنیدم با او حرف زدم. فکر می‌کنم از او خواهش کردم: "سرورم، مرا به ملکوتت راهنمایی کن".

جواب داد: "همهٔ کسانی که مرا به سروری پذیرفته‌اند شایستهٔ وارد شدن به ملکوت من هستند البته کسانی که گفته‌های مرا بشنوند و به ارادهٔ پدرم عمل کنند".

پرسیدم: "سخنان تو چیست و اراده پدرت کدام است"؟

تکرار کرد: "این را از قبل می‌دانی. آنچه برای من انجام می‌دهی برای هر درمانده‌ای بکن".

باید چیز دیگری راجع به فرمانروای‌اش می‌پرسیدم چون صبورانه به من لبخند می‌زد گویی مثل بچه مزاحمی بودم گفت: "نباید تصور کرد که ملکوت آسمانی این جا یا جای دیگر باشد. ملکوت در قلب تو و قلب همه کسانی که به من ایمان دارند قرار دارد". سرانجام افزود: "هرگز کسانی راکه مرا صدا کنند ترک نمی‌کنم. آن جایی که فقط دو یا سه نفر به نام من گردهم آیند من تا قرن‌ها با آن‌ها خواهم بود و اگر مرابخوانی هرگز تنها نخواهی ماند".

در حالی که از من دور می‌شد، نزد ناتان رفت. دیدم که لب‌های ناتان تکان خوردند اما هیچ کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شد. بعد از اینکه مدتی به او نگاه کرد، با نهایت مهربانی متوجه میرینا شد. اما گویی بر لب‌های دختر مهر سکوت زده شده بود. و سرانجام از او هم دور شد و نزد حواریونش بازگشت.

مرد کور و پسرش همچنان بی‌حرکت خوابیده بودند، به نظر می‌آمد که مرده‌اند. اما وقتی ناتان متوجه شد که سکون آن‌ها مرا وحشت زده کرده، در حالی که سرش را تکان می‌داد با اطمینان گفت: "نمرده‌اند، خوابند، به آن‌ها دست نزن".

بعد دیدم که یازده حواریونش گرد او جمع شده‌اند و به نظرم آمد که با عشق زیادتر نزد آن‌ها برگشته و به آن‌ها جواب می‌دهد. اما چون چشم‌هایم اشک آلود بود او را فقط مثل یک ابر درخشان می‌دیدم. وقتی گریه‌ام پایان گرفت او ناپدید شده بود. نمی‌دانم چه گونه و از چه راهی ما را ترک کرده بود، تا جایی که در توان چشمانم بود بدنبالش گشتم اما متوجه شدم که از آن‌جا رفته است زیرا نیروی مرموزی که همهٔ ما را فراگرفته بود با او از آن‌جا رفته بود. حس می‌کردم از خوابی طولانی بیدار شده‌ام. عطسه کردم و احساس کردم که می‌توانم دوباره اعضای بدنم را تکان دهم.

زمان به حرکت افتاد. با نگاه به مرد کور فهمیدم که سومین بخش شب‌زنده‌داری هم گذشته و سحر نزدیک شده است. مردم ایستاده بودند و با حالتی پرستشگرانه به پیرامون خود نگاه می‌کردند. فریاد شادی و صحبت‌های معمولی را می‌شنیدم. گویی همه برای تعریف آنچه برایشان اتفاق افتاده بود از یکدیگر سبقت می‌گرفتند.

با خوشحالی فریاد زدم: "ناتان، ناتان، با او حرف زدم و او جوابم را داد. حالا می‌توانی شاهد باشی که مرا از ملکوتش خارج نکرد".

میرینا با دو دستش مرا فشار داد و سریع زیر لب گفت: "من جرأت نکردم با او حرف بزنم. اما او مرا می‌شناخت و به من لبخند زد و به من گفت که دیگر هرگز در زندگی از تشنگی رنج نخواهم کشید، چون وقتی تشنه بود به او آب داده بودم".

ناتان حوصله‌اش سر رفت و فریاد زد: "شما دو نفر باید دیوانه باشید، به شما هیچ چیز خاصی نگفت، فقط با من حرف زد و راه را نشان داد. برای من توضیح داد که آنچه به انسان داده می‌شود ناپاک نیست بلکه ناپاکی در آنچه از انسان سرمی‌زند نهفته است[1]. و این که در ملکوتش درجات و مراتب گوناگونی وجود دارد، که هر

---

۱ نه آنچه به دهان فرو می‌رود انسان را نجس می‌سازد، بلکه آنچه از دهان‌بیرون می‌آید، انسان رانجس می‌گرداند.

انجیل متی ـ باب ۱۵ ـ آیه ۱۱

کس نسبت به شایستگی‌های خود از آن برخوردار می‌شود. اما هرکس که با قلب پاک و صادق نزد او رود فراموش نخواهد شد. باید به یازده حواری‌اش ایمان بیاوریم چون او آن‌ها را به عنوان رسولانش انتخاب کرده است. فرمانروایی او مثل دانهٔ خردل است، به آرامی رشد می‌کند اما روزی می‌رسد که بر شاخه‌های درختش پرندگانی که از دیگر نقاط زمین آمده‌اند آشیان می‌سازند".

ساکت شده به دور دست‌ها خیره شده بود گویی داشت گوش می‌داد، سرانجام نومیدانه ادامه داد: "خیلی چیزهای دیگر به من یاد داد که به هر حال الآن در خاطرم نیست. اما مطمئناً به موقع به یاد خواهم آورد". حالت او مرا خیلی متعجب کرده بود، اما وقتی که این کلمات را می‌گفت احساس می‌کردم در فرمانروایی او جزئی از او بودم، بنابراین روحم آرامش یافت. گفتم: "ناتان از من عصبانی نباش. واقعاً فکر می‌کردم که با من حرف زده و هنوز هم فکر می‌کنم که به من چیزی گفت. شاید بنابه احتیاجاتمان به سمت هرکدام از ما برگشت. اگر می‌دانستم و در موقعیتی بودم که می‌توانستم همهٔ آنچه را او امشب به مردمش گفت ثبت کنم، یقیناً هیچ کتابی نمی‌توانست آن چنان کلمات و عباراتی داشته باشد. بنابراین می‌شود گفت که فقط شنونده حرف‌هایی بودیم که او به هرکدام از ما گفت".

ناتان خشمگین، دستش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت: "اگر ندیده بودم که به تو نگاه می‌کرد و هیچ اتفاقی برایت نیافتاد، شاید طور دیگری فکر می‌کردم. بنابراین حالا به تو، به چشم یک گناهکار نگاه نمی‌کنم".

بعد از اینکه با هم مشورت کردیم، توافق کردیم که بهتر است با اولین روشنایی سحر کوهستان را ترک کنیم تا کسی مرا نشناسد. اما مرد کور و پسرش هنوز در چنان خواب عمیقی بودند که به نظر می‌آمد مرده‌اند و جرأت نداشتیم آن‌ها را از خواب بیدار کنیم. از طرف دیگر نمی‌توانستیم آن‌ها را ترک کنیم. بنابراین تصمیم

---

... آنچه از دهان فرو می‌رود داخل شکم می‌گردد و در مبرز افکنده می‌شود/ لیکن آنچه از دهان برآید از دل صادر می‌گردد و این چیزها است که انسان را نجس می‌سازد / زیرا که از دل برمی‌آید خیالات بد و قتل‌ها و زناها و فسق‌ها و دزدی‌ها و شهادات دروغ و کفرها / این‌هاست که انسان‌را نجس می‌سازد. لیکن خوردن به دست‌های ناشسته انسان را نجس نمی‌گرداند /

انجیل متی ـ باب ۱۵ ـ آیات ۱۷ تا ۲۰

گرفتیم منتظر شویم تا بیدار شوند. با تابش خورشید جمعیت ناگهان تحرّک و خوشحالی بیش‌تری از خود نشان داد. گروهی به عنوان شکرگزاری دسته‌های کُر به راه انداخته بودند، دیگران گروه گروه با دوستانشان احوال پرسی می‌کردند و به آن‌ها می‌گفتند که با چشم‌های خودشان پادشاه رستاخیز یافته را دیده‌اند. از هیجان و اضطراب سرخ شده بودند و مرتب به سمت یکدیگر می‌چرخیدند و فریاد می‌کشیدند: "رحمت خدا بر تو باد. گناه‌های تو هم بخشیده شدند؟ به تو هم قبول زندگی جاوید داد؟ در حقیقت ما که او را این‌جا در این کوهستان دیده‌ایم هرگز به مرگ نزدیک نخواهیم شد".

زمین زیر پایم سخت بود، فکر می‌کردم اعضای بدنم سخت شده‌اند. مجبور شدم دست‌هایم را فشار دهم تا مطمئن شوم که هنوز خون در رگ‌هایم جریان دارد. وقتی هوا کاملاً روشن شد و همه توانستند همدیگر را بشناسند، یازده حواری در گروه‌های دو یا سه نفری از میان جمعیت می‌گذشتند. آن‌ها را دیدم که کسانی را که پادشاه رستاخیز یافته به آن‌ها دست زده بود و هنوز بدون حس روی زمین دراز کشیده بودند، تکان می‌دادند و بیدارشان می‌کردند.

سه نفر از آن‌ها مستقیم به سمت ما می‌آمدند. آن کسی را که اول شب صحبت می‌کرد، شناختم. او را از سرگرد و شانه‌های قدرتمندش شناختم و در تاریک روشن نور صبح دیدم که صورت ریش‌دارش حالت لجوج و با حرارتی داشت. یوحنا با او بود. بیداری شب او را رنگ پریده نشان می‌داد، اما صورتش هنوز پاک‌تر و درخشان‌تر از هرکس دیگری بود که تا به حال در زندگی‌ام دیده بودم. نگاه کردن به او مرا شادمان می‌کرد. با وجودی که نفر سوم را نشناختم از حالتش فهمیدم که او هم یکی از حواریون بود. نمی‌دانم این احساس را چه‌گونه توضیح دهم اما با وجودی که رفتارهایش متفاوت بود ولیکن می‌شد گفت تقریباً به طور گنگ و مبهمی چیزی در وجودش بود که او را به عیسی ناصری شبیه می‌کرد. با دیدن او ماهی‌گیر تنها که آن شب با او در کنار رودخانه صحبت کرده بودم را به خاطر آوردم. حال که رستاخیز عیسی را از نزدیک دیده بودم، سعی داشتم چهره ماهی‌گیر را به خاطر آورم البته نمی‌توانستم با اطمینان بگویم که آن آدم ناصری بود. به هر حال فکر می‌کنم که دقیقاً خود او بود که با من در کنار رودخانه صحبت کرد، با وجودی که

آن موقع در حالتی نبودم که او را بشناسم و اما چرا خودش را به من شناسانده بود. چیزی است که واقعاً نمی‌توانم بفهمم. هرچه آن سه نفر نزدیک‌تر می آمدند احساس گناه بیش‌تری می‌کردم. سعی می‌کردم صورتم را پنهان کنم. اما آن‌ها متوجه من نشدند، برعکس در حالی که به سمت مرد کور خم می‌شدند او را تکان دادند و وقتی بلند شد به او گفتند: "بیدار شوید".

مرد کور چشم‌هایش را مالید و در حالی که با تعجب به آن‌ها خیره شده بود زیر لب گفت: "شما را می‌بینم، سه نفر هستید. اما نمی‌شناسمتان".

اولی گفت: "سه نفر از رسولانی هستیم که ناصری، پسر خدا، انتخاب کرده است. من شمعون هستم که او مرا پطروس صدا می‌کند، اما تو که هستی؟"

مرد کور پیشانی‌اش را مالید با چشم‌هایی که دوباره برق می‌زدند، از خود بی‌خود با خوشحالی زایدالوصفی فریاد می‌زد: " امشب نور بزرگی دیدم. نیروی بزرگی به چشم‌هایم آمد آن چنان درد شدیدی داشت که بی‌هوش شدم. اما حالا بیدار شده‌ام و با هر دو چشم می‌بینم در حالی که آن موقع که این جا آمدم کور بودم".

سرشار از خوشحالی، روی پسرش خم شد، او را تکان داد تا اینکه بیدار شد، بعد به او کمک کرد بلند شود و در حالی که او را در آغوش می‌گرفت فریاد زد: "امشب، رستاخیز عیسی ناصری مرا شفا داد، مرحبا به نامش. چون زندگی‌ام را به دست آورده‌ام، خدا را ستایش می‌کنم که او را به زمین فرستاد".

همان طور خواب و بیدار، پسر دستمالی را که به پیشانی‌اش پیچیده شده بود باز کرد، نه تنها روی زخم بسته شده بود بلکه جای آن هم از بین رفته بود. متوجه شد که چیزی مانع حرکتش می‌شود، خم شد و چوبی را که به مچ پایش بسته شده بود برداشت. بعد ماهیچه پایش را مالید و با تعجب فراوانی گفت: "پایم خوب شده است".

پطروس گفت: "امشب همهٔ کسانی که پیش او آمده بودند را شفا داده است. چون شاهد رستاخیزش بودند. همه او را همان لحظه دیدیم، نه تنها به کورها چشم و به کرها گوش داد، نه تنها فلج‌ها توانستند راه بروند، بلکه گناه‌های ما را بخشید و درهای زندگی جاوید را بر ما گشود".

اما کمی بعد یوحنا متوجه من شد و با تعجب به من خیره شد. بازوی پطروس را گرفت و زیر لب گفت: "این دو نفر را نمی‌شناسیم و هرگز آن‌ها را ندیده‌ایم، اما او آن‌ها را شفا داده است، خیلی‌های دیگر بدون اینکه‌احضار شده باشند این جا آمده‌اند به هر حال او امشب هیچ کس را رد نکرد".

با لحن شکایت باری انگشتش را به سمت من گرفت و ادامه داد: " اما او را می‌شناسم. در اورشلیم نزد ما آمده بود و سعی داشت از ما سؤال‌های مبهم بپرسد. زن‌ها را از راه به در کرده، شمعون قیروانی و ذکریا را فریفته، آن قدر که لوی نتوانست به او اعتماد کند و اسم استادمان را فاش کند. خودش است، اسمش مارکو است و کافر و رومی است، نمی‌دانم چه طور می‌تواند این جا باشد".

پطروس ناگهان پرید و در حالی که مشت‌هایش را به هم می‌فشرد فریاد زد: "بنابراین یک خائن بین ماست؟"

اما یوحنا و آن دیگری او را نگه داشتند و با لحن مسالمت آمیزی آهسته گفتند: "باید آرام باشیم، از این جا می‌رویم اگر نه ممکن است مردم وحشت کنند و او را سنگباران کنند و در این مورد باید تقاص خون او را پس دهیم چون یک رومی است".

پطروس در حالی که نفس نفس می‌زد به من نگاهی انداخت و گفت: "افراد نترس و بی‌باکی بین مردم ما هستند چه می‌گویی رومی، تو را به آن‌ها تحویل دهم؟ می‌توانند تو را به غاری ببرند که دیگر برنگردی".

جواب دادم:" نه از تو و نه هیچ کس دیگر نمی‌ترسم، وقتی استادت مرا رد نکرد چرا باید بترسم؟ چون اگر می‌خواست قدرت آن را داشت و می‌توانست مانع آمدن من به این جا شود یا شاید به این هم شک داری؟"

مضطرب و نگران، هر سه نفر نزدیک درخت‌هایی که الاغ‌ها را بسته بودیم رفتند و راجع به اینکه آیا مجبور بودند دیگر حواریون را خبر کنند یا نه بحث می‌کردند. از آنچه که می‌گفتند فهمیدم، نیقودیموس، شمعون و ذکریا را در کوهستان دیده‌اند. اما یوحنا گفت: "هر چه قدر بیش‌تر مردم را جمع کنیم غوغای بزرگ‌تری به وجود خواهد آمد. رومی حق دارد، سرورمان او را رد نکرد. دلیلش را نمی‌دانم اما

خدمتکار هشیارتر از ارباب نیست[۱]".

مرد کور و پسرش از لطف من صحبت کردند، اتفاقی که در جاده افتاده بود را تعریف می‌کردند و می‌گفتند چه طور دلم به حال آن‌ها سوخت و اینکه‌چه طور آن‌ها را با خود به کوهستان آورده بودم. اما شمعون پطروس با خشونت می‌گفت: "این که اسب پای پسر تو را شکست برای توجیه هیچ چیزی کفایت نمی‌کند. در واقع هیچ کس از شما نخواسته بود که این جا بیایید".

جوان واقعاً ناراحت شده بود، خود را به پای پطروس انداخت و التماس کرد: "ای مرد مقدس، مرا ببخش، من قصد بدی نداشتم. فقط به خاطر پدرم این جا آمدم، از او نخواستم که پایم را شفا دهد، حتی فکرش را هم نکرده بودم اما او از خوبی‌اش به من دست زد و سلامت را به من برگرداند. شاید با این کار می‌خواسته مرا ببخشد. تو هم مرا ببخش همین طور پدرم را".

من هیچ احتیاجی برای کوچک کردن خودم در برابر این سه مرد که کاملاً مضطرب بودند نداشتم، گفتم: "ای مردان مقدس خدا، اگر می‌خواهید، جلوی شما زانو می‌زنم و از شما طلب عفو می‌کنم چرا که شما برگزیدگان او و اولین افراد در قلمرو فرمانروایی او هستید. من خائن نیستم و به شما آسیب نمی‌رسانم، اگر به من دستور بدهید از آنچه دیده‌ام حرفی نمی‌زنم، اما اگر این طور ترجیح می‌دهید، آماده‌ام که شخصاً رستاخیزش را مقابل تمام دنیا حتی سزار هم شهادت دهم".

پطروس از شدت ناراحتی و رنج ردایش را می‌کشید، گویی می‌خواست آن را پاره کند، سرانجام گفت: "دیوانه، ساکت شو اگر یک رومی کافر فرمانروایی او را شهادت دهد مردم چه فکر خواهند کرد؟ چه گونه آمده‌ای راه را بشناسی؟ شاید امشب موفق شده‌ای گناهانت را پنهان کنی، اما او تو را فریب داده و تو دوباره به دنیا برگشته‌ای مانند آب دهان سگ چون برای ما چیزی بیش‌تر از این نیستی".

از شدت عصبانیت دهانش کف کرده بود، به سمت ناتان چرخید و در حالی که با لحن شکایت‌آمیزی فریاد می‌زد گفت: "تو را در کفر ناحوم دیده‌ام و به تو اعتماد

---

۱. زیرا به شما نمونه دادم تا چنان که من با شما کردم شما نیز بکنید / آمین آمین به شما می‌گویم غلام بزرگ‌تر از آقای خود نیست و نه رسول از فرستند خود / هرگاه این را دانستند خوشا به حال شما اگر آن را عمل کنید / انجیل یوحنا ـ باب ۱۳ ـ آیات ۱۵ تا ۱۸

کردم اما تو به ما خیانت کردی و یک بت‌پرست را به ضیافت زندگی جاوید آورده‌ای".

ناتان با انگشت نشانه بینی‌اش را مالید گفت: "مواظب باش چه می‌گویی شمعون، صیاد آدم‌ها. مگر من نبودم برای اینکه‌مادر زن مریضت را این جا بیاوری الاغی به تو قرض دادم؟"

پطروس حالت غصه‌داری به خود گرفت و مثل سگ چوب خورده نگاهی به دوستانش انداخت اما فوراً با لحن پرخاشجویانه‌ای گفت: "خوب حالا چی؟ من به تو اعتماد کردم چراکه سوزانا از لطف تو صحبت می‌کرد".

ناتان خونسرد ادامه داد: "الاغ مال این رومی است. مارکو مرد خوبی است، اما اگر صبرش را لبریز کنی، می‌تواند حیوان را از تو پس بگیرد. در این صورت با مادر زنت این‌جا می‌مانی، البته سوزانا می‌تواند همراه تو بماند چون او هم با الاغ مارکو به این جا آمده است".

با این حرف‌ها پطروس نمی‌دانست چه بگوید. آشکارا مردد بود، سرانجام در حالی که زمین را با پایش می‌کند زیر لب گفت: "مادر زنم بد زبان است و حتی یک بار با «او» هم بی‌احتیاطی کرد و به او شکایت می‌کرد که بی‌هوده «را با خود به زندگی بی‌حاصلی هدایت کرده است چراکه من به خاطر عشق او مزرعه را رها کرده بودم. بعد عیسی تب او راکه موجب مرگش می‌شد درمان کرد و از آن روز به بعد سعی کرد زبانش را نگه دارد. نمی‌خواهم او را در این ناراحتی رها کنم چون ما یازده نفر باید زود حرکت کنیم و شب و روز در سفر باشیم، چراکه می‌خواهیم پیش از اینکه چهل روز برسد به اورشلیم برسیم. بعد از آن در شهر منتظر می‌مانیم تا خواستهٔ او انجام شود. اگر مادر زنم الاغی برای برگشتن به کفر ناحوم نداشته باشد واقعاً نمی‌دانم چه کار کنم".

به سرعت به او اطمینان دادم و گفتم: "من جواب بدی را با بدی نمی‌دهم. می‌توانی الاغ را نگه داری حتی اگر برایت چیزی جز آب دهان سگ نباشم. حتی دو الاغ دیگر را هم به تو می‌دهم، خانم‌ها می‌توانند از آن استفاده کنند. ما به آن احتیاج نداریم، خیلی راحت می‌توانیم پیاده برگردیم. بگیرشان. ناتان در کفر ناحوم آن‌ها را از تو پس می‌گیرد من بدون اینکه کسی را اذیت کنم به راه خود می‌روم. اما

به من بد نگو و کسی را در پی من نفرست، چون فکر نمی‌کنم که این چیزها در قانون شما باشد".

در این هنگام یوحنا هم وارد صحبت شد، به سمت من برگشت و با خواهش گفت: "رومی سعی‌کن بفهمی. چیزهایی هست که حتی برای ما هم روشن نیستند و هنوز خواسته انجام نشده است. فقط می‌دانیم که راه و در بسته هستند و جرأت نمی‌کنیم به تنهایی آن‌ها را بگشاییم".

سومی گفت: "او به ما دستور داده که همهٔ مردم را تحت لوای نام او جمع کنیم. اما کی و چه گونه هنوز نمی‌دانیم. به هر حال قبل از هر چیز باید یک فرمانروایی در اسراییل برپا کند، اما همهٔ این‌ها را در اورشلیم از او می‌آموزیم".

با دیدن آن سه نفر که مثل برادر دست یکدیگر را گرفته بودند، به گروهی که عیسی ناصری به آن‌ها اعتماد کرده بود فکر می‌کردم، احساس کردم گوشت تنم از حسادت و ترس کنده می‌شود. مقابل آن‌ها تعظیم کردم و یک‌بار دیگر به آن‌ها التماس کردم: "به شما سه نفر و همه یازده نفر با وجود اینکه مردان عامی‌ای هستید، کلماتی از زندگی جاوید را گفته است. بنابراین از خواستهٔ او سر برنمی‌تابم، هرکس آموزش‌های او را آن چنان که فهمیده است تفسیر می‌کند و شخصاً چیزی بدان نمی‌افزاید در حالی که شما از نوشتن حرف‌های او سرباز می‌زنید. او مرا پذیرفت و به من اجازه داد به او نگاه کنم، هیچ کس مانع آمدن من به این‌جا نشد، حتی فکر می‌کنم امشب با من حرف زد، با این حال اگر می‌خواهید، حاضرم همه چیز را از ذهنم پاک کنم، حتی شراب جاودانی از شما نمی‌خواهم. فقط به من اجازه دهید فرمانروایی او را در قلبم نگه دارم. مرا رد نکنید، من به همهٔ آنچه شما باور دارید، ایمان می‌آورم. بدون اینکه به شما ملحق شوم، بدون اینکه حقی مطالبه کنم و یا در شناسایی اسرار شما پافشاری کنم، حاضرم هر چیزی که دارم به شما ببخشم. به عنوان یک رومی، هر وقت دولت از کارهای شما با خبر شد و یا به خاطر پیروی از عیسی مورد شکنجه قرار گرفتید به شما کمک می‌کنم".

پطروس دستش را با اعتراض بلند کرد و گفت: "هرگز این کار را نمی‌کنیم نه برای طلا و نه برای نقره".

دومی گفت: "او به ما اطمینان داده که حتی اگر به محاکمه کشیده شدیم نباید هیچ

ترسی داشته باشیم، چون در آن موقع او کلماتی به ذهن ما می‌آورد که ما را آزاد خواهند کرد".

اما یوحنا با چشم‌های پر از اشک و صورت زیبایش به من نگاه کرد و زیر لب گفت: "رومی، به خاطر فروتنی‌ات برایم عزیز هستی و صادقانه فکر می‌کنم که بدی ما را نمی‌خواهی. او در سرزمین مردگان ظهور کرد و مردم را آزاد نمود. این را پای صلیب مادرش به من گفت، چون او را دوست داشتم و همان‌طور که منتظر مادرم می‌شدم منتظر او ماندم. بنابر این چرا نباید کافرها آزاد شوند؟ به هر حال نمی‌دانیم چه گونه چنین چیزی ممکن است؟! صبر داشته باش. خواهش می‌کنم، روزه بگیر و پاک‌باش. اما با هیچ کس از او صحبت نکن، چون ممکن است آن‌ها را به اشتباه بیاندازی. اجازه بده ما، سخنانش را به گوش همه برسانیم[1]".

با سر خمیده بلند شدم، سعی کردم احساس بی‌هودگی‌ای که وجودم را فراگرفته بود از خود دور کنم، چون اگر نگهبان‌های او همین آدم‌های نادان باشد شک دارم که ارثیه عیسی ناصری به چهارباد از بین نرود. اما برای اینکه خودم را دلداری دهم تکرار کردم او بهتر می‌داند چه کاری درست‌تر است. به ناتان دستور دادم: "الاغ‌ها را بگیر و برای کمک به خانم‌ها ببر و از آن‌ها مراقبت کن و تا کفرناحوم و هر جایی دیگر که خواستند آن‌ها را همراهی کن بعد از سفر کمی استراحت کن و بعد در حمام‌های تیبریاس به دنبال من بیا".

ناتان به من گوشزد کرد: "سفر تا جلیله با این دختر آسان نیست." و وقتی متعجب مرا نگاه کرد، متوجه شدم که مرد کور که معالجه شده بود، از وقتی بیدار شده اضطراب از او دور شده است و پسرش را با خود می‌برد. به هر حال احساس شجاعت زیادی می‌کردم. مطمئن بودم که اگر این مردان مرا رها هم می‌کردند، عیسی ناصری مرا فراموش نمی‌کرد.

---

۱ بدیشان گفت از شما نیست که زمان‌ها و اوقاتی را که پدر در قدرت خود نگاه داشته است بدانید / لیکن چون روح القدس بر شما میاید قوت خواهید یافت و شاهدان من خواهید بود در اورشلیم و تمامی یهودیه و سامره و تا اقصای جهان / و چون این را گفت وقتی که ایشان همی نگریستند بالا برده شد و ابری او را از چشمان ایشان در ربود

گفتم: "رحمت خدا بر شما باد". بعد دست میرینا را گرفتم و از همان راهی که در تاریکی شب قبل بالا آمده بودیم بازگشتیم. یک‌بار دیگر به عقب برگشتم و نگاه کردم. در میان سیل خروشان جمعیت که در سراشیبی تپه در حال بازگشت بودند گروهی نیز به چشم می‌خوردند که فارغ از اندیشه بازگشت، از شدت خستگی ناشی از بی‌خوابی شب گذشته، در گوشه و کنار. شنلشان را به خود پیچیده و بر روی زمین به خواب رفته بودند.

در حالی که راه می‌رفتم به آنچه طی شب اتفاق افتاده بود فکر می‌کردم، بدون کوچک‌ترین تعجبی به مرد کور که دوباره بینایی‌اش را به دست آورده بود و یا پای پسرش که خوب شده بود فکر می‌کردم. یادم آمد که پایش واقعاً خرد شده بود با این وجود همهٔ این معجزات به نظرم خیلی عادی بودند.

چهل‌روز به انتها می‌رسید و او داشت نزد پدرش بازمی‌گشت. به خودم دلداری می‌دادم که او برخلاف دیگران مرا پذیرفت. و اگر صدایش می‌کردم دیگر هرگز احساس تنهایی نمی‌کردم. اگر شخصی جز «او» این فکر را به من القا کرده باشد باید بی‌شعور و دیوانه باشم. برعکس شدیداً باید ایمان می‌آوردم چون نگاه کردن و توجه او به شخص من اثر بسیاری برروحیه‌ام بر جای نهاده بود.

غرق این افکار در حالی که دست میرینا را گرفته بودم از میان انبوه گیاهان می‌گذشتیم. روباهی جلوی ما در جاده پرید. میرینا به من نگاه کرد و گفت: "هر چند که دستم را گرفته‌ای ولی یادت باشد که تنها نیستی".

به خودم آمدم به او نگاه کردم و فهمیدم که عیسی ناصری مرا برای نجات او از مرگ به جای برادرش فرستاد. به یهودی‌ها اعتماد نکرده بود، چون آن‌ها او را ترک کرده بودند و مرا که رومی هستم انتخاب کرد. همهٔ این‌ها در عوض یک جرعه آب! همچنان با تعجب به خودم می‌گفتم اما من برای عیسی ناصری کاری نکرده بودم. در عوض او بود که همیشه هر چه داشت به دیگران می‌بخشید، تا جایی که نانش را کنار رودخانه جلیله با من قسمت کرد و به من اجازه داد خود را گرم کنم و لباس‌هایم را با آتش خشک کنم، چون مطمئن شده بودم که او همان ماهی‌گیر تنها بود. اما حالا می‌توانستم میرینا را به عنوان خواهرم داشته باشم و این‌طور به ناصری خدمت کنم.

گفتم: "میرینا از این پس تو خواهر من شدی و دیگر ترا ترک نمی‌کنم. آنچه دارم

مال تو است. سعی کن با صبر عیب‌ها و غفلت‌های مرا تحمل کنی".

میرینا دستم را فشرد و گفت: "مارکو برادرم، تو هم با صبر مرا تحمل کن. اما قبل از هر چیز برایم توضیح بده که چه اتفاقی برایمان افتاده و آن سه مرد چه می‌خواستند. چرا این‌قدر بد به من نگاه می‌کردند؟"

چون رسولان مرا از حرف زدن منع کرده بودند حتی جرأت نمی‌کردم چیزی را که مربوط به عیسی ناصری و ملکوتش باشد برای میرینا تعریف کنم، بنابراین در جواب او گفتم: "آن سه نفر از جملهٔ آن یازده مرد مقدسی بودند که عیسی ناصری راز ملکوتش را به آن‌ها شناسانده است. چون اسراییلی نبودیم و به چشم آن‌ها مثل کافرها ناپاک هستیم جلوی ما را گرفتند. مرا از صحبت کردن در مورد عیسی ناصری منع کرده‌اند پس تو حرف بزن؛ و آنچه را برایت اتفاق افتاده بگو".

میرینا بعد از اینکه با دقت مدتی فکر کرد گفت: "اول از همه یک شیرینی مقدس خوردیم مثل همان که در سوریه موقع دفن و رستاخیز آدونه[1] می‌خورند. اما این‌جا فرق داشت چون عیسی ناصری خودش شخصاً آن را تعارف می‌کرد. واقعاً دوباره زنده شده است. شب پیش مطمئن شدم که او پسر خداست. جام ما اصلاً خالی نمی‌شد و نان، جلوی چشمانمان زیادتر می‌شد، به هر حال این‌ها تجربه واقعی نبودند. برای من تجربه حقیقی فقط وقتی بود که به من نگاه کرد، حس کردم با تمام وجود او را دوست دارم. در آن لحظه حاضر بودم هر کاری برایش انجام دهم. این نه تنها بزرگ‌ترین راز برای یونانی‌ها بلکه برای مصری‌ها بود. می‌دانم که ملکوتش قابل دیدن نیست و به موقع خودش آشکار می‌شود، طوری که وقتی بر روی زمین و در این جاده قدم برمی‌دارم در ملکوت او هستم، به هیچ‌وجه، حتی اگر خودم هم بخواهم، خود را خارج از ملکوت او نمی‌دانم و این گونه، واقعاً احساس می‌کنم که هستم و چون با او زنده هستم خود را از هر گناهی بری می‌بینم و احساس پاکی می‌کنم".

با تعجب به صورت لاغر و چشم‌های سبزش نگاه کردم و با حسد زیر لب گفتم: "او واقعاً برایت دعای خیر کرد و شکی نیست خوشبخت‌تر از من هستی. حقیقتش

---

1. Adone

باید واقعاً مثل نان و شرابش ساده باشد، هر چند که بیش‌تر این غافلین هستند که در موقعیتی هستند که می‌توانند از این حقیقت برخوردار شوند. متأسفانه فهم من بین خودم و این حقیقت مثل دیوار غیر قابل عبوری حائل می‌شود. در واقع قانون این ساده‌دلان همانند تله‌ای است که آگاهی و معرفت مرا به دام می‌اندازد. خواهر، به من کمک‌کن همه چیز را به یاد آورم. نادانی و ناآگاهی همهٔ دنیا می‌خواهد مرا بفریبد".

همین‌طور که صحبت می‌کردیم به پای کوه رسیدیم، ولی وقتی به اطراف نگاه کردم دیدم از راهی که شب قبل آمده بودیم، خارج شده‌ایم. به هر حال چیزی مرا ناراحت نمی‌کرد چون می‌توانستم با استفاده از جهت خورشید راه را پیدا کنم و علاوه بر آن می‌دانستم جاده اصلی به کجا منتهی می‌شد. به هر حال از شتاب نداشتن خود مطمئن بودم، حالا دیگر هیچ عجله‌ای در زندگی نداشتم چون همه چیز را به دست آورده بودم و چیز دیگری نمی‌خواستم. اگر او می‌خواست باید با احتیاط عمل می‌کردم همین تا آخر عمر برای من و میرینا کافی خواهد بود.

در این لحظه همهٔ وجودم را خستگی مفرطی فراگرفته بود، تا به حال این‌همه احساس خستگی نکرده بودم. گفتم: "میرینا دیگر قدرت ندارم یک قدم دیگر بردارم. طوری که دیگر مهم نیست کجا هستم، هر جایی باشد برایم فرق نمی‌کند. این‌جا می‌مانیم و در سایه درخت انجیر دراز می‌کشیم. همه زندگی را پیش رو داریم و آن را با هم طی خواهیم کرد. اما حالا که ملکوت هنوز این‌جاست و احساس رضایت می‌کنیم بهتر است استراحت کنیم".

هر دو در سایهٔ درخت انجیر دراز کشیدیم و کمی بعد هر دو در خواب عمیقی فرو رفتیم. وقتی بیدار شدیم سایه‌ها جابه‌جا شده بودند، ساعت حدود هشت بود. از راه‌های باریکی که به راه اصلی منتهی می‌شد به راهمان ادامه دادیم. در نهایت آرامش حس می‌کردم دوباره متولد شده‌ام و میرینا به عنوان خواهر حقیقی‌ام در کنارم می‌باشد. گندم‌زارهای زرد جلیله و تپه‌های قهوه‌ای پوشیده از مه آبی رنگ بسیار زیبا به نظر می‌رسیدند. هوا سبک و خنک بود و هیچ فکر بدی مرا آزار نمی‌داد.

ولی از طرف دیگر متعجب بودم چون اولین کسانی که در جاده دیدیم مریم مجدلیه و ماریا دی‌برت بودند. مریم مجدلیه با گروهی سوار بر یک الاغ بود و ماریا

دی‌برت پیاده در میان گرد و خاک می‌آمد و حیوان را با شلاق کوچکی هی می‌کرد. از تعجب دست‌هایم را به هم زدم و به سوی آن‌ها رفتم ولی مریم مجدلیه از دیدن من خوشحال نشد و نگاه سردی به من انداخت. خیلی خشک پرسید: "آه تویی، از کوهستان می‌آیی؟ اگر می‌توانستم حسابم را با تو تسویه کنم خیلی خوشحال می‌شدم. زنی که همراهت می‌آید کیست، در حالی که به طور معجزه‌آسا از دست یکی دیگر آزاد شده‌ای؟"

چه او و چه ماریا دی‌برت از سرتاپای میرینا را ورانداز کردند. و من فهمیدم که مریم مجدلیه توقع داشت او را در کوهستان همراهی می‌کردم. ولی در این مورد قول و قراری نداشتیم، او کسی را برای خبر کردن من نفرستاده بود. اگر صداقت ناتان نبود هرگز عیسی ناصری را نمی‌دیدم، اما دیگر تحقیر و سرزنش بی‌هوده بود.

پیشنهاد کردم: "چون مردی همراه نداری اجازه بده تا خانه همراهت باشم و در جاده از شما مراقبت کنم. کمی بعد هوا تاریک می‌شود، مهمانخانه‌ای پیدا می‌کنیم و با هم غذا می‌خوریم و شب را آن‌جا می‌گذرانیم و فردا ترا به خانه‌ات می‌رسانم".

اما مریم مجدلیه که به نظر می‌رسید از حرف‌های من ناراحت شده بود به تلخی و با غرور جواب داد: "یک وقت همراهان زیادی داشتم، برایم تخت روان می‌آوردند و هرگز چیزی در سفر کم نداشتم. اما از وقتی سرور را در کوهستان دیدم دیگر احتیاجی به همراه و مراقب ندارم و لازم نیست به جهت اینکه مردی همراهم نیست به من توهین کنی".

حدس زدم از لحظه حرکت از کوهستان هیچ کدام از خواسته‌هایش خوب پیش نرفته بودند، اما وقتی متعجب‌تر شدم که ماریا دی‌برت با تکبری باور نکردنی به من گفت: "واقعاً خیلی عیاش و بی‌ثبات هستی. بی‌هوده می‌خواهی با این کلمات خودت را دلداری دهی، تا آن‌جا که به من مربوط می‌شود خوشحالم که بگویم باید از من قطع امید کنی. گناهانم بخشیده شدند. پاک شده‌ام و احساس می‌کنم مثل دختری باکره هستم. بنابر این دیگر از تو رومی کافر کمک نمی‌خواهم و دیگر این‌طور بی‌پروا مرا نگاه نکن. نگاهت را به آن دخترک با دماغ سیب‌زمینی مانندش بینداز که این‌طور با آن چشم‌های نفرت‌انگیزش مرا نگاه نکند".

خوشبختانه میرینا فوراً آنچه را که او می‌گفت فهمید، به هر حال نمی‌توانست

نگاه‌های موذیانه دو زن عبری را با چیز دیگری اشتباه کند. با این حال با تواضع چشم‌هایش را به زمین دوخت. به خاطر او ناراحت شدم، پرسیدم: "چه اتفاقی افتاده و چرا این‌طور با نفرت با من صحبت می‌کنید؟"

ماریادی‌برت جواب داد: "امروز صبح در کوهستان با جوانی که چشم‌های درخشانی مثل آب چشمه و گونه‌های قرمز مثل انار داشت آشنا شدم، حتی صورتش بدون ریش بود به من نگاه کرد و خیلی زود از من خوشش آمد. به من قول داد که فوراً دوستی را به خانهٔ مریم مجدلیه می‌فرستد تا قرار جشن عروسی را بگذاریم. بدین ترتیب به زودی با هم فنجان شراب می‌نوشیم. آن قدر عاشق بود که در پوست خود نمی‌گنجید، من هم چون از گناهان پاک شده‌ام برای این کار عجله دارم. پدرش مزرعه و یک تاکستان و درختان زیتون و گلهٔ میش دارد و من هم چیزی جز یک زندگی صادقانه نمی‌خواهم. و چون شب قبل عیسی ناصری چشم پدرش را شفا داده بود و در ضمن چون مجبور نبود مهریه عروسی را بپردازد راضی بود و قبول کرد که باکره هستم".

مریم مجدلیه در حالی که حرف‌های او را تأیید می‌کرد گفت: "هرچه گفت حقیقت محض است. کافی است یک لحظه او را تنها رها کنی تا فوراً یک عاشق برای خودش پیدا کند. اگر این اتفاق نمی‌افتاد من مجبور می‌شدم او را به تو شوهر بدهم که البته مخالف تمام قواعد بود، چون زنان اسراییلی نمی‌توانند با بت‌پرستان ازدواج کنند اگر چه این ممنوعیت برای مردان وجود ندارد. این واقعاً خوشبختی بزرگی است که پدر پسر بینایی‌اش را به دست آورد، همچنین فکر می‌کرد که ماریا از تمام گناهانش پاک شده چون هر کس دیگر به‌خاطر گذشته‌اش به سختی حاضر به ازدواج با او می‌شد".

با نگاه به صورت مریم مجدلیه که در این لحظه بیش‌تر از هر چیز به یک سنگ سفید شباهت داشت فهمیدم برخلاف میلم می‌خواست ماریادی برت را به ازدواج من در آورد! قادر نبودم آهی از سر راحتی نکشم، جواب دادم: "کاری غیر از خوشحالی برای سرنوشت خوب خودم و تو، ماریا دی‌برت نمی‌توانم انجام دهم. اما عجیب است، خوابی دیدم و در آن خواب من و این جوان یونانی و تو ماریا دی‌برت! در بیابانی راه می‌رفتیم، تو با ما بودی".

مریم مجدلیه فوراً حواسش جمع شد و به من اصرار کرد: "خوابت را جزء به جزء برایم تعریف کن. مطمئن هستی که ماریا دی‌برت هم آن‌جا بود؟"

تا آن‌جا که به یاد داشتم خوابم را برای آن‌ها تعریف کردم اما هر چه بیش‌تر سخنم به درازا می‌کشید یادآوری مطالب برایم دشوارتر می شد، اما سرانجام با اطمینان گفتم: "شکی ندارم که ماریا دی‌برت هم آن‌جا بود. سوار الاغ شده بود و خیلی چاق و فربه شده بود البته با خط‌های عمیقی در گوشه‌های دهانش، این‌قدر عوض شده بود که او را از چشم‌هایش شناختم".

ماریا دی‌برت از عصبانیت منفجر شد و گفت: "حق نداری راجع به من این طور خواب ببینی و تازه حرفت را باور نمی‌کنم. این تو هستی که با این همه گناهانت از چاقی می‌ترکی و دندان‌هایت می‌ریزد و کچل می‌شوی".

دست‌هایم را با فروتنی گشودم و در حالی که آه می‌کشیدم گفتم: "از اینکه خواب تعبیر نشد به تو تبریک می‌گویم. اما چرا این‌طوری آن هم وقتی همه از کوه می‌آییم و او را دیده‌ایم باید دعوا کنیم؟ هیچکدام از ما را رد نکرد حتی میرینا را".

سپس توضیح دادم که چه گونه ابتدا جوان یونانی را دیدم و پس از حادثه برخورد با ارابه او و پدرش را در کنار جاده یافتیم و ضمن کمک به بستن زخم‌هایش آنان را به کوهستان رساندیم. و شگفت‌آورتر از همه این که جام شراب او خالی نمی‌شد و همچنان پر از شراب بود.

مریم مجدلیه پس‌بعد از اینکه داستان مرا با اشارات مکرر و موافقت گوش می‌داد گفت: "معلوم است همه چیز در جهت هدف مشخصی اتفاق افتاده است. این‌طوری او بت‌پرستان را به سمت بت پرست‌ها و فرزندان اسراییل را به سمت فرزندان اسراییل هدایت می‌کند. اما سایه‌ها بلند می‌شوند و میل ندارم وقتی کیفم پر از پول است در این مناطق بمانم. نمی‌خواهم حتی یک سکه‌اش را به حواریون بدهم چون به من اجازه نداند با آن‌ها به اورشلیم‌بروم و حتی پطروس به من دستور داد به خانه برگردم. واقعاً نمی‌دانم در اورشلیم چه کاری می‌خواهند انجام دهند. خوب با ما بیا، شب را در مهمانخانه‌ای می‌گذرانیم و بعد که مرا به خانه‌ام رساندی مثل دوست‌های خوب از هم جدا می‌شویم".

به این ترتیب دسته جمعی حرکت کردیم. در جاده جمعیت کمی مانده بود. طی

صحبت‌هایمان میرینا یک کلمه هم حرف نزد و دقیقاً به همین خاطر احترامم نسبت به او خیلی زیادتر شد.

به هر حال کمی پس از اینکه دوباره حرکت کردیم با صدای آهسته از من در مورد هویت زن‌ها پرسید، به او توضیح دادم که مریم مجدلیه، عیسی را در مسافرت‌هایش همراهی می‌کرده و اولین کسی بوده که قبرش را خالی دیده بود. میرینا فوراً مریم را با تحسین نگاه کرد و در حالی که به آن‌ها نزدیک می‌شد با تواضع از او خواهش کرد وگفت: "ای خوشبخت‌ترین زن، از آن کسی که دوباره زنده شده برایم بگو".

لحن آرام او مریم را تحت‌تأثیر قرار داد و فوراً رفتارش با دختر عوض شد، با مهربانی داستان‌های زیادی از زندگی عیسی را به زبان یونانی برایش نقل کرد. داستان جوانی که با او در کوهستان برخورد کرده بود، همان جوان که در قانا[1] ازدواج کرد. آن که عیسی اولین معجزه را در عروسی‌اش انجام داد و در میان حیرت و شادمانی مهمانان آب را به شراب تبدیل کرد[2]، از تولدش تعریف کرد و گفت که چه گونه فرشته‌ای بر مادرش مریم ظاهر شده و به‌طور شگفت‌آوری نوید حامله بودنش را داده بود و اینکه یوسف نامزدش تصمیم گرفت او را طلاق دهد تا اینکه در خواب جریان بارداری به او وحی می‌شود[3]. در حالی که به او گوش می‌دادم به نظرم آمد مردانی که عیسی آن‌ها را به عنوان رسولانش انتخاب کرده بهتر می‌فهمند و دانستم که چرا بر پرحرفی مریم تأکید می‌کنند. اما میرینا با چشمانی که برق امید و آرزو در آن موج می‌زد با اشتیاق به سخنان او گوش می‌داد و گه‌گاه بریده‌بریده حرف‌هایی می‌زد.

---

1. Cana

۲. انجیل یوحنا ـ باب ۲ ـ آیات ۱ تا ۱۲

۳. اما ولادت عیسی مسیح چنین بود که چون مادرش مریم به یوسف نامزد شده بود قبل از آنکه با هم آیند او را از روح القدس حامله یافتند / و شوهرش یوسف چونکه مرد صالح بود و نخواست او را عبرت نماید پس اراده نمود او را به پنهانی رها کند / اما چون او در این چیزها تفکر می‌کرد ناگاه فرشته خداوند در خواب بر وی ظاهر شده گفت ای یوسف پسر داوود از گرفتن زن خویش مریم مترس زیرا که آن که در وی قرار گرفته از روح‌القدس است / و او پسری خواهد زایید و نام او را عیسی خواهی نهاد زیرا که او امت خویش را از گناهانشان خواهد رهانید / انجیل متی ـ باب اول ـ آیات ۱۸ تا ۲۱

سرانجام نتوانستم جلوی خود را بگیرم و گفتم: "براساس افسانه‌ها، خدایان یونان و روم با یکدیگر ازدواج می‌کنند تا از دختران فانی فرزندانی پیدا کنند. حتی می‌گویند اجداد ما رومی‌ها از نژاد آفرودیت[1] هستند. امروزه این افسانه اندرزهای خوبی برای مردم خوش باور دارد، همان‌طور که نویسنده‌های عبری اسکندریه مثل‌ها را به عنوان نوشته‌های مقدسشان می‌دانند. به نظر نمی‌رسد که عیسی ناصری احتیاج به این داستان‌ها داشته باشد تا باور کنند پسر خداست".

مریم مجدلیه با عصبانیت در حالی که دستش را بر شانه میرینا می‌گذاشت به من گفت: "ما زن‌ها، چه یونانی و چه اسراییلی مانند هم هستیم. مردان هیچ وقت نمی‌توانند ما را درک کنند. رومی، نباید هرگز از خدایان زمینی که انسان‌ها را باخیال‌های واهی به زندگی دنیایی متصل می‌کنند، صحبت کنی. حال که عیسی برای همهٔ دنیا مسیح شده است آن‌ها هیچ قدرتی بر نوع انسان ندارند به شرطی که همان انسان‌ها بدی را انتخاب نکنند و گرفتار بدی نشوند. اما من می‌دانم که چه می‌گویم و می‌دانم آنچه می‌گویم حقیقت است. مادر عیسی برای من و دیگر زنان وقتی او را همراهی می‌کردیم تعریف کرد. حتی هرود سنگ‌دل متقاعد شد که در اسراییل پادشاهی ظهور خواهد کرد تابدانجاکه همه نوزادان پسر بیت‌اللحم راکشت و به این وسیله خواست از آن سرنوشت فرار کند. هم اینک برای این کار شاهدان بی‌شماری وجود دارند".

این سخنان مرا به فکر واداشتند. به سادگی می‌شد گفت که مریم مجدلیه براساس خواب‌های زیادی که دیده بود و یا حرف‌های نادرست و غیرقابل پذیرشی که شنیده بود مطالبی تعریف می‌کرد اما نمی‌توانستم به چیز دیگری غیر از مادر عیسی ناصری فکر کنم. او را نزدیک صلیب دیده بودم و تغییر قیافه‌اش بیننده را به این فکر می‌انداخت که نباید حرف زیادی برای گفتن داشته باشد و اینکه ترجیح می‌دهد وقتی دیگران صحبت می‌کردند ساکت باشد. اگر این‌طوری نبود پس چه دلیلی او را مجبور می‌کرد که چنین عکس‌العملی داشته باشد؟ معجزات عیسی نه تنها نشانگر شخصیت والای او بلکه گواهان راستینی بر حقانیت او نیز بودند. حتی اگر ایمانی به

---

1. Afrodite

این معجزات نداشتم پس از اینکه خود با لازار صحبت کرده بودم چه گونه می‌توانستم آن‌ها را انکار کنم؟

چرا باید دچار شک و تردید شوم؟ هرچند که در پیش‌گویی‌ها آمده باشد که خدا در هیأت انسانی در میان مردم متجلی می‌شود اما در مورد چه گونگی باردار شدن مادر عیسی چه می‌توانم بگویم؟ در مقایسه با چنین معجزه‌ای بقیه مسائل فرعی هستند.

میرینا سؤال‌های دیگری راجع به عیسی پرسید. مریم مجدلیه نگاهی سرشار از تحقیر به من انداخت و ادامه داد: "از زارعی صحبت می‌کرد که به کشت و زرع می‌پرداخت، قسمتی از دانه‌های او روی تخته سنگی افتادند و رشد نکردند، قسمتی دیگر بین خارها افتادند و خارها و دانه‌ها با هم رشد کردند و فشار خارها آن‌ها را از بین برد. اما بقیهٔ دانه‌ها روی زمین حاصلخیز افتادند و محصول خوبی به بار آوردند. بنابر این همه کسانی که سخنان او را می‌شنوند و به او ایمان می‌آورند برای ورود به قلمروی پادشاهی او مناسب نیستند[۱]. رومی، قلب تو نه تنها سخت نیست بلکه خیلی هم رئوف و حساس است وقتی به میان مردمت برگردی گیاهان و خارها به اطرافت می‌چسبندو نمی‌گذارند به فرمانروایی او وارد شوی".

آن کلمات سخت ترس زیادی در من به وجود آورد. به اطرافم نگاه کردم و تپه‌های سرخ جلیله و تاکستان‌های سبزش، جایی که سایه‌ها به سرعت دراز می‌شدند را دیدم و گفتم: "چه گونه می‌توانم آنچه را این جا دیدم، فراموش کنم؟ تا وقتی زنده هستم جلیله، کوهستان و «او» را به خاطر خواهم داشت. همان‌طور که شب گذشته او را دیدم، دیگر هرگز احساس تنهایی نخواهم کرد، هرگز، چون هر وقت که او را صدا کنم نزد من خواهد آمد". بعد از کمی مکث دوباره گفتم: "می‌دانم که در رابطه با او خدمتگذار بدی هستم. حال که چهل روز رو به اتمام است و پادشاه آماده است

---

۱. و در تعلیم خود بدیشان گفت / گوش گیرید اینک برزگری به جهت تخم‌پاشی ببرون رفت / و چون تخم می‌پاشید قدری بر راه ریخته شده مرغان هوا آمده آن‌ها را برچیدند / و پاره‌ای بر سنگلاخ پاشیده شد در جایی که خاک بسیار نبود، پس چون که زمین عمق به زودی رویید / و چون آفتاب برآمد سوخته شد و از آن رو که ریشه نداشت خشکید / و قدری در میان خارها ریخته شد و خارها نمو کرد آن را خفه نمود که ثمری نیاورد / و مابقی در زمین نیکو افتاد و حاصل پیدا نمود که رویید و نمو کرد و بارآورد بعضی سی و بعضی شصت بعضی صد / پس گفت هر که گوش شنوا دارد بشنود / انجیل مرقس ـ باب ۴ ـ آیات ۳ تا ۱۰

به شهرهای دور سفر کند. نمی‌دانم او سکه‌های طلایش را به من سپرد یا نه، اما اگر این‌طوری است باید آن‌ها را دفن کنم و آن‌ها را به دستور رسولانش در زمین پنهان نمایم. این فکر مرا آزار می‌دهد. اما قطعاً به انجام قولی که داده‌ام پایبند هستم.

در حال حاضر فکر اینکه یک روز بتوانم با جلال نامش بمیرم، بسیار باور نکردنی به نظر می‌آید. حداقل ماهی‌گیر تنها این‌طور به من گفته بود. چون ذاتاً بزدل و ترسو بودم از بابت اینکه یک رومی بودم احساس خوشحالی می‌کردم، چون در این صورت با ضربه شمشیر سرم از بدنم جدا می‌شد و هرگز قدرت تحمل احتضار وحشتناک مصلوب شدن را ندارم. از گمان دیگری نمی‌ترسم چون این تنها وسیله‌ای است که تقدس کامل مرا به عیسی ناصری نشان می‌داد.

مریم مجدلیه به من اطمینان داد که پیش از فرارسیدن شب برای پیدا کردن یک مهمانخانه از جاده اصلی خارج خواهیم شد که آن راه مستقیماً به مجدلیه منتهی می‌شد. مهمانخانه‌ای را می‌شناخت که می‌توانستیم شب را آن‌جا بگذرانیم. کمی بعد از غروب هنگامی که کرانه افق را نوری نارنجی رنگ در برگرفت به آن‌جا رسیدیم. مهمانخانه پر بود، و احساس می‌شد که جا و غذای کافی نداشته باشد اما مهمان‌ها فوراً به احترام مریم مجدلیه راه را بازکردند. مشتریان زیادی را دیدم که اطراف آتش نشسته بودند، نور و درخشش شادمانی در چشمانشان موج می‌زد و به قدری آهسته صحبت می‌کردند که حتی صدای وزوز پیچش باد در درزهای تیرک‌های سقف شنیده می‌شد. متوجه شدم که همهٔ آن مردم از کوه می‌آیند و با صمیمیت زیاد به طرف یکدیگر برمی‌گشتند و هر خوراکی ذخیره‌ای که داشتند با هم تقسیم می‌کردند، من و میرینا نیز توانستیم نانمان را در بشقاب مشترکی بخوریم.

در میان آن جلیلی‌ها احساس بیگانگی می‌کردم، اما وقتی سرمای شب شدت یافت بهانه‌ای برای نشستن پهلوی آن‌ها پیدا کردم و صحبت‌های آن‌ها را راجع به ظهور عیسی ناصری و ملکوتش، بخشش گناهکاران و زندگی جاوید شنیدم. اما چون آن‌ها مرا از خودشان نمی‌دانستند، نمی‌توانستم آن‌ها را مجبور کنم که وجود مرا تحمل کنند. کمی بعد خوشبختانه صاحب مهمانخانه الاغ‌ها را به حیاط راهنمایی کرد با مهربانی مقداری کاه تمیز به ما داد که من و میرینا توانستیم به راحتی و بدون زحمت بخوابیم. چون هنوز همه صحبت می‌کردند در نور ضعیف چراغ دعایی را

که از سوزانا یادگرفته بودم به میرینا آموختم، او خیلی خوشش آمد و به من گفت که احساس اطمینانی در او پدید آمده است. حتی افزود که شانس آورده که ماه فوراً بالا نیامده و هوا کاملاً روشن نیست و نباید نمک پخش کند و چیزهای نامفهوم بخواند و یا تصاویری بر درخت مو بکشد که البته مفهوم جالبی هم ندارند چون وقتی دعا خوانده می‌شود باید حواس شخص کاملاً جمع باشد چون در این جور آیین‌ها آدم همیشه از ترس اینکه مبادا دعا باطل شود و یا کلمه نادرستی بر زبان جاری شود می‌ترسد.

صبح بعد وقتی بیدار شدم اولین چیزی که دیدم ماریا دی‌برت بود، کنار من روی کاه نشسته و با اشتیاق به من خیره شده بود، کمی بعد که متوجه شد چشم‌هایم بازاست سرش را تکان داد و دست‌هایش را به هم پیچاند و در حالی که با صدای آهسته می‌نالید گفت: "داخل خیلی گرم بود و نتوانستم بخوابم ودر ضمن می‌خواستم ببینم چه کار می‌کنی و چه طور وقتی با این زن یونانی هستی دست‌هایش را می‌گیری. صدبار ترجیح می‌دادم که این جا روی کاه می‌خوابیدم و سرم بر شانه تو بود به جای اینکه با مریم مجدلیه در تختخواب کوچکی عرق بریزم و شپش‌ها مرا آزار دهند، همان طور که من و تو در اردون در سفر به تیبریاس می‌خوابیدیم... از حرف‌های زشت من ناراحت نشو. دیشب گیج بودم، وقتی تو را این طور ناگهانی با این دختر یونانی دیدم از ناراحتی چیزی نمی‌فهمیدم، نمی‌دانستم چه فکر کنم. واقعاً هنوز هم نمی‌دانم. همه شب از فکر اینکه این‌طور ناگهانی عاشق آن جوان شده و به او قول داده بودم که در مجدلیه منتظر او و دوستش هستم، عذاب می‌کشم. احتمال دارد نظرش عوض شود و دیگر زنده نباشد".

با اطمینان به او گفتم: "آن جوان درستکار و صادق است. حتماً با دوستش می‌آید و اهالی دهکده به سلامتی تو خواهند نوشید و پایکوبی خواهند کرد و با سرود شادی برایت خواهند خواند".

ماریا دی‌برت در حالی که ناراحتی در چهره‌اش موج می‌زد و با حالتی عصبی انگشتانش را به یکدیگر قلاب کرده بود صدایش را بلندتر کرد و گفت: "تو منظور مرا نمی‌فهمی و نمی‌دانی که چرا عذاب می‌کشم. دو شب است خواب به چشمانم نمی‌آید به طوری‌که شاید چشمانم قرمز شده باشد و خیلی هم به نظر تو زشت بیایم.

علاوه بر این اطمینان دارم که گناهانم بخشیده شده‌اند و دوباره باکره شده‌ام، طوری که گویی تا به حال با هیچ مردی آشنا نبوده‌ام. تو هم این را می‌دانی، چون مسیح را می‌شناسی. به هر حال قسمت کمی از گذشته‌ام، فقط آن‌قدری که لازم بود را به آن جوان گفتم. نمی‌خواهم بی‌هوده او را اندوهگین کنم. اما این فکر مرا می‌ترساند که والدینش و همه ساکنین دهکده صبح روز بعد از عروسی ملافه عروسی را نگاه کنند و هیچ اثری از پاکی من نیابند، در این صورت مرا با سنگ و چوب بیرون می‌کنند و انگشتر عروسی‌ام را از دست می‌دهم. شما رومی‌ها در این موارد کم‌تر سخت‌گیر هستید، اما من مردمم را می‌شناسم و در این مورد مردم جلیله با ساکنین برت فرقی ندارند".

گفتم: "مریم مجدلیه زن با تجربه‌ای است و دیگر تجربه‌هایش نیز کم‌تر از مهارتش در پرورش کبوتر نیست. به او اعتماد کن. رومی‌ها هم وقتی ازدواج می‌کنند رسم و رسوماتی دارند، مثلاً برای اینکه ازدواج بتواند همیشه پایدار باشد و صورت ظاهری خود را حفظ کند برای الهه ونوس یک جفت کبوتر قربانی می‌کنند".

در این هنگام ماریا دی‌برت کنترلش را از دست داد و در حالی که تقریباً داد می‌زد، گفت: "بهانه نیاور. مگر مرا در اورشلیم راهنمایی نکردی تا از گناهانم پاک شوم تا شایسته ازدواج با تو باشم. حتماً فکر می‌کنی اگر زن یک رومی شوم موجب نقض قوانین خواهم شد، اما به نام عیسیٰ ناصری حاضرم یک قربانی برای آزادی یکی از هزاران مردم بیچاره‌اش بدهم". در حالی که با نگاه موذیانه‌ای به میرینا نگاه می‌کرد ادامه داد: "هیچ کینه‌ای هم نسبت به این دختر ندارم، چون برایم ارزشی ندارد. حتی اگر بخواهی او را به عنوان همسر دومت نگه داری ترا سرزنش نمی‌کنم چون این کار برای یک مرد گناه بزرگی نیست و در این مورد حتی فریسی‌ها هم سرزنش نمی‌شوند. به او یاد می‌دهم همان‌طور که الآن هست حد و حدود خود را بشناسد و نسبت به من فرمانبردار بوده و برایم احترام قائل باشد".

میرینا مثل دیوانه‌ها از خواب پرید و از سر تا پا ما را نگریست. سرانجام چشم‌هایش را از هم گشود، بلند شد و نشست، سعی داشت بفهمد ماریا چه می‌گوید و گفت: "خوب و راحت خوابیده بودم، اما الآن در این تاریک و روشن خاکستری

رنگ سحرگاهی سرمای زیادی حس می‌کنم. لحظه حقیقت باید در خاکستری سرد سحرگاه باشد، نه در گرمی شب. همه چیز را نمی‌فهمم، اما می‌دانم که این زن عبری در رابطه با تو حق دارد، اگر مانع کار تو هستم و یا به عنوان خواهر مزاحمت هستم به راه خودم می‌روم. پول طلا دارم و با همین پولی که دارم خیلی راحت می‌توانم زندگی کنم، بنابر این تو در بحثی که با این دختر زیبای یهودی می‌کنی و تصمیمی که می‌گیری مرا به حساب نیاور".

ماریا دی‌برت چیزی از زبان یونانی نمی‌فهمید. بعد از اینکه با تعجب به میرینا نگاه کرد بنای داد و فریاد را گذاشت: "به حرف‌های او گوش نکن. آه، بله، زیاد حرف می‌زند. اما من می‌دانم یونانی‌ها چه‌قدر دروغگو هستند و می‌دانم چه‌قدر مایل است زن تو باشد".

ناگهان اشک‌هایش سرازیر شد و با دست صورتش را پوشاند و گفت: "چه‌قدر می‌توانی بی‌احساس باشی؟ نمی‌دانی که برای عشق تو حاضرم هر چیزی را ترک کنم و با تو هر جا بیایم تا ترا از بت‌پرستی نجات دهم؟"

میرینا حیرت زده با چشم‌های درشت سبز رنگشش به او خیره شده بود، بعد در حالی که دستی به من زد مرا سرزنش کرد و گفت: "چرا او را به گریه انداختی؟ نمی‌بینی که چه‌قدر مهربان است، چه‌طور چشم‌هایش می‌درخشندو چهره‌اش چه‌قدر شاداب و آرام است؟ دیروز هم به او غبطه خوردم، من اندام جالب‌توجهی ندارم و به نظر نمی‌آید که یک زن باشم و تازه بینی بزرگ و چشم‌های خیلی زشتی دارم".

تقریباً از خود بی‌خود شده بودم و متحیر به آن دو نگاه می‌کردم، سرانجام معنی خوابم را فهمیدم، هرگز به ازدواج با او فکر نکرده بودم، چون ماریا دی برت به خاطر اسراییلی بودنش خود را به شکل وحشتناکی برتر از من می‌دانست و میرینا را به عنوان خدمتکارش می‌گرفت و مرا مجبور می‌کرد وجود غیرقابل تحملش را بپذیرم و به عشق آرامی راضی شده و مطیع او باشم. پیش از این در روم مردانی با شخصیت ضعیف را دیده بودم که تن به چنین ازدواج‌هایی داده بودند، هر چند که تلاش می‌کردند ضعف خود را پنهان کنند.

ناگهان فکر وحشتناکی به اندیشه‌ام راه‌یافت شاید یگانه راه همین بود، شاید ورود به فرمانروایی ناصری فقط از طریق خدای بی‌چهره و نادیدهٔ یهودی‌ها امکان پذیر

بود. شاید اگر با ازدواج با ماریادی‌برت یک پیرو راستین می‌شدم، حواریونش دیگر طردم نمی‌کردند.

من روم را ترک کرده بودم و در انتخاب شیوهٔ زندگی آزاد بودم. من هم مانند آنان پیرو عیسی بودم و تنها تفاوت من با آنان در ختنه نشدنم بود. و این نیز مسئله مهمی به شمار نمی‌آمد. من دردها و زجرهای بسیار شدیدتری را تحمل کرده بودم به علاوه بسیاری از افراد لژیون رومی مأمور در ناحیهٔ صحرا[1] را می‌شناختم که این درد را تحمل کرده بودند ضمناً مصری‌ها و عرب‌ها نیز از این سنت پیروی می‌کردند.

به هر حال از این اندیشه با وجود سادگی و سهولت بسیارش مضطرب شدم. در محکومیت عیسی ناصری خیلی از نمایندگان مذهب یهودی، کاهنین بزرگ و علمای دین یهود و ریش سفیدان یهود حضور داشتند. قلباً احساس می‌کردم اگر به معبدشان ـ آن جای با شکوه و آن کشتارگاه ـ وارد می‌شدم و از آن‌ها خواهش می‌کردم مرا بپذیرند به عیسی خیانت کرده بودم. ترجیح دادم قلبم ساده و متواضع باشد تا اینکه اجازه دهم حواریونش از طریق دست یازیدن به شیوه‌های نادرست مرا بپذیرند.

ماریا دی‌برت گریه‌اش را قطع کرده بود و با حالت مضطربی مرا نگاه می‌کرد، میرینا هم به من چشم دوخته بود، گویی داشت مرا از دست می‌داد. او را با ماریای پر حرف مقایسه کردم. به او فقط اندکی محبت کرده بودم و با این وجود حس می‌کردم از ماریا به من نزدیک‌تر است

در حالی که خواسته حقیقی‌ام را باور داشتم مصمم گفتم: "ماریادی‌برت لازم نیست برای من قربانی دهی. در این صورت تو باید از مردمت، حتی از خدایت که آن‌ها را قبلاً انتخاب کرده‌ای جدا شوی و همراه من که چیزی جز یک کافر نیستم بیایی، این‌طوری تو خودت را به نابودی می‌کشانی. به یاد بیاور که این من بودم که آن جوان را بعد از اینکه پایش شکست سوار بر الاغم به کوهستان بردم. تو نمی‌توانی به قولی که به او داده‌ای عمل نکنی. باید به تو بگویم که با کمال میل هدیه ازدواجی به تو می‌دهم که مجبور نباشی خیلی به شوهرت وابسته شوی".

---

۱. مراد صحرای سیناست.

با لحن بسیار آرامی صحبت کردم تا ماریا واقعاً حرفم را بپذیرد. دیگر گریه نمی‌کرد و جلوی خود راگرفته بود تا حرف‌های مرا درک و تفسیر کند، گفت: "حق ناشناسی سرشت این دنیاست و الآن منهم فکر می‌کنم که همه رومی‌ها سگ‌های پستی هستند، بنابراین وقتی بر بالش‌های نرم خوابیده‌ای و از روغن‌های خوش بو استفاده می‌کنی به من فکر نکن و دست‌های مراکه شایستهٔ نوازش هستند، اما تمام روز مشغول چرخاندن آسیابند به یاد نیاور و چشم‌های مراکه این‌طور از گرد و خاک پرآب هستند را در خواب نبین".

حرف‌هایش برای لحظه‌ای مراتحت تأثیر قرار دادند. اما فکر کردم دروغ می‌گوید، مطمئن بودم این او است که شوهرش را رنجور کرده و او را مجبور می‌کند تا نهایت توانش کار کند و والدینش را مجبور می‌کند که کوچک‌ترین اشاره‌اش را اطاعت کنند تا اینکه پیر شود و به یک عذاب دهندهٔ واقعی برای عروس‌ها و دامادهایش مبدل شود، اما نمی‌توانست مرا فریب دهد.

وقتی متوجه شد که موفق نمی‌شود بی‌تفاوتی مرا از بین ببرد روشش را عوض کرد، مرا بخشید و سرانجام گفت: "حق‌داری حرف‌های زشت و نادرستت را پس بگیری اما به خاطر مصلحتم حاضرم هدیه ازدواجت را قبول کنم، چون نمی‌خواهم چیزی از خانواده شوهرم کم داشته باشم، اما نه هدیه بلکه فقط سکه به عنوان قرض. چون تو به هیچ کدام از قول‌هایت عمل نمی‌کنی".

می‌خواستم بپرسم آیا تا به حال به او قولی داده‌ام یا نه اما هشیارانه متوجه شدم که بهتر است ساکت باشم. در حالی که ما سرگرم صحبت بودیم مسافران دیگر مهمانخانه سفرشان را آغاز کرده بودند. کمی بعد مریم مجدلیه به ما ملحق شد، چهره‌اش نورانی بود و در حالی که می‌خندید ما را سرزنش کرد و گفت: "چرا دعوا می‌کنید؟ ببینید حال که ملکوتش به زمین آمده دنیا چه‌طور از نور خورشید درخشان شده است. از آن موقع دیگر کینه‌ای به کسی ندارم... حتی نسبت به پطروس. امشب خوابی دیدم که متوجه شدم رحمتی بر دنیا وارد شده است. کبوترهای سفید در آسمان پرواز می‌کردند تا بر سر انسان‌ها بنشینند. حتی بر سر تو رومی، کبوتری نشسته بود. تعبیر خواب می‌تواند این باشد که او هیچ‌کس را رد نمی‌کند. به هرکس نسبت به شایستگی‌اش، حتی کسانی که سزاوار نیستند آن چنان

عشقی اعطا می‌شود که هیچ‌کس از آن بی‌بهره نمی‌ماند. یک پدر می‌تواند اگر فرزندش از او اطاعت نکند، او را تنبیه کند، اما هرگز طردش نمی‌کند. بنابراین امروز هیچ تفاوتی بین رومی‌ها و یهودی‌ها نیست و همه کسانی که زیر آسمان آبی زندگی می‌کنند خواهران و برادران هم هستند، حتی سامری‌ها و حتی ساحری که جسمش در اختیار شیطان باشد تا اگر بتواند از آن به نفع خود استفاده کند".

در کنارم نشست و به چشمانم خیره شد. احساس کردم نیرویی از او برمی‌تابد که می‌تواند هرچیزی را مقابل چشمانم عوض کند، آن قدر که می‌خواستم مثل بچه‌ای خوشبخت بخندم و به هوا بپرم. میرینا را هم در آغوش گرفت و بوسید و ماریا دی‌برت را با قدرت به سینه‌اش فشرد و او را دخترم خطاب کرد. بدین ترتیب خیلی خوشحال سفرمان را شروع کردیم و حتی فراموش کردیم چیزی بنوشیم و بخوریم.

بعد از ظهر به خانه مریم مجدلیه رسیدیم و من دوباره دریاچه جلیله را دیدم. او بدون اینکه به کسی چیزی بگوید، مخفیانه و فقط با همراهی ماریادی‌برت رفته بود، اما خدمتکارانش بدون اجازهٔ او مهمان‌هایی را پذیرفته بودند و از آنان پذیرایی می‌کردند بنابر این او باید آن‌ها را تنبیه جانانه‌ای می‌کرد اما به آن‌ها دستور داد: "از مغازه‌ها لباس‌های نو انتخاب کنید و برای امشب ضیافت بزرگی ترتیب دهید. تمام سعی‌اتان را بکنید چون روزهای شادمانی سررسیده است. سرور ما، عیسی ناصری دوباره زنده شده و خود را به مردمش نشان داد. بیش‌تر از ۵۰۰ نفر شاهد این معجزه بودیم. بنابر این به مجدلیه بروید و تمام کسانی را که مایل به آمدن باشند به جشن من دعوت کنید به استثنای فریسی‌ها و سران معابد و پیران و پولداران. فقط فقرا و محرومین، انقلابیون و غیر یهودیان را به سفره من دعوت کنید و هیچ کس را فراموش نکنید. به همه بگویید: امشب مریم مجدلیه فقط گناهکاران را دعوت می‌کند. چون حتی سرورمان پرهیزکاران را دعوت نکرد، بلکه فقط گناهکاران و هیچ چیز در حضورش ناپاک نبود. رهایی از گناه همراه او به زمین آمده است".

با این کلمات روحانی دستوراتش را به خدمتکارانی که سرشان را به نشانهٔ آمادگی برای انجام سریع اوامرش تکان می‌دادند، ابلاغ کرد و به سوی ما بازگشت. کنار من نشست و با محبت تمام به چشم‌هایم خیره شد، دست‌هایش را بر شانه‌ام

گذاشت و گفت: "دیگر وقت خداحافظی رسیده، اما فراموش نکن که اگر دیگران ترا نپذیرند همیشه برای من مخلوقی از این ملکوت هستی. روزهای شوم از تو هم دور شده‌اند و هیچ کس بدون گناه نیست. اما اجازه نده قلبت سخت شود، هرگز مقابل چشم انسان‌ها خود را دلسوز نشان نده و در قول دادن احتیاط کن. گناهانت را می‌شناسی و هرگاه ناخواسته فریب خوردی خودت قضاوت نکن و خود را کم‌تر از کسانی که مثل تو رفتار می‌کنند در نظر نگیر. اما اگر وقتی گناهی مرتکب می‌شوی رنج می‌کشی به این معناست که وقت آمرزش رسیده است. به هر حال تلاش کن بیش از حد گناه نکنی که وقتی پشیمان شدی و با صداقت به سمت او برگشتی بتواند ترا ببخشد. تنها گناهی که بخشیده نمی‌شود قلب سخت و بدون عشق است که انسان آگاهانه و با ایمان سست خود را از خدا دور می‌کند. به هرحال معتقدم که رحمتش آن‌قدر وسیع است که هیچ گناهی، هر چند بزرگ، ضرورتاً موجب محرومیت از بخشایش او نمی‌شود. اگر از راه فرمانرو پیروی می‌کنی با خطرهای زیادی روبه رو خواهی شد. حال به تو اطمینان می‌دهم تعبیر خوابم این بود: جاده‌ای که به ملکوت هدایت می‌شود قسمتی از او است".

با چشم‌های پر از اشک ادامه داد: "این آموزش من است، آموزش مریم مجدلیه، وقتی کنارش می‌نشستم و به «او» گوش می‌دادم احساس دگرگونی، تعالی و بالندگی می‌کردم. اینک هرکس از دید خود و براساس درک و اندیشه‌اش به گونه‌ای آنچه را اتفاق افتاده است تعبیر و تفسیر می‌کند. و من هم برتر از دیگران نیستم و ... حتی گناهکارتر از بقیه". همچنان ادامه داد: "چیزی بیش‌تر از یک زن نیستم. برای همین به من گفته‌اند حرف نزنم و در حضورشان فروتنانه ساکت باشم اما می‌خواهم به تو بگویم او برای نجات نوع بشر از جسم خاکی به دنیا آمده است. سرنوشتش را می‌دانست و با سادگی شگفت‌آوری از آن صحبت می‌کرد. می‌خواهد خود را برای نجات ما قربانی کند و بدین ترتیب اتحاد جدیدی به وجود آورد. بار گناه همهٔ دنیا را خود به دوش کشد. و او همان است که پسر انسان و پسر خداست. قلبم در پرتو وجود او از آرامش ابدی لبریز است".

شتابزده سخنانش را ادامه می‌داد و من با اینکه گفته‌هایش را درک نمی‌کردم، آنچه را در قلبش بود از حفظ شده بودم. سپس، از موضوعات ساده‌تری صحبت

کردیم و راجع به هدیهٔ عروسی که باید کمی بعد از ورود به تیبریاس برای ماریا دی‌برت می‌فرستادم توافق کردیم. فوراً بعد از شوهر دادن ماریا ـ چیزی که او قصد داشت خیلی سریع انجام دهد چون دختر را به خوبی می‌شناخت ـ می‌خواست یک‌بار دیگر به اورشلیم برود تا بفهمد که حواریون عیسی به چیزی نیاز دارند یا نه و اگر دارند نیازهایشان چیست. البته این چیزی بود که خودشان نیز از آن بی‌اطلاع بودند. فقط توما گفته بود: "حتی اگر مجبور شویم دوازده سال برای تحقق قول او در اورشلیم منتظر می‌مانیم".

به هنگام ترک آن‌جا می‌خواست مرا تا دم در همراهی کند. وقتی از هم جدا شدیم ماریا دی برت آن‌قدر با پریشانی گریه می‌کرد که میرینا هم به گریه افتاد. اطمینان داشتم اگر اتفاقی برایم می‌افتاد و موفق نمی‌شدم آرامش روحی‌ام را به نحوی به دست آورم، هر لحظه می‌توانستم نزد مریم مجدلیه بازگردم. اما اصلاً قصد انجام چنین کاری را نداشتم لیکن این برایم آرامش خیالی بود که در شرایط حساس جایی برای فرار، حتی فرار از خودم داشته باشم.

من و میرینا در حالی که جاده تیبریاس را پیش رو داشتیم در سکوت از مجدلیه براه افتادیم. چون احساس خستگی نمی‌کردیم قایق اجاره نکردیم و قدم زنان مناظر اطراف را تماشا می‌کردیم. با تنفس هوای تازهٔ دریاچه فکر کردم که دیگر در جلیله چیزی در انتظار من نیست. از طرف دیگر هیچ عجله‌ای در حرکت نداشتم. گذرگاه زیبا در کناره آب درخشان بود و من دیگر تنها نبودم؛ میرینا را داشتم.

نزدیک غروب به تیبریاس رسیدیم. قصد داشتم به محض اینکه به شهر رسیدیم به حمام بروم اما در میدان آنتیپاس مردی آن‌چنان غرق در اندیشه‌هایش بود که پیش از اینکه فرصت پیدا کنم خود را کنار بکشم به من خورد و در یک بازتاب ناخودآگاه برای جلوگیری از افتادن بازویش را گرفتم. مرد رهگذر با گسیخته شدن رشتهٔ افکارش یکه‌ای خورد و گویی غفلتاً از خواب پریده است، مرا نگاه کرد. با تعجب فراوان شمعون قیروانی را شناختم تقریباً مطمئن بودم هیچ علاقه‌ای نداشت که مرا ببیند. با تردید زیر لب گفتم: "رحمت خدا بر تو باد".

برعکس با وجودی که از دیدن من یکه خورده بود خندید و گفت: "آه تو هستی، رومی؟ رحمت خدا بر تو باد".

بازویش را رها کردم تا برود، اما خود به راهم ادامه ندادم. هر دولحظه‌ای ایستادیم و به صورت هم نگاه کردیم. پس از برخورد به یادماندنی و عجیبمان در خانه‌اش، همدیگر را ندیده بودیم و از آن‌موقع زمان زیادی نمی‌گذشت. اما به نظرم می‌رسید که برای او قرنی گذشته بود چون خیلی پیر شده بود. چهره‌اش تیره شده بود و سرش را با لجاجت مثل کسی که از همه چیز و همه کس دل زده است به زیر انداخته بود.

چیزی برای گفتن نداشتم، اما ناگهان به ذهنم رسید که شاید آن برخوردمان اتفاقی معمولی نبوده است. سرانجام با تواضع از او پرسیدم: "مرا به خاطر آنچه در خانه‌ات اتفاق افتاد ببخشیده‌ای؟ با وجودی که آن کار را عمداً نکردم ولی می‌دانم مقصر من بودم، بنابر این حال که فرصت پیش آمده با تمام وجود از تو خواهش می‌کنم مرا ببخشی".

جواب داد: "ترا مقصر نمی‌دانم. من خود مسئول کارهای خودم هستم، بنابر این به تو می‌گویم که ترا بخشیده‌ام".

"اما گفته بودی که دیگر نمی‌خواهی مرا ببینی. حال باور کردی که من جادوگر نیستم؟ راجع به آنچه بعد اتفاق افتاد چه فکر می‌کنی." با بدگمانی به اطراف نگاه کرد، اما آن‌موقع میدان خالی بود. به او اطمینان دادم: "نترس. منهم مثل تو از کوهستان می‌آیم پس به راحتی برایم تعریف کن".

آهی کشید و گفت: "بیش از ۵۰۰ نفر در آن‌جا بودند، بنابر این قابل قبول است که تو را ندیده‌ام. اما اگر تو هم آن‌جا بودی می‌توانی حدس بزنی چه فکر می‌کنم"، بدون اینکه منتظر جواب باشد ادامه داد: "چون قول داده بود قبل از ما به جلیله بیاید. مانند بسیاری دیگر اورشلیم را ترک کردم. اما لحظه‌های انتظار سرشار از نگرانی و اضطراب بود و خبرهای به دست آمده مختلف بودند. مثلاً علاوه بر همه چیز خیلی‌ها باور نمی‌کردند که واقعاً در رودخانه به حواریونش ظاهر شده باشد. عده کمی ناامید به شهر برگشتند. اما من یادگرفته بودم صبور باشم. یک برده باید با قدرت تمام صبر داشته باشد. از طرف دیگر کارهای دیگر می‌باید در جلیله انجام می‌دادم، این‌طوری وقت را هم از دست نمی‌دادم. به هر حال ته قلبم امیدوار بودم که حواریونش دروغ نگویند. آرامش زیادی در این انتظار بی‌هوده پیدا کردم و به

خودم تبریک می‌گفتم که می‌توانم به اورشلیم برگردم و زندگی عادی‌ام را دنبال کنم. به فرزندانم چهار اصل را که به نظرم تنها چیزهایی بودند که دنیا بر پایه آن‌هاست گفته بودم:

وفاداری به اسراییل، فرهنگ یونان، آرامش روم و خوشبختی نهانی. اما بعد پیغام را دریافت کردم و به کوهستان رفتم و او را دیدم..."

در حالی که عضلات گونه‌اش از هیجان می‌لرزید با ایمان آشکاری ادامه داد: "باور کردم که واقعاً دوباره زنده شده است و او را به عنوان مسیح قبول دارم. بنابر این اکنون باید همه چیز را از ابتدا شروع کنم. در دنیاچیزهای زیادی وجود دارند که فقط با چشم دیده و با دست لمس نمی‌شوند و معیارهای با ارزش‌تری وجود دارد. به یادآوردن آن حادثه وحشتناک است. آه چه‌طور آن روز که با او برخورد کردم و صلیبش را برشانه‌ام حمل کردم، گفتم تقصیر خودش است. کاش آنچه در طول عمر با تلاش و شکیبایی بسیار به دست آورده‌ام امروز برایم از ارزش و اهمیت اندکی برخوردار بود. از من پرسیدی راجع به آنچه اتفاق افتاد چه فکری می‌کنم... فقط به یک چیز فکر می‌کنم، اینکه چه‌طور می‌توانم وارد فرمانروایی او شوم و سعی کنم که فرزندانم هم در فرمانروایی او باشند. قوانینش برای انسانی مثل من که پس از یک زندگی سخت از بردگی رهایی یافته و آزادی و ثروت را با تلاش و کاری توان‌فرسا به دست آورده بی‌عدالتی بزرگ و حتی بی رحمی است. به هر حال دیگر رستاخیزش را باور دارم و بنابر این باید مطیع قوانین او باشم. امیدوار بودم که حداقل بشود با او مثل بقیه مردم معامله کرد. به هر حال او فقط یک انسان نیست.

آن‌گونه که او را در کوهستان دیدم گمان می‌کنم اصولاً مخالفت با شخصی که تا این‌حد با دیگران تفاوت دارد، غیر ممکن است. و شایسته است که با تمام وجود و هم چون یک برده پیرو و مطیع او باشم، راه دیگری ندارم. از این پس او است که باید تصمیم بگیرد دوباره مرا آزاد سازد یا نه، من در این مورد نمی‌توانم حرفی بزنم. ای رومی، به اندازه‌ای در این اندیشه غوطه‌ور بودم که شاید پیش پایم را نمی‌دیدم و حتی پس از برخورد با تو هم برای چند لحظه نفهمیدم چه اتفاقی افتاده است".

با تعجب زیاد از او پرسیدم: "اما به من که یک رومی و کافر هستم بدگمان نیستی؟"

شمعون قیروانی با تعجب نگاهی به من انداخت و جواب داد: "حالا که قضایا را با دید تازه‌ای می‌نگرم دیگر موفق نمی‌شوم بفهمم یک یهودی برتر است یا یک رومی و یا یونانی. او است که باید بد و خوب را تشخیص دهد. من اگر بخواهم قضاوت کنم ملت او چه کسانی هستند باید دیوانه باشم. در این مورد هم او باید تشخیص دهد. نه، هرگز فکر نمی‌کنم کار درستی باشد. انسان عامی‌ای هستم و اصولاً از آن دسته افرادی هستم که از پیدا کردن نعمت در بیابان ناامید نمی‌شوند. برای من اعمال بیش‌تر از کلمات مفهوم دارند. باید بین کسانی که مثل خودم هستند زندگی کنم چه یهودی و چه رومی. به هر حال هیچ سرنوشت خوبی برای مردم پیش‌بینی نمی‌کنم و می‌پذیرم که به وسیله نان و شراب واقعاً اتحاد جدیدی به دست آمده حتی می‌گویند او برای اورشلیم گریه کرده است. احتمالاً هر زمان که معلوم شود معبد برای نجات من کاری نمی‌تواند انجام دهد، شاید من جزء اولین کسانی باشم که چیزی از مجموعه ورشکست شده به من تعلق دارد. در این صورت با فرزندانم به کشور دیگری فرار می‌کنم. اما از این بابت مطمئن نیستم".

با جملات کوتاه وبریده صحبت می‌کرد و با حالتی عصبی از موضوعی به موضوع دیگر می‌پرید. با کنجکاوی از او پرسیدم: "در کوهستان با او صحبت کردی؟"

با نگاهی ناباورانه به من خیره شده و با شگفتی تمام گفت: "چه‌طور جرأت کردی با او حرف بزنی؟ برای من دیدن او کافی بود".

با خجالت به او گفتم: " آن یازده نفر از من نفرت دارند و حاضر به پذیرش من نیستند و علاوه بر آن پطروس به سبب رومی بودنم مرا از حرف زدن در این باره منع کرده است و از این‌رو متأسفانه هیچ چیزی برای گفتن ندارم".

# نامهٔ یازدهم

## مارکو مِزنتزیو منیلیانو با مارکوی قدیمی خداحافظی می‌کند

آخرین نامه‌ام ناتمام مانده است، باور کردنی نیست. ولی آن را نه تمام خواهم کرد و نه برای تولیا خواهم فرستاد. حتی وقتی نامه‌های قبلی را می‌نوشتم، قلبم گواهی می‌داد که آن‌ها به او تعلق ندارند. اکنون حتی فکر به زبان آوردن نام او برای من چنان عذاب‌آور است که مرا بیش از پیش از زندگی گذشته‌ام بیزار می‌کند. نهایتاً باید بگویم، از اینکه این نامه را برای تولیا بفرستم احساس خوبی ندارم، حتی اگر این کار برای احترام به خواستهٔ میرینا باشد.

برای همین با «خود» قبلی‌ام خداحافظی می‌کنم، با وجود گذشت سال‌ها، در حد توانم سعی می‌کنم تا گذشته‌ام را با تمام جزئیاتش به خاطر آورم؛ یعنی همهٔ چیزهایی که در آن برهه از زندگی برایم اتفاق افتاد. گذشت زمان خاطرات را محو و کم‌رنگ می‌کند، و حتی وقایع زندگی هر چه که پیش می‌رویم، رنگ دیگری به خود می‌گیرند. وقتی که قلم به دست می‌گیرم این فکر که مبادا با مبالغه و افزودن بعضی از تخیلات به آنچه که حقیقتاً اتفاق افتاده خود را فریب دهم، مرا آشفته می‌کند. حتی اگر هم چنین باشد مطمئناً با نیت خیر است، چنانچه بهترین و عادل‌ترین شاهدان نیز وقتی که در دادگاه قسم می‌خورند، ممکن است شهادتی خلاف واقع بدهند.

اکنون که حرف زدن برای من ممنوع شده است، نوشتن اهمیت بیش‌تری پیدا کرده است. دربارهٔ «او» تنها می‌توانم شهادت دهم که مرگش را دیده‌ام و پس از آن بی‌هیچ تردید شاهد دوباره زنده شدنش بوده‌ام، و با وجود اینکه من نه عبری هستم

و نه خسته شده‌ام از گفتن آنچه دیده‌ام منع شده‌ام.

با این ترتیب اگر دیگران، یعنی کسانی که از ملکوت و فرمانروایی او رموز بیش‌تری دریافته‌اند مجبور باشند تا در مورد آن وقایع دروغ بگویند به آن‌ها حق می‌دهم و قبول می‌کنم که در آن موارد بیش‌تر از من می‌دانند. نوشته‌های حاضر تنها و تنها به سلیقه شخصی من برمی‌گردند، برای اینکه زمانی که به سن پیری برسم (البته اگر برسم) تمام جزئیات بتوانند دوباره به خاطرم راه یابند ولی البته با حساسیت آن روز. تمام وقایعی را که ممکن است، زائد و فاقد معنی به نظر آیند نیز یادداشت کرده‌ام، پس به همین صورت ادامه خواهم داد. هنگامی که سال‌های زیادی بگذرند، این نامه‌ها به من خواهند گفت که با وجود داشتن وسواس در نوشتن مطالب و وقایع بی‌هودهٔ و فاقد جذابیت لازم، از بسیاری مطالب اساسی نیز یاد شده است.

می‌نویسم در حالی که سعی می‌کنم روح خود را چنان که هست تجسم و تصویر کنم، در حقیقت شکر می‌کنم که در آن آزمایش سخت متوجه پوچی و بی‌هودگی خود شدم؛ همواره در پی چیزهای بی‌ثبات و ناپایدار بودن. من به اندازه‌ای پوچ، خودخواه و بنده و اسیر جسمم هستم که به گفتهٔ میرینا در مجموع چیزی ندارم که بخواهم به آن مغرور شوم. به همین دلیل می‌خواهم با نوشتن نیز خداحافظی کنم اما نوشتن مانع از این می‌شود که از خودم متنفر شوم.

در موقعیتی هستم که سکوت را به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم. من تسلیم می‌شوم و اعتراف می‌کنم که این کار درست است. تعادل خود را از دست داده‌ام، مانند آبی هستم که از ظرفی به ظرفی دیگر ریخته می‌شود و هر بار شکل ظرفی که آن را در برگرفته به خود می‌گیرد. ای کاش حداقل زلال و پاک باقی می‌ماندم، ولی افسوس که گذشت زمان آب را هم تیره و ضایع می‌کند. یک روز، زمانی که چیزی بیش از برکه‌ای راکد نباشم، این نوشته‌ها را دوباره خواهم خواند و به یاد خواهم آورد که یک بار اجازهٔ حضور در ملکوتش به من اعطاء شد.

اینکه چه‌طور من غریبه توانستم در رستاخیزش حضور یابم و پادشاهی‌اش را به یک نظر ببینم، نمی‌دانم. اما هنوز هم معتقدم که هیچ‌چیز بی‌حکمت نیست. اما متأسفانه خودم را می‌شناسم و می‌دانم که با گذشت سال‌ها چیزهایی که امروز به آن معتقدم در نظرم رنگ می‌بازند و همچون مشتی خاک پراکنده می‌شوند. اما در این

عصر که همهٔ باورها و ارزش‌ها بی‌رنگ و کم اهمیت شده‌اند و بی‌بند و باری رواج یافته، برای آنکه در حد توان خود را از ورطه تاریکی و جهالت بیرون بیاورم. پیشگویی ماهی‌گیر تنها برای من به عنوان یک مقطع با ارزش از زندگی‌ام همیشه باقی خواهد ماند. اینکه او چه‌گونه می‌توانست حقایق را دقیقاً پیشگویی کند، نمی‌دانم؛ شاید چیزی جز درخشش پرتوی از امید در دل انسان نباشد... با اینکه زندگی بدون داشتن امید بسیار مشکل است. دیگران خیلی چیزها دارند و من در مقایسه با آن‌ها فقیر و بی‌چیزم. خوشبختانه در این میان میرینا را دارم. شاید خداوند او را به من داده است چون آخرین امیدهایم در او خلاصه می‌شوند؛ در او تعادل و ثباتی هست که من فاقد آنم.

برعکس میرینا معتقد است که من دستانم را به دستان او سپرده‌ام چراکه نیاز به راهنمایی بهتر دارم، چیزی که مستلزم داشتن صبر و حوصله فراوان است. این را در اورشلیم می‌نویسم، جایی که میرینا به طور ناگهانی مرا به آن‌جا آورد؛ به هر حال، به خاطر عشق او، تصمیم دارم تا در این نوشته به حمام تیبریاس اشاره کنم.

در حال حاضر قادر به بیان خوشبختی‌امان نیستم، شاید سبب سعادت ماکلودیا پروکلا باشد. یعنی از وقتی که میرینا صبرش لبریز شد و به من سیلی زد و سپس مراکشان کشان از خانه کلودیا به خیابان آورد.

به خاطر می‌آورم هنگامی که دوباره در اتاقمان برایم اظهار کرد که هر چه بیش‌تر با بانوان سرشناس معاشرت می‌کند بیش‌تر به ارزش خودش پی می‌برد، چرا که او خود را همان‌طور که واقعاً بود نشان می‌داد و سعی نمی‌کرد تا با تظاهر خود را جز آنچه هست بنمایاند. سپس بی‌هوده در گوشه و کنار اتاق به دنبال لباس‌هایش گشت، چراکه گفت، قصد دارد تا فوراً مرا ترک کند. من چنان احساس سرشکستگی می‌کردم که هیچ تلاشی نکردم تا جلوی او را بگیرم، تنها تو تولیا خیلی وقت‌ها باکارهایی این چنینی و شاید به مراتب بدتر از آن با من رفتار می‌کردی.

به این ترتیب با نیش و کنایه‌هایش شروع به درهم شکستن باورهای نسبتاً خوشبینانه من درباره خودش کرد.

او با تحقیر مرا وادار می‌کرد تا به حرف‌های پوچ و بی‌سروته‌اش گوش بدهم و این حرف‌ها تا جایی ادامه پیدا کرد که حتی ادعا می‌کرد که من در مقابل کلودیا

پروکلا به عیسی ناصری نیز توهین کرده‌ام.

من این ادعا را کاملاً رد می‌کنم. کلودیا حتی در خواب هم نخواهد دید که من به عیسی ناصری توهین بکنم. این رفتار میرینا مرا متعجب کرده بود. تا آن موقع همیشه خود را ساکت و آرام نشان داده بود!... آشکارا مرا فریب داده بود و در آن حالت شخصیت حقیقی‌اش را بروز می‌داد.

همه عیب‌هایم را در نهایت موذی‌گری بیرون می‌ریخت و رومی‌کرد تا جایی که به نظرم رسید شیطان در او نفوذ کرده است. چه‌طور می‌توانست با تمام زیرکی که داشت در مورد چیزهایی با من صحبت کند که از آن‌ها خبری نداشت؟ او با رفتار خود تمام نقاط ضعف مرا بازگو کرد. متأسفانه همه چیزهایی که می‌گفت حقیقت داشتند، و من مجبور بودم در حالی که تصمیم گرفته بودم از دادن هر پاسخی خودداری کنم، به حرف‌هایش گوش بدهم.

سرانجام ساکت شد. در حالی که سرش را میان دست‌هایش گرفته بود نشست، نگاهش خیره ماند، زیر لب گفت، حقیقت چیزی جز این که گفتم نیست. تصمیم گرفته‌ام که ترکت کنم، لیاقت تو بیش از این نیست. اما چه کنم که به خاطر عیسی ناصری قادر به ترک تو نیستم. چون او بود که مسئولیت ترا به عهدهٔ من گذاشت. تو در حقیقت مانند بره‌ای در میان ماده گرگ‌ها هستی که توان مراقبت از خود را نداری. هر کسی به سادگی می‌تواند ترا فریب دهد. اما نمی‌توانم تحمل کنم که با فکر تولیا و خاطرات ننگین گذشته‌ات لب از هم بگشایی. فوراً آن حلقه طلا را از انگشتت بیرون بیاور!"

با جهش سرپا ایستاد، نزدیک آمد و در حالی که نفس نفس می‌زد چندین بار مرا بوئید و گفت: "خوش بوتر از یک اسکندریه‌ای عامی هستی، آن موقع که موهای ژولیده‌ای داشتی بیش‌تر از حالا که ظاهرت مانند پولدارها شده از تو خوشم می‌آمد، اوه، بله حقیقتاً، اگر در طول کوره راه‌های جلیله تو را همراهی نکنم راه را گم خواهی کرد. و باید بدانی که این چشم‌های من است که با کمک آن‌ها می‌توانی گرد و غبار جاده‌ها را تحمل کنی و بدون آنکه خودت را سرزنش کنی عرق از پیشانی‌ات پاک کنی".

آن‌قدر گفت و گفت تا دیگر حرفی باقی نماند. من در موقعیتی نبودم که جوابش

را بدهم، حتی نگاهش نکردم چون بسیاری از چیزهایی که راجع‌به من مـی‌گفت حقیقت داشت. در این جا از تکرار مطالب خودداری می‌کنم و باید بگویم که بـا نوشتن، ضعف‌هایم بیش از پیش نمود پیدا می‌کنند، ضعف‌هایی که حتی تا این زمان هرگز متوجه آن نشده بودم.

در پایان گفت: "الان کمی با خودت تنها بمان و دقیقاً فکر کن که آیا آنچه به تو گفتم حقیقت دارد یا مبالغه می‌کنم. من از این جا می‌روم". سپس در را محکم به هم کوفت به‌گونه‌ای که صدای آن در خانه پیچید. کمی بعد خدمتکار وحشت‌زده آمد تا وسایل او را ببرد. اما این مرا نگران نکرد چون مطمئن بودم که مهمانخانه‌دار با مطلع شدن از نظر او دربارهٔ کلودیا پروکلا اتاق دیگری را برایش آماده کرده است. بعد از اینکه مدتی طولانی راجع به حرف‌های میرینا فکر کردم به شدت ناراحت شدم و برای آرام کردن خود شروع کردم تا خط به خط و واژه به واژه هر آنچه را لازم بود بر روی کاغذ بیاورم. راجع به او سعی کردم تـا جـایی کـه مـمکن است منصفانه داوری کنم تا از او کینه‌ای به دل نگیرم. در اتاق در بسته‌ام روزهای زیادی پی‌در پی نوشتم، حتی برای خوردن چیزی از آن‌جا خارج نشدم. یک روز میرینا آمد و به من خبر داد که برای درست کردن سنگ قبر برادرش به تیبریاس رفته بوده است، از طرف دیگر به من گفت که ناتان با الاغ‌ها آمده بود و سراغ مرا می‌گرفت. خود را وادار کردم تا جوابش را ندهم و با اشاره‌ای به او فهماندم که دوست ندارم موقع نوشتن کسی مزاحمم شود. بعد از بار دوم دیگر اعتنایی نمی‌کرد، می‌رفت و می‌آمد بدون آنکه از من اجازه‌ای بگیرد و فقط بعدها فهمیدم که برای دیدن مریم به مجدلیه رفته بوده است و حتی به همراهی ناتان به کفر ناحوم نیز رفته بود.

به هر حال می‌نوشتم، بدون اینکه توجهی به گذشت روزها داشته باشم. زمـان دیگر برایم اهمیتی نداشت تا جایی که حتی شب‌ها قادر به خوابیدن نبودم و به نوشتن ادامه می‌دادم. کم‌کم عشقی که مرا عذاب می‌داد از بین رفت و دوباره قبل از خواب و وقتی بیدار می‌شدم به میرینا و به آن‌چه که گفته بود فکر می‌کردم و پیش خود می‌اندیشیدم که لازم بود تا یک نفر سرانجام مرا به خـود آورد. اغـلب احسـاس می‌کردم که متواضع‌تر و آرام‌تر از گذشته شده‌ام ولی بعد بلافاصله مغرور می‌شدم و احساس می‌کردم که از دیگران برترم.

یک روز صبح متوجه شدم که میرینا وارد اتاق شده و دنبال من می‌گردد، فکر کرد که خوابیده‌ام. کمی بعد احساس کردم که موهایم را با دستش لمس می‌کند. احساس سعادت و شادمانی به قلبم بازگشته بود و از این که این همه مدت با او بداخلاقی کرده بودم خجالت کشیدم. اما کنجکاو بودم که عکس‌العملش را ببینم؛ بنابراین به سمت دیگر برگشتم و تظاهر کردم که همان موقع بیدار شده‌ام. کمی بعد، که چشم‌هایم را بازکردم، خود را عقب کشید. و ناگهان اذعان داشت". بدون شک کار خوبی کردی که سکوت اختیار کردی مارکو. این طور از گفتن ضعف‌ها و خراب کردن آینده‌ات امتناع کردی، حتی اگر کلی جوهر و کاغذ را ضایع کرده باشی. اما الان باید بیدار شوی، چهل روز تمام شده و باید به اورشلیم برویم. ناتان با الاغ‌ها پایین منتظر ماست. بنابراین وسائلت را جمع کن و حسابت را بپرداز و راه بیافت. می‌توانی در راه اگر دلت خواست مرا به خاطر رفتارم تنبیه کنی".

گفتم: "میرینا امیدوارم مرا به خاطر رفتارم و همچنین اندیشه‌های بدی که در مدت سکوتم نسبت به تو از ذهنم گذشته است ببخشی، اما چرا باید به اورشلیم برویم؟ درست به نظر نمی‌رسد که تو به من اینگونه فرمان دهی و خود را صاحب اختیار من بدانی".

میرینا جواب داد: "راجع به این هم در راه صحبت می‌کنیم. جشن یهودی پنطیکاست که یک جشن مذهبی است، نزدیک است. و خیلی از مردم به اورشلیم می‌روند. عجله کن".

سخنانش مرا متعجب نکردند. وقتی می‌نوشتم به شدت کنجکاو بودم بدانم در اورشلیم چه اتفاقی برای حواریون عیسی ناصری می‌افتد. و اصولاً با این مسافرت ناگهانی و پیش‌بینی نشده مخالف نبودم، از نوشتن و سکوت خسته شده بودم. قادر نبودم جلوی خوشحالی‌ام را بگیرم، دستم را به گردن میرینا انداختم و او را در آغوش گرفتم و گونه‌اش را بوسیدم؛ در حالی که می‌گفتم: "هر چقدر که می‌خواهی با من بد رفتار کن، چون می‌دانم هدفی جز خوبی و صلاح من نداری. کمی قبل که فکر کردی خوابیده‌ام و موهایم را نوازش کردی دوباره احساس خوشبختی کردم".

اول میرینا سعی کرد مرا قانع کند که خواب بودم بعد ملایم شده مرا بوسید و گفت: "بله، با تو بد رفتار کردم، اما باید آنچه را فکر می‌کردم به تو می‌گفتم. هر چند

ممکن بود ناراحت شوی و از من خوشت نیاید اما لازم بود لمتوجه شوی کی هستی به هر حال نمی‌خواستم ترا آزرده کنم و اگر این‌قدر به تو علاقه نداشتم تا این حد پافشاری نمی‌کردم. معلوم است که هر کار بخواهی می‌توانی انجام دهی، اما به هر حال الان عجله کن و فوراً با من به اورشلیم بیا".

برای اطمینان دادن به او گفتم: "برای رفتن به اورشلیم من هم شتاب‌زده هستم. از طرفی معتقدم که هنوز چیزهای زیادی هستند که شایسته دیدن می‌باشند. دیگر جایی را به عنوان وطن نمی‌شناسم و نه تنها در این سرزمین غریبه‌ام بلکه آن‌چنان احساس بیگانگی می‌کنم که همهٔ نژادها برایم یکسان هستند بدون این که به هیچ یک از آن‌ها وابسته باشم".

میرینا در حالی که سرش را به سینه‌ام می‌فشرد زیر لب گفت: "من هم روی زمین غریبه‌ام و یگانه چیزی که می‌دانم این است که احساس می‌کنم تنها قلمرو پادشاهی او سرزمین من است. او تو را به من داد. برای همین می‌خواهم تکیه‌گاهی برای تو باشم؛ دوست، خواهر، وطن، خانه و هر چیزی که تو بخواهی و در خوبی و بدی و سرنوشتت شریک باشم".

من هم در حالی که نوازشش می‌کردم او را در آغوش گرفتم. بنابراین با عجله وسائلم را جمع کردم و لباس‌های سفرم را برداشتم. فقط بعد از این که حسابم را پرداختم متوجه شدم صاحب مهمانخانه چه قدر سرم کلاه گذاشته است.

همه پول‌های مرا گرفت و هنوز هم راضی نبود. اگر میرینا به کمکم نیامده بود کلی اشتباه در حساب‌ها می‌کردم. دیدن ناتان و الاغ‌ها که در حیاط منتظر بودند قلبم را لبریز از شادمانی کرد به هر حال بدون این که حرف‌های بی‌هوده بزنیم فوراً حرکت را آغاز کردیم.

راجع به سفر ناتان توصیه کرد که راه دیگری را پیش بگیریم تا با پیچ و خم‌های درهٔ اردن و همچنین با جلیله‌ای‌هایی که به جشن مذهبی خود می‌رفتند برخورد نکنیم. با دیدن دوباره معبد، شهر و کوه جلجتا حالم به‌گونه‌ای دگرگون شد که فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است از هوش بروم فکر می‌کردم که باید از پشت الاغ فرود آمده و مانند زائری فروتن با پای پیاده به راه خود ادامه دهم لرزشی آشکار سراسر وجودم را فراگرفته و شدیداً گرفتار پیچ و تابی تب آلود و هذیانی بودم.

چشم‌هایم سیاهی می‌رفت، دندان‌هایم به هم می‌خورد و با تمام تلاشی که برای حرف زدن می‌کردم چیزی جز واژگان نامفهوم و هذیان‌گونه از دهانم خارج نمی‌شد. در حالی که هوا آرام بود احساس می‌کردم ابر غلیظی فضا را پوشانده است و هر لحظه در انتظار صدای تندرهای سهمگین و آذرخشی خیره‌کننده بودم.

خوشبختانه وقتی میرینا پیشانی مرا لمس کرد حالت بحرانی‌ام برطرف شد و دیگر بار آرام شدم. به هر حال جرأت نداشتم سوار الاغ شوم. از دروازهٔ بد بوی ماهی‌گیران وارد شهر شدیم و وقتی سربازها شمشیر مرا دیدند و فهمیدند که رومی هستم بدون این که مزاحمتی برای ما ایجاد کنند اجازه عبور دادند.

کارنته، تاجر سریانی با هیجان زیاد از من استقبال کرد و من از این که دوباره چهرهٔ ریشو و چشم‌های مکارش را می‌دیدم خوشحال بودم. اما با دیدن میرینا چند بار پلک زده، مبهوت به او خیره شده بود و سرانجام فریاد زد: "ماریا دی‌برت چرا این قدر لاغر شده‌ای. حتماً در طول سفر خیلی سختی کشیده‌ای؟ حتی رنگ چشم‌ها و موهایت عوض شده و حتی دماغت کوچک شده است. جلیله واقعاً سرزمین جادو است و کم‌کم همهٔ عجایبی را که به آن نسبت می‌دهند باور می‌کنم".

فکر می‌کنم این‌ها را برای آزار من می‌گفت، اما میرینا برخوردی بسیار جدی داشت.

وقت آن رسیده بود که از ناتان جدا شویم و هر یک به راه خود برویم، او سرش را خاراند و با وسواس زیاد مرا متوجه پولی کرد که در ابتدای سفر به او داده بودم. طی مریضی من با الاغ‌ها در کفر ناحوم کار کرده و پول خوبی به دست آورده بود که به هر قیمت شده می‌خواست آن را به من برگرداند، برای خود فقط مقدار معمول را برداشته بود. برای این که او را راضی کنم بحث نکردم، اما وقتی حساب‌ها تمام شد به او گفتم: "ناتان، تو خدمتکار باوفای من هستی. نمی‌خواهم ترا اذیت کنم و به اجبار بقیه پول‌ها را به تو بدهم اما حداقل به عنوان یادگار این چهار الاغ را از من قبول کن".

ناتان با علاقه به حیوان‌ها نگاه کرد، با ناراحتی سرش را تکان داد و سرانجام گفت: "بیش‌تر از حقّم نمی‌توانم بگیرم، اما خوشحالم که می‌توانم قسمتی از آنچه را تو به من داده‌ای به فقرا بدهم.

با این کار برای پادشاه گنجی درست می‌کنم. اما این چهار الاغ برای آدمی در شرایط من خوش شانسی هستند اما از طرفی مرا نگران می‌کنند. می‌ترسم که آن‌ها را بدزدند و یا مریض شوند و این طوری مشکلات زیادی برایم درست می‌کنند".

حرف‌هایش عمیقاً مرا تکان داد. به هر حال اصرار کردم. "هدیه مرا قبول کن ناتان. این حیوان‌ها در مدت سفر بیش از حد به ما خدمت کرده‌اند، فروختن آن‌ها به یک غریبه مرا ناراحت می‌کند. خیلی‌ها از جلیله پیاده به این جا آمده‌اند و بین آن‌ها زن‌ها و مریض‌های زیادی هست از طرف خودت به حواریون مسیح هدیه بده. آن مردان مقدس می‌دانند چه طور به خوبی از آن‌ها برای کمک به ضعفا استفاده کنند و حتماً برای قسمت کردن آن‌ها دعوا نخواهند کرد".

ناتان فوراً پیشنهاد مرا تایید کرد و در حالی که می‌خندید گفت: "این طوری بهتر است. کسانی که بیش‌تر نیاز دارند می‌توانند از این حیوان‌های بیچاره استفاده کنند". به هر حال دیدم که هنوز منتظر مانده است. سرانجام پرسید: "می‌خواهی هر وقت خبر مهمی شد بیایم خبرت کنم؟"

سرم را تکان دادم: "نه ناتان. نمی‌خواهم قضایای دیگری دوباره شروع شود. نگران من نباش. فقط مواظب خودت باش و فکر انباشتن گنج برای پادشاه".

برای همیشه از یکدیگر جدا شدیم. غروب آسمان را ارغوانی کرده بود و چون میرینا با من بود احساس مسئولیت سنگینی در قلبم داشتم.

حتی جرأت نداشتم به معبد با شکوه یهودی‌ها نگاهی بیاندازم، و در حالی که شب فرا می‌رسید حسی باور نکردنی مشابه آنچه قبل از سفر به جلیله تجربه کرده بودم داشتم. شهر بزرگ دوباره پر از جمعیت بود؛ نه فقط از جلیله و یهودیه بلکه از همهٔ شهرهایی که یهودی‌ها در آن پراکنده بودند و زندگی می‌کردند.

با این وجود احساس تنهایی می‌کردم. فکر می‌کردم از آسمان نیروی خارق‌العاده‌ای در حال نزول است و می‌ترسیدم هر لحظه مثل گردبادی مرا با خود ببرد و چونان جرقه‌ای در برابر طوفان از بین رفته و خاموش شوم. این حس وسوسه‌ام کرد، دست میرینا را فشردم. کمی بعد دست‌هایش را دور گردنم انداخت و در اتاقی که لحظه به لحظه تاریک‌تر می‌شد کنارم نشست. متوجه شدم که دیگر تنها نیستم، نمی‌خواستم بدون او باشم.

چند لحظه بعد کارنته با چراغی آن‌جا آمد. وقتی دید ما کنار هم نشسته‌ایم بدون این که طبق عادتش شروع به پرحرفی کند سرپا ایستاد. فقط پرسید؛ آیا مایل هستیم شام بخوریم یا نه، هر دو نفر با هم و همزمان سرمان را به علامت نفی تکان دادیم. در آن حال روحی‌ای که داشتم فکر کردم نمی‌توانم حتی یک لقمه هم بخورم. کارنته هم اصرار نکرد.

مقابل ما چهار زانو نشست و با چشم‌هایی که در اثر بازتاب نور چراغ می‌درخشیدند ما را نگاه می‌کرد، در نگاهش اثری از استهزا نبود اما نوعی ترس را می‌شد در آن دید. با تواضع از من پرسید: "سرورم، مارکو ترا چه می‌شود؟ چه اتفاقی افتاده؟ شما دو نفر چرا به این حال افتاده‌اید؟ وقتی به شما نگاه می‌کنم تنم می‌لرزد؛ عجیب است چون آسمان خالی از ستاره و هوا توفانی است. می‌دانید، وقتی آمدم فکر کردم صورت‌های شما در تاریکی می‌درخشد".

اما نه من و نه میرینا حوصلهٔ جواب دادن نداشتیم. بعد از چند لحظه بلند شد و با سر خمیده از آن‌جا رفت.

آن شب من و میرینا کنار هم خوابیدیم. من چندین بار بیدار شدم اما وقتی دیدم که میرینا کنارم می‌باشد نگرانی‌ام برطرف می‌شد. در خواب قولش را به یاد آوردم و فهمیدم که او هم کنار من بدون ترس احساس امنیت می‌کرد.

روز بعد شنبه بود. دیدم که مردم زیادی به سوی معبد می‌روند اما ما از اتاقمان تکان نخوردیم. خیلی راحت می‌توانستیم بیرون برویم و در شهر گردش کنیم چون قوانین یهودی‌ها نه من و نه میرینا را از انجام کاری منع نمی‌کرد. اما هیچ کدامان نمی‌خواستیم بیرون برویم. تمام مدت حرف زدیم تنها به این دلیل که از شنیدن صدای همدیگر لذت می‌بردیم. میرینا از بچگی‌اش تعریف کرد، مرا به اسم صدا می‌کرد، و من همان کار را کردم. در حقیقت وقتی اسمم را از میرینا شنیدم خوشحالی بزرگی احساس می‌کردم و میرینا هم همین طور. بدین ترتیب این تنها روز آرام زندگی مشترکمان در اورشلیم بود.

این گفتگو و احساس ناشی از آن برای من نعمتی مغتنم و ارزشمند بود. چون به این نتیجه رسیده بودم که تنها زندگی کردن نه تنها برایم دشوار که غیر ممکن می‌نمود. به راستی تاکنون ارزش محبتی را که ماهی‌گیر ناشناس در حق من کرده بود

در نیافته بودم. محبتی که عبارت بود از راهنمایی من برای یافتن میرینا در تئاتر تیبریاس. آن روز هیچ کلمه ناخوش آیندی به هم نگفتیم، با هم شام خوردیم. صبح روز بعد جشن یهودی پنجاهه ـ پنطیکاست ـ شروع شد.

از لرزش غیر قابل وصفی از خواب بیدار شدم، آن قدر که مجبور شدم، برای گرم کردن خودم، بالا و پایین بپرم. کم‌کم روز سر بر می‌آورد و نور خورشید همه جا را می‌پوشاند، اما من به شدت احساس سرما می‌کردم و حتی هنگامی که میرینا در آغوشم گرفت و شروع به نوازش گونه‌هایم کرد نیز گرم نشدم. با حالت نالانی غرغر کردم: "ما چرا به اورشلیم آمدیم؟ این‌جا شهر «ما» نیست، شهر «آن‌ها»ست و آن‌ها نیز امروز جشن دارند!"

اما میرینا پاسخ داد: "همیشه این‌قدر کم حوصله هستی؟ علی‌رغم اینکه یک خارجی بودی اما برای دیدن رستاخیز او فراخوانده شدی. می‌توانی مثل حواریونش منتظر انجام یافتن قولی که او به حواریونش داده است، بمانی. آن‌ها حتی حاضرند دوازده سال هم که شده، منتظر بمانند. در حالی که تو تنها پس از یک روز خسته شدی".

با بی‌حوصلگی گفتم: "من نمی‌دانم که آن‌ها چه قولی به یکدیگر داده‌اند، دیگر خسته شده‌ام. برای من آن چه به دست آورده‌ام کافی است. چرا باید بعد از به دست آوردن دست آوردهایی که حتی شاهزاده و شاه هم به خاطر آن به ما غبطه می‌خورند، توقع چیز بیش‌تری را داشته باشیم؟"

میرینا با اصرار گفت: " اگر او در این شهر زجر کشیده، مصلوب شده، مرده و رستاخیز پیدا کرده است، پس برای من هم اهمیتی ندارد که این جا منتظرش بمانم، حتی اگر این انتظار دوازده سال طول بکشد".

اما بی‌قراری من هر لحظه بیش‌تر می‌شد و آن‌قدر ناآرام بودم که از درون احساس سرما می‌کردم، از خود می‌پرسیدم آیا رفتن به قلعه آنتونیا، و یا نزد شمعون قیروانی و یا حتی نیقودیموس بوده است؟ در پی این افکار پیشنهاد کردم: "پس لااقل از این اتاق خفقان‌آور بیرون برویم. باید پیش آریستاینو بروم و به حساب‌هایم برسم. گمان می‌کنم در خانه باشد، چون روزهای جشن مناسب‌ترین وقت برای انجام این قبیل کارهاست".

میرینا اعتراض نکرد. بنابر این بیرون رفتیم، اما هنگامی که به انتهای کوچه نزدیک میدانگاهی رسیدیم، حالت لرزشم به جایی رسید که احساس کردم، سینه‌ام منفجر خواهد شد.

احساس می‌کردم هر لحظه ممکن است، دنده‌هایم بشکند و در همان حال به شدت نفس نفس می‌زدم. مجبور شدم برای تازه کردن نفسم، بایستم و برای اینکه به خودم جرأت بدهم، دست میرینا را به شدت فشردم.

چشم‌هایم را به آسمان دوختم، آسمان هنوز از مه صبحگاهی که از شدت نور خورشید می‌کاست، پوشیده شده بود، اما نمی‌شد تغییری جدی را در آن مشاهده کرد. هوا به حد کافی گرم نشده بود. نمی‌توانستم دلهره‌ام را برای خودم توجیه کنم.

سرانجام تن به خواست عمیق درونم دادم. برای اینکهٔ فکر میرینا را منحرف کنم او را به سمت معبد هدایت کردم، رواق‌ها و ایوان‌ها، جایی که صبح به آن زودی، فعالیت صرافان در آن شروع شده بود را به او نشان دادم. پس از آن قدم زنان دست در دست یکدیگر برای تماشای دروازهٔ برنزی که یهودیان آن را یکی از شگفتی‌های دنیا می‌دانند، رفتیم. اما نزدیک دروازه، بوی بسیار بد و ناخوش‌آیندی از سمت درهٔ قدرون به مشام می‌رسید. البته هنگامی که پس از عید فطیر از آن جا گذشته بودم، به دلیل باران‌های زمستانی این بو از بین رفته بود و من متوجه آن نشده بودم، بنابراین بازگشتیم و به سمت منزل آریستاینو روان شدیم.

وقتی به میدان رسیدیم چیزی شبیه به وزش شدید باد را حس کردیم. آن‌قدر صدای آن شدید بود که خیلی‌ها به سمت بالای شهر نگاه می‌کردند. هیچ گردباد و یا ابری دیده نمی‌شد. اما مردم با دست جایی را نشان می‌دادند و تأکید داشتند که نوری را دیده‌اند که از آن جا عبور کرده است، اما هیچ صدای رعدی شنیده نشد.

در حالی که میرینا را با خود می‌کشیدم، به تقلید از دیگران فوراً به آن سمت رفتیم چرا که صدای مرموزی در تمام شهر شنیده می‌شد.

خیلی‌ها بدان سمت می‌دویدند و هنگامی که به دروازه دیوار قدیمی رسیدیم متوجه شدیم جمعیت زیادی آن جا گرد آمده‌اند. مردم با زور برای اینکه راهی برای عبورشان بازکنند فریاد می‌کشیدند و به زبان‌های مختلف می‌پرسیدند که چه

اتفاقی افتاده است. یکی فریاد می‌زد، آن بالا خانه‌ای خراب شده است و دیگری برعکس فریاد می‌زد که دیوار قدیمی از زلزله‌ای تکان خورده است.

اما خانه بزرگ به هیچ‌وجه خراب نشده بود، دیوارهای محکمش همچنان با شگفتی مرموزی به یکدیگر متصل بودند. به زودی صدها نفر مقابل ساختمان جمع شدند و هنوز هم خیلی‌های دیگر از راه می‌رسیدند. دروازهٔ خانه باز شد و حواریون عیسی ناصری تلوتلوخوران با چشمانی درخشان و چهره‌ای گرفته، گیج و مبهوت، از آن خارج شدند. داخل جمعیت شدند و هیجان‌زده به سمت کسانی که با آن‌ها برخورد می‌کردند، بازمی‌گشتند، آن قدر هیجان‌زده و مبهوت بودند که مردم وحشت‌زده خودشان را کنار می‌کشیدند.

به زبان‌های متعددی حرف می‌زدند، و با هرکسی به زبان مادری خودش صحبت می‌کردند. این حرکتشان آن‌قدر تعجب‌آور بود که آن‌هایی که نزدیک حواریون بودند، بر سر دیگران فریاد زدند که ساکت باشند. سکوت عجیبی میان جمعیت حکمفرما شد. و سپس با فریاد حواریون که به زبان‌های مختلف دنیا صحبت می‌کردند، شکسته شد.[۱] یکی از آنان که نامش را نمی‌دانستم به من و میرینا نزدیک شد. از نزدیک حالت فراموش نشدنی‌ای را که برایم ترس‌آور بود در چهره‌اش دیدم و در همان حال احساس کردم نیروی فوق‌العاده‌ای از او ساطع می‌شود و مرا احاطه می‌کند و به نظر می‌رسید در بالای سرش هالهٔ کم‌رنگی از نور وجود دارد. در حالی که مستقیم به صورتم نگاه می‌کرد، کلماتی به لاتین گفت؛ اما در واقع به من نگاه نمی‌کرد چرا که چشمانش قطعاً به ملکوت خیره شده بودند. به هر حال آن‌چنان سریع به لاتین صحبت می‌کرد که نمی‌توانستم معنای کلماتش را بفهمم. سپس شروع کرد با میرینا به زبان یونانی صحبت کردن. همچنان فریاد می‌زد و از کلماتی که چون جریان سیلی خروشان از دهانش خارج می‌شدند، ممکن نبود بتوان چیزی درک

---

۱. و چون روز پنطیکاست رسید به یک دل در یک جا بودند/ که ناگاه آوازی چون صدای وزیدن باد شدید از آسمان آمد و تمام آن خانه را که در آن‌جا نشسته بودند پرساخت/ و زبانه‌های منقسم شده مثل زبانه‌های آتش بدیشان ظاهر گشته بر هر یکی از ایشان قرار گرفت/ و همه از روح‌القدس پرگشته به زبان‌های مختلف به نوعی که روح بدیشان قدرت تلفظ بخشید، به سخن گفتن شروع کند/

کتاب اعمال رسولان ـ باب ۲ آیات ۱ تا ۷

کرد.

هنوز هم نمی‌توانم بفهمم آن مرد روستایی با آن صورت آفتاب سوخته‌اش چه‌طور توانست، با آن سرعت هم به زبان لاتین و هم به زبان یونانی صحبت کند. با همان شیفتگی به راهش ادامه داد و نیروهایی که از او ساطع می‌شد، ما را نیز همانند برگی در باد، به دنبال خودش می‌برد. آن نیرو همانند دامن بزرگی بود که در مقابل قدم‌های او راه عبور را باز می‌کرد. دوباره ایستاد و با گروهی از مردم به زبانی که تا آن هنگام نشنیده بودم صحبت کرد.

دیگر حواریون نیز به همان طریق، میان مردم حرکت می‌کردند، در اطراف مردم می‌چرخیدند و مثل دیوانه‌ها سر و صدا راه می‌انداختند. عرب‌ها و یهودیان با تعجب دستانشان را بلند کرده بودند و می‌پرسیدند چه‌گونه ممکن است این جلیله‌ای‌های بی‌سواد، بتوانند این‌گونه به همهٔ زبان‌های دنیا صحبت کنند. با وجودی که حدس می‌زدم آنان کلمات خدا را به زبان می‌آورند حتی نمی‌توانستم یک جملهٔ آن را درک کنم.

زیر لب به میرینا گفتم: "به خاطر نیروی خاصی نیست که صحبت می‌کنند، روح است که از دهان آنان صحبت می‌کند."

جمعیت کم‌کم زیاد می‌شد و افرادی که تازه می‌رسیدند با شگفتی می‌پرسیدند که این چه معجزه‌ای می‌تواند باشد. طبق معمول بدگویانی نیز بودند که می‌خندیدند و معتقد بودند که جلیله‌ای‌ها خیلی زود از شراب شیرین مست می‌شدند[1].

در حالی که حواریون بدین ترتیب به زبان‌های گوناگون صحبت می‌کردند، به نظر می‌رسید به زمان بابل قدیم بازگشته‌اند و هیچ‌گونه اثری از خستگی در آن‌ها مشاهده نمی‌شد. اما من برعکس، احساس ضعف می‌کردم، زمین زیر پایم می‌لرزید و برای اینکه نیافتم، مجبور شدم بازوی میرنیا را بچسبم.

---

۱. .../ پس چون این صدا بلند شد گروهی فراهم شده در حیرت افتادند زیرا هرکس لغت خود را از ایشان شنید/ و همه مبهوت شده به یکدیگر می‌گفتند مگر همهٔ این‌ها که حرف می‌زنند جلیلی نیستند/ پس چون است که هر یکی از ما لغت خود را که در آن تولد یافته‌ایم می‌شنویم/.. / پس همه در حیرت و شک افتاده به یکدیگر گفتند این به کجا خواهد انجامید/ اما بعضی استهزاکنان گفتند که از خمره تازه مست شده‌اند/

کتاب اعمال رسولان - باب ۲ - آیات ۶ تا ۱۳

میرینا در حالی که رنگم به شدت پریده بود و دانه‌های عرق همچون قطرات مروارید از پیشانی‌ام قطره‌قطره می‌چکید، مرا از میان جمعیت بیرون آورد و بی آنکه کسی مانع ما شود، مرا به حیاط خانه برد.

میرینا در حالی که سرم را به شانه‌اش تکیه داده بود، ترغیبم می‌کرد زیر سایه درختی دراز بکشم. آن قدر حالم بد بود که بی‌هوش شدم. هنگامی که حالم جا آمد، ابتدا متوجه نشدم؛ که هستم و یا چه مدت بی‌هوش بوده‌ام. اما دیگر دلهره‌ام از بین رفته بود و ابداً سردم نبود، برعکس، وجودم را آرامش کاملی در برگرفته بود. همان‌طور که سرم را بر زانوی میرنیا تکیه داده بودم، برگشتم و متوجه گروهی زن که روی زمین، نزدیک ما نشسته بودند، شدم. میان آنان مریم خواهر لازار، مریم مجدلیه و مادر عیسی را شناختم. آن‌چنان در اندیشه فرو رفته و چهره‌هایشان دگرگون شده بود که انسان گمان می‌برد موجوداتی زمینی نیستند و بی‌تردید فرشته هستند.

از بیرون خانه، همهمهٔ جمعیت به گوش می‌رسید. چشمم به شمعون پطروس افتاد که دیگر حواریون را گرد خود جمع کرده بود و متوجه شدم که بی‌هیچ ترسی صحبت می‌کرد.

اکنون دیگر با فریاد و با زبان‌های متفاوت صحبت نمی‌کرد. با لحنی محکم، آرام و با ساده‌ترین زبان جلیله‌ای صحبت می‌کرد.

از عیسی ناصری، از رستاخیزش، از قول پدر مقدس که وعده داده بود روح‌القدس را در آنان می‌دمد و این‌کار را کرده بود، صحبت می‌کرد.[۱]

اما متوجه شدم که تمام حرف‌های او منحصراً گرد یهودیان می‌چرخد. نومیدانه دیگر به حرف‌هایش گوش ندادم و با حالت تمنا به سمت زنان مقدس چرخیدم.

---

۱. پس پطروس با آن یازده برخاسته آواز خود را بلند کرده بدیشان گفت ای مردان یهود و جمیع سکنه اورشلیم این را بدانید و سخنان مرا فراگیرید / زیرا که این‌ها مست نیستند چنان که شما گمان می‌برید زیرا که ساعت سیم روز است / بلکه این همان است که یوئیل نبی گفت / که خدا می‌گوید در ایام آخر چنین خواهد بود که از روح خود برتمام بشر خواهم ریخت و پسران و دختران شما نبوت کنند و جوانان شما رویاها و پیران شما خواب‌ها خواهند دید /.../ خورشید به ظلمت و ماه به خون مبدل گردد قبل از وقوع روز عظیم مشهور خداوند / و چنین خواهد بود که هر که نام خداوند را بخواند نجات یابد /

کتاب اعمال رسولان باب ۲ ـ آیات ۱۴ تا ۲۲

«آتش» تعمید دیده‌اید"[۱].

با شنیدن این کلمات هرگونه کینه و بغض شخصی را فراموش کردم، درحالی که می‌ترسیدم، بلند شدم و فریاد زدم: "الان، عوام آن‌ها را سنگسار می‌کنند".

اما، برعکس، هیچ اتفاقی نیافتاد و جمعیت بی‌حرکت‌تر و ساکت‌تر شد. و صدای بعضی‌ها به گوش می‌رسید که از حواریون می‌پرسیدند: "برادران، مردان، حال چه باید بکنیم[۲]".

شمعون پطروس با صدایی که همهٔ اورشلیم می‌توانستند، بشنوند، فریاد زد: "توبه کنید و به نام «عیسی مسیح» غسل تعمید کنید، تاگناهانتان بخشیده شود. و این نوید به شما و فرزندانتان و به همهٔ افراد دور و نزدیک شما داده می‌شود که بتوانید خدای را بتامید و طلب مغفرت کنید".

بدین ترتیب، پطروس راز ملکوت را اعلام کرد، در حالی که سرم را به زیر انداخته بودم، متوجه شدم او حتی برای یک لحظهٔ کوتاه هم متوجه شور و اشتیاق من نشده است و تمام مدت طرف خطابش تنها یهودیان بوده‌اند. و این نوید تنها به یهودیان داده می‌شد چه آنانی که آن‌جا حاضر بودند و چه آنانی که حاضر نبودند. چراکه آنان ختنه شده بودند، به ده فرمان احترام می‌گذاشتند و به خدای اسراییل خدمت می‌کردند. بدین ترتیب آخرین امیدم نیز از میان رفت، چراکه تا آن هنگام در ژرفای قلبم باور داشتم که می‌توانم یکی از آنان شوم. در هر حال به یک چیز ایمان داشتم و آن اینکه، حتی پطروس نیز نمی‌توانست مرا از شناخت عیسی ناصری و رستاخیز او بی‌بهره کند.

مریم مجدلیه با دیدن رنج و عذاب من، دلداری‌ام داد: "آدم کم هوش و لجبازی است، اما همانند یک صخره استوار است. و مطمئناً وجهه‌اش با بزرگ شدن

---

۱ من شما را به آب جهت توبه تعمید می‌دهم، لکن او که بعد از من می‌آید از من توانا‌تر است که لایق برداشتن نعلین او نیستم. او شما را به روح القدس و آتش تعمید می‌دهد.

انجیل متی ـ باب ۴ آیات ۱۱ تا ۱۳

۲ .../ چون شنیدند دل ریش گشته به پطروس و سایر رسولان گفتند ای برادران چه کنیم/ پطروس بدیشان گفت توبه کنید و هر یک از شما به اسم عیسی مسیح به جهت آمرزش گناهان تعمید گیرید و عطای روح‌القدس را خواهید یافت/ زیراکه این وعده است برای شما و فرزندان شما و همهٔ آنانی که دورند...

کتاب اعمال رسولان. باب ۲ ـ آیات ۳۸ تا ۴۲

ماموریتش بیش‌تر می‌شود. خصوصاً در این لحظه که از قریب‌الوقوع بودن آخر دنیا صحبت می‌کرد. اما من فکر می‌کنم در درک کلام عیسی اشتباه کرده‌اند. چرا که هنگامی که عیسی بر روی کوه‌های زیتون، در برابر آنان ظاهر شده بود و او را به عنوان نگهبان بقیه انتخاب کرده بود، به او گفته بود که او نخواهد دانست که پدر مقدس در چه زمانی و یا در چه فصلی، تمام قدرتش را به آن‌ها نشان خواهد داد.

و یا حتی پس از اینکه، عیسی پس از چهل روز در برابر آنان ظاهر شد و راجع به ملکوت با آنان صحبت کرد، نیز چیزی از حرف‌های او نفهمیدند و در لحظه‌ای که رشته‌ای از نور پایین آمد تا عیسی را با خود ببرد. از او پرسیدند: "سرور، آیا زمانی که تو پادشاهی را برای یهودیان بنا کردی، اکنون است[۱]؟"

این خبر برایم تازگی داشت، در حالی که سراپا گوش بودم، پرسیدم: "بنابر این، حال دیگر چیزی را از شما زن‌ها پنهان نمی‌کنند، و حتی به شما اعتماد کرده‌اند و گفته‌اند که رشته‌ای از نور آمد و او را با خود برد؟"

مریم مجدلیه مطمئنم ساخت: "نه، دیگر چیزی را پنهان نمی‌کنند. در کوهستان راز تبدیل شدن گوشت و خون به نان و شراب را کاملاً شناختند. پیروانش بیش از دویست نفر بودند و عیسی چهل روز با آنان بر روی کوه‌های زیتون نزدیک بیت عنیا رفت و به هیچ‌کدام اجازه ترک کردن اورشلیم را نداد و دستور داد برای به انجام رسیدن عهدی که داده است منتظرش باشند. گفته است: "یحیی با آب تعمید می‌داد، اما تا چند روز دیگر شما با روح‌القدس تعمید خواهید یافت"[۲].

---

۱. .../ پس آنانی که جمع بودند از او سؤال نموده گفتند خداوندا آیا در این وقت ملکوت را بر یهود باز برقرار خواهی داشت/ بدیشان گفت از شما نیست که زمان‌ها و اوقاتی را که پدر در قدرت خود نگاه داشته است بدانید/ لیکن چون روح‌القدس بر شما می‌آید قوت خواهید یافت و شاهدان من خواهید بود در اورشلیم و تمامی یهودیه و سامره و تا اقصای جهان/ و چون این را گفت وقتی که ایشان همی نگریستند بالا برده شد و ابری او را از چشمان ایشان در ربود/

کتاب اعمال رسولان ـ باب اول ـ آیات ۵ تا ۱۲

۲. ... دربارهٔ همهٔ اموری که عیسی به عمل نمودن و تعلیم دادن آن‌ها شروع کرد/ تا آن روزی که رسولان برگزیدهٔ خود را به روح القدس حکم کرده بالا برده شد/ که بدیشان نیز بعد از زحمت کشیدن خود خویشتن را زنده ظاهر کرد و به دلیل‌های بسیار که در مدت چهل روز برایشان ظاهر می‌شد و دربارهٔ امور ملکوت خدا سخن می‌گفت/ و چون با ایشان جمع شد ایشان را قدغن فرمود که از اورشلیم جدا مشوید بلکه منتظر آن وعدهٔ پدر باشید که از

و این غسل تعمید همین امروز انجام گرفت، راجع به‌ا این موضوع هیچ شکی نیست. و اکنون قدرت در وجود آن‌هاست. از ماجرای ابر چیز زیادی نمی‌دانم که بر روی کوه‌های زیتون، او در مقابل چشمان حواریونش از زمین بلند شده است، و هنگامی که هاله‌ای او را با خود می‌برده است، آن‌ها متوجه شده‌اند که او دیگر ظاهر نخواهد شد.

نمی‌خواهم آن‌ها را مسخره کنم، اما نمی‌توانم با تجسم اینکه آن‌ها چه‌طور مثل بچه‌ها دنبال او می‌گشتند و چه‌طور سعی می‌کردند برای این ماجرا توضیحی بیابند، جلوی خنده‌ام را بگیرم...".

همان‌طور که به حرف‌های او گوش می‌دادم، به اطراف نگاه می‌کردم، به حیاط، درختان آن، برگ‌هایش، راهرویی که به اتاق بالایی منتهی می‌شد، همه و همه و همه. سعی داشتم تمام جزئیات را در مغزم حک کنم. دیگر احساس خستگی و رنج نمی‌کردم، و آرامش و فروتنی جایگزین آن شده بود. احساس می‌کردم برای شاد بودن من، تنها به یاد داشتن و به یاد آوردن مکانی که پادشاهی او در آن به واقعیت پیوسته است کافی خواهد بود.

در حالی که هنوز زانوانم می‌لرزیدند، بلند شدم و گفتم: "دیگر باید بروم، نمی‌خواهم حضورم این مردان مقدس را آزار دهد. راز قدرت مرا ویران کرد. و بی‌شک آنان هیچ‌گاه فراموش نخواهند کرد که من از درهای ملکوت دور شده‌ام".

با خوشحالی از محبت مریم مجدلیه تشکر کردم و به خاطر مهربانی‌اش برای او دعای خیر کردم. اما احساس می‌کردم دیگر دعای خیر کردن بی‌معناست. شاید این فکر را از چهره‌ام خوانده بود. چرا که باردیگر، پیشانی‌ام را لمس کرد و گفت: "هرگز فراموش نمی‌کنم که به یک دختر یهودی کمک کردی تا نزد او بازگردد. ماریادی برت مراسم ازدواجش را به خوبی جشن گرفت و به خانهٔ جدیدش نقل مکان کرد. فکر نمی‌کنم هیچ کدام از این مردان یهودی، کاری برای او انجام داده باشند. سوزانا نیز تو را کاملاً به یاد دارد و برایت دعای خیر می‌کند. پس بنابر این با

---

من شنیده‌اید/ زیرا که یحیی به آب تعمید می‌داد لکن شما بعد از اندک ایامی به روح‌القدس تعمید خواهید یافت/

کتاب اعمال رسولان ـ باب اول ـ آیات ۱ تا ۶

وجود اینکه غریبه هستی، هر کجا که بروی، همیشه یکی از ما هستی و در خفا برایت دعا می‌کنیم".

میرینا گفت: "تنها خصوصیت ویژهٔ مارکو، ضعف جسمانی‌اش است، شاید وقتی که سلطنت مسیح، همهٔ مرزهای زمین را فرابگیرد، او هم قوی شود. من تا آن موقع از او حمایت خواهم کرد، چون با وجود او، دیگر هرگز در این زندگی پرفراز و نشیب، مزهٔ تشنگی را نخواهم چشید".

با دید تازه‌ای به او نگاه می‌کردم. در نظر من، او دیگر یک موجود انسانی نبود، بلکه فرشته‌ای بود که برای جلوگیری از انحراف من از راه مستقیم، همچون فرشتهٔ نگهبان، به زمین فرستاده شده بود.

این دید جدید من، عقیدهٔ عجیبی بود، چون گذشتهٔ میرینا را به خوبی می‌شناختم و به یاد داشتم که چه گونه ما با هم در آن کشتی که ما را از اسکندریه به یافا می‌آورد، آشنا شده بودیم.

به اطراف خود، نگاهی انداختم. در میان این جمعیت عظیم، احساس ناتوانی می‌کردم، اما این دست‌های انسانی میرینا بود که مرا در میان این جمعیت شلوغ، با اطمینان و آرام راه می‌برد. هنوز عده زیادی وجود داشتند که سرگردان و وحشت‌زده می‌خواستند بدانند که چه باید بکنند و حتی یکی از آن‌ها، به خاطر گناهانی که مرتکب شده بود، دیوانه‌وار فریاد می‌زد و لباس‌هایش را پرتن می‌درید. یازده نفر از حواریون به پیروی از پطروس، پیشاپیش جمعیت شروع به حرکت کرده و مردم را به خارج از شهر راهنمایی کردند. سپس کسانی را که مایل بودند نجات پیدا کنند، به نام عیسی مسیح غسل تعمید دادند. میرینا، از طرفی چون نگران سلامتی من بود و از طرف دیگر به دلیل اینکه به اندازه من کنجکاو بود که بداند چه اتفاقی خواهد افتاد، قبول کرد که به دنبال جمعیت حرکت کند. بدین ترتیب تا حدی که می‌شد، نزدیک‌تر رفتیم. ولی هنوز تا آن‌دوازده نفری که مردم را غسل تعمید می‌دادند، فاصله زیادی داشتیم آن‌ها نزدیک چاهی که در آن سوی دیوار قرار داشت، ایستاده بودند و تلاش می‌کردند که همهٔ کسانی را که مایل بودند تعمید ببینند، غسل دهند. سپس دستشان را بر سر هر کدام از آن‌ها می‌گذاشتند تا گناهانشان بخشیده شود. حتی بسیاری از زنان را هم تطهیر کردند. همین‌طور که بر تعداد کسانی

که از روح‌القدس سرشار می‌شدند، افزوده می‌شد، شادی جمعیت هم افزایش پیدا می‌کرد و گروه‌های زیادتری با هم اجتماع می‌کردند، تا غسل داده شده و تعمید شوند. مردان از خوشحالی آواز می‌خواندند، با مهربانی زیاد یکدیگر را در آغوش گرفته، می‌بوسیدند. این نمایش روحانی، تا نیمه‌های شب ادامه داشت و بعدها فهمیدم که در آن روز، تعداد تعمید شوندگان از ۳۰۰۰ نفر هم تجاوز کرده بود.

هیچ‌کس از این برکت، بی‌نصیب نماند، چون آن مکان و آن شب به یهود تعلق داشت. آن‌ها، بدون اینکه حتی یک لحظه اظهار ناتوانی بکنند، همه را قبول کردند؛ پولدار، فقیر، مشهور و بی‌نام و نشان، مریض، گدا و حتی برده‌ها را.

سرانجام به شهر و به محل زندگی‌ام برگشتم، در حالی که در تمام مدت با حالتی اندوهناک به گستردگی و عظمت قدرت بخشش «او» فکر می‌کردم. چه گونه بود که حتی گناه افرادی که در مقابل پیلاتوس فریاد می‌زدند، مصلوبش کن، مصلوبش کن نیز بخشیده شد. در حقیقت قسمت زیادی از این جمعیت عظیم را عبری‌های بزدل و گناهکار تشکیل می‌دادند.

شاید در آن روز من می‌توانستم، دزدانه بین آن‌ها نفوذ پیدا کرده و تطهیر شوم. اما از اینکه رسولان را فریب دهم،بیزار بودم، از طرف دیگر حتی اگر موفق به فریب دادنشان می‌شدم و آن‌ها هم دستی به سرم می‌کشیدند؛ این گونه تطهیر شدن چه ارزشی برایم می‌توانست داشته باشد؟ شاید هم آن‌ها متوجه می‌شدند که من رومی هستم و با حیله وارد (Calca) شده‌ام و الان در شرایطی نیستم که بتوانم موقعیت خودم را در چنان لحظه‌ای تصور کنم چون اصلاً نمی‌خواهم راجع‌به این حیله تصوری داشته باشم.

به هر حال با این افکار آشفته به خواب رفتم. روز بعد هنوز گیج بودم، آن قدر که چهرهٔ میرینا به نظرم نورانی‌تر می‌آمد. دقیقاً مثل یک فرشتهٔ سبکبال که چابک در اتاق راه می‌رفت و از من مراقبت می‌نمود. وقتی که حالم کمی بهتر شد، خواستم روحم را آزمایش کنم و بفهمم که در تمام مدتی که بی‌حس در حیاط آن خانهٔ بزرگ دراز کشیده بودم چه تغییر عمده‌ای در من ایجاد شده است. به نظرم رسید که ذهن سالم‌تری پیدا کرده و به مسائل پیرامونم کم‌تر اهمیت می‌دهم.

چند روز بعد کارنته آمد و بعداز اینکه به طور دقیق مرا معاینه کرد، گفت:

"نمی‌خواهی از جلیله چیزی بگویی؟ چرا این قدر ساکت شده‌ای؟ حتماً نمی‌دانی که بازهم معجزات زیادی توسط آن ناصری مصلوب که قبلاً آن قدر به او علاقه داشتی، رخ می‌دهد. حواریون برگشته‌اند و دیگر از هیچ‌چیز، واهمه‌ای ندارند. و اعلام کرده‌اند که قدرت انجام این معجزات را استادشان به آن‌ها بخشیده است. آن‌ها مدام در میان مردم می‌گردند و می‌گویند که فرزندان برای اطاعت از مسیح، می‌توانند حتی والدینشان را هم رها کنند. خیلی‌ها می‌گویند که همهٔ آنچه را به آن‌ها تعلق دارد در راه مسیح فدا می‌کنند. هر روز حواریون، زیر طاق معبد، برای غسل دادن گرد می‌آیند بدون این که شورا جرأت دخالت و بازخواست داشته باشد. آن‌ها آزادانه از مسیح صحبت می‌کنند و در بعضی از روزها برای بحث در مورد مسائل، درخانه‌های مردم، جلسه تشکیل می‌دهند. حتی برخی از عبری‌های خیلی آبرومند که خودشان را یک سروگردن از مردم بالاتر می‌دانستند، در این دیوانگی غیر قابل پذیرش شرکت می‌کنند و عموماً، عقیده دارند که تنها پادشاه یهود، عیسی ناصری است".

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، در حقیقت پاسخ و رفتار من چه تأثیری در عملکرد این شخص می‌توانست داشته باشد. اگر می‌خواست چرا شخصاً نمی‌رفت و به صحبت‌های آن دوازده نفر گوش نمی‌داد؟ چون جوابی از من نشنید سرش را تکان داد و دوباره گفت: "چه اتفاقی برایت افتاده است؟ برای آینده‌ات چه تصمیمی گرفته‌ای؟ شاید می‌خواهی همه عمرت را در این اتاق دراز بکشی و سقف را نگاه کنی".

بعد از یک لحظه تعمق، با لبخند غمگینی گفتم:

"فکر می‌کنم که بهتر است به نصیحت تو عمل کنم. گفتی که خانه‌ای بخرم و به درخت‌ها آب بدهم. این کار برای کسی که باید مدت زیادی صبورانه انتظار بکشد، عقیدهٔ خوبی است".

سپس آهی کشیدم و ادامه دادم: "باید توجه داشته باشم که به مسائل مادی، زیاد علاقه‌مند نشوم، باید به هر قیمتی که شده از هر چیزی که برایم «عزیز» می‌شود، کناره بگیرم و حتی از هر آنچه که برایم به صورت «نیاز» در می‌آید دوری کنم".

کارنته هم آهی کشید و با لحنی فیلسوفانه گفت:

"در روز موعود باید همهٔ آن چیزی را که برای ما عزیز است، اعلام کنیم. اما امیدواریم که آن زمان به این زودی‌ها برای ما پیش نیاید".

کمی ساکت شد و بعد با خجالت افزود: "به نظر می‌رسد که این جلیلی‌ها «دارویی» برای جاودانگی پیدا کرده‌اند." حتی راجع به این مطلب هم جرأت نکردم چیزی به او بگویم. اگر واقعاً می‌خواست اطلاعات بیش‌تری کسب کند می‌توانست مستقیماً نزد حواریون رفته و از خودشان سؤال کند.

کارنته، با بی‌صبری بلند شد و در همین حال افزود:

"واقعاً عوض شده‌ای مارکوی رومی، دیگر آن آدم سابق نیستی. نمی‌دانم که الآن بهتر شده‌ای یا قبلاً بهتر بودی ولی این رفتار تو، مرا مجبور می‌کند که آه بکشم. به هر حال از یک چیز مطمئنم و آن این است که این «میرینا»یی را که با خودت از جلیله آورده‌ای، دختر آرامی است و دوست دارد که در کنار تو بماند. از وقتی که به خانه‌ام آمده است، در کارهایم موفقیت بیش‌تری داشته‌ام. همسرم هم از غرغر کردن‌های روزانه‌اش دست برداشته است. ولی اگر کمی چاق‌تر بود، زن ایده‌آلی می‌شد".

نتوانستم جلوی خندهٔ صمیمانه‌ام را بگیرم. و در همین حال با طعنه به او گفتم:

"کارنته، میرینا را چه چاق و چه لاغر، رها کن. از نظر من او همین‌طور که هست، بسیار زیباست. حتی وقتی که موهایش خاکستری شوند و دندان‌هایش بریزند، او همین‌طور برایم زیبا باقی خواهد ماند. به شرطی که مدت زیادی با او زندگی کرده باشم".

کارنته، از این که مرا خنداند بود، راضی از آن جا رفت. حالا که راجع به آن حرفم فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم که میرینا، روز به روز در نظرم زیباتر می‌شد. او، از وقتی که شیوهٔ زندگی هنرپیشه‌های دوره‌گرد را کنار گذاشته و از خوردن بی‌رویه، دست کشیده بود، کمی لاغرتر شده بود و گونه‌هایش کمی گودتر از قبل شده بودند. این دقت نظر، احساس محبت زیادی را در من پدید می‌آورد و به طور وصف ناشدنی، مرا خوشحال می‌کرد. این موضوع به من نشان می‌داد که او از دنیای فرشتگان نیامده بود، بلکه یک زن واقعی بود و مثل من دارای گوشت و استخوان بود.

در آن روز، میرینا به معبد رفته بود، جایی که هر روز دو یا سه نفر از حواریون، زیر رواق‌ها می‌ایستادند و برای مردم از مکتب غسل تعمید و همچنین از رستاخیز صحبت می‌کردند و توضیح می‌دادند که عیسی ناصری همان مسیحی بود که دنیا انتظارش را می‌کشید.

روز بعد، خود را مرتب کردم و پیش صرافم یعنی آریستاینو رفتم تا برای عزیمت از اورشلیم با او قرار بگذارم. صمیمانه مرا پذیرفت و فوراً با جوش و خروش زیاد، شروع به پرحرفی کرد:

"حمام‌های تیبریاس، باید برای تو خوب بوده باشند. ظاهرت خیلی آرام‌تر شده و سرانجام لباس‌های رومی پوشیدی. من، این‌طوری، از تو بیش‌تر خوشم می‌آید. راستی! شاید خبردار شده باشی که جلیلی‌ها به شهر بازگشته‌اند، جایی که عموماً عقیده دارند که عیسی ناصری رستاخیز پیدا کرده است. اما مسئله مهم‌تر این است که همه او را «مسیح» خطاب می‌کنند و جملات تورات را به طرز دیگری بیان می‌کنند و صراحتاً ابراز می‌کنند که «او» گناهانشان را بخشیده است. ولی من، تورات تحمل ناپذیر و فریضه‌های پیچیدهٔ فریسی‌ها را قبول ندارم. به عقیدهٔ من، این هذیان‌های بیهوده، راجع‌به رستاخیز، دیوانگی محض است. حتی اگر این شایعه را فریسی‌ها پخش کرده باشند.

در حال حاضر، مردم آماده‌اند تا ما را در مورد مسائل مذهبی متهم کنند، فقط به دلیل اینکه تحملمان زیاد است. عیسی ناصری، اگر علیه خدا کفر نگفته بود، هرگز مصلوب نمی‌شد. در حقیقت این کفرگویی عیسی نسبت به خدا، تنها بی‌حرمتی است که ما تحمل نمی‌کنیم. اما حالا به نظر می‌رسد که نام عیسی، بین ما، شکاف‌های بزرگی ایجاد کرده است. زمان، نشان خواهد داد که یا باید صبر کنیم که مردم طغیان کنند و یا اینکه مجبور شویم که با مکتب جدید بجنگیم. در حال حاضر، حواریون فقط به غسل دادن و تطهیر کردن اکتفا کرده‌اند. این موضوع تازگی ندارد و فکر نمی‌کنم که تهدیدی به شمار آید. همچنین به نظر می‌رسد که مریض‌ها را هم شفا می‌دهند. البته با اینکه استادشان هم چنین کاری انجام می‌داد، ولی قطعاً دلیل مصلوب شدن او، انجام چنین کارهایی نبود. همچنین اگر فریسی‌ها، به طور ناروا، کار کردن در روزشنبه را رایج کنند. نه! این‌ها خطر محسوب نمی‌شود. قسمت

خطرناک مکتب آن‌ها، همین اصرار و پافشاری است که در موعظه انجام می‌دهند. خیلی از مردم که تا به امروز همیشه سرشان فقط به کار خودشان گرم بود، اکنون به گونه‌ای مرید این مکتب جدید شده‌اند که داروهایی را به مردم می‌فروشند و سودش را به حواریون می‌دهند تا آن‌ها، این پول را بین مردم محتاج تقسیم کنند. یک پدیدهٔ کم‌وبیش عمومی میان مردم رواج یافته که تفاوتی بین یک فقیر و یک غنی و یا یک حقه‌بازی که از مالیات فرار کرده، وجود ندارد. رؤسای ما دیگر نمی‌دانند که سرشان را به کجا بکوبند. چون بعداز مصلوب شدن عیسی ناصری ما متقاعد شده‌ایم که این مجازات، بزرگ‌ترین عکس‌العمل در مقابل ظهور این مکتب جدید بوده است. ما اصلاً آدم‌های ظالمی نیستیم ولی این غرور جلیلی‌ها، روش خوبی برای دفاع از خودشان نیست، آن‌ها نمی‌دانستند که پیلاتوس نمی‌توانسته است که نافرمانی از سوی جلیلی‌ها را تحمل کند. خودش این مطلب را به شورای هیکل اعلام کرده بود. رک‌گویی مرا ببخشید، تو علاوه بر این که دوست من هستی، در جریان رسوم ما هم می‌باشی. اینک حاکم می‌تواند به کلی دست از این قضایا بشوید و به ریش ما بخندد، چون همان‌طور که خودت می‌دانی و می‌بینی، تنفر جدید قوی‌تر از تنفر قبلی است! در بین خودشان مردم احمق بسیار است بنابراین، اذیت کردن آن‌ها، بی‌احتیاطی است. اگر آن‌ها را آزار دهیم و یا علناً مخالفت خود را ابراز کنیم، عقاید اشتباه و نادرست این ماهی‌گیران، بیش‌تر در بین مردم رواج پیدا می‌کند".

آن‌قدر مضطرب و هیجان‌زده بود که، حتی یک لحظه هم صبر نمی‌کرد تا نفسی تازه کند. نتوانستم که جلوی خود را بگیرم و او را ملامت نکنم. گفتم:

"به نظر می‌رسد که راجع به عیسی ناصری، تو خیلی هیجان‌زده‌تر از من هستی. آریستاینو! آرام باش و تورات را به یاد بیاور. این تلاش و کوشش جلیلی‌ها، اگر فقط ماهیت انسانی داشته باشد سرانجامی ندارد و تو بی‌هوده آرامشت را برهم می‌زنی، و برعکس اگر از ماهیتی الهی برخوردار باشد، نه من و نه تو، نه هیکل و نه حتی هیچ قدرت دیگری در دنیا، نمی‌تواند این جریان را متوقف کند...".

آریستاینو، نفس زنان راجع‌به حرف‌های من فکر کرد و بعد به خنده افتاد، با خوشحالی دست‌هایش را به حالت آشتی گشود و فریاد زد:

"آیا یک رومی باید مرا آموزش دهد و تورات را برایم تفسیر کند؟ نه! این کاری

که یک ماهیگیر انجام داد، نمی‌تواند ریشهٔ الهی داشته باشد. حتماً ارزشی برای بقا ندارد و در آینده هم، چیزی از آن باقی نخواهد ماند. معلوم است که سرانجامی ندارد. قبل از این خیلی‌های دیگر هم حرف‌هایی زدند، آشوب‌هایی به پاکردند و سپس ناپدید شدند. انسان‌های آموزش ندیده، نمی‌توانند بی آنکه اندک بهره‌ای از فصاحت کلام داشته باشند آینده را به درستی پیش‌بینی کنند. آن‌ها، در نهایت به پرتگاه می افتند".

سرانجام به نظر می‌رسید که این طرز تفکر، به نحوی موجب آرامشش شده است. چرا که با حرارت زیادی از من پرسید که چه می‌خواهم و سپس به حسابدارش دستور داد که به حساب من رسیدگی کرده و سود پولی را که پیش او بوده است حساب کند. تصمیم خود را برای او تعریف کردم، در حالی که با رضایت سرش را تکان می‌داد، به حرف‌های من گوش کرد. سرانجام لوح نازکی را با گفتن این کلمات به من تحویل داد:

"تقریباً این لوح را فراموش کرده بودم توسط صرافت از اسکندریه به این جا رسیده است و بعد برای من فرستاده شده است. می‌خواستم در تیبریاس دنبالت بگردم. در حالی که نمی‌دانستم که چه‌قدر در آن‌جا خواهی ماند و من می‌ترسیدم که این لوح، مفقود شود".

لوح را از او گرفتم، مهرش را شکستم و از وحشت به خود لرزیدم، چون تنها یک نگاه کافی بود تا نوشتهٔ عصبی و بی‌صبرانهٔ تولیا را بشناسم.

این هم متن نامه:

"تولیا به مارکو مزنتزیوی دروغین، سلام می‌کند.

پس دیگر نمی‌شود که روی قول هیچ مردی حساب کرد؟ آیا وفاداری دیگر وجود ندارد، مگر سوگند نخورده بودی که در اسکندریه، منتظرم

بمانی تا کارهایم را مرتب کنم و دوباره مالِ تو شوم؟ بعد از عزیمت تو روم، دیگر روم سابق نبود و من خیلی مشکل توانستم که موقعیتم را تثبیت کرده و آن را محکم و استوار نمایم و این کار خیلی طول کشید. سپس خود را آماده کردم و با زحمت زیاد به سمت

اسکندریه، بار سفر بستم. بعد از یک سفر شرم‌آور[1] و جانکاه، تازه متوجه شدم که تو آن‌جا را ترک کرده‌ای. به محض اینکه خبر برگشت مرا دریافت کردی، فوراً برگرد. من در این‌جا، در مُهمانخانهٔ دافنه[1]، نزدیک دروازه، سکونت کرده‌ام. بسیار خوشحال می‌شوم که دوباره ترا ببینم. اما توجه داشته باش که تا قیامت منتظرت نمی‌مانم، در این جا دوستانی دارم. به هر حال اگر قصد داری که به تحقیقاتت در مورد فلسفهٔ عبری، ادامه دهی و این تحقیقات و مطالعات ارجح به نظر می‌رسند، کسی را بفرست تا مرا خبر کند تا من در اورشلیم به تو ملحق شوم. البته فکر نمی‌کنم که پاک کردن افکارت از تورات و تحقیق در مورد آن، برایت زیاد سخت باشد، بنابر این هر چه زودتر بیا. صبرم لبریز شده و انتظار مرا از بین می‌برد.

در هر کلمه لرزش و تردید زیادی به چشم می‌خورد. نامه را دوباره خواندم و سپس با صدای لرزانی پرسیدم: "این نامه کِی رسیده است؟"

آریستاینو قبل از اینکه به من جواب دهد، با انگشتانش شروع به حساب کردن کرد و گفت: "حدوداً دو هفته است، باید مرا ببخشی، اما اصلاً فکر نمی‌کردم که بتوانم تو را در تیبریاس پیدا کنم، حال بگو ببینم چه‌قدر باید به تو بدهم؟"

نامه را لوله کردم و گفتم:

"فعلاً حساب‌ها را رها کن. در این لحظه حوصلهٔ حساب کردن را ندارم."

عرق سردی به تنم نشسته بود. منزل آریستاینو را به قصد خانه ترک کردم و به سرعت دویدم تا خود را در اتاقم پنهان کنم. نامهٔ تولیا چون آذرخشی سوزان از پهنهٔ آسمان فرود آمده و آرامش مرا آماج خود قرار داده بود.

خصوصاً درست موقعی که داشتم باور می‌کردم که آرامش حقیقی به من روی آورده و متواضعانه سرنوشتم را پذیرفته بودم.

خوشبختانه، میرینا هنوز برنگشته بود. برای یک لحظه تصمیم گرفتم که خانه و کاشانه‌ام را در این جا رها کنم و با محافظت و حمایت کارنته، از اورشلیم فرار کرده

---

1. Dafne

و از کوتاه‌ترین راه به اسکندریه بروم، تا دوباره بتوانم تولیا را بین بازوانم بفشارم. نامه را برداشتم و آن را با احتیاط نوازش کردم. در هر کلمه، می‌توانستم نشانه‌ای از وجود او بیابم. حتی فکر دیدن دوباره او، مرا می‌سوزاند. روش نامه نوشتن او کاملاً روشن بود. در خط اول نامه مرا تحقیر کرده بود و سپس با زیرکی توانسته بود احساسات مرا دوباره زنده کند. چه سال سختی بود آن سال. مدت یک سال صبورانه در اسکندریه بدون دریافت هیچ‌گونه نشانه‌ای از او، منتظرش بودم، سپس موفق شده بودم که تصمیم بگیرم و خود را در مسیر سرنوشت رها سازم. اما حال باز او فقط با یک نامه، سیر آرام زندگی‌ام را به هم ریخته بود.

اما با این جمله، چه می‌خواست بگوید: "موفق شدم موقعیتم را تثبیت کنم و آن را استوار و محکم کنم"؟ حتماً طلاق گرفته و دوباره شوهر کرده بود. چه طور می‌توانستم به حرف‌هایش اطمینان کنم؟ بله، ممکن بود که سفر او را خسته کرده باشد. اما برای نشان دادن روحیه‌اش، خیلی عجله کرده بود و به من فهمانده بود که در اسکندریه دوستانی دارد. اگر نزد او می‌رفتم، او را در آغوش چه کسی می‌یافتم؟ تولیا چیزی به عنوان مشکلِ انتخاب ندارد. من برای او چیزی به جز یک سرگرمی به شمار نمی‌آیم. می‌توانستم مطمئن باشم که فقط به خاطر عشق من به اسکندریه نیامده بود، حتماً دلایل دیگری وجود داشته است.

تولیا، زندگی خوش و در عین حال بی‌هودهٔ گذشته را برایم مجسم کرد. من در انتخاب آزاد بودم. اگر تولیا را انتخاب می‌کردم و به زندانِ بهشتی‌اش برمی‌گشتم، باید برای همیشه از جستجوی ملکوت چشم می‌پوشیدم چون به خوبی می‌دانستم که او چه اندازه قادر است تا هر فکری را از ذهن من پاک کند. هر چه بیش‌تر در این افکار فرو می‌رفتم، از خودم و از ضعفم، بیزارتر می‌شدم.

فکر نمی‌کنم هرگز تا به حال دچار چنین احساس ناخوش‌آیند و دل‌زدگی شده باشم، نه فقط به خاطر اینکه او را نمی‌خواستم، چون خودم هم شک داشتم. نمی‌دانستم که آیا پیش او برگردم و اجازه دهم تا عذاب دادن من ادامه دهد یا اینکه چشمان خود را باز کنم و واقعیت را آن‌چنان که هست ببینم. این دوگانگی و تضادی که در آن گرفتار شده بودم نهایت پستی و حقارت من بود. این نامه، ضربه‌ای بود تا دور بودن از تولیا را با تمام وجود احساس کنم. من این دوری را آرام آرام

تحمل کرده و با امید و تردید، به خود قبولانده بودم. هنوز جای نیش فریب او را در گوشه‌ای از قلبم احساس می‌کردم. مثل یک نـــی در مسیر تندباد در لرزش و تب و تاب بودم.

از خودم متنفر بودم، پیشانی‌ام را عرق سردی پوشانده بود. آن‌قدر به شدت از خودم خجالت می‌کشیدم که فکر می‌کردم عیسی ناصری هم با نگاهی ملامت بار به من می‌نگرد. بنابراین در حالی که صورتم را میان دستانم پنهان می‌کردم دست به دعا برداشتم: "قلب حساس وضعیفم را با فریب قانع مکن، بـلکه بـه خـاطر عشـق بـه ملکوتت، مرا از بدی نجات بده".

در موقعیتی نبودم که چیز دیگری اضافه کنم. دقیقاً در همین لحظه بود که صدای قدم‌هایی را در پله شنیدم، در باز شد و میرینا با چهره گشاده‌ای، مثل اینکه مژدهٔ بزرگی را می‌آورد، داخل شد و فریاد زد: "پطروس و یوحنا! پطروس و یوحنا!"

سپس با دیدن حالت چهره من دست‌هایش را انداخت. چشمانش درخشش خود را از دست دادند و او ناگهان خیلی زشت به نظرم رسید. با عصبانیت گفتم: "از آن‌ها با من صحبت نکن! چیزی به من نگو!"

میرینا با تردید یک قدم جلو آمد. اما جرأت نکرد به من دست بزند هنوز ته دلم کمی او را می‌خواستم بنابراین خود را عقب کشیدم و با پشت به دیوار تکیه دادم.

میرینا شروع به حرف زدن کرد اما فوراً صدایش خاموش شد. در حالی که مرا با نگرانی نگاه می‌کرد گفت: "کمی قبل یک مرد فلج مـادر زاد را مـعالجه کـردند. معجزه مقابل در معبد اتفاق افتاد[1]".

گفتم: "خوب که چه؟ شکی نیست که قدرتش را دارند. اما به من چه ربطی دارد؟ قبلاً هم معجزات زیادی دیده‌ام. برای من فرقی ندارد".

میرینا نامفهوم گفت: "پطروس او را با دست گرفت و او را راضی کرد بلند شود و

---

۱. و در ساعت نهم وقت نماز پطرس و یوحنا با هم به هیکل می‌رفتند / ناگاه مردی را که لنگ مـادرزاد بـود می‌بردند که او را هر روزه بر آن در هیکل که جمیل نام دارد می‌گذاشتند تا از روندگان به هیکل صدقه بخواهد / آن شخص چون پطرس و یوحنا را دید که می‌خواهند به هیکل داخل شوند صدقه خواست / اما پطرس با یوحنا بر وی نیک نگریسته گفت بما بنگر / .../ و دست راستش را گرفته او را برخیزانید که در ساعت پای‌ها و ساق‌های او قوت گرفت / کتاب اعمال رسولان ـ باب ۳ آیات ۱ تا ۱۰

یک باره به تنهایی سرپا ایستاد. همه آن‌هایی که در معبد بودند به ایوان دویدند، مرد فلج اکنون آن جاست از خوشحالی پایین و بالا می‌پرد و خدا را شکر می‌گوید. بی‌ایمانانی نیز بودند پاهایش را لمس می‌کردند، در حالی که پطروس از تبرئه و بخشش صحبت می‌کرد."

با زهر خند شوخی گفتم: "این طور که معلوم است، بالاخره باز هم یهودیان راهی جدید پیدا کرده‌اند".

میرینا دیگر نمی‌توانست خود را نگه دارد. بازویم را چسبید و مرا تکان داد، در حالی که با گریه از من می‌پرسید:

"ولی چه‌ات شده است؟ مارکو چه اتفاقی برایت افتاده است"؟

با بد خلقی تمام جواب دادم: "گریه کن گریه کن میرینا. این آخرین بار نخواهد بود که برایم گریه خواهی کرد. این را خیلی خوب می‌دانم".

میرینا با خشونت مرا رها کرد. چشم‌هایش را خشک کرد و در حالی که سرش را تکان می‌داد و پاهایش را بر زمین می‌کوبید و از عصبانیت سرخ شده بود با تحکم گفت: "واضح حرف بزن، چه اتفاقی افتاده است؟"

با سردی و بد ذاتی او را نگاه کردم و هر خط از چهره‌ای را که صبح آن قدر برایم عزیز بود به دقت نگریستم، سعی کردم بفهمم در آن‌جا چه دیده بودم و چشم‌های درخشان تولیا و همان دهان مغرور و شهوت انگیزش را آن‌جا بیابم.

در حالی که نامه را به او نشان می‌دادم گفتم: "تولیا نامه داده است. در اسکندریه منتظرم است".

میرینا سکوتی مرا نگاه کرد، زمانی که در نظرم به بلندای ابدیت بود. صورتش از این ضربه کوچک شده بود.

سرانجام با سر خمیده روی زانو افتاد. چون لب‌هایش تکان می‌خوردند فکر کردم دعا می‌کند. افکارم کاملاً آشفته و درهم ریخته بود و تنها قادر بودم نگاه کنم.

ناگهان به فکرم رسید که ضربه سریع شمشیر می‌توانست آن سر را قطع کند. و خود را برای همیشه آزاد کرده بودم. آن قدر فکر غیر قابل قبولی بود که خنده‌ام گرفت.

کمی بعد میرینا بلند شد و بعد سرگرم جمع کردن وسائل من شد و لباس‌هایم را

روی تخت انداخت. اول با تعجب او را نگاه می‌کردم تا این که دیگر قادر نبودم جلوی خود را بگیرم، تقریباً وحشت زده پرسیدم: "چه کار می‌کنی"؟ بدون این که جوابی دهد به طور خودکار به شمارش با انگشت ادامه می‌داد: "یک نیم تنه و یک شنل مسافری را شسته‌ام بعد به سمت من برگشت و ادامه داد: "مگر نمی‌خواهی بروی؟ مگر پیش تولیایت نمی‌روی؟ همین طور که می‌بینی دارم وسائلت را جمع می‌کنم. مگر به این دلیل این‌جا نیستم"؟

به تندی گفتم: "کی گفته که می‌خواهم از این‌جا بروم". بعد مچش را گرفتم و مجبورش کردم آنچه را در دست داشت را رها کند و ادامه دادم: "من چنین چیزی نگفتم. خیلی ساده نامه را به تو نشان دادم چون می‌خواستم با تو تصمیم بگیرم چه کاری مناسب‌تر است".

اما میرینا سرش را به شدت تکان داد: "نه، نه تو قبلا در قلبت تصمیم گرفته‌ای ... می‌دانم که ضعیف هستی و شاید اگر از پادشاه برایت صحبت کنم موفق شوم تو را نگه دارم، اما بعد برای بقیه زندگی‌ات مرا سرزنش خواهی کرد.

بهتر است که از این‌جا بروی. نباید او را ناامید کنی. بهتر است او را دوباره به دست آوری. قادر نبودم به گوش‌هایم اعتماد کنم. میرینا ناگهان خیلی دور به نظر می‌رسید ... از این‌جا می‌رفت و رهایم می‌کرد و این تنها دوستی را که داشتم از دست می‌دادم، نامفهوم گفتم: "اما، اما"

قادر نبودم چیز دیگری بگویم. سرانجام میرینا دلش برایم سوخت. با لحن قانع کننده‌ای برایم توضیح داد: "این تصمیمی است که من نمی‌توانم در مورد آن به تو کمک کنم. باید به تنهایی فکر کنی و خودت تنها مسئول آن باشی". با لبخند غمگینی ادامه داد: "مسئله را برایت آسان می‌کنم نزد تولیایت برگرد. پیش او خودت را ویران کن.

به اندازه کافی راجع به او برایم گفته‌ای، تابفهمم که چه جور زنی است. بعد وقتی همه چیز تمام شد و او قطعاً تو را ترک کرد. من می‌آیم تو را پیدا می‌کنم و آنچه را از تو باقی مانده، جمع خواهم کرد. ترس از دست دادن مرا نداشته باش من به عیسی ناصری اطمینان دارم. بنابراین برو. اگر این نیروی اغفال در درونت تا این حد قوی است نزد او برو. او حتماً تو را خواهد بخشید. همان طور که من در قلبم تو را قبلا

بخشیده‌ام چون تو را می‌شناسم.

با شنیدن حرف‌هایی به این آرامی احساس کردم تردید و دودلی‌ام افزایش می‌یابد عذاب و حقارتی که تولیا عادت داشت برای تند و تیز کردن لذاتش انجام دهم را به یاد آوردم.

سرانجام فریاد زدم: "کافی است میرینا! دیوانه‌ای! چرا می‌خواهی مرا پیش آن زن شهوانی و سنگدل بفرستی مگر من قربانی او بودم؟ هرگز راجع به تو این طور فکر نمی‌کردم. آیا دقیقاً خود تو نبودی که مرا در تصمیمی که گرفته بودم راسخ‌تر کردی؟ تو را نمی‌شناسم چه طور جرأت می‌کنی این طور با من رفتار کنی"؟ همچنان عصبانی ادامه دادم: "گرچه باور نمی‌کنی ولی اصلا قصد برگشتن پیش تولیا را نداشتم. امیدوار بودم کمکم کنی. به اسکندریه نمی‌روم نمی‌خواهم آن‌جا باشم، فقط دنبال راه بهتری برای از بین بردن این مشکل بدون آزار دادن تولیا می‌گشتم. باید خبرش کنم، یا می‌تواند فکر کند که این سرزمین معجزه مرا در خود فرو بلعیده است".

میرینا با صدای آهسته پرسید: "این چه اهمیتی دارد؟ یا شاید غرور مردانه‌ات مجبورت می‌کند به او بگویی که دیگر نمی‌خواهی ببینی‌اش".

با عصبانیت جواب دادم: "تولیا هزاران بار مرا آزرده است".

میرینا ادامه داد: "می‌خواهی جواب بدی را با بدی بدهی؟ بهتر است که چیزی راجع به تو نداند. یا فکر کند مرده‌ای یا برای همیشه ناپدید شده‌ای. این طوری دقیقاً احساسات عشقی‌اش را آزار نداده‌ای. نتیجتاً دوستان دیگری انتخاب خواهد کرد".

و حدس کاملاً دقیقی که زده بود، مثل ضربهٔ خنجری به قلبم نشست، اما درد آن بیش‌تر از یک لحظه طول نکشید و پس از آن به طور نامشخص احساس کردم از قید بندهایی نامرئی آزاد شده‌ام، مثل این که پس از یک بیماری طولانی دگربار سلامتم را باز یافته باشم.

زیر لب گفتم: "میرینا به من فهماندی که حتی فکر ترک کردنت را هم نمی‌توانم در سر بپرورانم. تو فقط برای من یک خواهر نیستی. میرینا، می‌ترسم عشقی که نسبت به تو دارم چیز دیگری باشد، مثل عشق مردی به زنی ...

چهره‌اش در نظرم چون چهرهٔ فرشتگان می‌درخشید، آن‌گاه گفت: "میرینا و

مارکو، ما دو تا تنها...!

تو قلباً می‌دانی که می‌توانم برایت هر چه که بخواهی باشم. اما باید تصمیم بگیریم برای زندگی‌مان چه کار کنیم".

دستم را در دست گرفت و مرا با مهربانی کنار خود نشاند و شروع کرد به حرف زدن. مثل اینکه از پیش به آن چه که می‌خواست بگوید، فکر کرده بود. " می‌خواهم حواریونش با حرارت مرا غسل تعمید دهند و دست‌شان را به نام عیسی ناصری بر سرم بگذارند. شاید این طوری بتوانم نیروی آن‌ها را برای تحمل این زندگی به دست آورم. و از ملکوت و روح‌القدسی که در آنان حلول کرده است بهره‌مند شوم. اما نه من و نه تو یهودی نیستیم. به هر حال پیروان فداکار کشورهای دیگر را نیز غسل تعمید می‌دهند. مردانی که می‌گذارند ختنه شوند و مطیع قوانین مذهبی‌اشان می‌شوند، و تازگی‌ها شنیده‌ام افرادی نیز هستند که مایلند تعمید شوند، هر چند که اجازه نمی‌دهند آن‌ها را ختنه کنند و از طرفی بت پرستی را نیز حقیر می‌شمارند.

یهودیان برادرانشان را مسخره نمی‌کنند، خون یکدیگر را نمی‌ریزند، با محارم خود زنا نمی‌کنند و غذاهای گوشتی نمی‌خورند و بدین ترتیب زندگی بی‌آلایشی را دنبال می‌کنند. شاید اگر با خواهش و تمنا بخواهیم قبول کنند ما را هم مثل بقیه غسل تعمید دهند".

اما من سرم را تکان دادم و اعتراض کردم: "این چیزها را می‌دانم و اغلب به آن فکر می‌کنم. از روزی که با عیسی ناصری، پسر خدا برخورد کرده‌ام خدایان دیگر را نمی‌پرستم. اما ظاهراً نباید فرمان‌هایش دشوار باشند. نمی‌دانم چرا باید از لذت خوردن گوشت حیوانات ذبح نشده محروم باشیم.

گوشت گوشت است و نمی‌دانم که چه‌طور ممکن است بعضی از این گوشت‌ها طبق قوانین یهودیان مستثنی از بقیه باشد.

انتظار ندارم که بتوانم وارد این چنین زندگی بی‌آلایش و ساده‌ای بشوم و از این بابت تقریباً مطمئن هستم. تو هم خودت را گول نزن. همان اندازه که تو امیدواری که تعمیدت دهند، من نیز مایلم که فریاد بزنم و تمامی افرادی را که تعمید نشده‌اند خبر کنم". سرانجام میرینا با سر تصدیق کرد و در حالی که درست مرا با شدت می‌فشرد با صدای آهسته گفت: "حق داری یک فکر بچگانه است. حتی اگر مرا غسل تعمید

دهند و دستشان را بر سرم بگذارند فکر نمی‌کنم که از آنچه قبلاً بودم بهتر شوم. بنابراین به این امیدها دل نمی‌بندیم و راهش را همان طور که او به ما نشان داد دنبال می‌کنیم.

او واقعاً بخشنده است. صادقانه فکر می‌کنم که همین شناخت او برای ما کافی است".

با حالت متفکر تکرار کردم: "ملکوت او ... ما هیچ کاری غیر از انتظار نمی‌توانیم انجام دهیم اما ما دو نفر هستیم. دو نفری ادامه راه خیلی آسان‌تر است. این بزرگ‌ترین نعمتی است که او به ما داده است...".

به هر حال فوراً اورشلیم را ترک نکردیم، می‌خواستم پیش از همه نوشته‌هایم را مرتب کنم، هر چند که اتفاقات پشت سر هم و همان‌طور که وعده داده شده بود، اتفاق افتادند. اما مایلم تمامی آنچه را اتفاق افتاده است دقیقاً به خاطر بسپارم، به ویژه هنگامی که روح‌القدس همچون وزش باد پدیدار شد و بسان زبانه‌های آتش بر سر حواریون عیسی ناصری فرود آمد، بدین ترتیب دیگر نباید به آنان شک داشته باشم.

کمی بعد شورای یهود پطروس و یوحنا را زندانی کرد[1] اما به خاطر خشم شدید مردم مجبور شدند فوراً آن‌ها را آزاد کنند. حواریون مسیح از تهدیدها نترسیدند و با شجاعت تمام به ماموریتشان ادامه دادند. بیماران زیادی را مداوا کردند و علاوه بر این در خانه‌هایشان شروع به تقسیم نان و شراب کردند و آن را به عنوان آب حیات و به نام عیسی مسیح تقدیس کردند.

آن‌ها بی‌پولی و سختی نمی‌کشند چون ثروتمندان مزارع و زمین‌هایشان را می‌فروشند و به هرکس نسبت به احتیاجش پول می‌دهند فکر می‌کنم که مردم به این دلیل این‌کار را می‌کنند که همه چیز را مثل آینه صاف و روشن می‌بینند. و متقاعد

---

۱. در ساعت نهم وقت نماز پطروس و یوحنا با هم به هیکل می‌رفتند / ناگاه مردی را که لنگ مادرزاد بود می‌بردند که او را هر روز بر آن در هیکل که جمیل نام دارد می‌گذاشتند تا از رونده‌گان به هیکل صدقه بخواهد / ... / و چون ایشان با قوم سخن می‌گفتند کهنه و سردار سپاه هیکل و صدوقیان بر سر ایشان تاختند / ... / پس دست برایشان انداخته تا فردا محبوس نمودند زیرا که آن وقت عصر بود /

کتاب اعمال رسولان ـ باب ۳ ـ آیات ۱ تا ۱۰

کتاب اعمال رسولان ـ باب ۴ ـ آیات ۱ به بعد

می‌شوند که پادشاهی او روز به روز بیش‌تر به واقعیت نزدیک می‌شود. اما باید بگویم شمعون قیروانی از پادشاهی او هنوز هیچ چیزی ندیده است. حداقل تا الان.

بعد از نوشتن همه این چیزها، از آنتونیا خبردار شدم که پونتیوس پیلاتوس می‌خواهد که من فوراً اورشلیم و یهودیه و تمام مناطقی را که تحت نظارت او هستند ترک کنم. اگر به میل خودم از آن‌جا نمی‌رفتم مطمئناً سربازها مرا دستگیر می‌کردند و نزد سزار می‌بردند. نمی‌دانم چرا این تصمیم گرفته شده بود. اما حتماً دلیل خاصی داشته است.

با میرینا قرار گذاشتیم که به دمشق برویم. دمشق را به علت خوابی که میرینا دیده بود انتخاب کردیم و من دلیلی نداشتم که آن‌جا نروم. قبل از حرکت، میرینا را به تپه‌ای در نزدیکی حاشیه شهر بردم همان تپه‌ای که هنگام ورودم به اورشلیم عیسی ناصری را بین دو دزد مصلوب شده دیده بودم. باغ و قبری که بدنش را در آن گذاشته بودند و به هنگام زمین لرزه از آن بیرون آمده بود به او نشان دادم. اما ملکوتش دیگر آن‌جا نبود.

# MARCO IL ROMANO

## In Search Of Jesus Christ

Mika Toimi Waltari

۷۵۰۰ تومان

9 789642 621088